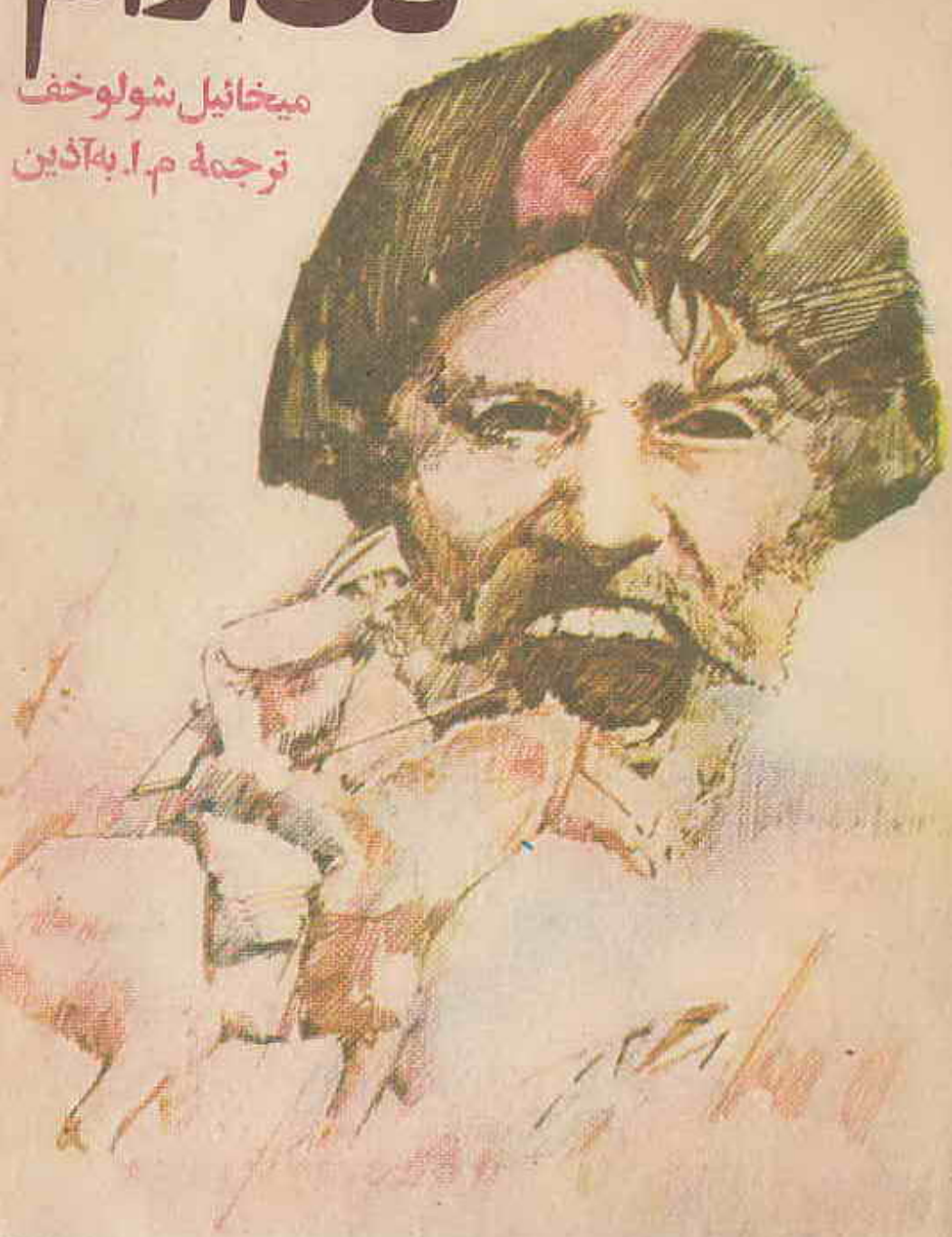


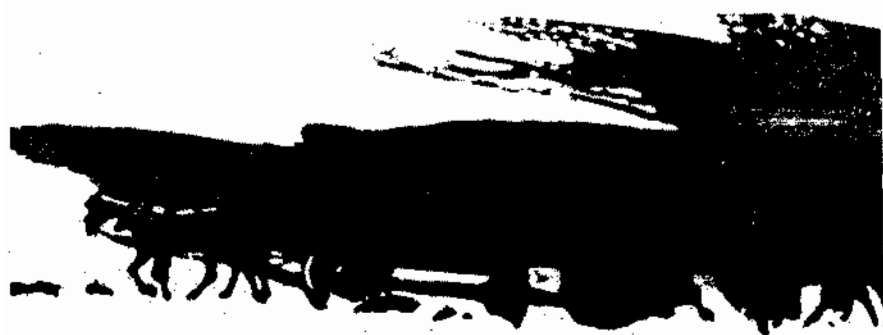
دن آرام

میخائیل شولوخوف
ترجمہ م. ا. بہادین









دن آرام

بدر سهرمان، دُن آرام و بر افتخار،
بدر روزی رسان، دُن ابوانوویج،
که نام و آواژه نیک درکنار تو خفته است،
آواژه نیک داری و سخن شهرین،
بیش از این چه تند روان بودی!
آری، چه تند و چه روشن بودی!
اما اینک آبت یکسر تیره می‌نماید،
آبت از فراز تا نشیب گل‌آلود است.
در پاسخ، دُن آرام و بر افتخار چنین می‌گوید:
«چگونه آیم سراسر تیره نباشد،
که شاهین‌های برازنده‌ام از نزدم رفته‌اند،
شاهین‌های برازنده‌ام، قزاقان دُن،
که اگر نباشند کرانه‌های تند من شسته می‌شود.
که اگر نباشند گیسوانم را شن زرد فرا می‌گیرد.»

بخش ششم

I

در آوریل ۱۹۱۸ شکاف بزرگ سرزمین دون بواقمیت پیوست : قزاقان از جبهه برگشته ، آنان که اهل بخش های شمالی ، یعنی خوپر و اوست مدویسکایا و تا اندازه ای دون علیا بودند ، به همراه واحدهای در حال عقب نشینی ارتش سرخ رفتند . قزاقان بخش های پائین در تعاقبشان بودند و آنان را بسوی مرزهای منطقه میرانند .

از خوپر تقریباً همه قزاقان عزیمت کردند ، اما از اوست مدویسکایا نیمی از مردان و ازدون علیا عده بسیار کمی رفتند .

تاریخ تا سال ۱۹۱۸ با انتظار نشست تا مردم آبادی های بخش های علیای دون را کاملاً از مردم بخش های سفلی جدا کند . ولی ریشه این جداسازی به صد ها سال پیش کشیده میشد ، به دورانی که قزاقان تنگ مایه تر بخش های شمالی ، که از زمین های حاصلخیز آروف و تا کستان هاوشیلات و شکارگاه های آن بی بهره مانده بودند ، گاه گاه از چرکاسک *Toherkassk* روی میگرددانند و خودسرانه به سرزمین های بروسیه بزرگه می تاختند و برای همه گردنکشان و آشوبگران ، از این *Razine* گرفته تا سکاچ *Sékatch* ، مطمئن ترین پشتیبان بودند . حتی در دوران های اخیر ، هنگامی که سراسر ارتش دون زیر پنجه استبداد درفهان به جنب و جوش می افتاد ، قزاقان بخش های علیای دون آشکارا سر به شورش بر میداشتند . آنان بر مبری آتامان های خودارکان نظم تزاری را به لرزه درمی آوردند . با سربازان امپراطوری می جنگیدند و کرجی های باری روی دون را غارت میکردند و تا ولگا پیش رفته قزاقان سرکوب شده

زاپوروگک Zaporogues را به شورش برمی‌انگیختند .
 نزدیک پایان ماه آوریل دوسوم منطقهٔ دون از ارتش سرخ تخلیه گردید .
 وقتیکه دیگر آشکار شد که میباید يك قدرت منطقه‌ای بوجود آید ، فرماندهان
 گروه‌های مسلحی که در جنوب می‌جنگیدند پیشنهاد کردند که مجلس منطقه
 تشکیل شود . قرار بر آن شد که در ۲۸ آوریل اعضای حکومت موقت دون و
 نمایندگان استانیزها و واحد های نظامی در نووچرکاسک اجتماع کنند .
 دهکدهٔ تاتارسکی نامه‌ای از آتامان استانیزای ووشنسکایا دریافت کرد
 مضمون آن که جلسهٔ استانیزا در ۲۲ همان ماه برای برگزیدن نمایندگان مجلس
 منطقه‌ای تشکیل خواهد شد .

میرون گریگوریویچ کورشونف نامه را در اجتماع ده خواند و حاضران او
 و بوگاتیریوف پیروپانتلی پروکوفیویچ ملخوف را نامزد رفتن به ووشنسکایا
 کردند .

جلسهٔ استانیزا پانتلی پروکوفیویچ را با چند تن دیگر به نمایندگی مجلس
 منطقه برگزید . پانتلی پروکوفیویچ همان روز از ووشنسکایا بازگشت و برای
 آنکه پیش از گشایش مجلس در نووچرکاسک باشد ، بر آن شده که فردای آن روز
 به‌مراه میرون گریگوریویچ به میلروو Millerovo برود . (میرون گریگو-
 ریویچ برای خرید نفت و مابون و برخی نیازمندیهای دیگر خانگی میبایست به
 میلروو برود ؛ در ضمن موحوف به او گفته بود که برای کارخانهٔ آردش يك
 الك و مقداری فلز سفید بخرد و او امیدوار بود بتواند چیزکی از آن به جیب
 بزند .)

سپیده‌دم برآه افتادند . اسب‌های سیاه میرون گریگوریویچ را به راپاسانی
 میبردند . آن دودر کنار یکدیگر در نشیمن حصیری که پهنک های تندی آراسته
 بودند نشسته بودند . پس از آنکه به بالای تپه رسیدند به گفتگو درآمدند . میرون
 گریگوریویچ بمناسبت آن که میلروو در اشغال آلمان ها بود پرسید :

- بگو ببینم ، برادر ، آلمان‌ها آیا اذیتمان نخواهند کرد ؟ آنها آدم‌های
 خوبی نیستند . دلک و پوزشان را باید خرد کرد !

پانتلی پروکوفیویچ بالحن مطمئن جواب داد :

- نه . چندی پیش ماتوهای کاشولین آنجا بود ، میگفت که آلمان‌ها
 میترسند ... جرأت نمی‌کنند به قزاق‌ها دست دراز کنند .

- عجب !

میرون گریگوریویچ لای ریشش که مثل دم‌رو باه سرخ‌رنگه بود لبخندی زد و دستش شلاقش را که از چوب آلبالو بود میان انگشتان چرخاند . پیدا بود که خاطرش آسوده شده‌است . باز به سخن درآمد :

- بنظر تو چه حکومتی سرکار خواهند آورد ؟

- يك آتامان انتخاب می‌کنیم که اهل همین جا باشد ، قزاق باشد .

- خدایاری‌تان کنه ! آنرا که از همه بهتر باشد ، انتخابش کنید ! مثل کولیا که اسب را سر تا پا و ارسی می‌کنند ، ژنرال‌ها را سبک سنگین بکنید . هیچ عیبی نباید داشته باشد !

- پیدایش می‌کنیم . آدم‌های حسابی تو سر زمین دون هنوز هست .

- بله ، بله ، برادر . . . آدم‌های حسابی و احمق هیچکدام را کسی نمیکاره ، خود بخود سبز میشوند .

میرون گریگوریویچ پلک‌ها را چین داد . اندوهی چهره پرکک و مکش‌را فرا گرفت .

- امیدم این بود که میتکای خودم را آدم‌حسابی از کار در بیارم ، میخواستم درس بخوانه و افسر بشه ، ولی حتی مکتب کثیش‌ها را تمام نکرد ، همان زمستان دومش از آنجا فرار کرد .

يك دقیقه خاموش ماندند و پسران خود را که به تعاقب بلشویک‌ها رفته بودند پیاد آوردند . ارا به دردستاندازهای جاده سخت‌تکان میخورد . اسب دست - راستی پاهایش را بهم میساید و یکی از نعل‌هایش را که تازه بود بسادرمی‌آورد . نشیمن ارا به نوسان میکرد و دو پیرمرد در جایگاه تنگ خودمانند ماهیها بهنگام تخم‌گذاری پهلو به پهلو می‌مالیدند . پانتلثی پروکوفیویچ آهی کشید :

- بچه‌ها مان کجا ممکنه باشند ؟

- از کنار خور بردارند پیش میرند . فدوت کالموک از کومیل ژنسکایا Komyijenskaia برگشته ، اسبش سقط شده بود . بقراری که اومیگفت ، آن‌ها جاده استانیترای تیها نسکایا Tichanskaia را در پیش گرفته‌اند .

باردیگر خاموش ماندند . باد خفیف سردی از پشتشان میوزید . پشت‌سرخشان ، در آن سوی دون ، بیشه‌ها و چمنزارها و دریاچه‌ها و کشتزارهای پرهنه در آتش کمرنگ صبحدم باشکوهی خاموش شله‌ور بود . ساحل شنی رود همچون شام زرد عسل مینمود و کوهان تپه‌ها با فروغ نازک مفرضی میدرخشید .

بهار پاکشان فرامیرسید . هم‌اکنون رنگه کبود پراکنده بیشه‌ها بگه‌نه

زیورفاخری برنگه سبز میرد رآمده بود، گلها دراستپ شکفتن آغاز کرده بودند، آبهای بهاری فرونشسته در زمین های پست کنار رود دریاچه های کوچک بیشماري همچون پولك های رخشان بجا گذاشته بود. با این همه در آبکندها، درپای سراسیب های تند، برف یخزده هنوز کنار خاکرس کز کرده بود و با سفیدی گستاخ میدرخشید.

غروب روز دوم به میلروو رسیدند و شب در نزد آشنائی از مردم اوکراین که پهلوی ساختمان قهوه ای رنگه انبار گندم خانه داشت گذراندند. با معداد پس از چاشت، میرون گریگوریویچ اسبهارا به اراپه بست و راه بازار درپیش گرفت. پس از آن که بی دردسراز گندگاه تراز خط آهن گذشت، برای نخستین بار در زندگی، چشمش به چند تن آلمانی افتاد. سمر بازلانداشتورم Landsturm راه بر او گرفتند. یکی از ایشان، مردی کوتاه قد و خمیده ساق که چهره اش تا بنا گوش از ریش مجعد بلوطی رنگه پوشیده شده بود، آمرانه بادیست اشاره ای بدو کرد.

میرون گریگوریویچ مهاری هارا کشید و بانگرانی از آنچه درپیش بود لبهارا گاز گرفت. آلمانی ها نزدیک آمدند. يك پروسی بلند بالا و تنومند، با لبخندی که دندانهای سفیدش از لای آن میدرخشید، گفت:

— این دیگر از آن قزاق های درست و حسابی است! ببین، لباس او نیفورم هم پوشیده دارد. یقیناً پسرش با ما جنگیده اند. باید او را زنده به برلن فرستاد. برای موزه ها نمایش جالبی خواهد بود.

مرد خمیده ساق که ریش بلوطی رنگه داشت، بی آنکه لبخندی بزند، جواب داد:

— ما اسبهاش را لازم داریم، خودش به چه دردمان میخوره!

— بیا پائین، بابا، ما اسبها را می خواهیم. باید از این آسیا آرد به ایستگاه ببریم. زود، به ات گفتم، بیا پائین. بعدش میتونی بری پیش فرمانده اسبها را ازش بگیری.

مرد آلمانی با اشاره چشم آسیارا نشان داد و با حرکتی که دیگر محالی برای تردید باقی نمی گذاشت، از میرون گریگوریویچ خواست که پائین بیاید. دوسر بازدیگر بسوی آسیاروان شدند و گاهگاہ برگشته میخندیدند. چهره میرون گریگوریویچ برنگه زرد خاکستری درآمده بود. مهاری هارا به نشیمن اراپه بست و مانند جوانان پائین جست و مقابل اسب های خود ایستاد. يك لحظه

از خاطرش گذشت : «حیف که پاتلئی اینجا نیست !» و لرزه بر اندامش نشست .
و حالاً اسب‌ها را ازم میگیرند . آخ ! توجه هچلی افتادم ، این شیطان بود که
مرا به اینجا کشاند !

مرد آلمانی لب‌ها را به هم فشرده آستین گریکوریویچ را گرفت و به او
اشاره کرد که به آسیا برود . می‌رون گریکوریویچ بازوان خود را پیش آورد و
رنگش باز بیشتر پرید .

- ولم کن ! دست‌های ترمیزت را به من نزن . اسب‌ها را به ات
نخواهم داد .

مرد آلمانی از لحن صدای او به معنای سخنان او پی برد . ناگهان دهانش
به نیشخندی درنده‌وار باز شد و دندان‌هایش را که سفیدی آن به آبی میزد نمایان
ساخت ، چشم‌هایش به تهدید فراخ باز گشت و آوازش جینگ‌وار و آمرانه شد .
تسمه تفنگی را که از شانه‌اش آویخته بود گرفت . در این دلم‌میرون گریکوریویچ
به یاد جوانی خود افتاد : تقریباً بی آنکه خیزی بردارد مشت سختی بر گونه
وی نواخت . سر مرد آلمانی صدا کرد و بند کاسکت در زیر چانه‌اش پاره شد . به
رو بر زمین افتاد و چون کوشید تا از جا برخیزد دلخته خون غلیظی از دهانش بیرون
زد . میرون گریکوریویچ ضربت دیگری بر پس‌گردن او نواخت و نگاهی تند
به هر سو افکند و سپس خم شد و تفنگ را به یک حرکت از دستش در آورد . در این
یک دقیقه اندیشه‌اش بسرعت و بادقتی باور نکردنی کار می‌کرد . هنگامی که سراسب
ها را بر میگرداند ، دیگر میدانست که مرد آلمانی از پشت بر او تیر در نخواهد کرد
و تنها از آن می‌ترسید که مبادا نگهبانانی که آن سوی پرچین راه آهن یاروی خط
پاس میدادند او را دیده باشند .

اسب‌های سیاه میرون حتی در مسابقه هرگز چنان دیوانه‌وار نتاخته
بودند ، چرخ‌های ارا به حتی در روزهای عروسی هرگز در معرض چنان آزمایش
سختی قرار نگرفته بودند . میرون گریکوریویچ در دل خود زمزمه می‌کرد :
«خدایا نجات‌م‌ده ! خدایا ، نگاهار گرفتار بشوم ! خدایا ...» و در همان حال
پیاهی بر اسب‌ها شلاق فرود می‌آورد . آزمندی طبیعی‌اش نزدیک شده که او را
گرفتار سازد : خواست به خانه میزبان خویش برگردد و جل اسبش را که در
آنجا گذاشته بود بگیرد ، ولی عقل بر او هنی‌زد و او راه دیگری در پیش گرفت .
چنانکه خود بعدها حکایت کرد ، در آن دوازده ورستی که با او ره -
خوایا Orékhovaia فاصله داشت ، تندتر از ایلپای پیغمبر بر ارا به‌اش پرواز

کرده بود. درآورده خوابا شتابان نزد مردی او کراینی که باوی سابقه‌آشنایی داشت رفت و درحالی که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند، آنچه را که بر او گذشته بود برایش نقل کرد و از وی بتضرع خواست تا او واسبابش را پنهان کند. مرد او کراینی از این کار سر باز نزد، ولی اعلام کرد:

— میرون، نمی‌خواهم ازت پنهان بدارم که اگر بیایند و خیلی اصرار بکنند تورا تسلیمشان میکنم. برای این که فایده‌ای برایم نداره: خانام را آتش میزنند و خودم را هم می‌کشند.

میرون گریگوریویچ، در همان حال که ارا به‌اش را زیر دامنه‌بام نیازجا میداد، لابه می‌کرد و وعده میداد:

— جانم، تو پنهانم بکن، هر چه بخواهی به‌ات میدهم. مرا از مرگ نجات بده، جامی — هر جا که شد — پنهانم بکن. یک گله گوسفند برات خواهم آورد. ده تا از بهترین گوسفندهام را خواهم آورد. هیچ تأسفعم نخواهم داشت. اوسخت میترسید که مبادا دستگیرش کنند. تا غروب در خانه‌مردا و کراینی ماند و همین که شب فرارسید برآه افتاد. از آورده خوابا به‌بسد، سراسر راه دیوانه‌وار تازاند. کف مانند باران از دو پهلوئی اسب‌هایش میریخت و ارا به چنان تند میرفت که پره‌های چرخ‌های گومی میگذاخت. تنها هنگامی حواسش بجا آمد که به نزدیکی نیزنه یا بلونوفسکی Nijne-Iablonovski رسید. اندکی پیش از ورود به ده تفنگی را که از سر باز آلمانی گرفته بود از زیر نشیمن ارا به میرون آورد و تسمه‌اش را که از داخل چیزی بامداد جوهری بر آن نوشته بود وادسی کرد، و از خوشحالی، با قند خنده گفت:

— خوب، تا کلی‌ها! همین طوری میخواستید مرا به دام بیندازید، هان؟ سکه که باشید!

گوسفند هائی را که وعده کرده بود هر گز به مرد او کراینی نداد. در پاییز، هنگامی که سری به خانه‌ او زد، در پاسخ انتظاری که در نگاهش میخواند به او گفت:

— گوسفند هامان خیلی‌هاش مردند. از این بابت خیلی ضرر کردیم... ولی، بیا، برایت از گلایه‌های ناغم آورده‌ام که یاد بوی باشه.

برایش دو کیل گلایه که در راه لک دیده بود ریخت، و درحالی که چشمان حیل‌گر خود را بسوی دیگر بر میگردداند، گفت:

— گلایه‌ها مان خوبه، خیلی خوب و سفته...

و خدا حافظ گفته از نزد او رفت.

در آن هنگام که میرون گریکورویچ از میلر وومیکریخت، پاتلئی پرو-کوفیویچ در ایستگاه راه آهن بود. يك افسر جوان آلمانی پروانه مسافرت او را نوشت و به كمك مترجم از او پرسش هائی كرد و بالحن بزرگوارانه ، درحالی كه سیگار ارزان بهائی را آتش میکرد ، به او گفت :

— شما میتونید برید آنجا ، ولی فراموش نکنید كه آنچه لازم دارید يك دولت عاقله . هر كه را كه دلتان خواست ، رئیس جمهور یا تزار ، انتخاب كنید ، بشرط آن كه از فن زمامداری بیخبر نباشه و بتسونه سیاست شرافتمندانه ای رادقبال کشور ما درپیش بگیره .

پاتلئی پروكوفیویچ با چشمانی كه كمترین خواهی در آن دیده میشد افسر آلمانی را برانداز كرد . حوصله بحث نداشت و همینكه پروانه مسافرت بدستش آمد رفت تا بلیط بخرد .

در نووچراسك از شماره فزون از حد افسران جوان در شگفتی افتاد : اینان دسته دسته در كوچه ها میرفتند ، رستوران ها را پر کرده بودند ، با دختر خانم ها گردش میکردند یا در اطراف كاخ آتامان ها و كاخ دادگستری كه مجلس میبایست در آن تشكيل شود قدم میزدند .

در مسكنی كه برای نمایندگان آماده شده بود ، پاتلئی پروكوفیویچ به چندتن از نمایندگان استانیترای خود و يك تن از مردم الانسكایا كه می شناخت بر خورد . اكثریت نمایندگان قزاقان ساده ای بوده اند ، شماره افسران كم بود و تنها بیستسی نفری از روشنفكران برگزیده استانیترها در شمار نمایندگان بودند . شایعات نامشخصی درباره انتخاب دستگاه قدرت منطقه ای در دهن ها بود . تنها يك چیز روشن بود و آن این كه میبایست يك آتامان انتخاب كرد . نام برخی از ژنرال های قزاق كه محبوبیتی داشتند به میان میآمد و درباره نامزدها بحث در می گرفت .

پاتلئی پروكوفیویچ ، عصر آن روز كه به نووچراسك رسید ، پس از صرف جای به اطاق خود رفت تا خوراكهائی را كه از خانه آورده بود بخورد . يك ماهی سیم دودی در مقابل خود نهاده و نان را پاره پاره کرده بود كه دوتن از مردم میكولینسكایا آمدند و كنارش نشستند و بزودی چندتن قزاق دیگر هم آمدند . درباره اوضاع جبهه به گفتگو پرداختند و كم كم دامنه سخن به انتخاب آتامان كشیده شد ، قزاقی با ریش لفل نمکی از مردم شومی لینسكایا ، آه كشان گفت :

— بهتر از مرحوم كالدين . خداوند روحش را در بهشت جسابده . هرگز

کسی پیدا نخواهد شد .

قزاق اهل الانسکایا گفته او را تأیید کرد :

- خیلی امکان داره .

یکی از حاضران ، سروانی که سمت نمایندگی استانیزای سرگنه فسکایا
Besserguénevskaja را داشت ، بالحنی پرشور وارد بحث شد :

- چطور میگوید که هیچکس نیست که شایستگی داشته باشه ؟ عجب ،

آقایان ! پس ژنرال کراسنوف را چه میگوید !

- کدام کراسنوف ؟

- چطور کد کراسنوف ؟ همچو سوالی ، آقایان ، خجالت داره .

ژنرال کراسنوف ، فرمانده شهیر سپاه سوم سوار ، مردی با فکر وسیع ، دارای
صلیب سن ژرژ ، کارشناس با استعداد امور جنگه !

از سخنان پرشور ستایش آمیز سروان ، مردی که سمت نمایندگی یکی از واحدهای
جنگی را داشت از کوره در رفت .

- اما من به شما بگم ، استعداد های آقارا همه می شناسند . ژنرال بی-

کفایت ! در جنگه با آلمان راستی که هنر نمائی کرد ! اگر انقلاب پیش نیامده
بود ، تو همان سرتیپی میبوسید .

- برادر ، شما که ژنرال کراسنوف را نمی شناسید ، چطور میتونید همچو

حرفی بزنید ؟ از آن گذشته ، چطور جرأت می کنید درباره ژنرالی که مورد
احترام همه است این لحن را بکار ببرید ؟ ظاهراً فراموش کرده اید که يك قزاق

ساده هستید .

از این کلمات که سردی یخ از لای دندان های سروان بیرون میزد ، قزاق

خود را باخت و جا خورد و به من افتاد :

- قربان ، این رامن از آن بابت گفتم که خودم زیر فرمانش خدمت

کرده ام ... در جبهه اتریش هنگه مارا به یورش به سیم های خاردار واداشت .
به همین جهت که به عقیده ماها آدم بی کفایتی است ... ولی ، البته ، از نظر

کسی که بهتر شناسدش ... شاید کاملاً خلاف این باشه .

پانتلی پرو کوفیویچ گفت و نزدیک بود که استخوان ماهی به گلوش بیورد :

- آخر ، احمق ! پس چرا به اش صلیب سن ژرژ داده اند ؟

سرفه ای چند کرد تا استخوان ماهی را بیرون بیاورد و پس از آن باز به

سخن درآمد :

— شما هانیت پاکی ندارید ، از همه بد میگوید و هیچکس در نظر شما دوپول سیاه ارزش ندارد . این چه رسم تازه ای است بنا کرده اید ؟ اگر پر حرفی کمتر بود ، این همه هرج و مرج پیدا نمیشد . ولی امروزه همه صاحب کله شده اند تا بخواهی شروور میگویند !

قزاقان نووچر کاسک — کسانی که از بخش های سفلی دون آمده بودند — همه مانند یک ترم واحد هوادار کراسنوف بودند . سال خوردگان بد این ژنرال که سینه اش به صلیب سن ژرژ آراسته بود نظر مساعدی داشتند ؛ بسیاری شان در جنگ روس و ژاپن زیر فرمان او بودند . افسران را سوابق خدمت کراسنوف ، — این افسر گارد ، این مرد محافل اعیانی و این ژنرال بادانش و فرهنگ درخشان که زمانی وابسته به دربار و جزو ملازمان اعلیحضرت امپراطور بود — خیره میساخت . روشنفکران آزادیخواه نیز بدان دلخوش بودند که کراسنوف تنها یک ژنرال ، یک مدرس با زحمت و میدان های مشق نیست بلکه تاحدی هم نویسنده ای است که داستان هایش درباره زندگی افسران در صفحات شمیمه مجله نیوا (۱) Niva چاپ میشده و مورد پسند بوده است ، و البته کسی که نویسنده بود ناچار میباید از فرهنگ و ادب بهره ای داشته باشد .

انعکاس تبلیغات سرسختانه بسود کراسنوف در اقامتگاه نمایندگان طنین می افکند . نام دیگر ژنرال هادر برانام و آوازه او رنگ میساخت . افسران هوادار کراسنوف زمزمه میکردند که آفریکان بوگایفسکی Afrikan Bogalevski پاد نیکین Denikine سروسری دارد و در این صورت ، پس از یکسره شدن کار بلشویک ها و تصرف مسکو ، باید فاتحه خدمتخاری و کلیه امتیازات قزاقان را خواند .

کراسنوف مخالفانی هم داشت . یکی از نمایندگان که حرفه آموز گاری داشت میکوشید تا باید گوئی از ژنرال به شهرتش زیان برساند . از اطالی به اطالی دیگر میرفت و مانند پشه با صدای زهر آگین در گوش قزاقان وزوز میکرد :

— کراسنوف ؟ هوم ، یک ژنرال بیکفایت ، یک نویسنده پیش پا افتاده ، یک درباری چکمه لیس ، مردی است که اگر بشه گفت . میخواد در ضمن حفظ بکارت دموکراتیکسی خودش سرمایه ای از تمایلات ملی مردم فراهم کنه . خواهید دید ، سرزمین دون ر به اولین کسی که خریدار باشه ، به هر کسی که بیشتر بده ، خواهد فروخت ؛ مردک بیمایه ای است . از نظر سیاسی صفره .

- باید به آگه یف Aguélov رأی داد . این یکی چیز دیگری است .
 پایین همه ، آموزگار هیچگونه توفیقی نمی‌یافت
 روزاول ماه مه ، در سومین روز جلسات ، از هر سو فریاد برخاست که :
- از ژنرال کراسنوف دعوت کنید !
 - لطف بفرمائید !
 - خواهش میکنیم ...
 - با کمال احترام !
 - او مایه سرفرازی ماست .
 - بگذار بیاد به ما بگسد چه بکنیم .
- و سراسر تالار پهناور در شور و غلغله افتاد .

افسران باهمه‌های انبوه کف زدند و قزاقان ساده بدیدن ایشان سست و ناشیانه به کف‌زدن پرداختند . دست‌های سیاهشان که از کار زمخت گشته بود ، صدای خشک و شکننده روویهم‌ناخوشایند میداد که با موسیقی نرم کف‌های تپلی و نازپرورد دختر خانم‌ها و افسران و دانشجویانی که دهلیزها و راهروها را پر کرده بودند یکسرفرق داشت .

و هنگامی که ژنرال ، مردی بلند بالا و نازک میان که با همه سالمندی هنوز برازنده مینمود ، با او نیفرومی آراسته به مدال‌ها و صلیب‌ها و با سردوشی‌ها و ستاره‌های ژنرالی بجا یکی و با قدم‌های فیروزمندانه روی صحنه پیش آمد ، تالار از کف‌زدن‌ها و فریادها در جوش و خروش افتاد . کار از کف‌زدن به هلهله کشید . طوفانی از شور و هیجان در صفوف نمایندگان گذشت . بسیاری از کسان در این ژنرال ، که با چهره‌ای متأثر و پرهیجان و در هیئتی برانزده نقاشی‌ایستاده بود ، پر تورتگه‌پریده‌ای ازدوران قدرت امپراطوری میدیدند .

پا تئلی پرو کوفیو بیچ چند اشکی ریخت و بادستمال سرخی که از درون کاسکت خود بیرون کشیده بود فین ممتدی کرد . همچنانکه کراسنوف را که نزدیک لبه صحنه‌ایستاده بوده مهر و دل‌سوزی مینگریست ، با خود می‌اندیشید :

« این شد ژنرال ! به همان نظر اول میتوان دید که مرد است ! انگار خود امپراطور ، حتی از او هم باوقارتر ! چیزی از مرحوم امپراطور الکساندر دارد ! »
 مجلسی ، که نام « مجلس نجات دون » بر آن نهاده بودند ، در کار خود چندان شتایی نداشت . به پیشنهاد رئیس خود ، سروان ایوانف ، قطنامه‌ای درباره یکار بردن سردوشی‌ها و کلیه نشانه‌های درجات نظامی تصویب کرد . کراسنوف .

سخنرانی درخشانى كه بسيار استادانه ترتيب داده بود ايراد كرد . او با شور بسيار از روسيه كه بلشويكها آن را به رسوائى كشانده اند ، و از قدرت گذشته آن و نيز درباره سرنوشت دون سخن گفت . هنگام تشریح اوضاع بايجاز از اشغال آلمان ياد كرد . و در پايان سخنرانی كه از استقلال آينده منطقه دون پس از شكست بلشويك ها بالحنى پرشكوه سخن ميگفت ، همه با غلغله و فریاد او را تائيد كردند .

— مجلس منطقه اى با حق حاكميت بر منطقه دون فرمان خواهر رايد . قزاقان آزاد گشته . از انقلاب كليه رسوم زيباي باستانی را از نوزنده خواهند كرد ، و همچنانكه نياكان مادر گذشته مى گفتند ما نيز به آوازي بلندتر و رساتر خواهيم گفت : «اى تزار سفيد ، خدا نگهدار تو در مسكوى سنگى ات باشد و ما قزاقان را نيز بر كناره هاى دون آرام نگهدارد ؛»

روز سوم ماه مه ، در جلسه عصر ، ژنرال كراسنوف با يكصد و هفت راي در برابر سى مخالف و ده ممتنع به سمت آتامان منطقه برگزيده شد . با اين همه نخواست پيش از آنكه مجلس قوانين اساسى پيشهادى او را تصويب كرده و اختيارات تام بدو داده باشد عصاب آتامانى را از دست رئيس ستاد بگيرد .

— کشور ما در آستانه ورشكست است . من عصارا بشرطى خواهم پذيرفت كه مطمئن باشم آتامان از اعتماد تام و تمام برخوردارست . كار با اطمینان خاطر و با رضامندی از اجراى وظايفى كه جريان حوادث پيش ميكشد تنها در صورتى امكان پذير است كه شخص بدانند مورد اعتماد مجلس ، اين عاليترين تظاهر اراده سرزمين دون ، ميباشد و در برابر هرج و مرج و خود كامگى بلشويكى موازين دقيق قانونى بار ديگر مستقر گشته است .

قوانين پيشهادى كراسنوف چيزى جز همان قوانين امپراطورى سابق نبود كه با شتاب باقتضای موقبيت روز در آن اندك دستى برده بودند . بجز امكان داشت مجلس آن ها را نپذيرد ؟ نه ، با كمال خرسندى پذيرفت . همه چيز ياد آور روزگار گذشته بود ، حتى پرچم كه تركيب آن چندان هم خوب از كار در نيامده بود : سه نواز طولانى آبی و سرخ و زرد (به نشانه قزاق ها و مردم غير بومی و كالموك ها) ؛ تنها در نشان دولتى ، براى خوشايند احساسات قزاقان ، تغيير اساسى داده شد ؛ بجای عقاب درنده روسى كه بالهاى گشاده و چنگ هاى بدر آمده داشت ، قزاقى برهنه با شمشير و تفنگ و ساز و برگ و كلاه پوست روى يك چليك شراب سوارى ميكرد . يكى از نمايندگان ساده دل و چالپوس مؤدبانه پارسيد :

— شايد حضرت اشرف مايل باشند پيشهاد تغييرات يا اصلاحاتى در قوانين

اساسی مصوب بنهند ؟

کراسنوف که لبخند نیکخواهانه‌ای به لب داشت ، خواست لطیفه‌ای بگوید . نگاه سرشار از مواعدش را روی اعضای مجلس گرداند و بالحن کسی که از توجه و تأیید همگان برخوردار است گفت :

— بله . مواد چهل و هشت و چهل و نه و پنجاه دربارهٔ پرچم و نشان دولتی و سرود ملی ، شاهر پرچمی را جز پرچم سرخ ، هر نشان دولتی را جز ستارهٔ پنج پر یهود و یاد دیگر علامات فراماسونری و هر سرودی جز « بین الملل » را میتوانید به من پیشنهاد کنید .

مجلس در میان خنده قوانین را تصویب کرد و لطیفهٔ آتامان تاچندی دهن به دهن گشت .

روز پنجم ماه مه مجلس منحل گردید . آخرین سخنرانی‌ها ایراد شد . سرهنگ دنیسوف Denissov ، فرمانده گروه جنوب و دست راست کراسنوف ، وعده کرد که شورش بلشویکی در کوتاه‌ترین مهلتی سرکوب شود . اعضای مجلس با خاطری مطمئن ، در حالی که از انتخاب شایستهٔ آتامان و از خبرهای جبهه خشنود بودند ، پراکنده شدند . پانتلئی پروکوفیویچ با شور و شادی عمیقی در دل از پایتخت دون عزیمت کرد . با ایمانی تزلزل ناپذیر میدانست که عسای آتامان به دست‌های شایسته‌ای سپرده شده‌است و بلشویک‌ها بزودی شکست خواهند خورد و پسرانش به خانه باز خواهند گشت . او دم پنجرهٔ کوبه نشسته آرنجش را به میز کوچک آن تکیه داده بود ؛ آخرین نواهای سرود ملی دون هنوز در گوشش طنین داشت ؛ کلمات جانبخش آن تاؤرفنای و حماسش نفوذ میکرد و بنظرش میرسید که حقیقت همان‌است و « دون ارتودوکس آرام » دیگر برانسی « پیدار شده‌است و سر بر میدارد . »

ولی در چند ورستی نووچرکاسک چشمش از پنجرهٔ کوبه به پست‌های مقدم سوار نظام باواریائی افتاد . گروهی سوار آلمانی از دوسوی راه آهن به پیشواز قطار می‌آمدند . سواران باسودگی روی زین‌ها جای گرفته بودند ؛ اسب‌های فر به پا کفل‌های پهن دم‌های کوتاه خود را می‌جنبانند ؛ پوستشان از تابش خورشید رخشان برق می‌زد . پانتلئی پروکوفیویچ به جلو خم شده ابروهارا چنان بهم کشیده بود که دردش میگرفت ؛ او سم‌های اسبان آلمانی را میدید که فیروزمندانانه سرزمین قزاق را لگد مال میکرد . پانتلئی دیگر پشت به پنجره نموده تاچندی بدین گونه خمیده و سر بزرماند و بینی بالا کشید .

II

قطارهای مرکب از واگون‌های سرخ رنگه از سرزمین دون می‌آمد و از اوکراین میگذشت و آرد گندم و تخم مرغ و کره و گاو به آلمان حمل میکرد . آلمانی‌ها با نیم تنه خاکستری و کاسکت بی لبه بر سطح واگون‌ها ایستاده با تفنگ و سر نیزه پاس میدادند .

چکمه‌های محکم آلمانی ، با چرم زرد رنگه و پاشنه‌های میخکوب ، بر شاهراه‌های سرزمین قزاق کوفته میشد ، و سوار نظام باواریایی اسبان خود را با آب رودخانه دون سیراب میکرد ... در همین هنگام ، قزاقان نوحاسته پرسیانوفکا Persianovka که بزرگترین فرسخ خوانده شده بودند در مرز اوکراین با پتلیورا Petlioura میجنگیدند . هنگامه ۱۲ قزاق که از نوسازمان یافته بود ، برای آن که تکه دیگری از خاک اوکراین را بنفع سرزمین دون تصرف کند ، نزدیک به نیمی از افراد خود را در نزدیکی استاروبلسک Starobelisk از دست داد .

در جانب شمال ، استانیترای اوست مدوینسکایا دست به دست میگشت : ستونی از قزاقان سرخ از استانیترای گلارونوفسکایا ، نوالکساندروفسکایا ، کومیژنسکایا ، سکوریشنسکایا ۱ سر میرسید و آن را بتصرف در می‌آورد و ساعتی بعد ستونی از چریک‌های سفید زیر فرمان افسری بنام الکسیف، سرخ‌ها را از مواضع خود بیرون میکرد و پالتوهای دانش آموزان دبیرستان‌ها و شاگردان مدرسه‌های مذهبی که کادر درجه دار چریک را تشکیل میدادند بار دیگر در کوجه‌ها دیده میشد .

قزاقان دون علیا ، موج از پس موج ، از استانیترای به استانیترای دیگر بسوی شمال میرفتند . سرخ‌ها بسوی مرزهای استان ساراتف عقب می‌نشستند . آنان بخش خوپرداتقریباً بنامی رها کردند . در پایان تابستان ارتش دون مرکب از قزاقانی از هر سن و سال که قادر به حمل سلاح بودند در مرزها مستقر گشته بود . این ارتش که طی نبردها تجدید سازمان یافته و با افسرانی که از نو و چرکاسک آمده بودند تکمیل شده بود بندریج سرو روی یک ارتش واقعی به خود میگرفت : ستون‌های کوچکی که بوسیله استانیترای تجهیز گشته بود به هم می‌پیوست :

هنگه‌ها، منظم سابق با افرادی که از جنگ آلمان سلامت جسته بودند از نو تشکیل میشد. هنگه‌ها بوم می‌پیوست و تشکیل لشکر میداد؛ در ستادها سرهنگان پیر جایگزین ستوان سوم‌ها میشدند؛ کم‌کم دستگاه فرماندهی عالی نیز از نوسازمان یافت.

در پایان تابستان، پدستور ژنرال ماژور آلفروف Alférov، واحدهای رزمی مرکب از قزاقان استانیترهای میگولینسکایا، مشکوفسکایا Mechkovskaja، کازانسکایا و شومی‌لینسکایا از منطقه دون گذشتند و پس از اشغال دونتسکویه Donetskoje، نخستین ده استان ورونچ Voronéje محاصره شهر بوگوچار Bogoutchar را آغاز کردند.



اینک چهار روز بود که اسواران تاتارسکی زیر فرمان پیوتر ملخوف از میان دهکده‌ها و استانیترها بسوی شمال بخش اوستمدودینسکایا پیش میرفت. درست راست آن‌ها، سرخ‌ها بی آن‌که تن به نبرد دهند بسوی راه آهن عقب می‌نشستند. مردان تاتارسکی دشمن را یک بار هم بچشم ندیدند. مراحل راه پیمائی شان کوتاه بود. پیوتر و همه قزاقان، بی آن‌که با هم رأی زده باشند، بر آن بودند که دلیلی نیست در رفتن بسوی مرگه شتاب کنند، ازینرو هیچگاه بیش از می‌ورست در روز نمی‌رفتند.

روز پنجم به حدود استانیترای کومیلزینسکایا وارد شدند. در ده دوندوکوف از خوهر گذشتند. پشه‌ها روی چمن‌ها پرده‌ای از لملل کشیده بودند. وزوزنازک و لرزان‌شان پیوسته فزونی میگرفت. دمه‌ها هزار پشه کورانته گرد خود میچرخیدند و در گوش و چشم اسواران و اسبان‌شان میرفتند. اسب‌ها بیتاب گشته عطسه میزدند و مردان دست و بازو تکان میدادند و پیاپی توتون خانگی دود میکردند.

خریستونیا چشم پر از اشک خود را با آستین مالید و فرزد:

— این دیگر چه شوخی بیمزه‌ای است، لعنتی!

گریگوری لبخند زنان پرسید:

— تو چشمت رفته، هان؟

— برام میخاره. فاکس باید زهر دار بوده باشه!

خریستونیا پلک سرخ خود را بالا زد و انگشت زخم‌ت خود را روی چشم

کشید و در حالی که لب پالمین خود را پیش می‌آورد مدتی دراز بلك خود را با پشت دست مالید .

گریگوری کنار او بود . از هنگام عزیمت با هم بودند . آنیوشکا هم که در این اواخر فرجه گشته بود و باز بیشتر به زنان می‌انست بدان‌ها پیوسته بود . ستون‌اعزای آن‌ها بلك اسواران کامل نبود . استوار لاتیشف Latychev ، که یکی از دختران تاتارسکی را بزنی گرفته بود ، ست معاونت پیوتر را داشت . گریگوری فرمانده بلك جوخه بود ، افرادش تقریباً همه از پالمین دست دهکده بودند : خریستونیا ، آنیکوشکا ، فدوت بودوفسکوف ، مارتین شامیل ، ایوان تومیلین ، بورشچوف لنگه دراز و زاخار کارالیوف که به خرس می‌انست ، پروخوزیکوف ، مرکولف که خون کولی در رگهایش جاری بود ، ایپفان ماکسایف Epifane Maksalev ، یگور سنی‌لین و در حدود پانزده تن از جوانانی که همه تقریباً همسال بودند .

فرماندهی جوخه دوم را نیکلای کوشه‌ووی ، جوخه سوم را یاکوف کالویدین Kolovédine و چهارمی را میتکا کورشونف بر عهده داشت که پس از اعدام پودتبولکف بزودی بدستور ژنرال آلفروف به درجه گروهبان یکمی ارتقاء یافته بود .

اسواران با یرتمه تند راه می‌سپرد . جاده با تلاق‌های پر آب را دور میزد ، در آب‌کندهای پوشیده از نی تازه و بید فرو میرفت و مارپیچ زنان از چمنزارها می‌گذشت .

طنین برباکف و نعل‌اسبی که در صفوف آخر ستون قاه قاه می‌خندید بگوش می‌رسید . آندره‌ی کاشولین که او نیز درجه گروهبانی خود را به بهای خون همراهان پودتبولکف بدست آورده بود با صدای زیر خود با او همراهی میکرد . پیوتر ملخوف و لاتیشف با هم در کنار ستون میرفتند و آهسته حرف می‌زدند . لاتیشف با منگوله تازه شمشیرش بازی میکرد . پیوتر با دست چپ اسب خود را نوازش میداد و وسط دو گوش او را می‌خارانند . لبخندی چهره پغالوی لاتیشف را روشن می‌ساخت ، دندان‌های جرم‌توتون‌نشسته‌اش با عاج فرسوده و زرد از زیر سیبل تنکش دیده میشد .

آنتیپ آوده‌یه‌ویچ Antip Avdélévitch ، بر آدوت «چاخان» که برخی نیز او را آنتیپ چاخان‌وویچ مینامیدند ، در انتهای ستون روی مادیانی که اندکی هم می‌لنگید راه می‌سپرد .

چند تن از مردان با هم در گفت و شنود بودند : برخی نیز صاف را بهم زده پنج نفری در يك ردیف اسب میراندند . دیگران سرزمین ناشناسی را که از آن میگذشتند ، چمنهای پوشیده از تاول آبگیرها و پرچین سبز سپیدارها و توسهها را بدقت مینگریستند . از سازو برگشان پیدا بود که بر اعداء پیمائی دور و درازی میروند : خرجین هایشان پروسته بندیها برآمده بود و هر کسی پالتوی خود را بدقت تا کرده پشت زین خود بسته بود . و همان دیدن زین برگه اسبان کافی بود : هر کمترین تسمه ای بانف پرك حرمت شده ، همه چیز از نود و خسته و وصله پینه شده بود . با آنکه تا يك ماه پیش همه هنوز باور داشتند که جنگی نخواهد بود ، اینک میرفتند و با آندهو یقین داشتند که از خونریزی چاره نیست و بدان رضا میدادند . هر قزاقی با خود چنین میگفت : « امروز هنوز زنده ام ، ولی فردا شاید کلاغها در دشت پوست مرا دباغی کنند . »

آنان از ده کربتسی Kreptisy گذشتند . تک و توك خانه های روستائی گالی پوش در سمت راست جاده نمایان گشت . آنیکوشکا بیسکویتی از جیب شلوار خود بیرون کشید و در حالی که دندانهای کوتاه خود را حریر صافه هویدا میساخت وسط آن را گاز زد و مانند خرگوش مجدانه جویدن گرفت .
خریستونیا نگاهی بدو افکند .

- یعنی که گرسنه ای ؟

- پس چه ؟ ... دست پخت زخم است .

- برای خوردن همیشه آمادگی داری . راستی که معده خوکه !

آننگاه بسوی گریگوری رونمود و با لحنی کم و بیش خشمگین و گلغلمند به سخن ادامه داد :

- ناکس ، بس که میخوره دل آدم را بهم میزنه . نمیدانم این همه را کجا میچپانه ؟ چند روزی است تو کوکش رفته ام ، تقریباً ترسم گرفته : آخر ، آدم گنده ای هم نیست . ولی برو ببین چه جور میخوره ، انگار چاه ویله !
آنیکوشکا پوزخند ژنان گفت :

- مال خودم را میخورم ، سر قدر که بتوانم ، سر شب اگر يك گوسفند بخورم ، صبحش باز گرسنه ام . ماها هر چه دستان برسه میخوریم ، آسیابمان همه چی را آورد میکنه .

و در همان حال با گوشه چشم خریستونیا را که از غیظ تف میریخت به گریگوری نشان داد .

تومیلین بصدای بلند گفت :

- پیوتر پاتیلویچ ، شب کجا اتراق میکنیم ؟ نگاه کن ، اسبها دیگر ناندارند .

مرکولف نیز با وی همداستان شد :

- دیگر موقتش هست که توقف کنیم . آفتاب داره غروب میکنه .

پیوتر شلاقش را تکان داد .

- شب را در کلیوچی Kliouchi میگذرانیم . مگر آن که بتوانیم

تا کومیلگا پیش بریم .

مرکولف با آن ریش معجمد خود لبخند زد و در گوش تومیلین زمزمه

کرد :

- تخم سگه، میخواهد نظر لطف آلفروف را به خودش جلب کنه. عجله

داره ...

یکی با مرکولف شوخی کرده ، هنگام اصلاح ، از ریش انبوهش جزیک

تکه نوک تیز کج و کوله چیزی باقی نگذاشته بود . قیافه مرکولف یکسر عوض

شده و مسخره گشته بود ، ازینرو همه پیوسته به او منگ می گفتند . این بار

نوبت تومیلین بود که نتوانست جلودهن خود را بگیرد :

- اشکارتو خودت نمیخواهی نظر لطف ژنرال را جلب کنی ؟

- چطور ؟

- خوب ، ریشت را دادی مثل ژنرال برات زدند و به خیالت فرماندهی

یک لشکر را بهات خواهند داد ، نیست ؟ ولی برات میریند ، نه ؟

- تنه لش احمق ! دارم باش جدی حرف میزنم و اوکس شعر تحویل

میده !

خندان وصحبت کنان به ده کلیوچی رسیدند . آندره ی کاشولین ، که بعنوان

کارپرداز پیشاپیش فرستاده شده بود ، در نخستین خانه روستایی به انتظار

اسواران بود .

- افراد جوخه من ، پشت سر من ! جوخه اول : تو آن سه تا خانه آنجا !

جوخه دوم : خانه های سمت چپ ! جوخه سوم : خانه ای که درش یک چاه

هست و چهار خانه بعدی !

پیوتر بسوی او رفت .

- چیزی میدانی ؟ پرسیده ای ؟

- اثری از سرخ‌ها نیست . ولی ، پسر جان ، تا بخواهی عمل هست .
يك پیرزن هست که سید کندو داره . امشب کلك یکیش را می‌کنیم ، چاره نیست .
- آهای ، يك پارحماقت به سرت نزنه آ و گرنه کلهات را میکنم .

پیوتر ابرودرهم کشید و با شلاق به اسب خود زد .
اسواران در خانه‌ها جا گرفتند و اسبها را تیمار کردند . شب بود .
روستائیان به افراد شام دادند . قزاقان ستون اعزامی و قزاقان ده روی‌کننده‌های
توسه سال گذشته نشستند و با هم از هر دری سخن گفتند و سپس برای خواب از
هم جدا شدند .

صبح روز دیگر اسواران آن ده را ترك گفت . دیگر تقریباً به کومیلژ .
نسکایا رسیده بود که پیکی حامل نامه خود را به اسواران رساند . پیوتر نامه
را باز کرد ، و در حالی که روی زین جا بجا میشد و ورق کاغذ را روی دست دراز
شده‌اش مانند باری بزحمت نگه میداشت ، مدتی دراز به خواندن آن مشغول شد .
گریگوری نزد يك او آمد .

- دستوری رسیده ؟

- بله .

- چی میگویند ؟

- خیلی چیزها ... میخواهند که من فرماندهی را به دیگری واگذار
کنم ، همه افراد دوره من به خدمت احضار شده‌اند . بناست هنگه ۲۸ را از
نو در کازانسکایا تشکیل بدهند . توچی‌ها و مسلسل‌چی‌ها هم باید برند .
- خوب ، آن‌های دیگر چه میشوند ؟

- این‌هاش ، این‌جا نوشته : « در آرزو نوفسکایا Arjénovskaja
خود را به فرمانده هنگه ۲۲ معرفی کنید . دستور حرکت را بیدرنگه اجرا
کنید . » می‌بینی : « بی‌درنگه ! »

لاتیشف سر رسید و دستور را از دست پیوتر گرفت و در حالی که يك ابرو
را بالا زده لب‌های کلفت و سنگین خود را می‌جنباند ، آن را خواند . پیوتر
فریاد زد :

- پیش !

اسواران به حرکت درآمد و بایر تمة آهسته به راه افتاد . افراد بر میگشتند
و پیوتر را بدقت مینگریستند و منتظر بودند ببینند چه میگوید . پس از آن که به
کومیلژ نسکایا رسیدند ، پیوتر مفاد دستور را به اطلاع‌شان رسانید . افراد دوره‌های

قدیمی تر با جدیت به تدارک مقدمات بازگشت خود در جهت عکس پرداختند .
قرار بر آن شده که آن روز را در استانیتر با سر بر بند و سپیده دم فردا از هم
جدا شوند .

پیوتر که در سراسر آن روز فرصتی برای گفتگو با گریگوری جسته بود ،
به خانه ای که برادرش در آن جا داشت آمد .

- بریم تا بر میدان .

گریگوری پنجاهموشی از دروازه حیاط گذشت . در این میان میتکا کور شونف
بدانها پیوست ، ولی پیوتر سردی به او گفت :

- میتری ، برو ، میخوام با برادرم حرف بزنم .

میتکا گفت :

- هر جور میل تو است .

و مانند کسی که خود وارد جریان کار است لبخندی زد و آن دورا به هم
وا گذاشت .

گریگوری که از گوشه چشم پیوتر را میباید ، میدید که او میخواهد در
باره موضوعی جدی سخن بگوید . برای بازداشتن او از این قصد که خود بحدس
درمیافت ، با هیجانی ساختگی گفت :

- راستی عجیبه : از اده مان تا اینجا همه اش صد ورست راه آمده ایم
و مردم دیگر همانها نیستند . مثل ما حرف نمی زنند ؛ ساختمان خانه ها هم به طرز
دیگری هست . نگاه کن ، دروازه شان مثل نمازخانه ها شیروانی تخته داره .
تو ده ما این طوری نیست . بین (گریگوری خانه روستایی ثروتمندی را در
همان نزدیکی نشان داد) روی پشته خاکی اطراف خانه هم تخته گذاشته اند ؛
لابد برای آن که دیوارخانه نهوسه ، نه ؟

پیوتر که چهره اش بهم برآمده بود ، گفت :

- ولش کن . حرف سر این چیزها نیست ... صبر کن ، بریم کنار پرچین .
مردم نگاهمان میکنند .

چند روز و مردم که از جانب میدان می آمدند آن دورا بکنجکاو مینگریستند .
پیرمردی ، پیراهن آبی بدون کمر بند بتن ، بایک کاسکت قرآقی که نوار سرخش
بس که کهنه بود به رنگه گلی درآمده بود ، در برابرشان ایستاد :

- امروز را اینجا میمانید ؟

- بله .

— برای اسبها تان جودارید ؟

پیوتر جواب داد :

— داریم .

— وگرنه بیایید، من دوکیسه به شما بدهم .

— خدا نگهدارت باشه ، باباجان !

— خدا تورا هم نگهداره ! میتوانی بیایی خانه من . خانه ام آنجاست .

آن که شيروانی آهنی داره .

گریگوری پیشانی خود را با بیحوصلگی چین داد و پرسید :

— درباره چی میخواهی حرف بزنی ؟

— درباره همه چی .

پیوتر لبخندی زد — لبخندش گناهکار و ناراحت بود — و با گوشه لب سیبل

بورش را که برنگه گندم بود جویدن گرفت .

— گریشاتکا ، روزگار توری است که شاید دیگر همدیگر را نبینیم .

از لبخند ترحم انگیز پیوتر واز این نام قدیمی گریشاتکا که یادآور

دوران کودکی شان بود ، بدخواهی نا آگاهانه ای که گریگوری يك دم نسبت

به برادر خود حس کرده بود ناگهان از بین رفت . پیوتر با همان لبخند زورکی

که دیگر بر لبش ماسیده بود برادرش را به مهربانی مینگریست . سرانجام با

حرکتی که به لب داد لبخند را از چهره اش دور کرد و با سرو روی خشن گفت :

— نگاه کن ، چطور این بیسرفها تخم نفاق تو مردم افشاندند . انکار

گاوا آهن از روی ما گذشته : يك دسته این ور و يك دسته آن ور ، درست مثل

کپه های خاک پس از گذشتن خیش . چه زندگی مصیبت باری ، چه روزگار

کثیفی ! دیگر حرف هم را نمی فهمیم ... (ناگهان رشتنه سخن را عوض کرد)

مثلا تو ، ها ، برادرم هستی و باور کن ازت سردر نمی آرم . حس میکنم که از

من دور میشی ، اما چه جور ، نمیدانم . اشتباه که نمیکنم ، ها ؟

و خود به خویشتن پاسخ داد :

— اشتباه نمی کنم . نگران و سرگردان هستی ... میترسم پیش سرخها

بری ... تا به امروز هنوز راه خودت را پیدا نکرده ای .

گریگوری که ، در آن سوی خط ناپیدای خوهر و تپه های گچی ، به آفتاب

نروبه زوال و شعله های باختر و ابرهایی که مانند گلوله های پنبه سیاه مشتعل بالا

می آمد چشم دوخته بود ، پرسید :

– تو خودت ، راحت را پیدا کرده‌ای ؟

– من ، بله . راهم را پیدا کرده‌ام و هیچکس نخواهد تونست مرا از آن بیرون بکشد . من ، گریشکا ، مثل تو گرفتار تردید نخواهم شد .
گریگوری که تنها توانست لبخند موزیانه‌ای بر لبانش بگذراند ، گفت :
– او هو ؟

پیوتر سبیلش را با خشم جویدن گرفت و مانند کسی که از آفتاب خیره شده باشد پیایی پلک بهم زد .

– من نخواهم گذاشت که سرخ‌ها مرا در کمندشان گرفتار کنند . توده مردم قزاق بر ضد آن‌هاست ، در این صورت من هم ضدشان هستم . من نمی‌خواهم وارد بحث بشوم و بحث هم نخواهم کرد . از آن گذشته ، چه بگم ... من با آن‌ها کاری ندارم ، راه‌مان یکی نیست .

گریگوری با لحنی خسته گفت :

– دیگر در این باره حرف نزنیم .

و در حالیکه پشت خمیده‌اش را می‌غلطاند بسوی محل اقامت خود برای افتاد و میکوشید تا قدم‌ها را مرتب بردارد .

دم دروازه حیاط ، پیوتر که چند قدم عقب‌تر بود از او پرسید :

– بگو ببینم ، گریشکا ، میخواهم بدانم . پیش آن‌ها که نخواهی رفت ؟

گریگوری بستنی و با بیمیلی گفت :

– فکر نمی‌کنم ... نمیدانم .

پیوتر آهی کشید و دیگر چیزی از او نپرسید . برای او و همچنین برای گریگوری همه چیز بسیار روشن بود : جاده‌هایی که در گذشته آن‌ها را به هم پیوند داده بود اینک از خاربوته‌های زندگی پوشیده شده و راه قلبشان بروی هم بسته بود ، درست مانند آن که در سرایشی تند آبکند کوره راهی هموار می‌لغزد و مارپیچ می‌رود و از اثر سم بزها نشانی از سبزه بر آن نیست ، ولسی ناگهان پیچی خورده فرو می‌رود و یکباره متوقف می‌گردد : دیگر امکان گذر نیست ، پشته پشته علف‌های هرزان را فرا گرفته و همچون دیواری در انتهای بن بست راه را بسته است .

... روز دیگر پیوتر نیمی از اسواران را به وبوشنسکایا بازگرداند .

افراد جوان بفرماندهی گریگوری در جهت آرژو فوسفکایا عزیمت کردند .

آفتاب از بامداد پیرحمانه می‌تافت . مه قهوه‌ای رنگی از استپ جوشان

برمیخاست . سواران دیواره‌های قفائی رنگ دره خوپر و شن‌زارهایی را که همچون سیلابی زعفرانی گسترده میشد پشت سرمیگذاشتند . اسب‌ها عرق‌دیزان آهسته قدم برمیداشتند وزیر بامردان تلوتلو میخوردند . چهره قزاقان تیره و آفتاب سوخته شده بود . پشتی‌های زین و رکاب‌ها و قسمت‌های فلزی مهارها چنان گرم شده بود که دست کشیدن بر آن متعذربود . حتی جنگل‌شادایی خود را حفظ نکرده بود و گرمائی نمناک همراه با بوی تند باران در آن فرمانروا بود . اضطرابی قلب‌گریگوری را میفشرد . سراسر روز روی زین خود در نوسان بود و بنحوی گسیخته و ناهماهنگ به آینده می‌اندیشید و ، مانند دانه‌های شیشه‌ای گردن بند ، سخنان پیوتر را يك يك به یاد می‌آورد و بتلخی رنج میبرد . مرزه گس و تلخ افسطین لبانش را میسوخت . جاده از گرما دم کرده بود . دشت قهوه‌ای رنگ و زرین پشت به آفتاب داده بود . پادهای خشک بر آن دست می‌کشید و سبزه‌های زمخت را زیر پاله میکرد و گرد پادی از شن و غبار به هوا برمیداشت .

نزدیک غروب مهی شفاف بر آفتاب پرده کشید . آسمان رنگ باخت و خاکستری شد . ابرهای سنگینی در سمت باختر پدیدار گشت . ابتدا بیحرکت مینمود و حاشیه نرم و فرفرافتاده‌اش به خط نامشهود و نازک کتاب افق کشیده میشد . سپس ، چون باد آن‌ها را راندن گرفت ، تهدیدکنان نزدیک شدند و خشمگین دنباله قهوه‌ای رنگ خود را بر زمین کشیدند ، اما سرگردشان مانند قند سفید بود .

سئون اعزامی برای دومین بار از رودخانه کومیلگا Koumylga گذشت و وزیر گنبد جنگلی از درختان سپیدار درآمد . باد بر گها را بهم میزد و پشت‌آبی شبرگون آنها را نمایان میساخت و نوای بهم‌موازی از آن‌ها برمیکشید . آن سوی خوپر بارانی همراه با تگرگ که کمر بند رنگین کمان آن را در بر میفشرد کج کج از نوار سفید و رخشان ابرها فرو میریخت و زمین را به شلاق میگرفت .

شب را درده کوچکی گذراندند که تقریباً متروک مانده بود . گریگوری اسب خود را در پناهگاهی جا داد و بسوی محل کندوها رفت . صاحب آنجا ، قزاق بسیار سالخورده‌ای با موهای مجعد ، در حالیکه زنبورهائی را که به‌ریش وی چسبیده بودند کنار میزد ، با لحنی مضطرب به او گفت :

— این کندو را من تازه خریده‌ام . نمیدانم چرا ضمن آوردنش به اینجا

بچه زنبورها مرده‌اند . می‌بینی دیگران آن‌ها را بیرون می‌برند .

پیرمرد کنار کندو ایستاد و روزنه‌پر و از زنبورها را نشان داد: زنبورهای خستگی‌ناپذیر لاشه‌های کوچک کرمینه‌ها را دم سوراخ می‌آوردند و در حالی که وزوز خفه‌ای میکردند با آن‌ها به پرواز می‌آمدند .

صاحب آنجا پلک‌های خود را بنحوی گله‌آمیز چین میداد و لبها را به تلخکامی بضا در می‌آورد . با قدم‌های مقطع میرفت و می‌آمد و با حرکاتی تند و ناشیانه بازوها را تکان میداد . با آن قد و بالای تراشیده و آن حرکات کوتاه و شتاب‌زده‌اش بیش از حد آشفته بنظر میرسید و آنجا ، در میان این کندوها که اجتماع عظیم زنبوران با ظلم و هماهنگی سرگرم کار آهسته و خردمندانه خود بود ، وجودش ناچور مینمود و مایه نگرانی بود . گریگوری این پیرمرد پهن شانه را که سراپا حرکات تند و ناگهانی بود و خش خش کنان با لهجه‌ای سریع سخن میگفت با احساس اندکی بدخواهی مینگریست .

— امسال محصول خوب بود . آویشن خوب گل کرد و زنبورها بیکار نبودند . کندو‌هایی که قاب‌های متحرک داده عملی‌تره . من دارم از آن‌ها کار می‌گذارم ...

گریگوری چای را با عسل غلیظی که مانند چسب کش می‌آمد و بوی خوش آویشن و بنفشه و دیگر گل‌های چمن از آن شنیده میشد در مطبخ مینوشید . دختر صاحب خانه ، زنی بلند بالا و زیبا ، سر میز خدمت میکرد . شوهرش با سرخ‌ها رفته بود و همین خود سبب میشد که صاحبخانه آن همه مؤدب و فروتن باشد . پیرمرد به نگاه‌های سرپیچی که دخترش با فشردن لبان نازک رنگ پریده‌اش به گریگوری می‌افکند توجه نداشت . هنگامی که زن دست پیش می‌آورد تا قوری را بردارد ، گریگوری کرک‌های سیاه مجعد زیر بغلش را میدید . چندین بار او نگاهش به نگاه چالاک و کنجکاو زن جوان برخورد و حتی يك بار به نظرش رسید که گونه‌های وی گلگون میشود و گوشه‌های لبش لیخندی را فرو می‌خورد . پس از چای ، هنگامی که بایک پغنی و یک پتواز کنار گریگوری میگذاشت و با نگاهی بر استی حریر صافه آتش در دلش می‌افکند ، گفت :

— رختخوابتان را در اطاق بزرگه پهن میکنم .

و در همان حال که پغنی را میزد ، زود ، با صدایی که بزحمت شنیده میشد و چنانکه گویی بی‌هیچ قصد خاصی سخن می‌گوید ، زمزمه کرد :

— من زیر سقف انبار می‌خوام توی خانه آدم از گرما خفه میشود ،

پرکک هم هست .

گریگوری تنها چکمه‌های خود را درآورد و همینکه صدای خرخر صاحب‌خانه را شنید ، به سراغ زن زیرانبار رفت . این يك درکنارخویش ، روی اراپه‌ای که مال بندش را از آن جدا کرده بودند ، جایی برای اوبازکرد و پوستین را روی خود کشید . ساق پایش به پای گریگوری برخورد . يك دم خاموش ماند . لبانش خشك و سفت بود و بوی پیازوهمچنین بوی تازگی و شادایی غریبی از آن شنیده میشد . گریگوری ، بی آنکه بخواب رود ، تا نزدیکه سپیده دم میان بازوان باریك و گندم‌گونش ماند . سراسر شب ، زن خود را بقوت به او چسباند ، و بی آنکه سیری بشناسد ، او را نوازش میداد و ضمن خنده و شوخی لبانش را چنان می‌گزید که خون می‌آمد و آثار کبود بوسه‌های گزنده و نشانه‌های ریز دندان‌های کوچک درنده‌اش را برگردن و سینه و شانه‌های او بچا می‌گذاشت . گریگوری ، درحالی که لای سیبل‌های آویخته‌اش می‌خندید و پستی میکوشید تا خود را رها سازد ، گفت :

- ولم کن ، جانم ؛ ولم کن ، دختر کم .

- بازهم کمی درازبکش ... بازهم باش .

- آخر ، ما را با هم خواهند دید ، نگاه کن ، دیگر روز داره سرمیره .

- خوب ، بجهنم !

- پدرت را چه میکنی ؟

- پدم خودش میدانه .

گریگوری با لرزش خفیف ابروان پرسید :

- چطور ؟

- همین ...

- چه داری به من میکنی ؟ اواز کجا میدانه ؟

- گوش کن ... دیروز به من گفت : «اگر افسره از تو بخواد ، برو باش

بخواب و باش مهربان باش ، وگرنه اسب‌هامان یا يك چیز دیگر را خواهند

برد ، بخاطر این گراسیكا ...» گراسیم شوهر من است ، با سرخ‌هاست .

- آهاه ! که این طور !

گریگوری بطئزلبخند زد ، اما ته دلش آزرده بود .

زن این احساس ناخوشایند را از خاطرش زدود . درحالی‌که بدلدادگی

برماهیچه‌های بازوی گریگوری دست میکشید ، لرزه‌ای بر اندامش نشست :

— شوهر کم مثل تو نیست ...

گریگوری که آسمان رنگ بازنده را با نگاهی سرد مینگریست ،

پرسید :

— شوهرت چطور است ؟

— چندان بدرد نمی‌خوره ... لاغروست ...

زن با اعتماد بدوسی گریگوری خود را به وی می‌فرد و در لحن

گفتارش حق‌حق خشک‌گریه بود .

— من با او زندگی بی‌لذتی داشتم . . . مردی نیست که بدرد زن

بخوره ...

مانند گلی که می‌شکند تا از شبنم سیراب گردد، روح شگرفی با ساده

دلی کودکانه در برابر گریگوری عریان می‌شد و همین او را سرمست میکرد و

اندکی هم ترحم او را بر میانگیخت . گریگوری به رقت آمد و از سر نوازش

دستی برمواهای پریشان هوسر اتفاقی خود کشید و چشمان خسته‌اش را بست .

روشنائی روبزوال ماه از خلال نی‌های دامنه سقف آبنبار میتراوید .

شهایی نمایان شد و دیوانه وار بسوی افق دوید و بر آسمان خاکستری رنگ اثری

فسفری بجانهاد که رو بخاموشی رفت . اردک ماده‌ای در آبگیر فریاد کشید و

اردک نریانزای زکام کرده بدلدادگی بدو پاسخ داد .

گریگوری به اطاق خود بازگشت . پیکرتاب و توان رفته‌اش را که

سراسر به موسیقی شیرین خستگی آغشته بود بسبکی میکشید . در حالیکه مزه

نمکین لبهای زن را بر لبان خود حس میکرد و یاد گرانهای تن نوازشخواه

او را با بوی درهم آمیخته عسل و آویشن و عرق و گرما در خاطر می‌سپرد

بخواب رفت .

دو راحت بعد افراش او را بیدار کردند . پر و خورزیکوف اسبش را

زین کرده از حیاط بیرون برده بود . گریگوری با صاحب خانه خدا حافظی

کرد و نگاه بدخواهانه‌اش را با استواری تاب آورد و با سر به دخترش که از

حیاط میگذشت سلام کرد . او نیز سر بریزر آورد و به سلامش پاسخ گفت و تلخکامی

نازک حسرت را با لبخندی در گوشه لبان بساریکه نرم بزرگ کرده‌اش پنهان

ساخت .

گریگوری به کوچه رفت و چندین بار سر بر گرداند . کوچه خانه

روستائی را که شب در آن بسر برده بود بصورت کمائی در بر میگرفت و او زن

جوان فزاق را که نوازش‌های وی گرمش کرده بود دید که سر بر میگردداند و دست کوچک آفتاب سوخته‌اش را سایبان چشمان خود کرده از پس پرچین او را با نگاه دنبال میکند. موج دلشوره نامعهودی او را بر آن میداشت که سر برگرداند و بکوشد تا حالت این چهره و این پیکر را در نظر مجسم سازد، ولی بدان توفیق نمی‌یافت. تنها سرش را که چارقد سفیدی بسته بود میدید که آهسته میگردد تا دنبالش کند، - درست مانند گل آفتابگردان که سر میچرخاند تا رفتار نرم و دایره‌وار آفتاب را ببیند.



میشکا گوشه‌ووی مرحله به مرحله از ویوشنسکایا به جبهه فرستاده شد. هنگامی که به فدوسه‌یفسکایا Fedosyevskaya رسید، آتامان استانیژا یک روز او را نگهداشت و سپس به‌مراه پاسدار دوباره به ویوشنسکایا باز پس فرستاد. میسکا از دبیر استانیژا پرسید:

- برای چه مرا پس میفرستید؟

و آن يك با ییمیلی پاسخ داد:

- از ویوشنسکایا دستور رسیده.

راست آنکه مادر میسکا در جلسه ریش سفیدان ده زانو زده التماس کرده بود و اینان هم بنام ده تصمیم گرفته بودند بخواهند تا میسکا گوشه‌وی که تنها متکفل خانواده خود بود نامزد نگهبانی اسپان شود. میرون گریگوریویچ خود به ویوشنسکایا رفته تصمیم ریش سفیدان ده را به آتامان آنجا گفته بود و درخواست او پذیرفته شده بود.

در بخش‌داری ویوشنسکایا ابتدا آتامان با میسکا که در برابرش خبردار ایستاده بود تن‌دی کرد و سپس آهسته‌تر اما با خشونت گفت:

- ما دفاع از سرزمین دون را برعهده بلغویکها نمی‌گذاریم. تو به قرق خواهی رفت و میتوان نگهبان ایلیخی خدمت خواهی کرد، بعد هم خواهیم دید. ولی، مادر سگه، مواظب خودت باش! دل‌مان بحال مادرت سوخت، و گرنه، میدانی که... دیگر بروگم شو!

میسکا از میان کوجه‌های آفتاب زده براه افتاد و این بار دیگر پاسداری همراهش نبود. پالتولوله کرده‌اش شانه‌اش را ازجا میکند. پاهایش که بر اثر یکصد و پنجاه ورست راه پیمائی کوفته شده بود دیگر به اراده او نبود. هزار زحمت سرشب به خانه خود رسید و روز دیگری با بدقه اشکها و نوازش‌های مادر

رهسپار «قرق» شد و یاد چهرهٔ پیر گشته و موهای سفیدش را که برای نخستین بار میدید با خود برد .

در جنوب استانیتزای کارگینسکایا، در محوطه‌ای بندر ازای بیست و هشت و پهنای شش ورست، دشت بایری بود که از قرن‌ها پیش کشت در آن ممنوع گشته بود. این تکه زمین که چندین هزار دسیاتین مساحت داشت چراگاه نریان‌های استانبیزا بود و به همین سبب «قرق» نامیده میشد. هر سال بهنگام جشن سن‌رور (۲۳ آوریل) نگهبانان ایلخی نریسان‌هایی را که در زمستان در اصطبل‌های ویوشنسکایا خورده و خوابیده بودند بیرون آورده به آنجا میبردند . به هزینهٔ استانیتزا يك اصطبل و نیز طویله‌های روباز تابستانی برای هیجده نریان در وسط قرق ساخته شد و برای نگهبانان و سرپرست و دامپزشک ایلخی نیز خانه‌ای در کنار آن‌ها بنا گردید . قزاقان بخش ویوشنسکایا مادیان‌های خود را برای جفت‌گیری به آنجا می‌آوردند و دامپزشک و سرپرست ایلخی تنها مادیان‌هایی را می‌پذیرفتند که قشان از دو آرشین و سالشان از چهار بیشتر نباشد . خوش‌بنیبه‌ترین مادیان‌ها را بصورت گله‌های چهل‌تایی در می‌آوردند . هر نریان يك گله مادیان با خود به‌استپ میبرد و غیرتمندانه از آن‌ها مراقبت میکرد .

میشکا بر مادیان ملکی خود سوار بود . مادرش بهنگام عزیمت، همچنانکه اشک‌های خود را با دامن پاک میکرد ، به او گفته بود :

— شاید آستن بشه واکسره بیاره . مراقبش باش و خسته‌اش نکن .

ها به يك اسب دیگر خیلی احتیاج داریم .

هنگام ظهر، از خلال مه و دمه‌ای که بر فراز فرودفتگی‌های زمین گسترده بود، میشکا توانست شیروانی آهنی خانه و پرچین محوطه و پام تخته‌ای و از باد و باران تیره گشتهٔ اصطبل را ببیند . مادیان خود را می‌کرد و همین‌که بزبالای تپه رسید ، ساختمان‌ها و دریای شیرگون علفهای اطراف آن‌ها را بروشنی دید . دور، درست خاور، لکهٔ قهوه‌ای رنگه گله اسبی به چشمش آمد که بسوی استخر میتاخت ؛ کنارشان يك نگهبان سوار - و در واقع سوارو اسب هر دو عروسک ساختمنی بودند - گومی با قدم پرتمه آن‌ها را همراهی میکرد .

میشکا در حیات پا بر زمین نهاد و مهار مادیان خود را به پلکان ورودی بست و وارد خانه شد . یکی از نگهبانان در جهت عکس از راهرو وسیع خانه می‌آمد ، و او قزاق کوتاه قدی بود با چهرهٔ پرکک و مک که سراپای میشکا را روانداز کرد و با کج خلقی پرسید :

— با که کار داری ؟

— میخواستم سرپرست را ببینم .

— استروکوف Stroukov ! اینجا نیست ، رفته ، معاوضش سازونف هست . در دوماست چپ . ولی چه کارش داری ؟ از کجا آمده ای ؟

— برای کار نگهبانی آمده ام .

— حالا دیگر هر تازمه از راه رسیده ای را اینجا میفرستند .

و مرد فرو بلند کتان بسوی در رفت . ریسمان کمندش که بر شانه انداخته بود پشت سر او روی زمین کشیده میشد . در را باز کرد و در حالی که شلاقش را تکان میداد ، بی آنکه بسوی میشکاسر بر گرداند ، بالحنی آشنی خواه گفت :

— اینجا برادر ، خدمت دشواره . گاه تا دو شبانه روز از پشت اسب پائین

نخواهی آمد .

میشکا پشت خمیده و ساق های سخت کمایش را مینگریست . هر خطی از پیکر کوچک و کوله قزاق در دهانه در بروشنی و برجستگی نقش میشد . از دیدن پایهای کمانی مرد ، میشکا بوجد آمد و در حالی که دستگیره در را میبجست ، خنده کتان با خود گفت : « انگار چهل سال روی یک بشکه سواری کرده » .

سازونف نگهبان تازه را با قیافه ای پر شکوه و بی اعتنا پذیره شد .

بزودی خود سرپرست ، — استوار آفاناسی استروکوف وابسته به هنگه آتامانسکی — وارد شد ، و او مردی بسیار تنومند و بلند بالا بود . دستور داد تا نام میشکارا در فهرست جیره نوشتند و سپس با او روی پلکان ، که از آفتاب گداخته و بیحرکت میسوخت ، رفت .

— رام کردن اسب هارا میدانی ؟ تا کنون این کار را کرده ای ؟

میشکا با صداقت گفت :

— تا کنون فرصت این کار را نیافته ام .

و دید که موجی از ناخشنودی بر چهره سرپرست دوید . استروکوف ، در حالی که پشت عرق آلود خود را میخاراند و شانه های زورمند خود را پیش میآورد ، خیره در چشماش نگرینست .

— کمند انداختن را میدانی ؟

— بله .

— اسب هارا خوب تیمار میکنی ؟

— بله .

— آن‌ها هم مثل آدمیزادند ، جز این که حرف نمیزنند . خوب تیمارشان کن !

سرپرست چنین دستور داد و ناگهان بی هیچ سبب درخشم شد و فریاد کشید :
— باید خوب تیمارشان بکنی ، وگرنه شلاق میخوری !
شوری در چهره سرپرست نمایان شد و یک دم فروغ ذکاوت بر آن تاپید ،
و این جوشش زندگی میدرنگه ناپدید گشت و جای خود را به پوسته ای از بی -
اهتمالی و کودنی داد .

— زنداری ؟

— نه .

سرپرست این دستاویز را قاپید و با خوشحالی گفت :

— این هم از حماقت توست . تو باید زن بگیری .

آنکاه ، چنانکه گویی منتظر چیزی است ، خاموش گشت و به سینه برهنه
دشت چشم دوخت و سپس خمیازه کشان بدرون خانه رفت . طی یک ماه خدمت ،
میشکا دیگر حتی یک کلمه از دهان او نشنید .

رو به پنجاه و پنج نریان در آن قرق بود . هر نگهبان کار دوپاسه گله را
برعهده داشت . نگهبانی یک گله بزرگه بانریان که نسال و زورمندی بنام «بهار»
و یک گله کوچکتر مرکب از نزدیک بیست مادیان بانریانی بنام «بانال» به میشکا
واگذار شد . سرپرست یکی از ماهرترین و بیباکترین نگهبانان بنام ایلیا
سالداتف را صدازد و به او گفت :

— این نگهبان تازه ماست ، میخائیل کوشه‌وی ، اهل تاتارسکی . گله
های بهار و بانال را به او نشان بده و یک کمند هم به اش بده . به اش هم بگو چه باید
بکنه . برید .

سالداتف ، بی آنکه پاسخی دهد ، سیگاری آتش زد و با اشاره سربه
میشکا گفت :

— بریم .

روی پلکان ورودی ، مادیان‌ش را که از آفتاب بستوه آمده بود با اشاره چشم
به او نشان داد و پرسید :

— مال توست ؟

— بله .

— آستنه ؟

- نه .

- کاری کن که باه چهاره جفت بشه . این نریان از ایلخی کارالیوف آمده و مخلوط نژاد انگلیسی است . اما تا بخواهی تند و سرکشه ... خوب ، دیگر سوار شو .

کناریکدیگر به راه افتادند . علف تاسرزانوی اسپان میرسید . بزودی خانه واصطبل پشت سر گذاشته شد . پیش رویشان ، در پرده ای از مه آبی رنگ بسیار ملایم ، استپ در خاموشی پر شکوهی فرو رفته بود . بالای سرشان ، آفتاب در پس توده ای از ابرهای شیرگون نزار مانده بود . از سبزه های داغ صطری غلیظ و گیرا برمیخاست . درست راست ، در پس نیمرخ مه گرفته دره ای تنگه ، لکه سفید آبگیر ژیروف میدرخشید و مانند الماس لبخند میزد . واز همه سو ، تا تاجایی که چشم میدید ، پهنه بیکران سبزه زار بود و امواج لرزان مه واستپ سالخورده که آفتاب ظهر بر جامیخکوبش کرده بود ، و در افق نیز پستان درشت پشته ای دور دست و وهم انگیز دیده میشد .

شاخ و برگ زیرین گیاهان برنگ سبز تیره و سیر بود ، اما بالایشان در آفتاب شفاف مینمود و پرتوی خاکستری سبز داشت . کاکل اسپرس نارسیده ریش ریش گشته بود و بوته های مرغ در میان گل های دکمه آشفته موحسری صانه بسوی خورشید سر بر میداشت و خوشه های انبوه خود را پیش میکشید . اینجا و آنجا بوته های شاه پسند کوران خود را بر زمین میچسباندند و جای دیگر مریم گلی آنرا کنار میزد و باز اسپرس چیره میکشت و همچون رودی طیفیانی گسترده میشد و اندکی دورتر جای خود را به گونه گونه گیاهان دیگر میداد : همچون جو صحرایی و منداب آراسته به گل های زرد رنگ و فرقیون و سنگه شکن ، - گیاه مفرو و عبوسی که اگر درجائی بروید همه گیاهان دیگر را از آنجا میرانند .

آن دو بی آنکه با هم سخن بگویند میرفتند . میشکا آرامشی آمیخته به رضا و فرمانبرداری در خود احساس میکرد که از مدت ها پیش بیاد نداشت . استپ با خاموشی و عظمت خردمندانه اش او را از پا در میآورد . رفیق راهش بسادگی روی زین بغواب رفته بود . روی یال اسب خم شده دست های پر - کله و مکش را چلیپا کرده بود و گویی سرگرم اجرای مراسم عشای ربانی است . هوبره ای از زیر پای اسپان برخاست و درحالی که پره های سفیدش در آفتاب میدرخشید بر فراز دره تنگه پرواز کرد . پادملایم جنوب که شاید پامداد

همان روز دریای آزوف را شیار کرده بود و زیدن گرفت و ساقه های گیاهان را خم کرد .

پس از نیم ساعت به گله ای بر خوردند که کنار آبگیر اسینوف Ossinov سر گرم چرا بود . سالداتف بیدار شد و روی زمین خمیازه کشید و بسنی گفت :

- گله لوماکین ، اما عجیبه ، خودش رانمی بینم .

میشکا اسب کهر در از قدی از نژاد دوتس Donets را تحسین کرد و پرسید :

- اسم آن نریان چیه ؟

- اسمش فرازر Frazer . از آن چموش هاست ، لعنتی ! می بینی چه

نگاهی میکنه ؟ آها ، داره میبردشان .

نریان دور شد و مادیان ها بدنبالش شتافتند .

میشکا گله هائی را که به او سپرده شده بود تحویل گرفت و اثاث خود را در

کلبه ای چوبی که هم اکنون سه تن در آن مسکن داشتند جاداد . و آن سه تن

عبارت بودند از سالداتف و لوماکین و یک فزاق عبوس و کم گو بنام تورووروف

Tourovérov که سالمندتر از دیگران بود و نگهبان مزدور بود . سالداتف

سمت ریاست داشت . او بر غایت میشکا در جریان کار گذاشت . روز دیگر درباره

سرشت و خوی و عادات نریان ها با او سخن گفت و با لبخندی زیر کانه افزود :

- قاعده تو باید مادیان خودت را بکار بکشی ، ولی اگر بخوای تمام

روز سوارش بشی از پادش میآری . بگذارش توی گله ، یکی دیگر از این کن

و تا بتونی هر روز عوض کن .

در برابر چشمان میشکا مادیان را از گله جدا کرد و چهار نعل بدنبالش

تاخت و با حرکتی عادی و ماهرانه کمند بگردش انداخت . آنگاه زمین میشکارا

بر پیشش نهاد و او را که میلرزید و روی پایهای عقبش خم میشد با خود آورد .

- سوار شو . اما خدا میدانه که چموشه !

سپس ، در حالی که مهاری ها را پادست راست بقوت میکشید و پره های

پرباد بینی حیوان را پادست چپ میفشرد ، بتند خوئی فریاد کشید :

- زود باش ، سوار شو ! با آن ها بایست مهربان بود . توی اصطبل میتونی

سر نریان فریاد بکشی ؛ و بر و سرجات ، و او هم خودش را به دیواره حایگاه خواهد

چسباند . ولی اینجا ، جای این شوخی هان نیست !

سالداتف که رکاب را گرفته بود و پستان های سفت و سیاه و اطلسی مادیان

فاشکیبارا بمهربانی نوازش میداد ، گفت :

- بخصوص مراقب «بهار» باش . به اش نزدیک نشو ، و گرنه بد می بینی .

III

میشکا يك هفته براحت گذراند و در این مدت سراسر روزها روی زمین بسر میبرد . استپ شیفته اش کرده بود و نوعی زندگی بدوی مانند گیاهان داشت . گله اش راها میکرد که بمیل خود برود و بیاید ، اما نه چندان دور ، و خود روی زمین چرت میزد یا آن که میان علف ها دراز میکشید و به رفتار گله های سپید چون قاقم ابر که بادمیچراند چشم میدوخت . در آغاز این حالت وارستگی راضی میکرد ؛ زندگی در قرق ، دور از همه جهان ، حتی خوشایند او بود . ولی پس آن که يك هفته به پایان رسید و به وضع تازه خود خو گرفت ، دلهره مبهمی در او سر برداشت . و آنجا مردان سر نوشت خودشان و دیگران را معین می کنند و من اینجا مادیان ها را نگهداری می کنم . چطور همه چیز می ممکن است ؟ باید از اینجا بروم ، و گرنه تو منجلا ب فرو میروم . میشکا ، گاه که بخود میآمد ، از این گونه می اندیشید . ولی ندای دیگری ، زمزمه تن آسانی ، در ضمیرش بر میخواست : «ولشان کن ، آنها را ، که جنگ بکنند . آنجا مرگ و کشتار هست و اینجا آزادی و سبزه و آسمان . آنجا کینه است و اینجا صلح و آرامش . توجه کار به کارشان داری ؟ ... و همه این اندیشه ها آرامش آمیخته به تسلیم و رضای او را الجوجانه جویند گرفتند . و همین او را بسوی دیگران کشاند . اینک پیش از روزهای نخستین میکوشید تا با سالداتف که پیوسته با گله های خود در حدود آبگیر دوداریوف بود بر خورد کند ؛ میکوشید تا با او دوست شود .

سالداتف چنین مینمود که سنگینی بار تنهایی را حس نمی کند . بندوت در کلبه میخواست و تقریباً همیشه با گله های خود یاد در کنار آبگیر بسر میبرد . مانند جانوران زندگی میکرد و خوراک خود را خود بدست میآورد و در این کار چندان مهارت داشت که گویی در سراسر عمر جز این کاری نکرده است . يك روز میشکا دیدش که پایال اسب نخ قلاب درست میکند . بکنجکاوای پرسید :

- به چه دردت . میخوره ؟

- به دردمای گرفتن .

- اینجا ماهی کجا بود ؟

- توی آبگیر . ماهی کولی .

- باکرم میگیریش ؟
 - هم بانان ، هم باکرم .
 - میپزیش ؟
 - تو آفتاب خشک میکنم و میخورم . بیا ، بگیر .
 يك كولى خشك از جیب شلوارش در آورد و صمیمانه به میشکا تعارف کرد .
 يك بار دیگر ، هنگامی که میشکا از دنبال گله خود میرفت ، هوبره ای دید
 که در دام افتاده است . در آن نزدیکی هوبره خشکیده ای که استادانه به کاه
 انباشته بودند نهاده بود و تارهای دام با مهارت در میان سبزه ها پنهان شده سر نخ
 آن به يك میخ چوبی بسته بود . همان شب سالداتف هوبره را در گودالی که در آن
 آتش ریخته بود کباب کرد و از میشکا دعوت کرد که شام با وی بخورد . هنگامی
 که گوشت خوشبوی هوبره را پخته میکرد ، به او گفت :
 - این دفعه دیگر داهرا بر نداردش ، ممکنه خرابش بکنی .
 میشکا پرسید :
 - چطور شد به اینجا آمدی ؟
 - متکفل خانواده ام هستم .
 سالداتف يك دم خاموش ماند و ناگهان گفت :
 - گوش کن ، این که گفته میشه تو سرخ هستی ، راسته ؟
 میشکا که انتظار چنین پرسشی را نداشت ، دست و پای خود را گم کرد :
 - نه ... راستش ، یعنی ... بله ، میخواستم برم پیش آن ها . . .
 دستگیرم کردند .
 سالداتف بنرمی پرسید :
 - برای چه میخواستی پیش آن ها بری ؟ دنبال چه میگشتی ؟
 و چشمانش ناگهان حالت جدی بخود گرفت و غدارا آهسته تر جوید .
 آن دو بر لب آبکنند خشکی کنار آتش نشسته بودند . پهن دود گسی میپراکنند .
 شعله های کوتاه میکوشید تا از میان خاکستر سر بیرون کنند . نفس شب گرمای
 خشك و بوی افسنطین پژمرده در پشت شان میدمید . آسمان سیاه از گذر شهابها
 خط خط شده بود . هر گاه شهابی فرو میافتاد ، رده آن همچون اثر شلاق بر کفل
 اسب تاجندی میدرخشید .
 میشکا چهره سالداتف را که از برتر آتش زربن گشته بود بدقت نگرست
 و خواب داد :

- میخواستم در راه حق مبارزه کنم .
سالداتف گرم شد و بتندی پرسید :

- حق چه کسی ؟

- ملت .

- ولی چه حقی ؟ بگو .

صدای سالداتف خفه و کاونده بود . میشکایک ثانیه در تردید بود . بنظرش رسید که سالداتف بمدیك تکه پهن تازه روی آتش انداخت تا حالت چهره خود را پنهان بدارد . سرانجام تصمیم به سخن گرفت :

- برابری همه مردم ، همین . نباید ارباب و رعیتی در میان باشه ، میفهمی ؟ کلک این کارها را باید کند .

- فکر میکنی کادت ها موفق نشند ؟

- نمیشند .

سالداتف نفسی کشید و به يك خیز از جا برخاست و با صدای بدخواهانه وزیری فریاد کشید :

- پس تو همچو آرزویی داشتی ، مادر سگ ! میخواستی قزاق ها را به جهود ها بفروشی ! تو و آن های دیگر میخواهید نسل ما را براندازید ! ولی دك و پوزترا با همین مشت خرد میکنم ، ها ! خیال کردی ! ... که جهودها بیاند توی استپ کارخانه بسازند ، ها ؟ ما را از سر زمین مان بیرون بکنند ؟

میشکا ، حیرت زده ، باهستگی از جا برخاست . بنظرش میرسید که سالداتف میخواهد او را بزند . قدمی به عقب برداشت . آن يك چون دید که میشکا ترسیده عقب می نشیند ، دست بلند کرد . میشکا دستش را در هوا گرفت و در حالی که مچش را فشار میداد بالحنی تهدید آمیز توصیه کرد :

- دیگر ول کن ، بابا . و گرنه ، میزنمت که دیگر پانثی ! چته این جور عربده میکشی ؟

آن دو در تاریکی روبروی هم ایستاده بودند . آتش زیر لگد های شان خاموش گشته بود . تنها يك تکه پهن سرخ که به کنار غلطیده بود دود میکرد . سالداتف با دست چپ یقه پیراهن میشکا را گرفت و در میان مشت خود فشرد و آن را بالا کشید و کوشید تا دست راست خود را سازد .

میشکا ، خشمناک ، گردن سببر خود را چرخاند و گفت :

- یقه ام اول کن ! ول کن ، بهات میگم . و گرنه دهننت را خرد میکنم ،

شنیدی چه گفتم ؟

سالداتف نیز با صدائی خفه میگفت :

— ن نه ... من خردت میکنم ... صبر کن !

میشکا خود را از دست او رها کرد و او را بقوت کنار زد و با انگشت های متشنج پیراهن خود را مرتب نمود. میلی نفرت انگیز برای زدن و انداختن حریف و بکار بردن آزادانه مشت هادر خود احساس میکرد .

سالداتف به او نزدیک نشد . در حالیکه دندان هارا بهم میسانید ، با

فحش های رکیک فریاد میکشید :

— تو را لوم میدهم ... میرم پیش سرپرست . میاندا زمت تو زندان ! افعی !

بلشویک ! مثل بود تیولکف میبایست طناب به گردنت میاندا ختند و دارت میزند !

از وحشت میشکابه خود لرزید . « لوم خواهد داد ... میرود میگوید ...

میاندا زدم تو زندان ... مرا به جبهه نمی فرستند ، این است که نخواهم

توانست آن طرف بروم . کاره از شد ! » و اندیشه اش که در جستجوی راه چاره ای

بود ، مانند ماهی در گودالی که بر اثر فرو نشستن آب از رودخانه جدا گشته

باشد نومیدانه دست و پا میزد .

« باید بکشمش . همین حالا خفه اش میکنم . چاره دیگری نیست ... »

روحش که به این قصد ناگهانی تسلیم شده بود بهانه هائی برای تبریئه خود میجست .

« میگویم که خودش را روی من انداخت بزندم . من هم از غیظ ، بی آنکه قصدی

داشته باشم ، گلویش را گرفتم ... »

میشکا در حالی که میلرزید قدمی بسوی سالداتف برداشت و او گرد آن دم

سالداتف خواسته بود فرار کند ، کار به خونریزی و مرگ میکشید . ولی این یک

همچنان به صدای بلند دشنام میداد . میشکا آرام شد ، اما پاهایش میلرزید و

پشت وزیر بغلش خیس عرق بود .

— صبر کن . گوش بده . میشنوی ، سالداتف ؟ صبر کن . عربده نکش . تو

خودت شروع کردی .

سپس ، در حالی که آرواره اش میلرزید و چشمانش بهر سو میگردید ، با

خاکساری از او خواهش کرد :

— میان دو تا دوست از این چیز هایش میآد ... من نزد مت ... تویقه ام را

گرفتی ... آخر ، من چه گفتم ؟ ... وبعد ، برای همچو چیزی میخواهی مرا

لو بدهی ؟ ... اگر تو را از خودم نه جاندم ، ببخش ... راستی میگم ! خوب ؟

سالداتف کم کم فروکش کرد و دیگر فریاد نکشید . پس از يك دقيقه ، در حالی که رو بر میگرداند و بازوی خود را از دست سرد و نمناک میفشکایسرون میکشید ، گفت :

- حال مثل مار پیچ و تاب میخوری . خوب ، باشه ، چیزی نمیگم . دلم برای حماقتت میسوزد . ولی دیگر پیش من نیا ، نمیخوام ببینمت . بیسرف ا خودت رابه جهود هافر و ختنای و من کسانی را که برای پول خودشان را بفروشد نمی بخشم .

میشکا با خاکساری رقت انگیزی در تاریکی لبخند میزد ، اما سالداتف چهره اش را نمیتوانست ببیند ، همچنانکه مشت های گره خورده و باد کرده اش را نمیدید .

آن دو بی آنکه کلمه ای بگویند از هم جدا شدند . میسکا با خمی دیوانه وار بر اسب خود شلاق زد و چهارتمل به جستجوی گله خود تاخت . در سمت خاور برق پیاپی میزد و رعد میفرید .

آن شب طوفان بر فراز قرق پیدا کرد . نزدیک نیمه شب باد لهله زنان و سوت کشان بر استپ گذشت و دنباله ناپیدائی از سرمای غلیظ و گرد و خاک تلخ از پس خود کشید .

آسمان تیره شد . برقی دامن ابرهای توده گشته و تیره چون خاک سیاه را اریبوار شیار کرد . خاموشی آهسته آهسته سنگین میگشت . در دوردست رعد بتهدید میفرید . باران تندى بر زمین ریخت و سیزه ها را خم ساخت . در روشنائی برقی دیگر که شکل کمائی داشت ، میسکا ابر قهوه ای رنگی را با حاشیه سیاه چون زغال دید که در وسط آسمان سر برداشته بود ، و بر زمینی که زیر آن گسترده بود اسب ها خود را به یکدیگر چسبانده بودند و بسیار ریز می نمودند . رعدی با بانگ هراس انگیز ترکید و برقی شتابان بسوی زمین روی آورد . رعد دیگری باز صدا کرد و آنگاه سیلاب باران از شکم ابرها جاری گشت ، استپ ناله نامشخصی بر آورد ، گردبادی کاسکت خیس را از سر میسکا برگرفت و بقوت روی قاش زین دو تا کرد . يك دقيقه آرامش سیاه در گرفت و سپس بار دیگر برقی رقصید و تاریکی اهریمنی را تشدید کرد . غرش رعد چنان بلند و خشک و شکننده بود که اسب میسکا از نوزد و آنگاه به يك خیز بلند شد و روی دو پا ایستاد . اسبان گله سم بر زمین کوفتند . میسکا با همه نیروی خویش دهنه را کشید و برای آن که به اسبان دلدهد فریاد زد :

— ایست ا هو ...

درفروغ خط شکسته برقی که همچون قند سفید بود و آهسته بر تارک ابر هامیلفزید ، میشکا گله اسپان را دید که شتابان بسوی او میسازند. اسب ها چهار نعل با چنان سرعت دیوانه واری میدویدند که لبان بر اقصان تقریباً بر زمین ساییده میشد . سوراخ های بینی باد کرده شان خرنا س کنان هو را فر و میکشید و سم های بی نعل شان با همه ای نمناک بر زمین کوفته میشد . «بهار» پیشاپیش همه بود و با سرعتی بی حساب می تاخت . میشکا اسب خود را به یک سوز و بز حمت توانست خود را بموقع کنار بکشد . اسب ها از او در گذشتند و در فاصله ای از آنجا ماندند . میشکا پی نمیبرد که گله اسپان وحشت زده و سراسیمه گشته از طوفان درست بدان علت که او فریاد کشیده بود بسوی او تاخته بودند . از این رو بار دیگر با قوتی بیشتر فریاد کشید :

— ایست آهای ! ...

و آنگاه بار دیگر — و این بار در میان تاریکی — تق تق سم اسب ها بدوروی آورد . میشکا هر اسان شلاق را بر میان دو چشم مادیان خود فرود آورد و لسی موفق نشد خود را درست کنار بکشد . اسبی سراسیمه با سینه به کفل مادیان میشکا بر خورد و میشکا ، چنانکه گویی با منجنیق پرتاب شده باشد ، به پسر و از درآمد . اگر در این میان تلف نشد ، براستی معجزه بود . بیشتر اسپان گله از سمت راست او گذشتند ، از زیر و لگد کوب سم آنان نشد . تنها یک مادیان پا بردست راستش نهاد و آن رامیان گلها فرور برد . میشکا برخاست و با احتیاط از آنجا دور شد و میکوشید تا هر چه بیشتر آرامش خود را حفظ کند . در مییافت که گله در همان نزدیکی است و منتظر صدای اوست تا بار دیگر با تاختی دیوانه وار خود را بروی او بیفکند و او خرنا س مشخص «بهار» رامی شنید .

اندکی پیش از بر آمدن روز بود که میشکا به کلبه نگهبانان بازگشت .

IV

روز ۱۵ مه ، کرانوف ، آتامان ارتش بزرگ دون همراه ژنرال آفریکان بوگایفسکی رئیس شورای مدیره و مدیر کل اداره امور خارجه ، و سر هنگ کیسلوف رئیس ستاد ارتش دون و فیلیمونوف ، آتامان منطقه کوبان ، با کشتی بخار به استانیسزای مانپسکا یا Manytshkaia وارد شدند .

فرمانروایان سرزمین دون و کویان با سروروی ملالت بار از بالای عرشه ناظر عملیات پهلوگیری و جنب و جوش ملوانان و غلغل امواج قهوه‌ای رنگه در اطراف تخته پل بین کشتی و ساحل بودند. آنان در برابر صدها جفت چشم تماشاگر مردمی که در بندر گاه جمع گشته بودند از کشتی پیاده شدند .

آسمان وافق و روشنائی روزومه نازک، همه چیز آبی بود . حتی خود دون نیز مانند آینه کاوی که تارک برفکون ابرها در آن مصور شود پرتوهای آبی ناممهودی داشت .

باد به بوی آفتاب و خاک نمکراز و علف های پوسیده پارساله آغشته بود . جمعیت همه میگرد . ژنرال ها که مقامات محلی به پیشواشان آمده بودند به میدان رفتند .

ساعتی پس از آن مذاکرات نمایندگان حکومت دون و نمایندگان ارتش داوطلب در خانه آتامان استانیتر آغاز شد . ژنرال دنیکی و ژنرال آلکسیف با اتفاق ژنرال روما نوفسکی ، رئیس ستاد ، و سرهنگ ریاسنیانسکی Riasnianski و سرهنگ اوالد Ewald به نمایندگی از طرف ارتش داوطلب آمده بودند .

ملاقات رو بهم سرد بود . کراسنوف رفتاری بزرگوارانه داشت . آلکسیف پس از سلام به حاضران کنار میز نشست و گونه های فرو افتاده خود را بردست های سفیدش که پوست خشکیده ای داشت تکیه داد و با سروروی بی اعتنا چشم برهم گذاشت . سفر با اتومبیل او را به چرت و ادا داشته بود . گذشت سالهای عمر و لطمات زندگی تاحدی او را مجاله کرده بود . گوشه های دهان پیرش غمزده پایین افتاده ، پلک های کبودش که رگهای نازکی بر آن میدوید باد کرده و سنگین بود . چین های کوچک انبوهی بشکل بادبزنی در اطراف شقیقه هایش گسترده میشد . انگشتانش که پوست وارفته گونه هایش را میفشرد میان موهای زرد رنگه پیرانه اش که کوتاه زده بود فرو میرفت .

سرهنگ ریاسنیانسکی با کمک کیسلف نقشه ای را که هنگام باز شدن صدا میکرد بدقت روی میز پهن کرد . رومانفسکی که پهلویشان ایستاده بود پک گوشه نقشه را با ناخن انگشت کوچک خود نکمیداشت . بوگایفسکی که به درگاه پنجره تکیه داده بود چهره آلکسیف را که بی اندازه خسته مینمود و از سفیدی به ماسک گچی میمانست پادلسوزی شدیدی مینگریست و ، بی آنکه نگاه چشمان بادامی خود را از آلکسیف برگیرد ، در دل زمزمه میکرد : دوچه

پیر شده ، وحشتناکه ، بس که پیر شده !

دنیکیس ، بی آنکه منتظر شود تا همه بنشینند ، روبه کرانوف نمود و با لحنی منقلب و برنده آغاز سخن کرد :

- پیش از گفایش مذاکرات ، باید اعلام کنم این که شما در شرح آرایش جنگی مربوط به تصرف باتائیسک اظهار داشته اید که یک گردان آلمانی همراه یک آتشبار در ستون جناح راست شما وارد عملیات خواهد شد بی اندازه مایه تعجب است . باید اعتراف کنم که وجود یک همچو همکاری در نظر من حتی بالاتر از عجیب مینماید ... اجازه بدهید پیرس چه ملاحظاتی شمارا بر آن داشت تا با دشمن میهن - آن هم دشمنی چنین غدار - ارتباط بگیرید و از کمک آن بهره - مند شوید ؛ شما البته میدانید - و در این جای تردید نیست - که متفقین آماده اند تا از ما پشتیبانی کنند ؟ ... ارتش داوطلب اتحاد با آلمان ها را بمنزله خیانت به امر احیای روسیه تلقی میکند . وسیع ترین محافل متفقین نیز در باره اعمال حکومت دون همین قضاوت را دارند . خواهش دارم توضیح بدهید .

و دنیکیس ، ابروها از خشم بالا زده ، به انتظار جواب ماند .

تنها تسلط بر نفس و ادب جبلی به کرانوف امکان داد تا آرامش ظاهری خود را حفظ کند . با این همه نشانه های تند خوئی در او پدیدار بود : در زیر سیبل جو گندمی ، تشنجی عصبی دهانش را میکشید و کج میکرد . آرام و بیسار مؤدبانه جواب داد :

- وقتی که همه چیز در معرض خطر است ، هیچ کسکی حتی کمک دشمنان سابق را نمیتوان رد کرد . از آن گذشته و بهر حال ، حکومت دون که حکومت یک ملت پنج میلیونی است و از هر گونه قیمومت آزاد است حق دارد بدلتخواه خویش و طبق مصالح ملت قزاق که دفاع از منافع آن بر عهده وی میباشد عمل کند .

پسندیدن این کلمات آلکسی یف چشم باز کرد و با تلاش فراوان کوشید تا بدقت گوش کند . کرانوف نگاهی به بوگایفسکی که سیبل نوک تیز خود را با صبیت تاب میداد افکند و باز بر سر سخن رفت :

- در استدلال حضرت اجل انگیزه هایی که میتوان گفت دارای جنبه اخلاقی است غلبه دارد . شما درباره آنچه بدان خیانت مانسبت به روسیه و متفقین نام داده اید سخنان پر مسئولیتی گفتید ... ولی گمان میکنم اطلاع دارید که ارتش داوطلب خمپاره هایی از مادر پافت داشته است که آلمان ها به ما فروخته

بودند . . .

دنیکن در سخن اودوید :

- خواهش میکنم بین دو پدیده که خصلت بکلی متفاوتی دارند دقیقاً فرق بگذارید . برای من چه اهمیتی دارد که شما از چه راه هائی از آلمانی هامهمات دریافت می کنید ؟ ولی از اینجاست استفاده از سربازان آنها . . .

وشانه هارا بخشم بالا انداخت .

کراسنوف در پایان سخنرانی خود با احتیاط ولی بالحنی استوار ضمناً به دنیکن فهماند که اودیگر آن سرتیپی که وی در جبهه اتریش و آلمان شناخته است نیست .

خاموشی سنگینی در گرفت . دنیکن استادانه آن را در هم شکست و مسئله یکپارچه کردن دواتش و استقرار فرماندهی واحد را پیش کشید . ولی پر خاش دمی پیش مقدمه تیرگی فزاینده ای در مناسبات دو طرف گشت که بعد ها هنگام استعفای کراسنوف میبایست موجب قطع روابط گردد .

کراسنوف از هر گونه پاسخ مستقیم طفره رفت ؛ برعکس پیشنهاد کرد که مشترکاً بسوی تساریتسین Tsaritsyne پیشروی شود تا ابتدا این مرکز استراتژیکی درجه یک بتصرف درآید و سپس از آن جا با قزاقان اورال ارتباط حاصل گردد . بدنبال این پیشنهاد گفتگوی کوتاهی در گرفت :

- ... لازم نیست یادآور شوم چه اهمیت بسیار بزرگی تساریتسین برای ما دارد .

- ارتش ما و طلب ممکن است در آن جا با آلمان ها برخورد کند . من به تساریتسین نخواهم رفت . پیش از هر چیز باید کوبان را آزاد کنم .

- بله ، ولی بهر حال تصرف تساریتسین يك وظیفه اساسی است . حکومت ارتش دون به من مأوریت داده است که این را از حضرت اجل بخواهم .

- تکرار میکنم : من نمیتوانم کوبان را بحال خودرها کنم .

- تنها در صورت تعرض به تساریتسین میتوان استقرار فرماندهی واحد را در نظر گرفت .

آلکسی یف لبان خود را بتحاشی جنباند .

- این کار حتی قابل تصور نیست . قزاقان کوبان از مرزهای منطقه خود که هنوزم از وجود بلشویک ها پاك نشده است بیرون نخواهند آمد ؛ و اما ارتش ما و طلب ، تنها دوهزار و پانصد سرباز دارد که يك سوم این عده زخمی و بیمار است

و بدرد جنگ نمیخورد .

سخنانی که حاضران بسستی طی ناها را ساده ای رد و بدل کردند چیز مهمی نبود : پیدا بود که نمیتوان به توافق رسید . سرهنگ ریاستیانسکی حکایت خنده آوری درباره هنر نمایی رویهم باور نکردنی یکی از افراد مارکف گفت و اندک اندک از تأثیر مشترک غذا و آن داستان خوشمزه از تیرگی محیط کاسته شد . با این همه ، هنگامی که پس از ناها رهمه از جا برخاستند و سیگار روشن کردند ، دنیکن دستی به شانه رومانفسکی زد و با چشمان نافذ خویش کراسنوف را نشان داد و آهسته گفت :

– ناپلئون کنج شهرستان ! ... آدم زیرکی نیست ...

رومانفسکی لبخند زنان به دنیکن پاسخ داد :

– هوای فرمانروائی و حکومت به سرش زده ... سرتیپی که اختیارات

پادشاهی میخواهد ... بنظر من پی نمی برد که مسخره است ...

آنان لبریز از کینه و دشمنی از هم جدا شدند . مناسبات ارتش داوطلب و حکومت دون از آن روز پیوسته بیشتر به وخامت گرائید و هنگامی که ارتش داوطلب بر مفاد نامه کراسنوف به امپراطور آلمان آگاهی یافت بحران مناسبات به نهایت رسید . زخمیان ارتش داوطلب که دوران نقاهت را در نووچرکاسک میگذراندند ، تمایلات خود مختاری کراسنوف و هوس او را برای احیای روزگاران گذشته قزاقان بیاد ریخشند می گرفتند . آنان در گفتگوهای خود او را «ارباب» مینامیدند و ارتش بزرگ دون ، را «ارتش مسخره دون» می گفتند . هواداران خود مختاری دون برای تلافی آن ها را «نوازندگان دوره گرد» و «فرمانروایان بی سرزمین» مینامیدند . یکی از سران ارتش داوطلب بالحنی زنده میگفت که «حکومت دون روسی است که در بستر آلمان ها میخواهد و پول میگیرد» . در جواب آن هم ژنرال دنیسوف Denissov گفت : «اگر حکومت دون روسی است ، پس ارتش داوطلب پاندا از آن است .» و این نکته کنایه از وابستگی ارتش داوطلب به حکومت دون بود که مهماتی را که از آلمان ها میگرفت با آن تقسیم میکرد .

راستف Rostov و نووچرکاسک که پشت جبهه ارتش داوطلب را تشکیل

میدادند پرا از افسران بود . هزاران تن از ایشان سفته بازی میکردند ، در ادارات پشماری پشت جبهه جا می گرفتند ، نزد خویشان و دوستان منزل میکردند و با گواهی نامه های قلابی در بیمارستان های گشتند ... آنان که دلبر تر بودند ،

در نبردها کشته میشدند یا از زخم و از بیماری تیفوس میمردند ؛ اما دیگران که در این سالهای انقلاب هر گونه احساس شرف و وجدان را از دست داده بودند ، مانند شفالان در پی جای امن می گشتند و پسان کف چر کینی بر سطح این روزهای آشفته شناور بودند .

چرتسوف ، در اعلامیه های خود برای دفاع از روسیه ، همین کادرهای دست نخورده و در عین حال پوسیده جامعه افسران را سخت به باد سرزنش میگرفت و آنان را مورد اتهام قرار میداد . بیشتر آنان از زمره وقیح ترین نمایندگان باصطلاح «دانشوران متفکر» بودند که او نیفورم نظامی بر تن داشتند . با آنکه از بلشویک ها گریزان بودند به سفیدها هم نمی پیوستند ؛ زندگی حقیر میگذراندند ، درباره سرنوشته روسیه به بحث میپرداختند ، هر روز غم نان و آب همان روز داشتند و باشوری سودائی خواهان پایان جنگ بودند . این که چه کسی بر کشور حکومت میکند ، - کراسنوف ، آلمان ها یا بلشویک ها ، هر که باشد ، - برایشان اهمیتی نداشت ، بشرط آن که کار به پایان برسد .

در این میان غرغش حوادث روز بروز فزونی میگرفت . در سبیری چک اسلواک ها سر به شورش برداشته بودند ؛ در اوکراین ماخنو **Makhno** با زبان مردانه توپ و مسلسل با آلمان ها سخن میگفت . قفقاز ، مودانک ، آرخانگلسک ... سراسر روسیه را حلقه های آتش در میان گرفته بود ... سراسر روسیه در درد زایشی عظیم به خود می پیچید ...

در ماه ژوئن زمزمه هائی پسان باد خاور بر منطقه دون گسترش یافت که چک سلواک ها ساراتف و تساریتسین و هشترخان را اشغال کرده اند تا در کرانه های ولگا یک جبهه خاوری برای حمله به آلمان ها بوجود آورند . در اوکراین آلمان ها دیگر افسرانی را که از روسیه می آمدند تازیر پرچم ارتش داوطلب گرد آیدند با رغبت کمتری راه میدادند .

فرماندهی آلمان که از زمزمه های مربوط به تشکیل جبهه خاوری نگران گشته بود ، یک هیئت نمایندگی به منطقه دون فرستاد . روز دهم ژوئیه سرگرد فن کوخن هاوزن **Von Kochenhausen** و سرگرد فن استفانی و سرگرد فن شلاینیتز **Von Schleinitz** به نووچرکاسک آمدند و همان روز در کاخ آتامان کراسنوف با حضور ژنرال بوگایفسکی پذیرفته شدند .

سرگرد فن کوخن هاوزن ، پس از یادآوری آن که فرماندهی آلمان با همه نیروی خویش به ارتش بزرگ دون کمک کرده و حتی در مبارزه اش با بلشویک

ها برای استقرار مرزها به دخالت نظامی پرداخته است ، پرسید هر گاه چک سلواک
ها بر ضد آلمانی‌ها دست به عملیات جنگی بزنند حکومت دون چه واکنشی خواهد
داشت . کراسنوف به وی اطمینان داد که قزاق‌ها بیطرفی کاملی را رعایت خواهند
کرد و البته اجازه نخواهند داد که سرزمین دون بصورت میدان جنگ درآید .
سرگرد فون استفانی اظهار تمایل کرد که پاسخ آتامان بر کاغذ ثبت گردد .

گفتگو به همین جا پایان پذیرفت و روز دیگر کراسنوف نامه زیرین را
برای امپراطور آلمان نوشت :

داعلیحضرت امپراطوری و پادشاهی !

آوردند گان این نامه ، وزیر مختار ارتش بزرگه دون در دبر اعلیحضرت
امپراطور ، و معاون نامبرده از جانب این دوستدار ، آتامان دون ، مأموریت
دارند که پس از ابلاغ سلام به آن اعلیحضرت ، فرمانروای مقتدر آلمان بزرگه ،
نکات زیرین را به اطلاع برسانند :

مبارزه‌ای که قزاقان دلاور دون ازدوماه پیش برای آزادی کشور خود با
همان شجاعتی آغاز کرده‌اند که چندی پیش قوم بوگمر- این خویغاوندان ملت آلمان
در جنگه با انگلیس‌ها از خود نشان دادند ، در سراسر مرزهای کشور ما
پیروزی کاملی رو برو گردیده و امروزه نه دهم سرزمین ارتش بزرگه دون از
چنگه دسته‌های وحشی گارد سرخ‌رهای یافته‌است . در داخل کشور بنیاد نظم
تقویت شده و حکومت قانون بنامی مستقر گشته است . در جنوب منطقه دون
بر اثر کمک‌های دوستانه سپاهیان اعلیحضرت امپراطور آرامش بار دیگر برقرار
گردیده است و من برای حفظ نظم در داخل و جلوگیری از هر گونه تهاجم
خارجی سپاهی از قزاقان تشکیل داده‌ام . سازمان جوان دولتی که اینک در
منطقه ارتش دون بوجود آمده‌است بدشواری میتواند پهنه‌های دوام آورد ، ازینرو
با فرماندهان ارتش‌های هشرخان و کوبان ، یعنی شاهزاده سرهنگه
توندوتوف Toundoutov و سرهنگه فیلمونف اتحاد صمیمانه‌ای بسته شده
است تا پس از اخراج بلشویک‌ها از سرزمین ارتش هشرخان و منطقه کوبان دولت
مستحکمی بر اساس فدراتیوی از ارتش بزرگه دون و ارتش هشرخان و کالموک
های استان استاوروپل Stavropol و ارتش کوبان و نیز اقوام ساکن قفقاز
شمالی تشکیل شود . همه این قدرت‌ها توافق دارند که کشور تازه‌ای که در آستانه
تشکیل است با موافقت کامل ارتش بزرگه دون تصمیم گرفته‌است که نگذارد قلمرو

آن میدان کشمکش های خونین گردد و متعهد میشود که بیطرفی کاملی را رعایت کند . من به وزیر مختار مادر دربار اهل حضرت امپراطوری ما موریت داده ام که : از اهل حضرت امپراطوری خواهش کند تا حق ارتش بزرگ دون را برای موجودیت مستقل ، و نیز بتدریج که مناطق کوبان و هشرخان و ترک Terek و قفقاز شمالی رهایی یابند ، حق همه قدراسیون را برای موجودیت مستقل با نام «اتحادیه دون و قفقاز» برسمیت بشناسد ؛

از اهل حضرت امپراطوری خواهش کند که حدود باستانی جغرافیائی و قومی ما را بمنوان مرزهای ارتش بزرگ دون برسمیت بشناسد و در اختلافی که بین او کرایین و ارتش دون بر سر تاگانروگ و بخش تابع آن وجود دارد برای حل آن بفتح ارتش دون که این بخش را از پیش از پانصدسال پیش متصرف است و آن را قسمتی از تمولتاراکان Tmoutarakane یعنی گهواره ارتش دون می شمارد مساعدت نماید ؛

از اهل حضرت خواهش کند که در امر الحاق شهرهای کامی شین Kamychine و تساریتسین و استان ساراتوف و شهر ورونژ و ایسنگاه های لیسکی Lisiki و پورینو Povorino به قلمرو ارتش دون بر اساس ملاحظیات استراتژیکی جانب ما را بگیرد و مرزهای ارتش دون را طبق ترسیم نقشه ای که در دست وزیر مختار ماست مسلم بدارد ؛

از اهل حضرت خواهش کند که بر مقامات شوروی مسکوفشار وارد آورده بدان ها امر کند تا ستون های اعزامی راهزنان ارتش سرخ را از قلمرو ارتش بزرگ دون و دیگر قدرت هائی که میباشد در اتحادیه دون و قفقاز وارد شوند بیرون بکشد و استقرار مجدد روابط عادی و مسالمت آمیز را بین مسکوفشارتس دون ممکن سازد . کلیه خساراتی که بر اثر تهاجم بلشویک ها بر اهالی قلمرو ارتش دون و بر بازرگانی و صنعت آن وارد آمده است باید از طرف روسیه شوروی جبران گردد ؛ از اهل حضرت امپراطور خواهش کند تا با تدارک توپ و تفنگ و مهمات و مصالح مهندسی نظامی ، و نیز اگر مفید بداند ، با استقرار کارخانه های توپ - ریزی و تسلیحات و خمپاره و فشنگ سازی در داخل مرزهای ارتش دون دولت جوان ما را یاری کند .

ارتش بزرگ دون و دیگر حکومت های اتحادیه دون و قفقاز مساعدت دوستانه ملت آلمان را که از هنگام جنگ های سی ساله ، یعنی از زمانی که هنگ های دون بخشی از سپاه والنشتاین Wallenstein را تشکیل میداد ، هم رزم

جنگاوران قزاق بوده است فراموش نخواهد کرد . در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۳ قزاقان دون بفرماندهی آتامان خود کنت پلاتوف Platov برای آزادی آلمان جنگیده اند و امروز نیز ، پس از نزدیک به سه سال و نیم پیکار خونین در میدان های جنگ پروس و گالیسی و بوکوفین و لهستان ، هر دو ملت قزاق و آلمان آموخته اند که به دلاوری و پایداری سپاهیان یکدیگر احترام بگذارند و اینک همچون دوسر باز آزاده دست یکدیگر را میفشارند و باتفاق هم در راه آزادی سرزمین محبوب دون مبارزه می کنند .

در ازای کمک های اعلی حضرت امپراطور ، ارتش بزرگ دون متعهد میشود که در طول جنگ جهانی بین الملل بیطرفی کامل را رعایت کرده نیروهای مسلح دشمنان ملت آلمان را از ورود به خاک خویش مانع گردد ، و در این باره شاهزاده توندوتوف ، آتامان ارتش آرخانگلسک ، و نیز حکومت کوبان موافقت دارند ، همچنانکه دیگر اعضای اتحادیه دون و قفقاز پس از الحاق باید با آن همداستان باشند .

ارتش بزرگ دون امتیاز صدور مازاد گندم و آرد و مصنوعات چرمی و چرم خام و پشم و ماهی و چربی و روغن نباتی و حیوانی و فرآورده های مشتق از آن و انواع توتون و دام شادخار و اسب و شراب و دیگر محصولات باغداری و کشاورزی را پس از ارضای نیازمندی های محلی به امپراطوری آلمان واگذار می کند و در عوض هم امپراطوری آلمان ماشین های کشاورزی و فرآورده های شیمیایی و جوهر های دباغی و تجهیزات لازم برای تأسیس یک چاپخانه دولتی با کلیه لوازم آن و تجهیزات مربوط به کارخانه های بافندگی پشم و پنبه و کارخانه های چرم و مواد شیمیایی و قند و غیره و همچنین تجهیزات برقی خواهد فروخت . از این گذشته ، دولت ارتش بزرگ دون تسهیلات خاصی برای صنایع آلمان فراهم خواهد آورد تا بتواند در بنگاه های صنعتی و بازرگانی دون ، بویژه در امر تأسیس و بهره برداری خطوط تازه کشتیرانی رودخانه ای و غیره سرمایه گذاری کند .

وجود موافقت صمیمانه منافع مشترکی برای مادر بر خواهد داشت و دوستی دولت جنگاور آلمان و قزاق ، که از خون هائی که در میدان های مشترک جنگ ریخته اند آبیاری شده است ، نیروی پر توانی در مبارزه بر ضد همه دشمنان ما خواهد گشت . این نامه را نه یک مرد سیاسی آشنا به ریزه کاریهای حقوق بین الملل ، بلکه سربازی که در نبرد افتخار آمیز آموخته است به نیروهای مسلح آلمان احترام

بگذارد، به حضور اعلیٰ حضرت امپراطور تقدیم میدارد؛ ازینرو خواهشمندم
سادگی و یکروئی سخنان مرا که از هر گونه زرق و فریبی برکنار است محذور شمرده
احاسات صمیمانه مرا باوردارید.

با تقدیم احترامات
ژنرال پیوتر کراسنوف
آتامان دون.



این نامه روز ۱۵ ژوئیه مورد بررسی شورای مدیران قرار گرفت و با
آنکه عموماً با نظر احتیاط آمیزی تلقی شد و حتی بوگایفسکی و چند تن از اعضای
دولت سریعاً با آن مخالفت نمودند، کراسنوف بی آنکه درنگه روادار آن را
بدمت وزیر مختار خود در برلن، دوک لیختنبرگ که Lichtenberg، سپرد و این
یک نیز همراه ژنرال چریاچوکین Toheriatchoukine عازم کیف Kiev
شد و از آنجا به آلمان رفت.

پیش از آن که این نامه فرستاده شود رونوشتی از آن در اداره کل امور
خارجه برداشته شد، و بوگایفسکی هم چیزی از این ماجرا میدانست. رونوشت
های دیگری هم از آن بدمت چندین کس افتاد و سپس با تفسیرهای شایسته در واحد
های نظامی و استانیتر اهای قزاق نشین انتشار یافت و بسورت یک وسیله نیرومند
تبلیغاتی درآمد. از آن پس با تأکید بیش از پیش گفته شد که کراسنوف خود را به
آلمان حافروخته است. و بیایه افشاشانی در جبهه ها پدید میآید.

در خلال این احوال، آلمانی ها که از موقعیت های خود سرمست گفته
بودند، چریاچوکین ژنرال روسی را در سنگرهای حوالی پاریس گردش میدادند،
و این یک همراه افسران ارشد ستاد کل ارتش آلمان عملیات پرتوان توپخانه
سنگین کروپ و شکست سپاهیان انگلیس و فرانسه را بچشم میدید.

V

هنگام «راه پیمائی در بهمنستان»^۱ یوگنی لیسنیتسکی دوبار زخمی شد:
نخستین بار در نبرد برای تصرف استان نیشزای اوست لاینسکا یا - Oust.

۱- نامی که سربازان کورنیلف به عقب نشینی خود از استغ به کوبان داده
بودند.

Labinskala و باردوم در یورش به یکا ترینودار. هر دوزخ بی اهمیت بود و او به جای خود در سفوف سر بازان باز گشت. ولی در ماه مه، هنگامی که ارتش داوطلب راحت باش کوتاهی در بخش نووچر کاسک داشت، خود را در آستانه بیماری یافت و پانزده روز مرخصی گرفت. با آنکه بسیار مایل بود به خانه خود باز گردد، برای آن که وقت خود را بیهوده در سفر تلف نکند، بر آن شد که برای استراحت در نووچر کاسک بماند.

یکی از رفقای جوخه اش، سروان گورچاکف، که او نیز به مرخصی میرفت، به وی پیشنهاد کرد که نزد او منزل کند.

— من بچه ندارم، زنم هم ازدیدنت خشنود خواهد شد. میدانی، تورا از نامه هایی که برایش نوشته ام میفناسد.

ظهریک روز گرم و تابناک که به روزهای تابستان میمانست، به خانه بیلاتی کوچکی که در یکی از کوچه های نزدیک ایستگاه کز کرده بود رسیدند. گورچاکف، مردی بلند بالا با ساق های دراز و سیل سیاه، در حالی که قدم تندتر بر میداشت رو به لیستنیسکی نمود و گفت:

— منزل من اینجا بود.

هیجانی شادمانه چشمان سیاهش را که پرتو نیلی داشت نمناک میساخت و بینی گوشه آلوی یونانی وارش را لبخندی خمیده مینمود. با قدم های بلند، در حالی که چرم فرسوده نشیمن شلوار نظامی به خش خش میآمد، داخل خانه شد و اطاق را با بوی ترشیده خاص سر بازان پر کرد. بسر کلفتی که لبخند زنان از مطبخ سوی وی میخافت فریاد کشید:

— لیولیا Liolija کجاست؟ اولگا نیکلایونا کجاست؟ توی باغه؟

بریم.

در باغ، زمین زیر درختان سیب از لکه های سایه همچون پوست بیزاست و بوی فرجه مک و خاک داغ بر میآید. پرتو آفتاب در شیشه های عینک لیستنیسکی می شکند و پستان خمپاره شراپنل منفجر میگردد. لوکوموتیوی با صدایی پر و خستگی ناپذیر از جایی نمره میزند. گورچاکف این زوزه بکنواخت را با صدای خود از هم میدرد و فریاد میزند:

— لیولیا، لیولیا! آخر، کجاهستی؟

زنی بلند قامت با رخت زرد روشن از پس بوته های نسترن ظاهر میشود و سپس از یک خیابان فرعی باغ سرد میآورد. یک تانیه می ایستد و هر اسان، با اطواری

زیبا ، سینه اش را با کف دودست می فشارد ، سپس فریادی بر می کشد و دست هارا دراز کرده بسوی آنان می شتابد . چنان تند می دود که لیستنیسکی جز جنبش زانوان کرد در زیردامن و نوک های تیز کفش راحتی و همچنین خرمن زردین موها که بر فرازشش می لولود چیزی نمی بیند .

زن روی نوک پا ایستاده بازوان فر به برهنه اش را که از آفتاب گلرنگه گشته بود بر شانه های شوهرش افکنده بود و گونه های گرد گرفته و بینی و لب و گردنش را که از آفتاب و باد سیاه شده بود می بوسید . همه کت و تاء بوسه ها همچون شلیک مسلسل بگوش می رسید . لیستنیسکی شیشه های عینک پنس خود را پاک میکرد و بوی شاه پسندی را که در هوای اطراف پراکنده بود نفس میکشید و خود توجه داشت که جدی ترین و احمقانه ترین لبخند ممکن را بر لب دارد .

پس از آن که این طغیان شادی فروکش کرد ، یک ثانیه بی حرکت ماندند و آنگاه گورچا کف بنر می اما مصمم انگشتان زنش را که دور گردنش بهم پیچیده بود از هم جدا کرد و شانه های او را گرفت و اندکی چرخاند :

— لیولیا ... دوست من لیستنیسکی .

— آه! لیستنیسکی! خیلی مضمون! شوهرم از شما با من گفتگو کرده

است ...

نفس نفس میزد . نگاه خنداناش ، که از خوشی چیزی نمیدید ، سرعت روی قامت لیستنیسکی لغزید .

با هم به راه افتادند . دست پشمالوی گورچا کف با آن انگشتان چرکین و پوست ریش ریش کنار ناخن ها بر کمر دوشیزه و از زنش حلقه زده بود . لیستنیسکی ، ضمن راه رفتن از زیر چشم این دست را میباید و بوی شاه پسند این پیکر زنانه را که آفتاب گرم کرده بود نفس می کشید و مانند کودکی که بناروا مورد امانت سخت قرار گرفته باشد خود را از ته دل بدبخت مییافت . او پره گلرنگه گوش کوچک زن را که دسته ای موهای سرخ و زردین میپوشاند و پوست اطلسی گونه اش را که در نیم متری چشمان او قرار داشت مینگریست و سپس نگاهش بان سوسمار در چاک گریبانش می لغزید و پستان کوچکش را میدید که سفیدی شیرگون و نوک قهوه ای رنگه داشت . گاهگاه زن چشمان روشن خود را که پرتوی آبی رنگه داشت بسوی او بر میگردداند و نگاهش نوازشگر و دوستانه بود ، اما هنگامی که معین چشمان بر چهره سیاه گورچا کف خیره میشد و با فروغی کاملاً متفاوت

میدرخشید دردی خفیف و خشم انگیز در لیستنیسکی سر بر میداشت .

تنها بهنگام ناهار بود که توانست چنانکه باید او را بنگرد . در پیکرش که همچون چهره اش متناسب بود ، همان زیبایی رنگ بازنده و روبه زوالی که در زن پس از سی سالگی میدرخشد دیده میشد . ولی در چشمان پرفروش که اندکی سرد مینمود ، و نیز در حرکاتش ، سرمایه دست نخورده جوانی محفوظ مانده بود . چهره اش که انگاره مهر بانی داشت و با همه نامنظمی دلکش بود ، در واقع ، هیچ چیز فوق العاده نداشت ، جز تضادی که زود به چشم میآید : از یک سولبهای نازک شهبانی و ترك خورده برنگ سرخ تیره ، از آن گونه که تنها در زنان سیاه گیسوی جنوب میتوان دید ، و از سوی دیگر پوستی گلرنگ که در گونه ها شفاف مینمود ، همراه با پروهای کمرنگ . آسان میخندید ، ولی لبخندش که دندان های فشرده ریزش را نمایان میساخت چیز کی ساختگی داشت . صدای بمش اندکی خفه بود و طنین ناچیزی داشت . در دیده لیستنیسکی که در این دو ماهه جز پرستارهای آب و رنگ باخته کسی را ندیده بود ، این زن در غایت زیبایی بود . او سرمه و راولکانیکلابونا را که از چین و شکن موها سنگین گفته بود خیره مینگریست و پاسخ های پرت و بیراه میداد ؛ بزودی هم به بهانه خستگی به اطاقی که برایش معین کرده بودند رفت .

... این آغاز یک رشته روزهای لذت بخش و اندوهبار بود . بعدها لیستنیسکی میبایست آن ها را با علاقه ای دل انگیز بیاد بیاورد ، ولی اینک او همچون کودکی خود را احاطه و بی دلیل معذب میداشت . جفت دلباخته پیوسته با هم بودند و از او پر هیز مینمودند . به بهانه تمهیراتی که گورچاکف هنگام سخن از آن سبیل خود را میجوید و چهره پاک تراشیده و جوان گشته اش حالتی جدی و ریشخند آمیز به خود میگرفت ، او را از اطاق پهلوی خوابگاه خود به اطاق دیگری در گوشه ساختمان منتقل کردند . لیستنیسکی بی میبرد که مزاحم دوست خود میباشد ، ولی بی آنکه خود به علت آن بی بسرد نمیخواست به جای دیگری برود . سراسر روز در سایه خنک درخت سیب که غباری نارنجی از آن میتراوید دراز می کشید و روزنامه هائی را که با شتاب روی کاغذ پست بسته بندی چاپ میشد میخواند . خوابش هم سنگین بود و کوفتگی را از تنش بدر نمیکرد . سگ ماهرخ بسیار زیبایی برنگ شکلاتی با لکه های سفید در این ملال جانقرسا با وی سهیم بود . سگ که بخاموشی به صاحب خود غیرت میورزید ، نزد لیستنیسکی می آمد و کنار او دراز می کشید و آه بر میآورد . لیستنیسکی او را

نوازش میداد و با شوری دردل زمزمه میکرد:

به رؤیا شو، به رؤیا شو ... که چشمان زرین تو

اینک بیش از پیش تیره مینماید ...

اوهر آنچه از شعرهای چون عمل غلیظ و خوشبوی بونین **Bounins** بیاد داشت همه را با علاقمندی میخواند، چندان که به خواب میرفت ...

اولگا نیکلایونا با آن زیرکی که خاص زنان است پی برد چه چیز او را شکنجه میدهد. و او که سرشتی خویشتن دار داشت در برابر او باز خوددار تر شد. عسریک روز که با هم از باغ شهر بر میگشتند، (گورچاکف را چندتن از افسران هنگ مارکف **Markov** دم در باغ به حرف گرفته بودند)، لیستنیسکی که بازو به بازوی اولگا نیکلایونا داشت، آرنجش را چنان بشدت فشرده که اوهراسان شد و لبخند زنان پرسید:

- برای چه این جور نگاه می کنید؟

لیستنیسکی به گمان خویش در صدای بم او مایه ای از عشو و ناز دید و جرات یافت که شعری خیال انگیز بخواند، (شعر، این بیان موزون درد، از چندی پیش در او لانه کرده بود). سر بریز آورد و لبخند زنان زمزمه کرد:

در جذبۀ شگرف حضور او،

از میان پرده ای تاریک مینگرم،

و ساحل دلنریب و آن

جادوگری دور دست را می بینم.

اولگا نیکلایونا بازوی خود را آهسته رها ساخت و با لحنی شاد و طبیعت آمیز گفت:

- یوگنی نیکلایویچ، دیگر به اندازه کافی میدانم ... من نمیتوانم رفتارشان را نسبت به خودم توجیه کنم ... خجالت نمیکشید؟ گوش بدهید، گوش بدهید ... من تصور میکردم که شما با دیگران کمی فرق دارید ... خوب، دیگر بگذریم، ها؟ وگرنه بین ما یک چیز ناگفته و آلوده باقی خواهد ماند ... من برای این نوع آزمایشها خوب نیستم. دلشان خواسته بود کمی با من ور بروید؟ بیایید روابط دوستانه مان را به هم تزئیم، از این حماقتها دست بردارید. مبدانید من «زیبای ناشناس» نیستم. فهمیدید؟ خوب؟ دستتان را بدهید به من.

لیستنیسکی ابتدا محاشی نمود و خود را رنجیده خاطر نشان داد، ولی

از این بازی دست کشید و سرانجام با اوقاف قاه به خنده درآمد. پس از آن که گورچاکف به آنان پیوست، اولگا نیکلایونا باز شوخ تر و شادتر بود. لیستنیسکی چیزی نمیگفت، ولی تا هنگامی که به خانه رسیدند، در دل خود را سرزنش وریشخند میکرد.

اولگا نیکلایونا با همه هوش خود سببانه می پنداشت که پس از این گفتگوی رک و راست با هم دوست خواهند شد. لیستنیسکی با رفتار خویش این عقیده را در او رسوخ میداد، ولی در دل خویش تقریباً آزاویز از بود و چند روز پس از آن که دریافت با احساسی دردناک در پی جستن معایب خوی و اندام اولگاست، دانست که در آستانه عشقی بزرگ و صادقانه قرار دارد.

روزهای مرخصی به پایان میرسید و در نه ضمیر او سویی که هنوز تخمیر آن به پایان نرسیده بود باقی میگذشت. ارتش داوطلب که اسراحت یافته و صفوف خود را کامل کرده بود آماده نبرد میشد. نیروهای گریزاز مرکز آن را بسوی کوبان میکشید. بزودی گورچاکف و لیستنیسکی نو و چرکاسک را ترک گفتند. اولگاتا ایستگاه مشایعتان کرد. پیراهن ابریشمین سیاهش زیبایی آرام او را برجسته مینمود. او با چشمانی در اشک نشسته لبخند میزد. لبان پاد کرده اش به چهره او حالتی دل انگیز و بیجانانه میداد و همین تصویر او بود که در خاطر لیستنیسکی باقی ماند و او مدتها میبایست این تصویر پر فروغ و تغییرناپذیر را که هاله ای از پرستش بی دسترس گرد آن بود چون یاد گاری گرانبها در میان خون و گل حفظ کند.

در ماه ژوئن ارتش داوطلب از نو به جنگ پرداخت. در همان نخستین نبرد تکه خمپاره ای شکم سروان گورچاکف را درید. او را از خط کارزار به عقب کشیدند. ساعی بدم، در حالی که در اراپه ای دراز کشیده بود و خون و شاش از او میرفت، به لیستنیسکی گفت:

— گمان نمیکنم که بمیرم... فوراً مسلم خواهند کرد... از قرار کلر و فورم نیست. خیلی احمقانه است اگر بمیرم. نظر تو چیه؟ ولی، هر تقدیر... در حالی که همه عقل و حواسم بجااست و غیره و غیره... یوگنی، اولگا را تنها نگذار... من کس و کاری ندارم و اوهم ندانه. تو مرد خوب و شرافتمندی هستی... یا اش ازدواج کن... نمیخواهی؟ ...

گورچاکف با حالتی مضرع آمیز و کینه بار لیستنیسکی را مینگریست و گونمایش که از ریش ناآرامشده تپلی مینمود میلرزید. دستهای آلوده به خون

و گل خود را با احتیاط برشکم چاک خورده اش می فشرد و درحالی که عرق گلرنگی را که برلبانش لغزیده بود می لیسید ، میگفت :

- قول میدهی؟ تنهاش نگذار... البته، بشرطی که توهم بدست سربازان رشید روس از پا نیفتی. قول میدهی؟ جواب نمیدهی؟ زن نازنینی است. (سراسرچهره اش با شکک بدخواهانهای بهم پیچیده شد.) یکی از آن زنها که در آتاتورک گنیف وصف شده... دیگر مثل آن بوجود نمی آد... جواب نمیدهی؟ - بهات قول میدهم.

- خوب، دیگر بروگم شو! خدا نگهدار!

با دستی لرزان دست لیستنیسکی را گرفت و با حرکتی ناشیانه و نومیدانه او را بسوی خود کشید و درحالی که از این کوشش باز بیشتر رنگ میبخت سرخس خود را اندکی بلند کرد و لبان خشکیده اش را بردست لیستنیسکی فشرد. سپس با شتاب رو بر گرداند و سر خود را با دامن پالتوی خود پوشاند. لیستنیسکی که منقلب گشته بود، لرزشی سرد برلبها و اثری خاکستری و نمناک بر گونه های او دیده بود.

دو روز بعد گورچاکف جان سپرد و بیست و چهار ساعت پس از آن لیستنیسکی نیز با زخم های شدید در بازوی چپ و استخوان لگن به تیغخورتسکایا Tikhoretskaia برده شد.

در نزدیکی کوره نسکایا Korénovskaia نبردی طولانی و لجوجانه در گرفته بود. هنگ لیستنیسکی دوبار دست به حمله و حمله متقابل زد. هنگامی که گردانش برای سومین بار آغاز حمله کرد، او با قدم های کوتاه و سنگین از میان گندمزاری که هنوز درونشده بود به دویدن پرداخت و فریادهای فرمانده گروهان او را تپتیبیح میکرد: «دراز کش نکتید!»، «به پیش، دلیران!»، «دراه کورنیلف، به پیش!»، لیستنیسکی با دست چپ بیلچه اش را مانند سپر بالای سر خود نگهداشت و با دست تفنگ را گرفته بود. یک بار تیری زوزه کشان از شیار بیلچه لغزید و او همچنانکه دسته اش را راست میکرد با شادی نافذی گفت: «نخورد!»، ولی همان دم ضربتی کوتاه و هولناک بازویش را به سوئی راند. بیلچه از دستش افتاد و او باز در گرم گرم نبرد می آنکه سر خود را محافظت کند بیست متری دوید. کوشید تا سر نیزه را به سر تفنگ کار گذارد، ولی نتوانست بازوی خود را بلند کند. درد، همچون سرب گداخته در قالب، در مفاصل او نفوذ میکرد. در شیار زمین دراز کشید، و می آنکه خودداری بتواند،

چندین بار فریاد کشید . در همان حال که افتاده بود ، تیردیگری به نشیمنگاهش خورد و آهسته در میان درد از هوش رفت .

در تیخور تسکایا بازوی شکسته و خرد شده اش را قطع کردند و یک تکه هم از استخوان لگنش برداشتند . پانزده روزی در میان شکنجه درد و نومیدی و ملال بستری بود . پس از آن او را به نووچرکامک بردند و در آنجا سی روزی پس ستوه آورد در بیمارستان گذرانید : زخم بندی ، چهره ملال انگیز پرستاران و پزشکان ، بوی گس بد و فنول ... گاهگاهی الکانیکلایونا بدیدنش می آمد . گونه هایش پرتوزرد مایل به سبزی گرفته بود . رخت سوگواری اندوه تسلی ناپذیر چشمان بی اشکش را نمایان تر می ساخت . لیستنیسکی این چشمان رنگه پریده را مدتی دراز نگاه میکرد و از شرم خاموش می ماند و آستین خالی پیراهنش را دزدانه زیر پتو پنهان میکرد . الکاگومی از روی بیمیلی جزئیات مرگ شوهرش را از او می پرسید و نگاهش از تختی به تخت دیگر میرفت و پیدا بود که سرسری گوش میدهد . لیستنیسکی ، پس از آن که از بیمارستان بدر آمد ، نزد وی رفت . اولگا بالای پلکان ورودی او را پذیره شد و چون لیستنیسکی سر خود را که با موهای بور کوتاه پوشیده بود فرود آورد تا بردستش بوسه زند ، رو بر گرداند .

لیستنیسکی صورت را از ته تراشیده بود و او نیفورم خوشدخت خاکی رنگش مانند همیشه بسیار پرانده بود ، ولی آستین خالی اش بیننده را نگران می ساخت : کوفه باند پیچ شده بازویش تکان های تشنجی داشت . درون خانه رفتند . لیستنیسکی ، بی آن که بنشیند گفت :

– بوریس ، پیش از مردن ، از من خواهش کرد ... قول گرفت که شما را تنها نگذارم ...

– میدانم .

– چطور ؟

– از نامه آخرش .

– میل داشت که ما با هم باشیم ... البته ، اگر شما به این کار رضایت بدهید و از زناشویی با مردی ناقص بدتان نیاید ... باور بفرمائید ... در چنین لحظه ای از عشق حرف زدن ... ولی من صمیمانه خواستار سعادت شما هستم .

– فکرش را کرده ام ... قبول میکنم .

– سر ملک پدرم خواهیم رفت .

- خوب .

- ترتیب باقی را هم بعداً خواهیم داد .

- بله .

لیستنیسکی بردستش که مانند چینی سبک بود با ادب تمام بوسه زد و هنگامی که چشمان فرمانبردارش را بسوی او بلند میکرد سایه زود گذر لبخندی را بر لبانش دید .

عشق و نیاز شدید جنسی لیستنیسکی را بسوی الکا میکشاند . از آن پس هر روز به دیدار او رفت ... قلبش که از واقعیات هر روزه نبرد خسته شده بود ، خواستار اندکی رؤیا بود . هر زمان که تنها بود ، مانند يك قهرمان داستان‌های کلاسیک با خود گفتگو داشت و با شکیبائی آن احساسات عالی را که هرگز در مورد هیچکس نداشته بود در خود سراغ میکرد ، و این همه شاید برای پنهان داشتن و زیور بستن بر برهنگی خواهش ساده شهوانی خود بود . با این همه يك پال رؤیا به واقعیت میرسید : آنچه او را به این زن که تصادف بر سر راه زندگیش قرارداده بود پیوند میداد نه تنها جاذبه جنسی بلکه رشته‌ای ناپیدا بود . او احساسات خود را بنحوی مبهم تحلیل میکرد ، ولی تنها يك چیز را بروشنی میدید و آن این که با همه نقص بدنی و ازکارافتادگیش ، غریزه‌ای توسن و لجام گسیخته بر او فرمان میراند : « همه چیز برایم مجازاست . » حتی در این روزهای سوگواری ، هنگامی که الکا هنوز تلخی ضایعه‌ای را که متحمل شده بود همچون میوه‌ای در خود پرورش میداد ، لیستنیسکی با شدتی تب‌آلود آرزومند او بود و در آتش غیرت نسبت به مرده گورچاکف میسوخت ... زندگی همچون گردایی مهیب کف بر لب داشت . مردانی که بوی باروت شنیده و از برق حوادث کورو کرده بودند ، با حرص و بیباکی از زندگی هر روزه تمتع میجستند . شاید هم از این رو بود که لیستنیسکی برای پیوند دادن زندگی خود و الکا این همه شتاب داشت ، چه بر شکست اجتناب ناپذیر امری که به خاطر آن به راه مرگ میرفت ناخواسته آگاه بود .

اولی نامه‌ای مفصل به پدرش اطلاع داد که ازدواج می‌کند و بزودی با اتفاق زتش به یاگودنویه می‌آید .

« ... دوران خدمت من دیگر تمام شد . . . البته با يك دست هم باز میتوانم به کشتار این یاغیان بی‌سروپا ، این «توده» که روشنفکران روس ده‌ها سال درباره سرنوشت آن و راجی کردند و برایش اشک ریختند ، ادامه بدهم ،

ولی برستی اینک این کار در نظر من نحو بیرحمانه‌ای بی‌معنی می‌نماید... کراسنوف با دنیکن توافق ندارد و در داخل هر دو اردوگاه جزپستی و دسیسه و رسوائی و کثافتکاری چیزی نیست. گاه ترسم می‌گیرد. چه چیزی روی خواهد نمود؟ من به خانه باز می‌گردم تا با دستی که برایم مانده است شما را در بر بگیرم و مدتی با شما بگذرانم و از دور ناظر مبارزه باشم. من دیگر سر باز نیستم، جسم و روحم ناقص شده است. خسته‌ام، تسلیم می‌شوم. و بی‌شک علت ازدواج من و آرزوی یافتن یک «بندگانه امن»، تا اندازه‌ای ناشی از همین است.

نامه‌اش با چنین پی‌نویس اندوهبار و وطن‌آمیزی پایان می‌یافت.

عزیمت‌شان برای هفته بعد معین شده بود. چند روز پیش از آن لیستینسکی در خانه گورچاکف منزل گرفت. فردای نخستین شبی که با هم سر بردند، الکا چهره‌ای خسته و چشمانی تیره داشت. پس از آن نیز همچنان به خواهش‌های لیستینسکی تن میداد، ولی این کار برایش دردناک بود و از آن نوعی اهانته احساس می‌کرد. لیستینسکی نمیدانست یا نمیخواست بداند که برای اندازه‌گیری این عشق هریک از ایشان پیمانۀ جداگانه‌ای داشتند، ولی برای کینه پیمانۀشان یکی بود.

تا هنگام عزیمت، یوگنی جز با بیملی و آن هم گاه‌بگیر به آکینیا نیندیشید. همانگونه که شخص با دست خود را از آفتاب محفوظ میدارد، او نیز خود را از فکر درباره‌ی وی باز میداشت. ولی بناخواه او، یادها پسان پرتو نور در او نفوذ می‌کرد و شکنجه‌اش میداد. یکچند اندیشید: «رواچلم را با او حفظ خواهم کرد. راضی خواهد شد»، ولی رنگ مردانگی در او بیدار گشت و بر آن شد که بمحض ورود با او سخن بگوید و در صورت امکان قطع رابطه کند.

غروب چهارمین روز مسافرت خود به یاگودنویه رسیدند. در باب پیر دریک ورستی ملک خود به پیشوازشان آمد. یوگنی از دور پدر خود را دید که پای خود را بر زحمت از فراز نشیمن درشکۀ تک اسبه گذراند و کلاهش را برداشت.

پیرمرد با صدای انبوه خود گفت:

— آمده‌ایم از مهمانان عزیزمان استقبال کنیم. خوب، بگذار ببینمتان...
و ناشایانه عروس خود را در بر گرفت و گونه‌هایش را با سبیل سبز رنگ خود که بوی توتون میداد خاراند.

— بابا، سوار درشکۀ ما بشوید. سورچی، راه بیفت! آه، بابا ساشکا،

سلام . هنوز زنده‌ای ؟ بابا ، شما بیایید جای من ؛ من می‌روم کنار سورچی می‌نشینم .

پیرمرد کنار الکا نشست و سبیل خود را با دستمال پاک کرد و با تظاهر به بی‌بیمی پسرش را نگرست :

- خوب ، پسر جان ، درجه حالی ؟

- از بدبتان خوشحالم .

- که این‌طور ، دیگر ناقص شده‌ای .

- ناقص ، بله ، چه میشه کرد ؟

پیرمرد یوگنی را با خشونت ساختگی مینگرست و میکوشید تا درد خود را زیر فشار عبوس پنهان دارد ، ضمناً هم از نگاه کردن به آستین خالی که زیر کمر بند او نیفورم برده شده بود پرهیز داشت .

یوگنی ، در حالی که شانه‌اش را تکان میداد ، گفت :

- چیزی نیست ، دیگر عادت کرده‌ام .

پیرمرد بیدرنگ گفت :

- البته که عادت میکنی . عمده اینه که سر صدمه‌ای نبینه . ولی ،

بگو ببینم ، با فتح و ظفر آمده‌ای ، ها ؟ زن زیبایی هم که اسیر آورده‌ای .

یوگنی لطیفه‌پردازی فاضل ما بانه و کهنه شده پدرش را تحسین میکرد

و با چشمان خود از اولکا می‌پرسید : « خوب ، پدرم را چگونه می‌باید ؟ »

و از لبخند شاد الکا و از گرمی نگاهش بی‌برد که از او خوش آمده است .

اسبهای نیله نیمه اصیل درشکه را بسرعت در سرازیری میکشیدند .

از فراز پشته ، ساختمان‌ها و کاکل سبز باغها و خانه اربابی یا دیوارهای سفید و

افراهای جلونینجره‌ها دیده میشد . الکا به هیجان آمد و گفت :

- اینجا چه قشنگه آخ ، چه قشنگه !

چند تازی سیاه با خیزهای بلند فرا میرسیدند . درشکه را در میان

گرفتند . بابا ساشکا به یکی از آنها که میخواست توی درشکه بجهد از پشت

ضربه شلاقی فرود آورد و با خشم فریاد کشید :

- ناکس ! حالامیری زیر چرخ ! برو کم شو !

یوگنی پشت به اسبها داشت ، گاه که اینان خره می‌کشیدند ، باد قطرات

ریزی را به عقب میراند و بر گردن او می‌پاشاند .

او لبخند زنان پدرش را و اولکا را ، جاده را که خوشه‌های گندم

بر آن ریخته بود و پشته را که آهسته قد برمی افراشت و تارک دور دست تپه‌ها و افق را میپوشاند نگاه میکرد . الکا گفت :

- چه جای دنجی ! و چقدر آرام !

ولبخند زنان پرواز خاموش زاغچه‌ها را بر فراز جاده و گریز بوته‌های افسنطین و شبدر را دنبال میکرد .

ارباب پلک‌های خود را چین داده گفت :

- به پیشوا زمان می‌آیند .

- که ها ؟

- آدم‌ها مان .

یوگنی رو بر گرداند، هنوز چهره‌ها را تشخیص نمیداد، ولی حس کرد که یکی از زنان آکسینیاست و یکسر سرخ شد . انتظار داشت که در رخسار او نشانهٔ خشم و بیزارى ببیند ، ولی هنگامی که درشکه با خش خش شادمانه به دروازه رسید، با دلی که می‌تپید به سمت راست خود نگاه کرد و آکسینیا را دید و از چهرهٔ خندانش که سرشار از شادی فروخورده‌ای بود درشگفت افتاد . گوئی باری از دوشش برداشته شد ، خود را دل‌آسوده یافت و باتکان خفیف سر به اوسلام کرد .

الکا با نگاهی تحسین‌آمیز به آکسینیا اشاره کرد و گفت :

- چه زیبایی لوندی ! کیه این ؟ ... زیبایی تحریک‌کننده‌ای داره،

نیست ؟

یوگنی که جسارت خود را باز یافته بود، آرام و خون سرد گفته‌اش را

تصدیق کرد :

- بله ، زن زیباییه . خدمتکارهاست .

حضورالکا در همه جای زندگی خانه محسوس افتاد . ارباب پیر که عادت داشت سراسر روز را با پیراهن خواب و زیرشلواری گرم پشمی بگذراند، دستور داد سرداری‌ها و شلواری‌های سرتیپ‌اش را که بوی نفتالین میداد از صندوق بیرون آرند . او که در هر چه به شخص وی مربوط میشد سهل‌انگار بود، اینک برای هر کمترین کیس و چروکی که بر پیراهن و زیرجامهٔ اتو کشیدهٔ خود میدید با آکسینیا تند می‌کرد و هر گاه که این يك چکمه‌هایش را واکن نزد

به وی میداد چشمها را از غضب برمیجهاند . پیرمرد سروروی ترنازه‌ای گرفت و برقی گون‌های هموار و تراشیده‌اش موجب شگفتی و خرسندی یوگنی میشد . آکسینیا ، چنانکه گوئی به انتظار بر خورد ناگواری است ، میکوشید تا خانم جوان خود را راضی نگهدارد و خدمتگزاری و فروتنی را تا سرحد چاپلوسی میرساند . لوکریا هم آنچه میتواند میکوشید تا خوراکیهای بهتری آماده کند و توفیقش در این راه ، با سوس‌های خوشمزه‌ای که اختراع میکرد ، از حدود متعارف بیرون بود . حتی باپا ساشکا با همه پیری و ازکارافتادگی خود زیر تأثیر دگرگونی‌هایی که در یاگودنویه پدید آمده بود قرار گرفت . يك روز ارباب او را دم پلکان ورودی خانه دید و سراپایش را ورنه انداز کرد و با چهره‌ی برافروخته با اشاره انگشت او را پیش خواند . و درحالی که چسبان خود راه‌نحوی ترس آور میچرخاند ، گفت :

- این چیه ، مادر سگ ، ها ؟ هیچ شلوارت را دیدهای ؟

باپا ساشکا گستاخانه جواب داد :

- نه ، مگر چه اش هست ؟

ولی از این پرسش نا بهنگام و از صدای لرزان اربابش اندکی نگران بود .

- بی‌شرف ، تو این خانه زن جوان هست . مگر میخواهی دق کشم کنی ؟

چرا دکمه‌های شلوارت را نمی‌بندی ، کثافت ؟ ها ؟

انگشتان چرکین باپا ساشکا بر میان پاچه شلوارش کشیده شد و ردیف طولانی دکمه‌ها را مانند شستی‌های يك آکوردیون بی صدا طی کرد . باز میخواست جواب گستاخانه‌ای به ارباب بدهد ، ولی ارباب ، با همان نیروی روزهای جوانی خود ، چنان پا بر زمین کوبید که کف بچکمه نوک تیز صد قدیمی‌اش چاک برداشت . فریاد کشید :

- برو تو طویله ! قدم پیش ، رو ! به لوکریا دستور میدهم ترا تو آب

جوش بیندازه . برو چرک‌ها را قشو بکش ، بی‌شعور !

یوگنی استراحت میکرد . با تفنگ خود در دره‌های بی‌آب میگفت

و درحوالی کشته‌های درو شده‌ی ارزن کبک شکار میکرد . يك چیز شکنجه‌اش میداد ،

و آن موضوع آکسینیا بود . صریح روز پندش او را نزد خود خواست ، و پس

ازنگاهی که از ساحتیاط به درافتند و درحالی که از برخورد با نگاهش برهیز

داشت ، گفت :

- می‌بینی ، من ... معذرت میخواهم که درکارهای شخصی‌ات دخالت

می‌کنم . ولی می‌خواهم بدانم در مورد آکسینیا چه تصمیم داری .
 شتاب یوگنی در آتش کردن سیگار او را لو داد . درست مانند روز
 ورودش ، خون به چهره‌اش دوید و چون خودحس می‌کرد که سرخ میشود باز
 بیشتر سرخ شد . صادقانه اعتراف کرد :

– نمیدانم ... واقماً نمیدانم .

پیرمرد با لحنی پرشکوه گفت :

– ولی من میدانم . هم الآن بروباش حرف بزن . وعده پول بده و
 زبانش را بیر ، – در این‌جا پیرمرد لای سیبل می‌خندید ، – و ازش بخواه که
 بره . جایش یکی دیگر پیدا خواهیم کرد .

یوگنی بیدرتنگ به محل سکونت خدمتگاران رفت .

آکسینیا که پشت به درداشت ، سرگرم خمیر گرفتن بود . کتف‌ها در
 پشتش که فرورفتگی‌نمایی در وسط داشت می‌جنبید . ماهیچه‌های دوساعد فر به
 وگندم گونش که تا آرنج برهنه بود برمی‌آمد . یوگنی به جمدهای بزرگ کرکی
 که گردنش را میپوشاند ، نظر افکند و گفت :

– آکسینیا ، خواهش میکنم . يك دقیقه بیایید .

آکسینیا روبرو گرداند . میکوشید تا به چهره خود که از شادی میدرخشید
 حالت خدمتگزاری و بی‌اعتنائی بدهد ، ولی یوگنی میدید که انگشتانش هنگام
 پائین آوردن آستین میلرزد .

– هم الآن می‌آم .

نگاهی ترسان به کلفت مطبختی افکند و با لبخندی خرسند و تضرع آمیز ،
 بی‌آنکه بتواند بر شادی خود تسلط یابد ، بدنبال یوگنی براه افتاد . دم‌پلکان ،
 یوگنی به او گفت :

– بریم تو باغ . بات حرف دارم .

آکسینیا ، خشنود و فرمانبردار ، گفت :

– بله .

و گمان می‌کرد که روابط گذشته‌شان اینک از سر گرفته میشود . در انتهای
 رفتن ، یوگنی از او پرسید :

– میدانی برای چه صدات کرده‌ام ؟

آکسینیا که در تاریکی لبخند میزد ، دست او را گرفت ، ولی یوگنی
 با حرکتی تند دست خود را کشید و آکسینیا به همه چیز پی‌برد . ایستاد .

- یوگنی نیکلایویچ ، چه کار دارید ؟ من دیگر دور تر نمی رم .
 - خوب ، همین جا هم میتوانیم حرف بزنیم . کسی نمیشنوه .
 یوگنی در سخن صجله میکرد و در تارهای ناپیدای کلمات سر درگم
 میشد . میگفت :

- تو باید وضع مرا بفهمی . من دیگر نمیتوانم با تو مثل گذشته باشم ...
 نمیتوانم با تو زندگی کنم ... می فهمی ؟ من دیگر زن دارم . مرد با شرفی
 هستم ، نمیتوانم مرتکب پستی بشوم ... وجدانم به من اجازه نمیده ...
 و در همان حال از کلمات قلنبه خود شرمنده بود .
 شب تازه از افق خاور فرا رسیده بود .

در جانب باختر ، گوشه ای از آسمان که از آفتاب رو به افول شعله ور بود
 هنوز سرخی داشت . در محوطه خرم نگاه ، برای استفاده از هوای خوش ،
 گندم را در روشنائی فانوسها میکوبیدند . نبض ماشین تند و تب آلود میزد ،
 کارگران صدای بلند گفتگو میکردند ؛ کارگری که پیوسته بافهها را در شکم
 سیری ناپذیر ماشین میریخت ، با صدایی گرفته و خرسند فریاد میزد : « بفرست !
 بفرست ! بفرست ! » خاموشی در باغ ژرف ترمیعد و بوی گزنه و گندم و شبنم
 بر میخاست .

آکسینیا پاسخ نمیداد .

- خوب ، چه میگی ؟ برای چه چیزی نیگی ، آکسینیا ؟

- چیزی ندارم بگم .

- بهات پول میدهم ... باید از این جا بری ، فکر میکنم موافق باشی ...
 برام ناگوار است که همه اش پاتور و پروبشم .

- هشت روز به آخر ماه مانده . میتوانم تا آن وقت بمانم ؟

- البته ، البته .

آکسینیا يك دم خاموش ماند و سپس كج كج ، خجولانه ، چنانكه گویی
 كتك خورده است ، به یوگنی نزدیک شد . گفت :

- خوب ، دیگر ، خواهم رفت ... ولی برای آخرین بار میخواهی بامن
 مهربان باشی ؟ احتیاجه که مرا این جور بیحیا کرده ... در این مدت
 تنهایی چه قدر بر من سخت گذشته ... در باره ام قضاوت بد نکن ، ژنیا .

Génia

صدایش خشك و وطنین دار بود . یوگنی میکوشید تا بی پرد آیا حرفش

جدی است یا نه . لذا راحتی سرفدای کرد .

— چه میخواهی ؟

ونا گهان حس کرد که آکسینیا خجولانه دستش را میجوید ...

پس از پنج دقیقه از زیر بوتهٔ ترشک خیس و خوشبو بد آمد . تا دم نرده رفت و ضمن آن که پکی به سیگار میزد ، یکچند با دستمال شلوار خود را که سردزانو از شیرهٔ گیاهان سبز شده بود پاک کرد .

هنگامی که از پله‌های ورودی خانه بالا میرفت ، رو بر گرداند و در روشنائی زرد پنجرهٔ ساختمان مسکونی خدمتکاران قامت پلند آکسینیا را دید که موهای خود را مرتب میکرد و لیخند زنان آتش را مینگریست ...

VI

گاه مکی رسیده بود و فرسنگ در فرسنگ استپ از این سیم‌مواج پوشیده بود . باد ساقه‌های نازک را لگد مال میکرد و جا به جا خود را روی آن میانداخت و موج‌های شیرگون گیاه را خراش میداد و پست و بلند میکرد و گاه روبه جنوب و گاه رو به باختر میخواست بماند . هر جا که گذار باد می‌افتاد ، گاه مکی به نیایش میپرداخت و تا چندی شیاری سیاه بر پشت رخشنده‌اش باقی‌میانند . همهٔ گیاهان، از هر رنگی که بودند ، شادایی خود را از دست داده بودند .

بر تارک تپه‌ها ، افسنطین غمزدهٔ آفتاب سوخته سر بر زیر افکنده بود . شب‌های کوتاه‌زود به پایان میرسید . در آسمان شبه رنگ ستارگان بیشمار می‌درخشیدند . ماه ، این آفتاب کوچک قزاقان ، روبه کاهش نهاده بود و روشنائی سفید و مسکانه‌ای میپراکند ؛ راه دراز کهکشان راه‌های دیگر ستارگان را قطع میکرد . هوا غلیظ و گس بود ، باد خشک بوی افسنطین میداد . زمین از تلخی افسنطین پرتوان سرشار گشته تشنهٔ خفکی بود . جاده‌های سرفراز اختران که سم اسپان و پای آدمیان هرگز آن را نیبموده بود رنگ میبخت ؛ در آسمان تیره و خشک همچون خاک سیاه ، بذر ستارگان سبز نمیشد و چشم را با جوانه‌های تازه نوازش نمیداد . ماه شوره‌زاری خشک بود و استپ سراسر خشکی و گیاه پژمرده . همه جا سرود زیر و پایان ناپذیر بلند چین به گوش میرسید و همه جا آوای زنگ‌دار زنجره بود .

روزهای داغ و خفه‌کننده و سرشار از مهی غلیظ . آفتابی بیرحم در آبی

رنگ سشنه آسمان . بالهای گسترده غلیبواج بان دوکمان فولادین قهوه‌ای رنگ . رخسندگی گاه مکی چنان خیره‌کننده است که تاب نمیتوان آورد ؛ ازسبزه داغ شتری رنگ گوئی دود برمیخیزد . غلیبواج در آسمان نیلگون معلق مانده به يك سو مایل گشته است ؛ سایه بزرگش بر زمین بی صدا میان سبزه‌ها میلفزد .

موش‌های صحرائی بستی و با صدائی گرفته سفیر میکشند . موشهای خرما روی حاکرین تازه و زرد رنگ لانه‌هایشان چرت میزنند . استپ داغ و مرده است و همه چیز در آن درسکونی شفاف فرو رفته است . حتی در دورترین جائی که به چشم میآید ، پشته‌آبی رنگ بان رؤیا وهم آلود و نامشخص دیده میشود .

ای استپ زادگاه من ! باد تلخ یال مادبان‌ها و نریان‌های گل‌ها را ژولیده میدارد . پره‌های خشک بینی اسب‌ها از باد نمکین شده‌است و آنان از این بوی تلخ و شور لب‌های ابریشمین خود را میچنبانند و از احساس باد و آفتاب شیهه می‌کشند . ای استپ زادگاه من ، زیر طاق کوتاه آسمان دون ؛ ای پیچ و خم دره‌های خشک و آبکنده‌های رسی سرخ فام ، ای پهنه بیکران گاه مکی با رد سم‌های سبزه‌پوش که به آشیانه پرنندگان میماند ، ای پشته‌های خاموش سرشار از خردمندی که افتخارات مردم قزاق را در دل خود نهفته میدارید ، من در برابر شما سرتعظیم فرود می‌آورم و بر خاک گست ، ای استپ سیراب گشته از خون زنگ نازدنی قزاقان دون ، همچون پسری با احترام بوسه میزنم .



همچون مارسری کوچک و لاغر دارد . گوش‌هایش ریز و جنبان است ، ماهیچه‌های سینه در او بس درشت ، ساق‌ها باریک و نیرومند ، بند مچ پا بی‌عیب و سم‌ها چون سنگ‌های غطبان کف رودخانه صاف است . کفل‌ها اندکی درشت و دم پر پشت ، اسبی از نژاد دونتس Donets و از تباری نام‌آورد است ؛ يك قطره هم خون بیگانه در گهایش جاری نیست و همه چیز در او بر نژاد پاکش گواهی میدهد؛ نامش مالبروک . Malbrouck .

در کنار آبگیر ، برای دفاع از مادبان‌های خود ، با نریان دیگری که به سال وبه نیرو از او برتر است نبرد کرده و آن يك ، با آنکه نریان‌ها همواره در

چراگاه می نعلاند ، دست چپش را آسیب رسانده است . هر دوروی دوبا بلند شده یکدیگر را گاز گرفته و با ضربه دست‌ها پوست یکدیگر را کنده اند .

نگهبان آنجا نبود . در استپ، پاهای با چکمه‌های داغ و خاک آلود از هم گشاده ، پشت به آفتاب خوابیده بود . نریان زورمندتر مالبروک را بر زمین افکند و سپس تا مسافتی بسیار دور از گله راند و همانجا ، در حالی که خون از او میرفت ، ره‌اش کرد و خود صاحب هر دو گله شد و آن‌ها را با خود در طول «دره با تلاقی» برد .

نریان زخمی به اصطبل آورده شد و دامپزشک پای کوفته‌اش را درمان کرد . شش روز بعد ، میشکا کوشه‌وی که برای دادن گزارش به سرپرست ایلخی آمده بود ، شاهد این واقعه گردید : مالبروک که غریزه نیرومند تولید مثل در او برانگیخته شده بود ، مهار خود را گسیخته از جایگاه خود در اصطبل گریخت و بر مادیان‌های بخوبسته‌ای که در اطراف خانه میچریدند و برای سواری نگهبانان و سرپرست و دامپزشک بودند دست یافت و آن‌ها را ابتدا بر تمه و سپس تندتر با خود به استپ برد و در آن میان مادیان‌هایی را که عقب میماندند گاز می‌گرفت . نگهبانان و سرپرست ایلخی از خانه بیرون دویدند ، ولی دیر بود و تنها توانستند صدای گمیخته شدن پانته‌ها را بشنوند .

- بيشرف، پیاده‌مان گذاشت !

سرپرست ایلخی فحش داد ، ولی با خشنودی درونی اسپانی را که دور میشدند مینگریست .

هنگام ظهر مالبروک مادیان‌های خود را به آبشخور برد . نگهبانان پیاده مادیان‌های خود را جدا کردند و میشکا نیز مالبروک را زین کرده به استپ برد و باز میان گله خود فرستاد .

طی دو ماه خدمت نگهبانی ، میشکا کوشه‌وی زندگی اسپان را در چراگاه بدقت بررسی کرده و احترام عمیقی به هوش و نجابت فطری‌شان در او پدید آمده بود . جفت گیری‌شان در برابر چشمش بود و این عمل جاودانه که در شرایط بدوی انجام میگرفت با چنان عناف طبیعی توأم بود و چندان ساده بود که خواه ناخواه موجب مقایسه‌هایی در ذهنش میشد که هیچ به نفع آدمیان نبود . همچنین در روابط میان اسپان مردمی فراوانی وجود داشت . مثلاً میشکا دریافته بود که «بهاره» نریان سالمند که با مادیان‌ها بدرقتار و خشن بود ، مادیان بور چهارساله زیبایی‌را که ستاره بزرگی بر پیشانی و چشمانی فروزان داشت مستثنی

میکرد . در کنار او نگران و آشفته بود و پیوسته با خر خری فروخورده و سودایی او را بومیکشید . دوست داشت که در چراگاه سرش رو خود را بر کپل مادیان سوگلی خود بگذارد و یک دم چرت بزند . میشکا زیر چشمی نگاهش میکرد و میدید که عضلاتش زیر پوست نازک میلرزد و بنظرش میرسید که «بهار» پسان پیرمردان با عشقی شدید و بی امید ، با عشقی اندوهبار ، این مادیان را دوست دارد .

میشکا خدمت خود را با دقت و پشتکار انجام میداد . آتامان استانیترزاکه بی شك از خدمتگزاری صادقانه اش چیزی شنیده بود ، در نخستین روزهای ماه اوت ، به سرپرست ایلیخی دستور داد که او را در اختیار بخشداری استانیترزاکه بگذارند .

میشکا به اندک زمانی آماده شد . ساز و برگ نگهبانی خود را پس داد و بعد از ظهر همان روز عازم خانه خود گشت . شتاب داشت و مادیان خود را پیوسته می میکرد . هنگام غروب آفتاب در نزدیکی کارگین Karguine در بالای تپه به یک گاری که بسوی ویوشنکایا میرفت پیوست .

سورچی - مردی اوکراینی - بر اسبهای عرق آلود خود می میزد . مردی بلند قامت و چهارشانه ، با نیم تنه شهری و کلاه سبک خاکستری رنگ که تاپس گردنش پائین آمده بود ، روی نشیمن عقب گاری تقریباً دراز کشیده بود . میشکا یکچند از دنبال گاری راه پیمود و شانه های فروافتاده مرد کلاه به سر را که به هر تکانی برمیجست و نیز نواری سفید یقه گرد گرفته اش را نگرست . یک خر حین سفری زرد رنگ و یک کوله پشتی که پالتوی تاشده ای بر آن نهاده بود در پای مرد دیده میشد . بوی ناشناس سیگار برگ پره های بینی میشکا را بشدت قلقلک میداد . همچنانکه مادیان خود را تا محاذات گاری پیش میراند ، با خود اندیشید : «لایذ یک کارمند اداری است و به استانیترزاکه می رود . » ولی ، پس از آن که نگاهی کجکی به زیر لبه کلاه انداخت ، دهانش از تعجب بازماند . پشتش از وحشت و حیرت به مور مور افتاد : مردی که در گاری دراز کشیده بود کسی جز استپان آستاخوف نبود که با بیصبری کونه سیگار سیاهی را میجوید و پلک های چشمان زوشن عبوش را چین میداد . میشکا که نمیتوانست باور کند ، باردیگر این چهره آشنا را که به نحوی شگرف تغییر یافته بود نگرست و پس از آن که یقین دانست که این استپان است که فنرهای گاری مانند گهوژده می جنبانندش ، سرفه ای کرد و در حالی که از هیجان عرق بر تنش می نشست ، گفت :

— ببخشید، آقا، شما استپان استاخوف نیستید؟

مرد با يك حرکت سر کلاهش را روی پیشانی خود آورد و برگشت و نگاهش را به میشکا دوخت :

— چرا، استاخوف منم. چطور مگر؟ آیا شما ... صبر کن، تو ... تو کوشدوی هستی، ها؟

از روی نشیمن بلند شد ولای سیبل‌های بلوطی رنگ خوش برش خود لبخند زد، اما چشم‌ها و سراسر چهره پیرگشته‌اش همان حالت عبوس خود را که اجازه نزدیک شدن نمیداد حفظ کرده بود. ناشیانه و شادمان، دست پیش آورد :

— کوشدوی ... میخائیل؟ چه برخوردی! خیلی خوشحال شدم ...

میشکا مہاری اسب را رها کرد و دست‌ها را به آسمان برداشت :

— ولی، آخر، چه طور همچو چیزی ممکنه؟ می‌گفتند کشته شده‌ای.

و حالا چه می‌بینم؟ استاخوف!

لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. روی زین وول میخورد، ولسی از ظاهر استپان و بیان خفه و شمرده‌اش جا خورد؛ لحن خود را عوض کرد و با احساس مبهم دیوار ناپیدایی که میانشان بود اورا از آن پس دشمن خطاب کرد.

گفتگو در گرفت. اسب‌ها آهسته میرفتند. آفتاب در باختر بطرز باشکوهی غروب میکرد، ابرهای لاجوردی در کام شب فرو میرفتند. دور از جاده، لای بوته‌های مزرعه ارزن، بلندچین‌ها میخواندند. خاموشی غبار آلودی بر استپ که از همه و آشوب روز پاک میشد فرو می‌افتاد. سرد و راهی جاده‌های چوکارینسکایا و کروژیلینسکایا، نیمرخ نمازخانه‌ای در متن قفالی رنگ آسمان دیده میشد؛ توده‌ای از ابرهای سرخ آجری رنگه درست بالای آن سنگینی میکرد. میشکا با لحنی شاد پرسید :

— خوب، استپان آندزه ایچ. شما از کجا می‌آید؟

— از آلمان. آخر، باید سرخانه زندگی خود برگشت.

— ولی، سرپازها مان، آخر؟ آن‌ها می‌گفتند جلو چشمشان دیدند که

شما را کشتند.

استپان با خود داری وی اعتنائی جواب داد، و گویی که این پرسش‌ها را کسل‌کننده می‌یافت :

— من دوجا زخم برداشتم و آن‌های دیگر ... خوب، دیگر، آن‌ها تنهام

- گذاشتند... اسیر شدم... آلمان‌ها معالجه‌ام کردند و فرستادند کار بکنم ...
- ولی هرگز نامه‌ای از شما نرسید ...
- برای که میخواستی نامه بنویسم ؟
- استپان کونه سیکارش را دور انداخت و پیدرنگه سیکار برگه دیگری روشن کرد .
- خوب ، برای زنتان . زنتان زنده و سالمه .
- من که پاش زندگی نمی کردم . گمانم همه این را میدانند، نه .
- استپان بالحنی خشک وی کمترین هیجان این سخن را گفت . اشاره‌ای که به زنش شده بود منقلبش نکرده بود . میشکاکه روی قاش زین خم شده بود ، بگرمی پرسید :
- در خارجه حوصله تان سر نرفت ؟
- اوله‌اش، چرا، ولی بعد عادت کردم . زندگیم خوب میگذشت .
- و پس از یک لحظه خاموشی، استپان افزود :
- میخواستم برای همیشه در آلمان بمانم، تابع آنجا بشم . ولی آرزوم کرد که برگردم ، همه را ول کردم و آمدم .
- برای نخستین بار لبخندی چین‌های عبوس کنار چشمانش را نرم نمود .
- و اینجا، توسر زمین مان، می بینید چه هرج و مرجی است ! مردم باهم میجنگند .
- بله ... اطلاع دارم .
- شما از چه راهی آمده اید ؟
- از راه فرانسه . در ماری - که از شهرهای آنجاست - برای نووروسیک کشتی گرفتم .
- شما را هم بسیج خواهند کرد ؟
- حتماً ... چه خبرهای تازه‌ای توده هست ؟
- خیلی پیشامدها بوده . آن قدر که مجال گفتن همه‌اش نیست .
- خانه من سرپاست ؟
- باد به لرزه‌اش در می‌آره .
- همسایه‌ها چه طورند ؟ پرهاهای ملخوف هنوز زنده‌اند ؟
- بله .
- از زن سابقم هیچ خبری داشته اید ؟

- هنوز همان جاست ، تو یا گودنویه .
 - گریگوری هم ... با اش هست ؟
 - نه . بازن خودش . با آکسینیاتان بهم زده ...
 - عجب ... نمیدانستم .
 با اندازه يك دقیقه خاموش ماندند . میشکا همچنان با کنجکای دقیق
 استپان راورا ندامیکرد . بالحنی تأیید آمیز و مؤدب گفت :
 - استپان آندره ایچ ، خوب میشه دید که زندگی خوبی داشته اید ، مثل
 آقاها لباس پوشیده اید .
 - آنجا همه پاکیزه لباس میپوشند .
 استپان ابرودرهم کشید و دستی به شانه سورچی زد .
 - ده ، کمی تندتر !
 سورچی با سر روی اخموشلاقتش را تکان داد ، اسب های خسته تسمه
 هارا بقوت کشیدند ، چرخها آهسته خش خش کردند و گاری درجاله های جاده
 تلو تلو خورد . استپان برای آن که به این گفتگو پایان دهد ، پشت به میشکا کرد
 و در همان حال پرسید :
 - به ده میری ؟
 - نه ، به استانیتر .
 در سر دوراهی ، میشکا به دست راست پیچید ؛ روی رکاب بلند شد و گفت :
 - به امید دیدار ، استپان آندره ایچ .
 استپان با انگشتان زمخت خویش لبه گرد گرفته کلاهش را مجاله کرد و
 سردی ، در حالی که بشیوه بیگانگان هر يك از هجاها را بروشنی ادامیکرد ،
 جواب داد :
 - سلامت .

VII

جبهه در طول خط فیلونو-پورینو Filonovo-Povorino میگذشت .
 سرخ هانیروهای خود را متمرکز ساخته مشت خود را گره میکردند تا ضربت وارد
 آورند . قزاقان تعرض خود را بسنی گسترش میدادند و از آنجا که از حیث

مهمات درمضيقه بودند ، در پی آن بر نمی آمدند که از مرزهای منطقه دورتر بروند . در جبهه فیلو نو و عملیات با موفقیت متناوب دو طرف جریان داشت . در ماه اوت آرامشی نسبی در گرفت و قزاقانی که برای مرخصی کوتاهی از جبهه بر میگشتند می گفتند که باید انتظار متار که ای را برای پائیز داشت .

در عقب جبهه ، در استانیترها و روستاها موسم خرم بود . بازوی کار کم داشتند . پیر مردان و زنان از عهده اتمام کار بر نمی آمدند ؛ از آن گذشته ، پیوسته به آنان مأوریت داده میشد که با ارا به های خود مهمات و خواربار به جبهه برسانند .

تقریباً هر روز پنج یا شش ارا به دستور میبافت که از تاتارسکی رهسپار و یوشنسکا یا شود . آنجا صندوق های فشنگ و خمپاره بارشان میکردند و به ایستگاه میانی آندروپوفسکی Andropovski میفرستادند ؛ گاه نیز که ارا به کم بود ، همان ها را باز دورتر تاروستاهای اطراف خوهر Khoper روانه میکردند .

تاتارسکی زندگی تب آلود اما بی سروصدا می داشت . همه اندیشه ها متوجه جبهه دور دست بود . مردم با نگرانی واضطراب چشم براه خبر کسانی بودند که در جبهه بودند . ورود استپان آستاخوف جوش و خروشی در سراسر دهکده افکند : در هر خانه و در هر خرم نگاه جز این سخنی نبود . مردی که مدتها پیش اورا به خاك سپرده بودند ، مردی که تنها پیر زنان ، آن هم بهنگام دعای طلب آرمزش ، از او یاد میکردند و تقریباً از یاد همه رفته بود ، اینک باز گشته بود . آیا این معجزه نبود ؟

استپان در خانه زن آینکوشکا منزل کرد و اثاث خود را به آنجا برد . در اثنامی که زن برایش شام آماده میکرد ، اوسری به خانه خود زد . مدتی دراز ، با قدم های سنگین کسی که در ملک خود میگردد ، حیاط را که به روشنائی سفیدماه آکنده بود گزر کرد ، زیر دامنه انبار که سقف آن نیمه ویران گشته بود درفت ، خانه را واری کرد ، و تیرهای پرچین را تکان داد ...

خاگینه از چندی پیش روی میز خانه زن آینکوشکا سرد شده بود و استپان همچنان ملک خود را که علف هرز فرا گرفته بود واری میکرد و ، در حالی که انگشتان خود را صدا میداد ، چیز نامفهومی زمزمه میکرد و گوئی زبانش به اختیار نبود .

همان شب مردم ده به دیدنش آمدند تا از زندگی دوران اسیریش جویا شوند . خانه آینکوشکا پراز زن و بچه شد . راست مانند سیخ ایستاده بودند و به سخنان

او گوش میدادند . دهان فراخ بازشان مانند چاله‌ای سیاه بود . استپان از سر بیملی حرف میزد و هیچ لبخندی چهرهٔ پیرگشته‌اش را روشن نمی‌ساخت . پیدا بود که زندگی رگ و ریشه‌اش را بسختی تکان داده ، اورا عوض کرده و دگرگون ساخته است .

صبح روز دیگر ، هنگامی که هنوز در اطاق خوابیده بود ، پانتلی پروکوفیویچ دم درخانه ظاهر گشت ، سرفهٔ بلندی میان دست‌ها کرد و منتظر ماند تا بیدار شود . از اطاق بوی خنک و نمناک خاک همراه با بوی ناشناختهٔ توتون تندى که گلورا به خارش می‌آورد و آن بوی جاده‌های دراز که تا مدت‌ها از مسافران برمی‌آید به مشام پانتلی پروکوفیویچ میرسید .

استپان بیدار شد . پانتلی شنید که دارد کبریتی روشن می‌کند . پرسید :

– میتونم پیام تو ؟

و چنان که گوئی خواسته باشد در برابر بزرگتر از خودی حضور یابد ، با شتاب چین‌های پیراهن تازه‌ای را که ایلی نیچنا برای يك چنین بازدیدى به او پوشانده بود ، مرتب کرد .

– بفرمائید !

استپان لباس میپوشید و به کونه سیگار برگی پک میزد و از سوزش دود آن پک یکی از چشمان خواب گرفته‌اش را چین میداد . پانتلی پروکوفیویچ با احساس نوهی پروا از آستانهٔ درگذشت ، و درحالی که از چهرهٔ دگرگون گشتهٔ استپان و سگک‌های قلزی بند شلوار ابریشمین او خیره مانده بود ، ایستاد و دست سیاه خود را که به شکل کرجی گوداقتاده بود پیش آورد :

– سلام ، همسایه ! از این که زنده‌ات می‌بینم ...

– سلام .

استپان شانه‌های نیرومند و فراقادهٔ خود را چرخاند و بند شلوارش را بست و با وقار دست خود را در دست زمخت پیرمرد گذاشت . در چشمان آبی استپان جرقه‌های کینه میدرخشید و در چشمان کشیده و برجستهٔ ملخوف پیراحترام و اندکی شگفت زدگی طنز آمیز خوانده میشد .

– پیرشده‌ای ، استپان . پیرشده‌ای ، دوست من .

– بله ، پیرشده‌ام .

پانتلی پروکوفیویچ گفت :

– برای روحت طلب آمرزش می‌کردند ، درست مثل گریسکای من ...

ونا گهان حرفش را برید و از این که بموقع متوجه نشده است آزرده خاطر شد. کوشید تایی میلاتی خود را جبران کند :

- خداراشکر ، سالم و تندرست برگشته‌ای ... خداراشکر ! برای آسایش روح گریشکای من هم دعا میکردند و اوهم مثل العازار از نوزنده شد و به خانه برگشت. دو تا بچه داره و زنی ، ناتاشا ، سالمه ، خداراشکر. زنك خوبی است خوب ، توجه‌طور ، پسر جان ، حالت چه‌طوره ؟

- خوبست ، ممنونم .

- درعالم همسایگی ، پیش ما که خواهی آمد ؟ بیا ، سرافرازم کن ، باهم حرف خواهیم زد ...

استپان ابتدا امتناع نمود ، ولی پانتلی پروکوفیویچ اصرار میورزید و داشت بدش می‌آمد ، و استپان تن داد . سروروی خود را شست و موهای کوتاه شده‌اش را شانه کرد . پیرمرد از او پرسید : « کاکلت را چه کرده‌ای ؟ به بادش دادی ؟ » و اولی بخنزد ، و درحالی که کلاه خود را با تردماغی به سرمی‌گذاشت ، پیشاپیش پانتلی به حیاط رفت .

پانتلی پروکوفیویچ چنان مهربانی تملق آمیزی داشت که استپان با خود گفت : « میخواد خاطره‌ا هانت گذشته را از میان برداره ... »

ایلی نیچنا ، به پیروی از دستورهایی که شوهرش با اشاره چشم به او میداد ، بجای یکی در مطبخ میرفت و می‌آمد و سر ناتالیا و دونیاشکا غرمیزد و خود میز را می‌چید . زن ها گاه گاه به استپان ، که زیر شمایلهای مقدس نشسته بود ، نگاهی به کنجکاو می‌افکندند و نیم‌تنه و یقه و زنجیر ساعت نقره و آرایش موی او را ورنه از می‌کردند و باهم لبخندهای اعجاب آمیزی که بزحمت پنهان میداشتند مبادله می‌کردند . درباری که باچهره سرخ گشته از بیرون می‌آمد ، درحالی که با گوشه پشدا من خود حاشیه ظریف لبان خود را پاک میکرد ، از دستپاچگی لبخند زد و پلك هارا چین داده گفت :

- اوه ! همسایه ، من شمارا نشناخته بودم . دیگر به قزاق‌ها شبیه نیستید . پانتلی پروکوفیویچ ، بی آنکه فرصت از دست دهد ، يك شیشه عرق‌روی میز نهاد و درش را که با پارچه بسته بود تند باز کرد و عطر تلخ و شیرین آن را بو کشید و تمجید شورا نگیزی آغاز کرد :

- بچش ، ببین . عرق خانگی . کبریت به‌اش نزدیک بکنی شعله ورمیشود ، شعله آبی رنگ ، باور کن !

از هر دردی سخن بمیان آمد. استپان با بی میلی مینوشید، ولی پس از چند گیلاس سرمست شد و نرم تر گردید .

- همسایه ، دیگر باید تو زن بگیری .

- چه میگوید ؟ زن قبلیم را چه کار کنم ؟

- زن قبلیت ... خوب ، زن قبلیت ... خیال میکنی پس از این مدت لکنته نشده باشه ؟ زن مثل مادیا نه : تا زمانی که دندانهاش بیجاست ، مرد نگاهش میداره ... مایکل زن جوان برات پیدامی کنیم .
استپان که بیش از پیش مست شده بود و کم کم لهجه بیگانه اش را از دست میداد ، گفت :

- حالا ، دنیا زیر و زبره ... وقت زن گرفتن نیست ... من ده روزی مرخصی میگیرم و بعدش میروم خودم را به بخش داری معرفی میکنم و بعد هم به جبهه میروم .

بزودی برخاست و رفت و نگاه شگفتی زده داریا بدرقه اش کرد . پشت سرش بحث و پرحرفی در گرفت . پانثلثی پروکوفیویچ ، که پیدا بود از آن به خود میباید که استپان دعوتش را رد نکرده و بی کینه توی آمده است ، از سر تحسین گفت :

- ناکس ، عجیب با سواد شده ! دیدید چه جور حرف میزد ! مثل يك بازرس دارائی ، یا يك شاهزاده ... وقتی که رفتم پیشش ، تازه از خواب بیدار شده بود . روی پیراهن خودش تسمه های ابریشمی با سنگهای فلزی از سرشانه ها میگذراند ، به عین مثل اسب پشت و سینه اش را میگیرد . این چه معنی داره ؟ به چه دردی میخوره ؟ حالا دیگر یکسر مثل درس خوانده هاست .

از گفتگوهای استپان چنین برمی آمد که او عزم دارد پس از خدمت سر بازی درده بماند و خانه اش را تعمیر کند و کار کشاورزی را سر و سامان بدهد . استپان ضمن سخن افزوده بود که وسایل این کار را دارد و همین خود تفکرات پر زحمتی را در پانثلثی پروکوفیویچ موجب شده بی اختیار او را به احترام واداشته بود .
میگفت :

- پولداره ، خوب پیداست . ناکس سرمایه ای به هم زده . آن های دیگر ، وقتی که از اسبری بر میگرددند ، مثل بچه های که از شکم مادر بدنیا میآید لخت هستند ، اما او را دیدید چه لباسی پوشیده بود ... یکی را کشته یا این که دزدی کرده .

روزهای نخست استپان در خانه زن آنیکوشکا به استراحت پرداخت ؛ خیلی به ندرت در کوچه پیدا میشد. همسایه هاشمراقبا بودند و هر يك از حرکات او را می پائیدند و حتی میکوشیدند تا از زن آنیکوشکا در بیارند قصد چه کاری دارد. ولی زنك دم فزومی بست و وانمود میکرد که چیزی نمیداند .

صبح يك روز شنبه، وقتی که دانسته شد که زنك از ملخوف اسبی کرایه کرده و خیلی زود در جهت نامعلومی رفته است، شایعات و زمزمه ها باز بیشتر قوت گرفت . تنها کسی که توانست بحدس دریا بدکار از چه قرار است پانتلی پروکوفیویچ بود . در حالی که مادیان لنگه را به ارا به می بست ، چشمك زنان به ایلی نیچنا گفت : «میرود پی آکسینیا .» و اشتباه نمی کرد . زنك به ایلی گودنویه میرفت تا از آکسینیا پیرسد آیا حاضر است رنجش های گذشته را فراموش کند و به خانه شوهرش باز گردد .

آن روز استپان خودداری و آرامش خود را یکسر از دست داده بود . تا عصر درده ول گشت . مدتی دراز روی پلکان ورودی خانه موخوف با سر گئی پلاتونویچ و آتیوین ملقب به «تاسا» نشست و از آلمان و از زندگی خود در آنجا و از بازگشت خود از راه فرانسه و دریا با آن هاسخن گفت . و در همان حال که حرف میزد یا گوش به گله گراری های موخوف داشت ، پیوسته بانگرانی به ساعت خود نگاه میکرد .

هنگام غروب آفتاب بود که زن آنیکوشکا از ایلی گودنویه برگشت . همچنانکه سوپ را در آشپز خانه تابستانی آماده میکرد ، گفت که آکسینیا از شنیدن خبر ناگهانی بازگشت او وحشت کرده بوده و چیزهای بسیاری از او درباره شوهر خود پرسیده است ، اما بطور قطع از آمدن سر باز زده است. زنك، در حالی که آه های رشك و حسد خود را فریاد میخورد ، گفت :

– احتیاجی هم نداره که برگردم ، آنجا مثل خانم ها زندگی می کنه . خیلی چاق شده است و پوست سفیدی داره . کارهای سخت نمی کنه . دیگر بیش از این چه میخواد ؟ نمیتوانی باور کنی چه لباسی پوشیده . با آن که امروز يك روز وسط هفته است ، يك پاجین پوشیده بود به سفیدی برف ، دست هاش هم پاکیزه بود ، بلکه از پاکیزه هم يك پله بالاتر ...

گونه های استپان گل انداخته بود ، در چشمان روشنش که به زمین دوخته بود شعله های بدخواهانه و اندوهناکی روشن و خاموش میشد . با قاشق از يك فنجان لمایی ماست برمیداشت و میکوشید تا از لرزش دست خود جلو گیری کند .

با کندی حساب شده‌ای می‌رسید :

- می‌گنی که آکسینیا از زندگیش راضی است ؟

- پس چی اهر که باشه راضی خواهد بود .

- از حال و احوال من پرسید ؟

- البته ! وقتی که به‌اش گفتم برگشته‌اید ، رنگش یکسر سفید شد .

پس از شام ، استپان به حیاط که از علف هرز پوشیده شده بود رفت .

شفق کیو تاه ماه اوت هنوز فرانسیده محو گردید . درختکی نمناک شب ، طبل‌های ماشین بوجار بنحو آزار دهنده‌ای میکوفت ، صدا های گوش خراشی شنیده میشد . در برابر ماه زرد رنگ پرک و پیس ، همان جنب و جوش عادی ادامه داشت : گندمی را که هنگام روز کوبیده بودند باد داده هارا به‌انبار میبردند . بوی گرم و تند گندم تازه کوبیده همراه با گرد سپوس دهکده را فرا گرفته بود . جائی در نزدیکی میدان ، يك خرمن کوب بخاری در لرزش بود ، چند سگ عوعو می‌کردند ، سرودی آرام از يك خرمنسگاه دوردست به گوش می‌رسید . نم‌گسی ازدون بر می‌خواست .

استپان به پرچین حیاط تکیه داده مدتی دراز جریان تند رودخانه را که از آن سوی کوچه دیده میشد و نیز جاده آتشین پر پیچ و خمی را که ماه بر آب‌رسم کرده بود نگریست . چین های کوچک مجمدی همراه جریان آب میرفت . بر ساحل مقابل درختان سپیدار چرت می‌زدند . اضطرابی آهسته و بی‌آمان استپان را فرا گرفت .



هنگام سپیده باران آمده بود ، ولی پس از بر آمدن آفتاب ابرها پراکنده شدند و دو ساعت پس از آن تنها گل و شل خشک شده‌ای که روی رد چرخ ارا به‌ها گرد آمده بود بر بارندگی گواهی میداد .

استپان پیش از ظهر به یاگودنویه رسید . پاهیمان بسیار اسب خود را به دروازه بست و با قدم‌هایی سنگین ولی شتابزده به ساختمان مسکونی خدمتکاران رفت .

در حیاط وسیع پوشیده از علف های آفتاب سوخته کسی نبود . مرغها کنار طولیله میان پهن هامی‌کاویدند . خروسی به سیاهی زاغ روی پرچین فرو افتاده‌ای جلوه می‌فروخت . مرغهارا صدا میزد و وانمود میکرد که خر خاکی‌هایی را که روی پرچین می‌خیزند نک میزند . چند سگ تازی با پوست نرم و براق کنار

جایگاه درشکه هادرسایه خفته بودند. شش توله ابلق دم بریده مادر خود - ماده سگ جوانی را که این نخستین شکمش بود - بر زمین انداخته بودند و باتکیه بر پاهای عقب خود مبه‌های خاکستری نرم او را می‌کیدند. روی آن قسمت از شیروانی آهنی‌خانه اربانی که در سایه بود شب‌نم هنوز می‌درخشید.

استپان به ساختمان مسکونی خدمتگاران رفت و بدقت به هر سو نگریست

و از کلفت مطیخی فریه پرسید :

- میتونم آکسینیا را ببینم ؟

آن‌یک ، در حالی که چهره چروکیده خیس از عرقش را با پیشدامن خود پاک میکرد ، بکنجک‌کوی پرسید :

- شما که هستید ؟

- به شما چه ؟ آکسینیا کجاست ؟

- پیش اربابه . صبر کنید .

استپان نشست و با حرکتی حاکی از خستگی بی‌اندازه کلاهش را روی زانوی خود نهاد . کلفت مطیخی دیگه های آهنی خود را در تنور می‌گذاشت و بی آنکه دیگر توجهی به وی داشته باشد دیگه ها و چنگک‌ها را به صدا در می‌آورد . بوی ترش پنیر سنیف و بوی رازک آشپزخانه را فرا گرفته بود . مگس ها همچون بذری سیاه دود کفی بخاری و دیوارها و میزها که آرد بر آن پاشیده بود پوشانده بودند . استپان با بی‌صبری گوش فرامداد و منتظر بود . همه‌آشنای قدم های آکسینیا بر آستی او را از نیمکت پراند . کلاه از روی زانوش بر زمین افتاد .

آکسینیا یک دسته بشقاب به دودست وارد شد . مانند مرد درنگ از چهره اش پرید و گوشه های لب گوشتالویش به لرزیدن افتاد . ایستاد ، بی‌هوده بشقاب‌ها را به سینه می‌فرد و چشمان وحشت‌زده اش را از استپان بر نمی‌گرفت . پس از آن خود را از جا کند و بتندی به میز نزدیک شد و دست های خود را آزاد ساخت .

- سلام .

استپان آهسته و عمیق نفس میکشید ، چنانکه گفتی در خواب است . لبخند یخ بسته‌ای لبانش را از هم میدرید . بی آنکه سخن بگوید ، به جلو خم شد و دستش را بسوی آکسینیا پیش آورد . آکسینیا با اشاره دست به او گفت :

- بریم ، به اطاق من ...

استپان کلاه خود را همچون چیز سنگینی برداشت ! خون در سرش ضربه میکوفت و چشمانش را تار می‌کرد . همین که وارد اطاق شدند و در دوسوی میز

کوچک نشستند ، آکسینیا زبان خود را روی لبان خشکش کشید و به ناله پرسید :
- از کجا می آئی ؟

استپان ، مانند مستان و پانشاطی ساختگی ، حرکت مبهمی به دست خود داد و با همان لبخند شادی و درد که از لبانش دور نمیشد گفت :

- اسیر شدم ... آمده ام ببینمت ، آکسینیا ...

ناشیانه حرکتی به خود داد و پشندی برخاست و از جیب خود بسته کوچکی در آورد ، و در حالی که لاف آنرا بناشکبیامی پاره میکرد و قادر به جلوگیری از لرزش دست خود نبود ، یک ساعت معجزه نقره ای زنانه و یک انگشتری که نگین آبی رنگ ارزانی بهائی داشت از آن بیرون آورد ... آنهارا روی کف هرق کرده دست خود پیش آورد ، ولی آکسینیا چشمان خود را از چهره اش که برای وی بیگانه شده و این لبخند خاکسارانه نیز در گره گوش ساخته بود بر نمی داشت .

- بگیر ، من این را برای تو آورده ام ... ما با هم زندگی کرده ایم ...

آکسینیا ، بالبانی که چون لب مرده رنگ پریده بود ، زمزمه میکرد :

- چه فایده داره ؟ سبز کن ...

- بگیر ... نخواسته باش که کفتم بشم ... حماقت هامان را دیگر باید

بگذاریم کنار ...

آکسینیا چهره خور را میان دودست پنهان کرد و برخاسته پس پس بسوی بخاری رفت .

- می گفتند که تو کشته شده ای ...

- تو هم خوشحال بودی ؟

آکسینیا جواب نداد . با آرامش بیشتری سراپای شوهر خود را نگاه کرد

و بی هیچ سبب چین های پاچین خود را که بدقت اطو شده بود مرتب کرد . دست

هارا پس پشت قلاب کرد و گفت :

- زن آتیکو شکارا تو پیشم فرستادی؟ به من گفت که خواسته ای من پیام ...

پاتو ... زندگی کنم ...

استپان در سخن او دوید :

- می آئی ، ها ؟

- نه . - آکسینیا با لحن خشکی تکرار کرد . نه ، نخواهم آمد .

- برای چه ؟

- دیگر عادتش از سرم رفته ، و از آن گذشته ، دیگر خیلی دیره ...

خیلی دیر .

- آخر من میخواهم به کارگشت و زرعم برسم . برای همین از آلمان آمدم ، انجامه که بودم تنها به همین فکر بودم ... آکسینیا ، چه میخواهی بشی ؟ گریگوری ولت کرد و رفت ... مگر آن که یکی دیگر پیدا کرده باشی ؛ شنیده‌ام که با پسر اریاب هستی ... راسته ؟

خون داغ به گونه های آکسینیا هجوم آورد و زیر پلک هایش که از شرمساری سنگین گشته بود اشک نشست .

- حالا پا او هستم . درسته .

استپان وحشت زده گفت :

- من سرزنش نمی کنم . این را برای آن میگم که شاید درباره آن که چه خواهی کرد تصمیم نگرفته‌ای . او که تورا برای مدت زیادی نگه نخواهد داشت . این کار جدی نیست ... ببین ، زیر چشمات چین پیدا شده ... تورا ول خواهد کرد . همین که داش زده شد بیرون رفت خواهد کرد . آن وقت کجا خواهی رفت ؟ دیگر کلفتی کردنت بس نیست ؟ فکر کن ... من با خودم پول آورده‌ام . وقتی که جنگ تمام شد زندگی خوبی خواهیم داشت . فکر کرده‌ام که ما میتوانیم دوباره با هم زندگی کنیم . میخواهم گذشته را دیگر فراموش کنم ...

آکسینیا ، در میان اشک های خود ، در حالی که می لرزید ، بری شخند گفت :

- خوب ، استپان نازنینم ، آن پیشترها چه فکر میکردی ؟

از کنار بخاری دور شد و راست بسوی میز آمد .

- آن وقتها که جوانیم را تو خاک و خل لگد مال میکردی ، در چه فکر بودی ؟ این توئی که مرا تو بغل گریشا انداختی . این توئی که قلبم را خشکاندی ... یادت هست چه به روزم آوردی ؟

- من اینجا نیامده‌ام که حساب کهنه‌ها مان را تصفیه کنیم ... شاید من هم زجر کشیده باشم ، تو چه میدانی ؟ شاید من با یاد آوردن همه این چیزها زندگی را یک بار دیگر مرور کرده باشم ...

استپان به دست های خود که به میز تکیه داشت چشم دوخته بود و کلمات از دهانش بکندی بیرون می آمد و گوئی کننده میشد :

- من به تو فکر میکردم ... قلبم خون میریخت ... روز وشب تو از

خاطرم بیرون نمیرفتی ... من آنجا با یک بیوه زن آلمانی زندگی میکردم ... زندگی راحتی داشتم ، ولی گذاشتمش و آمدم ... میخواستم به خانه ام برگردم ...

آکسینیا، که پرهای بینی‌اش از خشم میلرزید، گفت :
 - آرزوداشتی زندگی آرامی داشته باشی ؟ حالا من میخواهی به خانه و
 زندگی برسی ؟ مطمئنم که میخواهی بچه هم داشته باشی، زنی داشته باشی که
 رختحات را بشوید، خوراک و آب بهات بدهد، ها ؟
 ولیخندی مکن و بدخواهانه زد :

- نه . راستی، خدا آن روز را نیاره ۱ من پیر شده‌ام و خودت چین‌های
 سورت را دینهای. دیگر بچه نمی‌تونم بیارم . من مترس Maitresse هستم
 و مترس‌ها نباید بچه داشته باشند ... تو همچوزنی را میخواهی چه کنی ؟
 - خیلی تند و تیز شده‌ای ...

- همینم که هستم .

- پس، میگی نه ؟

- نه ، نمی‌آم . نه .

- خوب ، خوش باش .

استپان از جا برخاست . بی‌جهت ساعت مچی را میان دستهای خود
 گرداند و بار دیگر آن را روی میز گذاشت .
 - اگر از رأیت بر گشتی، خیرم کن .

آکسینیا تا دم دروازه با اورفت و مدتی دراز گرد و خاکی را که از زیر
 چرخ‌ها برمیجست و شانه‌های پن استپان را در بر میگرفت نگاه کرد .
 اشک خشم از چشمانش میجوشید و حق حق کنان بطور میهم به آرزوهایی که
 بر آورده نشده بود می‌اندیشید و برزندگی خود که يك بار دیگر بر باد رفته بود
 مینگریست . او، هنگامی که پی برده بود که یوگنی دیگر نمیخواهدش و پس از
 آن که از بازگشت شوهر خود خبر یافته بود، تصمیم گرفته بود به خانه خود
 باز گردد تا آن سادتی را که بدست نیاورده بود ذره ذره از نویسازد . و در چنین
 عزمی بود که منتظر مانده بود . اما وقتی که استپان را سرافکننده و رام دید،
 غرور سیاه ، غروری که به وی اجازه نمیداد پس از قطع رابطه با یوگنی باز
 در یا گود نویه بماند . در اوسر برداشت . اراده بدخواهانه‌ای که بر او چیره شده
 بود گفتار و کردارش را بدو تلقین میکرد . امانتهایی را که دیده بود و دردهایی
 را که از این مرد و دستهای بزرگ آهنینش چشیده بود بیاد می‌آورد، و با آنکه
 میل نداشت کار به جدایی بکشد و از آنچه میکرد در ته دل در وحشت بود، باز این
 کلمات بیرحمانه را بر زبان می‌آورد : « نه ، نمی‌آم . نه . »

آکسینیا يك بار ديگر اراهه را كه دور ميشد نگاه كرد . استپان ، درحالي كه شلاق را تكان ميداد ، در پس حاشيه قفائي رنگه افسنطين‌هاي كنار جاده پنهان گشت .



فرداي آن روز آکسینیا حقوق ماهانه‌اش را دریافت کرد و جامه‌دانش را بست . هنگامی که از یوگنی جدا میشد، گریه کنان به او گفت :

- یوگنی نیکلابویچ، خاطرۀ بدی از من نداشته باشید .

- به، جانم، این چه حرفی است ! ... از بابت همه چیز ازت ممنوم . یوگنی لحن شادی به خود میداد تا آشوب درویش را پنهان دارد . آکسینیا به راه افتاد . عصر آن روز در تاتارسکی بود . استپان دم دروازه خانه او را پذیره شد . لبخند زنان ازاو پرسید :

- آمده‌ای ؟ برای همیشه ؟ میشه امیدوار بود که دیگر نمیری ؟

آکسینیا بیادگی جواب داد :

- دیگر نمیرم .

و با قلبی فشرده خانه نیمه ویران و حیاط را که اسفناج رومی و بوته‌های ولس فرا گرفته بود تکرست .

VIII

در نزدیکی ایستگاه دورنوفسکایا Dournovskaia بود که هنگه ویوشنسکایا برای نخستین بار با واحدهای در حال عقب نشینی ارتش سرخ نبرد کرد .

اسواران بفرماندهی گریگوری ملخوف نزدیک ظهر ده کوچکی را که در سبزه باغ‌ها و بستان‌های متروک فرورفته بود اشغال کرد . گریگوری، در سایه نمناک يك پشته درخت بیدکنار نهر کم عمقی که از میان ده میگذشت به قزاقان خود دستور پیاده شدن از اسب داد . درجائی نه چندان دور، چشمه‌هایی غلغل کنان از زمین خیس خورده بیرون میجوشید . آب یخ زده بود . افراد حریصانه می‌آشامیدند و سپس کاسکت‌ها را پر آب کرده روی سر عرق کرده خود فرو میبردند . آفتاب روی ده که از گرما بی‌حال افتاده بود عمودی می‌تابت . مه نیمروز زمین

داغ را در بر میگرفت . سبزه‌ها و برگ‌های بید از تیرهای زهرناک پرتو آفتاب بستنی آویزان مانده بود، ولی در کنار نهر در سایهٔ بیدها خنکی باروری ذخیره شده بود . بوته‌های ریشهٔ با با آدم و دیگر گیاهان پر برگ که در زمین پاتلاقی روئیده بودند رنگ سبز پرما به‌ای داشتند ؛ در تالاب‌های کوچک کنار نهر خزه‌ها همچون لبخند دختران می‌درخشیدند، جایی در آن سوی خمیدگی نهر، اردک‌ها بال زنان در آب می‌کاویدند . اسب‌ها به بوی آب خرناس می‌کشیدند و درون گل ولای دست و پا زده مهاری را از دست صاحبان خود بدرمی بردند و آب را گل‌آلود کتان تا وسط نهر پیش رفته باریکه‌های خنک‌تر آب را با لیان خود می‌جستند . باد سوزان قطرات درشت آب‌الماس گون ذازلب‌های پیش‌آمده‌شان میر بود . بوی گوگردی لای بهم خورده و جلبک گندیده همراه با بوی تلخ و شیرین ریشهٔ بید خیس خورده و پوسیده از آب شنیده میشد .

قزاقان تازه در میان بوته‌های ریشهٔ با با آدم دراز کعبیده و تازه به گشت و شنید و دود کردن توتون پرداخته بودند که مأموران گشت سوار باز آمدند . فریاد « سرخ‌ها ! » به يك لحظه افراد را سر پا نگهداشت . تنگ اسب‌ها را محکم بستند و سپس بسوی نهر باز گشته‌قمقه‌ها را پر آب کرده نوشیدند، و بی شك هريك با خود می‌گفتند : « شاید این آخرین باری باشد که چنین آبی به صافی اشک چشم بچه مینوشم . »

براه افتادند، کمی دورتر، از رود گذر کردند و متوقف شدند.

ده راپشت سر نهادند و در طول يك تپهٔ شنی خاکستری رنگ که از درمنه پوشیده شده بود ، بفاصلهٔ يك ورستی، گشتی‌های دشمن را دیدند . هشت سوار با احتیاط بسوی ده سرازیر میشدند . میتکا کورشونف به گریگوری پیشنهاد کرد :

- بریم بگیریمشان ؟ اجازه میدی ؟

از جادهٔ بیراهه رفتند، ولی گشتی‌ها قزاقان را دیده عقب‌گرد کردند . ساعتی بعد، پس از آن که دو سواران دیگر هنگ رسیدند ، قزاقان باز به راه افتادند . گشتی‌ها خیر دادند که سرخ‌ها (در حدود هزار نفر) بدانها روی می‌آوردند . اسواران‌های ویوشنکایا تماس خود را با هنگ ۳۳ الانسکایا - بوکانوفسکایا از دست داده بودند . با این همه تصمیم گرفتند وارد نبرد شوند . به آن سوی تپه رفته از اسب پیاده شدند . نگهبانان اسب‌ها را در آبکنند پهنی که تا ده کعبیده میشد بردند . در نقطه‌ای از جناح راست، گشتی‌های دوطرف به هم برخوردند . تك تك شتابزدهٔ تفنگ خودکاری به گوش رسید .

بزودی موج‌های حمله‌سربازان سرخ پدیدار شد، اما چندان فشرده نبود. گریگوری اسواران خود را در دهانه بالای آبکند گسترش داد. قزاقان بالای پشته‌ای که از گیاهان کوتاه و انبوه پوشیده بود دراز کشیدند. گریگوری زیر یک درخت کوتاه سیب جنگلی با دوربین حرکات دشمن را دنبال میکرد. دو سف اول را بروشنی میدید و پشت سر آنها، میان چند ردیف باغچه‌های قهوه‌ای رنگ گندم که به حال خود رها شده بود، یک ستون سیاه سرباز در حال گسترش بود.

گریگوری و افرادی از دیدن مردی که پیدا بود یکی از فرماندهان است. در پیشاپیش صف نخستین و سوار بر اسبی سفید و درشت اندام به تعجب افتادند. دوتن دیگر نیز جدا از هم پیشاپیش صف دوم میآمدند. فرمانده دیگری

هم صف سوم را رهبری میکرد. در کنار او پرچمی در اهتزاز بود. پارچه سرخ آن در متن زرد تیره رنگ گاه گندم به لکه کوچک خون میمانست. یکی از قزاقان فریاد برآورد:

- کمبرها در پیش صفوف حرکت می‌کنند.

مینکا کورشونف که قاه قاه میخندید به تحسین گفت:

- نه، بابا! این دیگر مردانگی است!

- نگاه کنید، بچه‌ها! سرخ‌ها را نگاهشان کنید!

افراد اسواران تقریباً همه از جا بلند شده، در حالی که دست را سایبان چشم خود میکردند، یکدیگر را گواهی میکردند. ناگهان گفتگوها قطع شد و خاموشی پر شکوه عبوسی که خیر از مرگ میداد، بستنی و خاکساری، همچون سایه ابر بر استپ و آبکند افتاد.

گریگوری به پشت سر مینگریست. در پس بیشه پدید، به فاصله کمی از ده گرد و خاک برخاسته بود: اسواران دوم یرتمه میرفت تا جناح دشمن را دور بزنند. حرکت آنها را دره هنوز پنهان میداشت، ولی تقریباً چهار ورست دورتر دره به دو بخش میشد و گریگوری طول راه و زمانی را که اسواران به جناح دشمن میرسید برآورد میکرد. ناگهان برگشت و فرمان داد:

- دراز کش!

و دوربین خود را درون قاب آن جای داد. به افراد خود نزدیک شد. قزاقان چهره‌های برافروخته و براق خود را که از گرما و گرد و خاک سیاه شده بود بسوی او برگرداندند. در حالی که به یکدیگر نگاه میکردند، دراز کش

افتادند . بفرمان آماده باش ! ، چکاچاک بیرحمانه گلنگدن‌ها بسرخواست . گریگوری از بالا جزساقی‌های ازهم گشاده و رویه کاسکت‌ها و پلوزهای خاک‌گرفته که سرد و کتف و در شیار میانی پشت خیس عرق بود چیزی نمیدید . قزاقان سینه‌کش پراکنده شدند و هر یک جان پناهی جستند و جای مناسبی برای خود انتخاب کردند . برخی نیز کوشیدند تا با شمشیر خود در خاک سخت گودالی بکنند . در این هنگام باد صدهای نامشخص سرودی را که سرخ‌ها میخواندند با خود آورد .

موج‌های حمله‌شان با پیچ و تاب پر زحمتی ، تلوتلو خوران ، گاه تندتر و گاه کندتر ، پیشروی میکرد و از آن میان صدای رنگ باخته منفردی که در فضای داغ گوئی راه گم کرده بود به گوش میرسید .

گریگوری حس کرد که قلبش دیوانه‌وار با ضربات شدید و ناهموار میزند . او این سرود گله‌آمیز را در گلوبوکایا اژدهان ناویان موکرواوسوف MOKRO OUSOV ، که کاسکت از سر بر گرفته بودند و چشمانشان از شور و هیجان میندرخشید ، شنیده بود . نگرانی مبهمی که چون ترس نیرومند بود ناگهان در او سر برداشت .

یک قزاق پیر سرا به اضطراب برگرداند و پرسید :

– این چیه که عرعر می‌کنند ؟

آن که پهلوی او دراز کشیده بود جواب داد :

– دعایی است ، میخوانند .

آندره‌ی کاشولین لبخند زنان گفت :

– دعا به درگاه شیطان !

سپس گستاخانه به گریگوری که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

– تو که زمانی با آن‌ها بوده‌ای ، یقین دارم میدانی چه میخوانند .

مطمئنم خودت همین را با آن‌ها خوانده‌ای .

« ... صاحب زمین شویم ! » فریاد شادمانه این کلمات که بر اثر دوری

مساقت به گوش مبهم مینمود همچون گرد بادی برخاست و بار دیگر خاموشی

براستی گسترده شد . شادی بدخواهانه‌ای در قزاقان سر برداشت . یکی از میان

آن گروه قاه قاه خندید . میتکا کورشونف به هیجان آمد :

– میشنوید ، ها ؟ میخوانند صاحب زمین بشند ! ...

و فحش رکیکی داد .

- ملخوف، بگذار حساب این یکی را که روی اسب سفید نشسته برسم. آتش کنم؟
اما منتظر اجازه نماند و شلیک کرد. گلوله سوار را ناراحت کرد. از اسب بزیر آمد و آن را بدست کسی داد و خود پیاده با شمشیر برهنه پیشاپیش افراد خویش به رفتن ادامه داد.

قزاقان شروع به تیراندازی کردند. سرخ‌ها دراز کش افتادند. گریگوری به مسلسل‌چی‌ها فرمان داد که آتش کنند. پس از دو شلیک صف نخستین خیز برداشت و پس از سی متری دوباره دراز کش کرد. گریگوری با دوربین میدید که سرخ‌ها بیلچه‌ها را بکار انداخته زمین را می‌کنند. گرد و خاک آبی‌رنگه بالای سرشان موج میزد؛ پشته‌های کوچک خاک، از آن گونه که بالای لانه موش خرما میتوان دید، در برابرشان پدیدار میشد. شلیک‌مندی از سفوف آنان در گرفت. گلوله باران شدیدی آغاز شد. بنظر میرسید که نبرد طولانی باشد. پس از ساعتی، قزاقان يك کشته دادند: گلوله‌کاری یکی از افراد جوخه یکم را ساخته بود؛ سه تن نیز زخمی شده سینه‌کش بسوی نگهبانان اسب‌ها درآب‌کنند رفتند. در همین اثنا، اسواران دوم در جناح دشمن پدیدار گشت و در میان گردبادی از خاک و غبار دست به حمله زد. شلیک مسلسل آن را به عقب راند. قزاقان سراسیمه گشته چهارنعل عقب‌نشستند و در این گیرودار، گاه بصورت دسته‌ای متراکم در می‌آمدند و گاه از هم پاشیده میشدند. پس از آن که عقب‌نشینی‌شان به پایان رسید، اسواران از نو نظام گرفت و بخاموشی، بی‌فریاد جنگ، بار دیگر به حمله پرداخت. باران گلوله‌های مسلسل مانند بادی که بر گها را از پیش براند بار دیگر اسواران را به عقب راند.

ولی این یورش‌ها نیروی مقاومت سرخ‌ها را متزلزل ساخته بود. سفوف نخستین‌شان در هم ریخت و عقب‌نشینی آغاز شد. گریگوری، بی‌آنکه آتش را متوقف دارد، به افراد خود فرمان داد که برخیزند. آنان، بی‌آن که دیگر دراز کش کنند، به پیشروی پرداختند. بنظر میرسید که آن‌بی‌تصمیمی و سرگشتگی دردناکی که در آغاز احساس میکردند دیگر از میان رفته باشد. يك آتشبار توپخانه هم که بشتاب سر میرسد مایه دلگرمی‌شان میشد. جوخه یکم آتشبار موضع گرفت و شلیک کرد. گریگوری به نگهبانان اسب‌ها پیغام فرستاد که آن‌ها را بیاورند. او خود را برای حمله آماده میکرد. در پای آن درخت سیب جنگلی که گریگوری در آغاز نبرد از آنجا سرخ‌ها را نظاره کرده بود، اینک

توپ سومی را ازارا به اش بازمیکردند . افسر بلند قامتی که شلوار تنگ نظامی به پا داشت و شلاق را بر ساق چکمه اش به فغان می آورد، به صدائی بلند و خشنمناک سرنفرات توپچی که بکندی بسوی توپ می شتافتند فریاد می کشید :

— ده ، زودتر! آها ! مرده شورتان بیره !

دیده بان و فرمانده هنگ که در نیم ورستی آنجا روی پشته خاکی ایستاده بودند با دوربین عقب نشینی دشمن را دنبال میکردند . تلفنچی بشتاب خطی برای ارتباط آتشبار و محل دیده بانی کار می گذاشت . سروان پیر فرمانده آتشبار با حرکت عصبی انگشتان کلفتش (که حلقه طلایی بر یکی شان میدرخشید) پیچ دوربین را میچرخاند . با هیجان عصبی کنار توپ اولی درجا میزد و با حرکات تند سر خود را از گلوله ها میدزدید که در نتیجه آن هر بار خر جینیکی که به کمر داشت تلو تلو میخورد .

پس از لرزه نخستین شلیک آزمایشی ، گریگوری نقطه ای را که خمپاره در آنجا افتاده بود نشان کرد و روبرو گرداند : توپچی ها نفس زنان با همه نیروی خویش توپ را جا بجا میکردند . نخستین گلوله شراپنل بر ردیف بافه های گندمها شده افشان گشت و دود سفید پنبه مانند آن که از باد پاره پاره شده بود آهسته در متن آبی آسمان معوج گردید .

خمپاره های چهار توپ یکی پس از دیگری به آن سوی گندم های دروشه پرتاب شد ، ولی برخلاف انتظار گریگوری ، آتش توپخانه آشفتنگی چندانی در صفوف سرخ ها وارد نساخت : آنان بی شتاب و با نظم کامل عقب می نشستند ، و کم کم به دره سرازیر شدند و از میدان دید اسواران بیرون رفتند . گریگوری ، با آن که بی میبرد در چنان احوالی حمله بردن بی معناست ، باز بر آن شده که با فرمانده آتشبار در این باره سخن بگوید . با قدم های سنگین بسوی او رفت ، و در حالی که دست چپ را به نوک تائیده سبیل آفتاب سوخته اش میبرد ، بالبخندی دوستانه گفت :

— به فکرم رسید حمله کنم .

سروان با قیافه ناراضی سر را تکان داد و رگه عرقی را که از زیر لبه کاسکتش سرازیر شده بود با پشت دست پاک کرد و گفت :

— چه طور میثونید حمله کنید؟ بیسرفها را می بینید که دارند در میرند؟ دیگر همیشه به اشان دست یافت . تصور شما دیگر مصخره است : فرماندهان شان همه افسر ارتش بوده اند . یکی از رفتای خودم با آنهاست ، سرهنگ دوم

سروف ... Sérov

گریگوری لبخند دیر باوری زد و پرسید :

- از کجا میدانید ؟

- از فراری‌هاشان ...

سروان فرمان داد :

- آتش بس ... و گویی برای تیرنه خویس توضیح داد: تیراندازی دیگر بیفایده است . از آن گذشته، گلوله زیاد نداریم ... شما ملخوف هستید؟

خودم را معرفی میکنم : پولتاوتسف . Poltavtsev

و دست‌گنده عرق‌آلود خود را پتندی در دست گریگوری نهاد و بیدرنگه بیرونش کشید و سپس بجایکی در دهانه بازخرچین خود فرو برد و چند سیگارا از آن درآورد :

- بفرمائید، سیگار .

راوندگان توپخانه با غرش خفه‌ای اراپه‌ها را از ته‌آب‌کنند بالا آوردند و توپ‌ها را بدان‌ها بستند . گریگوری به اسواران خود فرمان داد که سوار شوند و آن‌ها را با خود به تعاقب سربازان سرخ که در پس تپه‌ای ناپدید شده بودند برد .

سرخ‌ها دهکده مجاور را اشغال کرده بودند، اما بی آن‌که درسد مقاومت برآیند آن را تسلیم کردند . اسواران‌های سه‌گانه و یوشنکایا و همچنین آتشفبار توپخانه در آنجا مستقر شدند . ساکنان وحشت زده دهکده از خانه‌های خود بیرون نمی‌آمدند . قزاقان خانه به خانه بجستجوی خوردنی میرفتند . گریگوری دم درخانه‌ای که اندکی برکنار واقع شده بود از اسب بزیر آمد و به درون خیاط رفت و دهنه اسب خود را به پلکان ورودی بست . صاحب‌خانه، قزاق پیردراز قدی روی تخت دراز کشیده بود و سر کوچک پرنده‌وار خود را ناله‌کنان روی پشتی چرکینی می‌غلطاند . پس از آن که به هم سلام گفتند ، گریگوری لبخند زنان پرسید :

- مثل این که ناخوشی ؟

- بله ... نا اا خوشم ...

مرد خود را به بیماری زده بود، ولی از حالت نگران چشماش پیدا بود که حسس میزند حرفش را باور ندارند .

گریگوری با لحن آمرانه پرسید :

- چیر خوردنی برای قزاق‌ها دارید ؟

زن صاحب خانه از کنار بخاری قدم پیش گذاشت :

- چند نفر هستید ؟

- پنج نفر .

- خوب، پاشه . بیائید . هر چه خدایه ما داده به شما میدهم .

پس از غذا گریگوری به کوچه رفت .

آتشبار به حال آماده باش فوری کنار چاه مستقر بود . اسب‌ها با ساز و برگ کامل جو میخوردند و توپ‌بره‌شان را تکان میدادند . رانندگان و توپچی‌ها در سایهٔ جمبه‌های مهمات‌نشسته یا دراز کشیده بودند . یکی از آنان با ساق‌های جلیپا شده به رو خوابیده بود ؛ یکی از شانه‌هایش در خواب میپرسید . بی‌شک وقتی که میخواست دراز بکشد در سایه بود و اینک آفتاب گردیده بود و فوهای مجدش را که پره‌های یونجهٔ خشکیده در آن جا گرفته بود میسوزاند .

زیر ساز و برگ چرمی، پوست نمناک اسب‌ها که از عرق پزردی گرائیده بود میدرخشید . اسب‌های افسران و سربازان توپچی که به پرچین بسته شده بودند، ساق‌ها را به هم جفت کرده سر را پایین آورده بودند . افراد خاکی و عرق‌آلود بخاموشی استراحت میکردند . فرمانده و افسران آتشبار روی زمین نشسته به دیوار؛ چاه تکیه داده بودند و سیگاری می‌کشیدند . کمی دورتر، چند قزاق با ساق‌های از هم گشاده میان بوته‌های آفتاب سوختهٔ اسفناج رومی بصورت يك ستارهٔ شش‌پرلم داده بودند . آنان از درون سطلی بآرامی ماست میخوردند و گاه‌گاه یکی از ایشان دانهٔ جوی را که به دهانش آمده بود تف میکرد .

آفتاب پیرحمانه میتافت . کوچه‌های خلوت ده تقریباً تا پای تپه کشیده میشد . در انبارهای سرپوشیده، در دامنهٔ انبارهای باز و در طول پرچین‌ها، همه‌جا عده‌ای قزاق در سایهٔ زرد رنگ ریشه‌های بابا آدم خوابیده بودند . دم پرچین‌ها، گروه‌گروه اسبانی که زمین از پشتشان برنگرفته بودند از گرما و خواب کرخ گشته بودند . قزاقی از کوچه گذشت و شلاقش را بستنی تا محاذات پشت اسب‌ها بالا برد . سپس کوچه بار دیگر به جاده‌های فراموش گشته استپ شباهت یافت و گوئی که توپ‌های سبزرنگ و افراد خوابیده‌ای که از راه پیمائی و آفتاب از پا در آمده بودند بی‌هیچ دلیل و علتی آنجا گرد آمده‌اند .

گریگوری که حوصله‌اش سخت سر رفته بود ، میخواست به خانه باز گردد که ناگهان سه تن از افراد يك اسواران دیگر در کوچه ظاهر شدند .

آنان گروه کوچکی از اسیران سرخ را پیشاپیش اسبان خود میرانند. توپچیان به جنب و جوش افتادند و برخاسته گرد و خاک بلوز و شلوارشان را تکاندند. افسران نیز از جا برخاستند. در حیات خانه مجاور یکی شادمانه فریاد کشید:

— بچه‌ها، اسیر آورده‌اند! ... دروغه؟ نه، بحضرت مریم!

از حیات همه خانه‌ها قزاقان خواب زده شتابان بیرون می‌آمدند. دایرة انبوهی گرد اسیران — هشت جوانک سرپا خاک آلود که بوی گند عرق میدادند تشکیل شد. فرمانده آتشبار که اسیران را با کنجکاو عبوسی و راندازمیکرد پرسید:

— کجا گیرشان آوردید؟

یکی از افراد نگهبان با کمی خودستایی جواب داد:

— چه سر بازهایی تو مزرعة آفتابگردان نزدیک دهکده گیرشان آوردیم. مثل بلندچین که خودش را از غلیبواج پنهان بداره، خودشان را آن تو قایم کرده بودند. ما سواره بودیم و دیدیمشان و تعقیبشان کردیم. یکی‌شان کشته شد... سر بازان سرخ ترسان خود را به یکدیگر چسبانده بودند. پیدا بود که از کشته شدن میترسیدند. نگاه عاجزانه‌شان از چهره یکی به دیگری میرفت. تنها یکی‌شان که سالمندتر بود و پوست آفتاب سوخته و گونه‌های برجسته‌ای داشت و بلوز جرمی گرفته‌ای پوشیده مچ پیچ‌های ژنده پارهای به پا بسته بود، با چشمان سیاه تا به‌تای خود، در حالی که لبان خونین خود را بسختی میفشرد، آن جمع را از بالا بتحقیر نگاه میکرد. تنومند و فراخ‌شانه بود. کاسکتی که احتمال میرفت یاد گارجنگ با آلمان باشد و سوراخ جای نشان ارتشی بر آن دیده میشد روی موهای مجعد سیاهش که از زبری به‌یال اسب میمانست نهاده بود. به حال راحت باش ایستاده بود. انگشت‌های کلفت سیاهش که لکه‌های خشک خون روی ناخن‌هاش دیده میشد بایقه بازپیراهن زیر و سبک نوك تیزش که پوشیده از موهای سیاه بود و در میرفت. سروروی بی‌اعتنائی داشت، ولی ساق پای از هم گمگماده‌اش که مچ پیچ آن را تا زانو بس کلفت نشان میداد میلرزید. اسیران دیگر رنگ پریده و بی‌شخصیت مینمودند و تنها او با اندام ستبر و چهره نیرومند تاتاری خود در آن میان مشخص و متمایز بود. شاید هم به همین سبب بود که فرمانده آتشبار با او به سخن درآمد:

— چه هستی، تو؟

چشمان ریز سر باز که به تکه‌های زغال آتشیست میمانست برق زد و با

حرکتی که تقریباً بچشم نیامد قد راست کرد :

- سر باز ارتش سرخ . روس .

- کجا متولد شده‌ای ؟

- استان پنزا . Penza

- سر باز داد و طلب ، ناکسی ؟

- ها . ستوان سوم ارتش سابق . در ۱۹۱۷ بسیج شدم و از آن بعد...

یکی از نگهبانان در میان سخنش دوید :

- بیشرف ، به ما تیراندازی کرد ...

سروان ابروها را غضب‌آلود درهم کشید و گفت :

- رو شان تیر در کردی ؟

و چون نگاهش به گریگوری که روبرویش ایستاده بود افتاد ، باچشمان

خود اسیر را نشان داده گفت :

- ها ، می‌بینی ؟ خوب ، که توبه‌اشان تیراندازی کردی . هیچ فکر نکردی

که میگیرند ، نه ؟ اگر برای این کار همین حالا تیر بارانت کنند ، چی ؟

- خیال میکردم که میتونم از خودم دفاع بکنم .

ولبختند گناهکاری بر لبان چاک خورده‌اش نشست .

- آه هه ! خوب ، پس چرا از خودت دفاع نکردی ؟

- دیگر فشنگ نداشتم .

- آه آه !

چشمان سروان برق بدخواهانه‌ای زد ، ولی بی‌آن که بتواند رضایت خود

را پنهان بدارد ، سر باز را مینگریست . سپس نگاه شادی به دیگر اسیران افکند و

بالحنی دیگر از آنان پرسید :

- خوب ، که سگ‌ها ، شماها کجائی هستید ؟

جوانی بلند بالا و دراز گردن که پیوسته پلک‌ها را به هم میزد و درموهای

سرخ گون خود چنگ میبرد ، بالحنی گریه‌آلود گفت :

- قربان ، بیچمان کردند . اهل ساراتوف هستیم ، بخش بالاشوف .

گریگوری با کنجکاوای پراضطرابی چهره‌های ساده این روستاییان را

که به لباس سربازی درآمده بودند و رفتاری چنین ترحمانگیز داشتند مینگریست .

از آن میان تنها از مردی که گونه‌های برجسته داشت بدش می‌آمد . بالحنی

ریسه‌خند آمیز و بدخواهانه از او پرسید :

— برای چه اقرار کردی ؟ فرمانده گروهان بودی ؟ فرمانده بودی ؟
 کمو نیست هستی ؟ گفتمی که همه فشنگ‌ها را در کردی ؟ اگر برای این کار با
 شمشیر ریز ریزت کنند ، چه میگی ؟
 سر باز سرخ ، با تکان پره‌های بینی‌اش که از ضربۀ قنداق تفنگ خرد شده
 بود ، باز با بیباکی بیشتری جواب داد :

— برای خود نمائی نبود که اقرار کردم . برای چه پرده پوشی کنم ؟
 تیر اندازی کردم ، بله ... روشن شد ؟ اما این که ... شمشیر دست شماست ،
 بکشیدم . . . مرد بار دیگر لبخند زد . . از شما من هیچ انتظاری ندارم . ببخود
 نیست که قزاق هستید .

در اطراف او همه بتأیید لبخند زدند . گریگوری که از سخنان معقول سر باز
 مجاب گشته بود از آنجا دور شد . اسیران برای آب نوشیدن سرچاه رفتند . از
 يك كوچه فرعی يك گروهان پیاده قزاق سر بر آوردند .

IX

بمدها نیز ، هنگامی که هنگ به منطقه نبردهای مداوم رسید ، وقتی که
 جبهه بهم پیوسته‌ای جان‌نشین بخش‌های مجزای کارزار گردید ، هر بار که
 گریگوری با دشمن تلافی کرد یا خود را در دسترس آن دید ، همین کنجکاو
 شدید سیری ناپذیر را نسبت به سر بازان سرخ ، این سر بازان روس که میبایست
 با ایشان بجنگد و کس نمیدانست برای چه ، بقوت در خود احساس کرد . گویی
 که آن احساس بچگانه و ساده لوحانه‌ای را که در نخستین روزهای جنگ ،
 هنگامی که در نزدیکی لشنیوف Lechniouv برای نخستین بار رفت و آمد سر بازان
 و اراپه‌های بنه‌ارتش اتریش هنگری را از فرار پشته‌ای میدید ، برای همیشه
 میبایست در خود حفظ کند . « این‌ها کی هستند ؟ از چه خیره‌ای درست شده‌اند ؟ »
 انگار که هرگز در عمرش در گلوبوکایا با ستون‌های چرنتسوف نجنبیده بود .
 در آن زمان او جهره دشمنان را که قزاق و افسران‌ش دون بودند میشناخت .
 ولی اینک سر و کارش با سر بازان روس افتاده بود ، با هر دمی از قماش دیگر که با همه
 نیروی خویش از قدرت شوراها جا نبداری مینمودند و ، از قراری که او خود
 می‌پنداشت ، میکوشیدند تا زمین‌ها و املاک خالصه قزاقان را منصرف شوند .
 يك بار در نبرد خود را تقریباً رود در روی سر بازان سرخ که ناگهان ظاهر

شده بودند یافت. گریگوری با جوخه خود برای اکتشاف رفته بود و مسیر آبکنده را در پیش گرفته بود؛ چون به جایی رسید که آبکنده دو شاخه میشد، ناگهان همه به خفیف پاها و صدای گفتگوی روسهائی را شنید که به لهجه استان نیشنی سخن می گفتند. چندین سرباز سرخ- که یکی از آن میان چینی بود - بالای لبه آبکنده ظاهر شدند و بدیدن قزاقان یکدم از ترس متوقف گشتند. یکی از آنان با صدائی زمخت زده، در حالی که خود را روی زمین می انداخت، فریاد کشید: «قزاق ها! مرد چینی تیری در کرد و ببیندنگ آن که درازکش افتاده بود و موهای بوری داشت، بالحنی بریده و بسیار تند فریاد زد:

— رفقا! مسلسل! قزاق ها!

— زود باشید! قزاق ها!

میتکا کور شونف با هفت تیر سرباز چینی را از باد آورد و سراسب خود را چنان بتندی بر گرداند که به اسب گریگوری تنه زد و در حالیکه دهنه رامی کشید پیشاپیش همه در پیچ و خم آبکنده چهار نعل تاخت. پشت سر ایشان مسلسل با صدای دودانگ به غرش درآمد. گلوله ها بر برگهای درختان آلوده و کویچ که فراوان روی پستی و بلندی های زمین روئیده بود سیلی میزد و سنگهای دیواره آبکنده را بیرحمانه خرد کرده به اطراف میپراکند.

چندین بار دیگر هم گریگوری خود را رودر روی سربازان سرخ دید، پیش چشم او، گلوله های قزاقان زمین را از زیر پای ایشان برمی کند؛ سربازان ارتش سرخ می افتادند و جان خود را بر این زمین بارور که نسبت بدیشان بیگانه بود از دست میدادند.

... واندا اندک دلش از کینه بشویک ها پر شد. آنان بعنوان دشمن در زندگیش وارد شده او را از خانه و زمین خود برکنده بودند. او امیدید که همین احساس درد دیگر قزاقان نیز سر برمی آورد. همه شان با ورود داشتند که تنها مسئول این جنگ بشویک ها هستند که در پی تصرف منطقه دون برآمده اند. و همه شان از دیدن ردیف بافه های رها شده در کشتزار، یا گندم درون شده ای که لگدمال سم اسپان گشته بود و یا خرمنگاه هائی که خالی مانده بود، به کشتزار های خود می اندیشیدند که در آن زنها از کار خردکننده نفسی شان به لبحیر رسید، و همین دلشان را سخت میبرد و وحشی و بیرحم میشدند. گاه، در حین نبرد، گریگوری می اندیشید که دشمنانش، یعنی روسهائی تانموف و ریازان و ساراتوف را - همین انگیزه رقابت برای تصرف زمین به حرکت آورده است، و با

خود میگفت : «انگار که سربك دختر با هم می جنگیم .»

اینك دیگر اسیر کمتر میگرفتند . موارد کشتاری با خواست اسیران متواتر گشت . موج غارتگری و چپاول جبهه رافرا گرفت . خانه های کسانی را که گمان میرفت با بلشویك ها همدردی دارند به تاراج میدادند ؛ اسیران را لخت میکردند ...

همه چیز ، از اسب و ارابه گرفته تا اثاثه سنگین و بکلی بیفایده ، چاییده میشد . خواه قزاق ساده و خواه افسر ، همه غارت میکردند . بنه پراز غنیمت بود . وجه غنایمی ! رخت و سماور و چرخ خیاطی و زین بر گه اسب ، هر چیزی که میتوانست ارزشی داشته باشد . و این همه راه ده و خانه شان را در پیش میگرفت . پدر و مادر سر بازان غالباً داوطلب میشدند که مهمات و خوار بار به جبهه برسانند ، و هنگام بازگشت ارابه شان پراز کالا و اثاثه دزدی بود . هنگه های سوار . که اکثریت داشتند . بویژه در این کار حریص بودند . سر بازیاده جز پشتواره خود چیزی ندارد ، اما سواران خرجین های خود را بر میگردند و به قاش عقب زین بار می بستند و اسبهایشان بیشتر به یا بوی باری شباهت داشت تا اسب سواری . هیچ جد و اندازه ای در این کار نمی شناختند . برای قزاقان غنیمت جنگی همواره محرك بس نیرومندی بوده است . گریگوری این نکته را هم از آنچه از پسران در باره جنگ های گذشته شنیده بود و هم به تجربه شخصی خود میدانست . در زمان جنگ ، یکروز که هنگه او در پروس به تاخت و تاز میبرد ااخت ، فرمانده تیپ - سرتیپی بسیار شایسته - در حالی که با شلاق خود شهر کوچک زیبائی را که در پای تپه ای قرار داشت به دوازده اسوارانی که در برابرش صف کشیده بودند نشان میداد ، چنین گفت :

- این شهر را اگر بگیرید تا دو ساعت در اختیار شما خواهد بود . ولی پس از این دو ساعت ، اولین کسی که ثابت شود باز دست به غارت برده است تیر باران خواهد شد .

ولی گریگوری نگذاشته بود که به این راه کشانده شود . جز خوار بار برای خود و علقی برای اسب خود چیزی نمی گرفت . ترس میهمی از دست دادن به مال مردم داشت و از غارت بیزار بود . بویژه غارت خانواده های قزاق در نظرش تنگین مینمود . در این مورد بر اسواران خود سخت میگرفت و اگر افرادی دست به غارت میبردند ، به ندرت بود و پنهانی مرتکب میشدند . اسیران را هرگز دستور نمیداد که لخت کنند یا سربه نیست کنند . نرمی مفرط او در این زمینه موجب

نارضائی افراد دستگاه فرماندهی گردید . اورا به ستاد لشکر احضار کردند .
افسری باخسونت باوای به پر خاش درآمد :

– ستوان سوم ملخوف ، این کارها چه معنی داره ؟ میخواهی روحیه اسواران
را فاسد بکنی ؟ این آزادمنشی برای چی ؟ میخواهی برای روزمباداراه گریزی
باز بگذاری ؟ بازداری دودوزه بازی میکنی ؟ ... چطور میخواهی بات تغیر
نکنم ؟ ... بیحرف ! مگر انضباط سرت نمیشه ؟ چه ؟ تو را از فرماندهی
برداریم ؟ البته که بر میداریم ! همین امر روز فرماندهی اسواران را تحویل میدهی .
شلوغ کاری هم موقوف !

در پایان ماه ، هنگ دهکده گرمیچی لوگ Grémitchi Log را اشغال
کرد ، و در اثنای آن حال یک اسواران از هنگ ۱۳۳ لانسکا با که در همان جهت پیشروی
میکرد بدان پیوسته بود .

در پائین ده ، در طول یک دره کوچک ، توده ای از درختان بید و زبان
گنجشک و سپیدار دیده میشد . در حدود سی خانه ، بادیوارهای سفید و سنگچین
کوته ای گرد حیاط ، در سراسر پراکنده بود . بالای تپه یک آسیای کهنه بادی
قرار داشت و پالهای بیحرکت و مرده اش بسان صلیب سیاه خم گشته ای در متن
ابرهای سفیدی که از پس آن جا بجا میشد نقش بسته بود .

روزی بارانی و تیره بود . بر گهای زردمانند برف بر سر اسر دره میبارید
و زمزمه کفان بر زمین می نشست . برگهای بید سرخ بر سنگ خون بود . در
خرمنگاه ها پشته های از گاه رخشان بر پا بود . ابرهای نرمی که خبر از
زمستان میداد زمین نمور ادر بر میگرفت .

گریگوری با جوخه خود خانه ای را که برایش همین گفته بود اشغال کرده
بود . صاحب خانه ظاهر ا با سرخ هارفته بود . زن سالمند و فریبش با دختر نوسال
خویش بیدرتنگ کمر به خدمت افراد جوخه بست . گریگوری از مطبخ به اطاق
رفت و به اطراف خود نگریست . خانواده زندگی مرفهی داشت : کفرتنگ کرده
طاق ، صندوق های حصیری ، آینه ، و حسب معمول عکس های سر بازان بدیوار ،
و یک گواهی نامه دبستان درون یک قاب سیاه . گریگوری بارانی خویش خود را
کنار بخاری آویزان کرد و سیگاری پیچید .

بروخورزی کوف وارد شد و تفنگ خود را به تخته خواب تکیه داد و بالحنی
بی تفاوت گفت :

– گریگوری پانتلیویچ ، ارا به های بنه آمده اند . پدرتان همراهشان هست .

- ها ؟ پرت نکو

- راستی میگم. غیر از او، شش تا ارا به دیگر هم هست که گمانم ازده خودمان باشه. برو بین.

گریگوری پالتوی خود را بردوش نهاد و بیرون رفت. درست در همان لحظه، پانتلی پروکوفیویچ از دروازه بدون می آمد و دهنه اسب هارا گرفته می کشید. داریا، که در پالتوی از ماهوت دستباف خانگی فرورفته بود، در ارا به نشسته مهاری هارا بدست داشت. چشمان خندانش زیر باشلق خیس میدرخشید و گریگوری رامینگریست. گریگوری لبخند زنان رو به پدرش فریاد کرد :

- همشهری، این ورها برای چه پیداتان شده ؟

- ها، توئی، پسر! زنده ات می بینم! مایی دعوت بدیدنت آمده ایم. گریگوری بازوی خود را دور شانه های پهن پدرش برد و در آغوش گرفت و هنگامی که دیرك مال بند اجدامیکرد، پیر مرد به او گفت :

.. منتظر مان نبودی، ها، گریگوری ؟

- البته که نه.

- بله. نویت بیگاری ماست ... بی بیچ مان کرده اند. براتان خمپاره آورده ایم، حالا دیگر با شماست که بیچنگید.

ضمن باز کردن اسبها، چند جمله کوتاه با هم مبادله کردند. داریا بسته خوراکی و جوی اسب هارا از توی ارا به بیرون آورد. گریگوری از او پرسید :

- توجطور، برای چه آمده ای ؟

- برای این که پدرت نیا شه. حالش خوب نیست. از ابتدای چله روزه همین جور هست. مادر میترسید تنها بگذاردش بره ...

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آن که یونجه خوشبوی سبز رنگه را پیش اسبان انداخت، به گریگوری نزدیک شد و در حالی که چشمان سیاه و نگران خود را که از بیماری خون گرفته بود میدراند، با صدایی پر رخس خش در گوش او زمزمه کرد :

- خوب، کار و پارچه طوره ؟

- ای ... همین طور. میچنگیم.

- دروغهایی شنیده ام که گویا قزاق هانمی خواهند از مرز منطقه آن ورتر

برند ... درسته ؟

گریگری به طفره گفت :

... شایماته ...

پیرمرد که یکمردمخ شده و از جادو رفته بود، گفت :
 - آخر ، بچه ها ، شما چه فکر می کنید؟ چه معنی داره؟ پیرمرد های ده امیدشان
 به شماست ... اگر شما نباشید چه کسی از پدر ما «دون» دفاع میکنه ؟ اگر ،
 خدای ناکرده ، شما دیگر نخواسته باشید جنگ بکنید ... ولی همچو چیزی جطور
 ممکنه ؟ این ارا به چی های شما هستند که به مادروغ گفته اند ! ... پیشرف
 ها ، آشوب تو دل مردم می اندازند ...

وارد خانه شدند . افراد آن ها را در میان گرفتند : گفتگو ابتدا روی خبر
 های ده دور میزد . داریا پس از آن که چند کلمه ای آهسته بازن صاحب خانه حرف
 زد ، خرجین خوراکی را باز کرد و شام را آماده ساخت . پانتلی پرو کو فویویج
 ریش ژولیده خود را بایک شانه استخوانی صاف کرد و گفت :
 - میگردن تورا از فرماندهی انداخته اند ؟
 - حالا فرمانده جوخه هتم .

پیرمرد از پاسخ بی اعتنای گریگوری سخت رنجیده شد . چین بر پیشانی
 افتاد . لنگه لنگان کنار میز رفت . دعائی پشتاب خواند و در حالی که قاشق خود را
 بادامن سرداری پاک میکرد ، باردیگر بادلنگی گفت :

- علتش چه بود ؟ مگر فرمانده هات از تو راضی نیستند ؟

گریگوری دوست نداشت در حضور دیگران در این باره سخن بگوید . با
 کج خلقی شانه هارا بالا انداخت :

- یکی دیگر را جای من گذاشته اند که ... سواد داره .

- با وجود این ، پسر ، تو باز صادقانه خدمت بکن . خودشان زود خواهند
 فهمید . پس حالا دیگر افسردای باسواد لازم دارند ! میری به اشان میگی :
 «من سوادم را تو جنگ با آلمان ها بدست آورده ام و معلمتم که خیلی بیشتر از این
 درس خوانده های عینکی چیز میدانم .»

آشکارا معلوم بود که سخت بر آشفته است . گریگوری اخم کرده از زیر به
 اطراف نگاه میکرد تا معلمش شود که افراد زیر دستش لبخند نمی زنند .

تنزل درجه اش او را غمگین ناخته بود . فرماندهی اسواران را بر غیبت
 تحویل داده و از این که دیگر مسئول زندگی مردان ده خود نیست خشنود بود . با
 این همه غرورش لعنه دیده بود ، و پدرش با این گفتگوها ندانسته موجب رنجش او
 گشته بود .

زن صاحب‌خانه به مطبخ رفته بود. پاتلئی پروکوفیویچ، به دلگسری بوگاتیریوف که اونیز باارابه‌ها آمده و اهل تاتارسکی بود، باردیگر به سخن درآمد:

- خوب، راسته که به سرتان زده از مرزهای منطقه دورتر فرید؟

پروخورزیکوف خاموش بود و بنرمی لیخند میزد و پلک چشمان مهربان و گوساله‌وارش پیوسته بهم میخورد. میتکا کورشونف کنار بخاری چمباتمه نشسته بود و کونه سیگاری را که دیگر انگشتانش را میسوزانده پایان میرساند. سه قزاق دیگر هم روی نیمکت هانشسته یادراز کشیده بودند. هیچکس جواب نداد. بوگاتیریوف حرکتی بدلسردی کرد و با صدای بم انبوه و پرطنین خود گفت:

- چه غم این چیزها را دارند؟ برایشان اهمیتی ندارد.

قزاق کوتاه‌قد بیمارگونه وی آزاری بنام ایلین بستنی پرسید:

- آخر، برای چه دورتر بریم؟ برای چه، ها؟ من چند تا بچهٔ یتیم دارم که پس از مرگ زلم چشم انتظار من هستند، و خود من باید برای هیچ و پوچ بییرم. دیگری بالحنی محکم گفت:

- آن‌ها را از سرزمین قزاق بیرونشان می‌کنیم و به خانهٔ خودمان

برمیگردیم.

میتکا کورشونف که تنها با چشمان سبزرنگش میخندید، سبیل نازک کرک‌وار خود را تاب داده گفت:

- اما من، تا پنج سال دیگر هم حاضرم جنگه کنم. خوشم می‌آید.

در این میان فریادی از حیاط به گوش رسید:

- صف جمع! اسب‌ها را زین کنید!

ایلین بنومیدی گفت:

- می‌بینید! می‌بینید! بچه‌ها. آن قدر فرست نکردیم که لباس‌ها مان را

خشک کنیم. «صف جمع!» معنیش اینه که باید به خط جبهه برگشت. شما

میگید مرز. کدام مرز؟ آنچه باید کرد اینه که سرخانه و زندگی مان

برگردیم. باید صلح کرد، اما شما، شما میگوید که...

آزیر دروغ از آب درآمد. گریگوری، برآشفته، اسب خود را به حیاط

باز آورد و بی هیچ علتی لگدی به کشالهٔ رانش زد و با چشم‌هایی از خشم پر جهاننده

فریاد زد:

- تخم جن! درست راه برو!

پانتلی پروکوفیویچ دم‌درسیگار دود میکرد . پس از آن که همه قزاق‌ها بدون آمدند ، از گریگوری پرسید :

— چه خبر بود ؟

— آژیر . يك گله گاوزاجای سرخ‌ها گرفته بودند .

گریگوری پالتورا ازدوش برگرفت و کنارمیز نشست . دیگران نیز غرولندکنان لباس‌از تن درآوردند و شمشیر و تفنگ و خرچین‌های خود را روی نیمکت گذاشتند . پس از آن که همه رفتند تا بخوابند ، پانتلی پروکوفیویچ گریگوری را صدا زد و یا خود به حیاط برد . هر دو روی پلکان ورودی‌خانه نشستند .

— میخوام با تو حرف بزنم .

پیر مرد دست بر زانوی گریگوری زده بود . پیچ‌کنان گفت :

— هشتاد و پنج به دیدن پیوتر رفتم . هنگه ۲۸ فعلا این ور کالاج هست . ..

من آنجا ، پسر ، چیزهای زیادی تونستم گیر بیارم . پیوتر تو کارها زرنگه ، خیلی زرنگه است . يك بسته رخت و يك اسب به من داد . با مقداری شکر ... اسبش خوبه ...

گریگوری که به او بدگمان میشد ، با تشدد سخنش را قطع کرد :

— سبر کن ... نکنه که آمدنت به اینجا برای همین بوده باشه ؟

— برای چه ؟

— چطور برای چه ؟

— آخر ، گریشا ، همه میگیرند و میبرند ...

گریگوری سخت خشمگین شده بود و در حالی که دنبال کلمات میگشت ،

تکرار کرد :

— همه ! همه ! میگیرند و میبرند ! آنچه داری مگر برات کافی نیست ؟

چه ردلید شماها ! توجیهه آلمان آن‌هائی را که مرتکب این کارها میشدند تیر - باران میکردند .

پندش با خون سردی به او گفت :

— دیگر لازم نیست جوش بخوری . من که چیزی ازت نمی‌خوام . احتیاج

به چیزی ندارم . امروز هشتم و فردا نهم . توبه فکر خودت باش . انگار خیلی داراهستی ! تو خانه‌مان تنها يك ارا به هست و او را ببین که ... از آن گذشته ، برای چه مال آن‌هائی را که با سرخ‌ها هستند نبریم ؟ ... نبردش گناهه . تو خانه يك نخ پر کعم بدردمیخوره .

- دیگر ساکت میشی ، یا که بیرونت کنم ؟ برای همچو کارهایی من دنگ و بوز چند تا تراق را خرد کرده ام ، و حالا پدر خود من آمده مردم را غارت بکنه !
 گریگوری میلرزید و نفسش بند می آمد . پیرمرد موزیانه گفت :
 - حالای فهمم برای چه فرماندهی اسواران را ازت گرفتند .
 - بجهنم ! حاضرم جوخه راهم ازم بگیرند .
 - البته که میگیرند ! با این مرضه که تو داری ...
 يك دقیقه خاموش ماندند . گریگوری سیگاری آتش زد ؛ در روشنائی کبریت چهره شرمسار و بر آشفته پدرش را دید و تنها آنوقت به علت آمدنش پی برد .
 « پیرلغنتی ، داربارا برای همین با خودش آورده . برای این که محافظ غنیمت ها باشه . »

پانتلئی پر و کوفیویج بالحنی آرام باز به سخن درآمد :

- استپان آستاخوف بر گشته ، میدانستی ؟

سیگار از دست گریگوری افتاد :

- چه طور ؟

- همین طور . کشته نشده بود ، اسیرش گرفتند . از آنجا پولدار بر گشت .
 رخت و دارائی آتشدراره که ... به فکر کس نمی گنجه ! دو تا گاری پر . (پیرمرد چنان اغراق میگفت که گوئی استپان پسر خودش بود) . آکسینیا را دوباره به خانه اش آورد و خودش به جبهه رفت . شغل خوبی هم به اش داده اند : گمانم ، فرمانده بخش ، در کازانسکایا .

گریگوری رشته سخن را عوض کرد :

- گندم خیلی کویده اید ؟

- چهار صد کیل .

- نوهات چطورند ؟

- اوه ! نوهام ! مثل شاخ شمفاد ! بدنیست بر اشان سوغاتی بفرستی .

گریگوری آهسته با اندوه گفت :

- سوغاتی ، از جیبه ...

ولی فکرش به آکسینیا و استپان بود .

- نمیتونی يك تفنگه به من بدهی ؟ يك دانه زیادی هم نداری ؟

- برای چه کار میخوایش ؟

- تو خانه باشه . برای حیوانات درنده ، برای مردم شیرین . احتیاط شرطه

من يك جعبه پرفشنگه دارم. وقتى كه براتان فشنگه مياورديم ، يك جعبه اش را نگاهداشتيم .

گريگورى بالبخندى اندوهناك گفت :

يك تفنگه از تو ارايه هاى بنه بردار. چيزى نيست كه كم ياد . خوب ، برو بخواب . من هم بايد برم براى پاسدارى .

بامداد قسمتى از هنگه دهكده راترك گفت . گريگورى براه افتاد و يقين داشت كه توانسته است پدرش را متنبه سازد و اينك او ، بي آنكه چيزى بدزد ، به خانه برميگردد . ولى ، همين كه سر بازان رفتند ، پانتلتى پروكوفيوبيچ ، با قدم هاى كسى كه به ملك خود سر كشي ميكند ، به انبار رفت و خاموت ها و زين بر گهائى را كه از تيرهاى سقف آويخته بود بر گرفت و به ارايه خود برد . زن صاحب خانه با چشم اشكبار دنبال او ميرفت و خود را به شانه اش مي آويخت و فرياد ميزد :

— آخر ، پدرم ، عزيزم ! مگر تو از گناه نميرسى ؟ براى چه به اين بيتيم ها ستم مي كنى ؟ خاموت ها را به من بده . محض رضاي خدا بده !
پير مرد زن را از خود دور ميكرد و غر ميزد :

— خوب ، خوب ، خدا را راحت بگذار . مرد هاتان ، يقين دارم ، همين كار را يا ماه ها مي كنند . شوهرت كمبسه ، نه ؟ ... برو پي كارت ، حالا كه مال تو مال من است و مال خداست ، خوب ديگر دهننت را پيوند و شكايه نكن . پس از آن رفت و قفل هاى يك يخدان را شكست ، و در حضور ديگر رانندگان ارايه ها كه با سكوت تا پيدا اميزى نگاهش ميكردند ، چند شلووار و سرداري او نيفورم ، از آنچه به نظرش تازه تر آمد ، - براى خود انتخاب كرد و براى وارسى در روشنائى برد و با انگشتان سپاه كو تاهش با آن ها و رفت و سپس گدوله - شان كرد .

پيش از شام براه افتاد . داريا در ارايه مالا مال كالاروى بسته ها نشسته بود و لبان نازكش را بهم ميفشرد . پشت سراو ، بالاي بسته ها ديگه بسيار بر رگي نپاده بود . پانتلتى پروكوفيوبيچ آن را از روى بخارى حمام برداشته بزمحت بسيار به ارايه رسانده بود . داريا بالحن سر زنش به او گفته بود : « بابا ، شما از كه هم نميگذريد ، و او خشمگين در جوابش داد زده بود :

— خفه شو ، احق ! براى چه ديگر ابراشان بگذارم ؟ تو هم مثل اين گريشكاي تنه لاش يك ذره خانه دار نيستى . اما من ، حتى يك ديگه هم به دردم مينخوره . همين كه گفتم ... خوب ، راه بيفتيم . چرا البته را گاز ميگيري ؟

سپس با خوشرومی به زن صاحب خانه، که دروازه را پشت سرشان می بست، گفت:

— خدانگهدار، نه نه! به دلت بد نیار. از این اثاث ها باز براتان جمع میشه.

X

روزها، همچون زنجیر... هر حلقه به حلقه دیگر بسته است. راه پیمایی، نبرد، راحت باش. گرما، باران. بوی بهم آمیخته عرق اسب و چرم گرم شده زمین. خون در رگها، از فشار مداوم عصبی، گوئی جیوه جوشان است. سراز بیخوابی سنگین است. سنگین تر از خمپاره سه اینچی. گریگوری چند در آرزو دارد استراحت کند! به سیری دل بخوابد! و سپس پشت سر گاو آهن در شیار نرم قدم بردارد، برای گاو های خود سوت بکشد، به فریاد شیپورسان در ناها گوش دهد، بالنت تارهای نقره. قام عنکبوت را که باد بر گونه اش چسبانده است کنار بزند و بوی شراب گونه زمین شخم زده پائیزی را حریصانه بنوشد.

بی جای این همه، گندم زارهایی که از گذار جاده ها برش یافته است. و بر جاده ها، دسته های اسیران لخت باتنی سیاه گشته از خاک و غبار، سیاه همچون اجساد مردگان. اسواران میکنند و نعل اسبان خود را بر جاده میکوبند و گندمها را لگدمال میکنند. در دهکده ها مأموران داوطلب خانه های قزاقانی را که همراه سرخها رفته اند بازرسی می کنند وزن ها و مادران خائنان را به باد شلاق میگیرند...

روزها از پی هم در ملال میگذشت و از خاطر زده می شد و هیچ حادثه، هر چند مهم که میبود، باز از پی خود اثری بجا نمیگذشت. جریان روزانه جنگ حتی از آنچه در اردو کشی پیشین دیده میشد ملال خیز تر بود، زیرا همه چیز از مدت ها پیش دانسته و شناخته بود. سر بازان با سابقه این جنگ را جز بدیده تحقیر نمی نگریستند؛ مقیاس زد و خورد، نیروهایی که در برابر هم بودند و میزان تلفات، همه در قیاس جنگ با آلمان بازیچه مینمود. با این همه، مرگ سیاه چهار اکنون نیز، همچنانکه در میدان های جنگ پروس، با تمام قامت خود پیا خاسته بود و در دل مردان ترس می افکند و معجب و درشان میکرد تا مانند جانوران

مراقب و آماده باشند .

سربازان جنگ دیده می گفتند :

– این هم جنگ شد؟ بازچه است . آلمان ها در يك گلوله باران هنگها را يکپارچه درومیکردند . اما الآن اگر اسواران دوتا زخمی بده ، میگند تلفات داشته ایم .

با این همه ، این جنگ کوچک اعصاب را میلرزاند . نارضائی و خستگی و تلخکامی در افراد انباشته میشد . در اسواران همه بالحنی بیش از پیش جدی میگفتند :

– سرخ ها را از سرزمین دون بیرون می کنیم و بعد هم خدا حافظ !
روسیه هر جور دلش خواست عمل میکنه و ما هم هر جور دلمان خواست . لازم نیست که ما راه و رسم خودمان را به آنها تحمیل کنیم .

سراسر پائیز جنگ در نزدیکی فیلونوفسکایا بستنی جریسان داشت . مهم ترین نقطه استراتژیکی تساریتسین Tsaritsyne بود که سفیدها و سرخ ها بهترین نیروهای خود را بدانجا میفرستادند . در این اثنا ، در جبهه شمال تعادلی برقرار گشته بود و دوطرف برای ضربت قطعی نیرو گرد می آوردند . قزاقان از سوار نظام بیشتری برخوردار بودند و با استفاده از این امتیاز به عملیات مشترک یا حرکات دورانی بمنظور محاصره یا رخنه در پشت جبهه دشمن دست میزدند . در حقیقت برتری شان تنها از این جهت بود که واحدهائی با روحیه ناپایدار ، مرکب از سربازان سرخی که بتازگی در عمان منطقه جبهه بسیج شده بودند ، در برابر خود داشتند . سربازان اهل تامبوف و ساراتوف هزارهزار تسلیم میشدند . ولی همین که فرماندهی سرخ يك هنگ کارگری یا يك ستون از افراد نیروی دریائی و یا سوار نظام خود را وارد عمل میکرد ، تعادل دوباره برقرار میشد و ابتکار عملیات دست به دست میگشت و دوطرف بنوبت به پیروزیهای نایل میشدند که منحصر آ ارزش محلی داشت .

گریگوری با آن که خود در جنگ شرکت داشت ، بدان بی تفاوت بود . یقین داشت که جبهه تا زمستان تاب نخواهد آورد ؛ میدانست که قزاقان اینک روحیه آشتی جو دارند و به ادامه جنگ نمیتوان امید بست . گاه گاه روزنامه های به هنگ میرسید . گریگوری کاغذ بسته بندی زردی را که در سرزمین دون علیاء روی آن چاپ میشد با بیزاری باست میگرفت و ، در حالی که دندان به هم میساید ، خیرهای جبهه را مرور میکرد . ولی افراد ، وقتی که اوسطور پر لاف

و گزاف آمیخته به امید دروغینی نظیر خبرزیرین را برایشان میخواند، دلگرم میشدند :

« در ۲۷ سپتامبر در بخش فیلونوفسکایا نبردهائی با موفقیت‌های متفاوت در گرفت . شب ۲۵ تا ۲۶ سپتامبر هنگه دلاور و یوشنسکایا دشمن را از دهکده پادگورنی Podgorny بیرون راند و در تعاقب آن به ده لوکیانوفسکی وارد شد . سربازان ما غنایم فراوان و تعداد بسیار زیادی اسیر گرفتند . واحدهای سرخ‌بابی نظامی در حال عقب‌نشینی هستند . روحیه قزاقان عالی است . فرزندان دون بسوی پیروزی‌های تازه‌تری در پروازند !»

— چه قدر اسیر گرفته‌ایم ؟ تعداد بسیار زیاد ؟ او هوو ! مادر جنده‌ها ! همه‌اش سی‌وسه نفر بود و میکند که ... ها ! ها ! ها ! ...

میتکا کوروشونف دست‌ها را به پهلو گرفته قاه قاه میخندید و دندان‌های سفیدش در دهان فراخ باز میدرخشید .

قزاقان موفقیت‌های کادت‌ها را در سبیری و کوبان باور نداشتند، پس که « سرزمین دون علیا » با بیشرمی و وقاحت مفرط دروغ به هم بافته بود . او خوانکین Okhvatkine ، مردی دراز بالا با دست‌های گنده، پس از آن که مقاله‌ای درباره شورش چکوسلواک‌ها خواند ، در حضور گریگوری اظهار کرد :

— اول چک‌ها را خرد می‌کنند و بعد تمام ارتشی را که آن جاهاست به طرف ماکیش میدهند و کلک‌مان را می‌کنند ... خوب ، دیگر ، روسیه است !

و بالحنی مرگ‌اندیش نتیجه گرفت : « خیال میکنی شوخی است ؟ »
 پروخورزیکف که ترجیح میداد به این چیزها فکر نکند ، گفت :
 — تو هم دیگر ما را ترسان . از این قصه‌های احمقانه‌ات دل‌پیچه میگیرم .
 ولی گریگوری که داشت سیکاری می‌پیچید، بی‌دغدغه خاطر و با خشنودی بدخواهان‌های با خود گفت : « راسته !»

آن شب او مدتی دراز با پشت خمیده کنار میز نشست . دکمه‌های یقه پیراهن رنگبرو رفته‌اش باز بود . چهره آفتاب سوخته‌اش که اندکی باد کرده و چین‌ها و فرورفتگی پای گونه‌هایش هموار گشته بود حالت بس عبوسی داشت . گردن سیاه عضلانیش را میچرخاند و ، اندیشناک ، نوک سپیل مجدمرنگ باخته‌اش را تاب میداد ؛ چشمان زبینه‌اش که در این سال‌های اخیر نگاه سرد و بیرحمی

داشت به يك نقطه نا پيدا خیره گشته بود . با دشواری ناممهودی سخت در اندیشه فرو رفته بود و هنگامی که برای خواب دراز می کشید صدای بلند ، چنان که گوئی به پرسش همگان پاسخ میدهد ، گفت : « راه چاره هیچ نیست » آن شب خواب به چشمش نیامد . چندین بار برای سرکشی به اسب خود بیرون رفت و هر بار مدتی دراز ، در خاموشی سیاهی که او را در بر گرفته بود و چون ابریشم خش خش میکرد ، روی پلکان ورودی خانه ایستاد .



بي شك آن ستاره کوچکی که در زايچه گريگوري بود همواره با همان فروغ آرام و لرزان خود میدرخشید ؛ همچنین بي شك هنوز وقت آن فرانسویده بود که از آسمان جدا شود و با شعله ای سرد قضا را روشن کند و بیفتد . در پانزده ساله اسب زیران گريگوري کشته شد . پالتوی سر بازیش بضح جا سوراخ شد . مرگ ، که سایه بالهای سیاهی بر او افتاده بود ، گوئی که با او بازی میکرد . يك روز گلوله ای از قبضه مسین شمیرش گذشت ؛ شرابه اش که گوئی کسی با دندان کنده بود زیر پای اسبش افتاد . مینکا کور شونف به او گفت :

— یکی هست که از ته دل برات دعا می کنه .

و از دیدن لبخند اندوهناک گريگوري متعجب ماند .

جبهه به آن سوی خط آهن منتقل شده بود . هر روز وسایط باربری بسته های سیم خاردار با خود می آوردند . هر روز این کلمات بوسیله تلگراف در جبهه پخش میشد :

« سر بازان متفقین ما بزودی خواهند آمد . تا رسیدن نیروهای کمکی ، لازم است در مرزهای منطقه مواضع خود را مستحکم کنیم و جلوفشار سرخ ها را بهر قیمت که هست بگیریم . »

اهالی که بسیج شده بودند زمین یخ بسته را با اهرم های آهنی می شکافتند و سنگرمی کردند و آن را با شبکه سیم خاردار می پوشاندند . ولی هنگام شب که قزاقان سنگر را ترک گفته به خانه ها می رفتند تا خود را گرم کنند ، جلوداران ارتش سرخ شبکه ها را وازگون میکردند و اعلامیه هایی به نوك زنگ خورده سیم های خاردار می آویختند . قزاقها ، چنانکه گوئی نامه هایی از خانواده شان رسیده است ، آن ها را بر غیبت می خواندند . پیدا بود که در چنین احوالی نمیتوان

بفکر ادامه جنگ بود. از پس یخبندان‌های پرسوز، نوبت آب شدن یخ‌ها رسید و سپس برف بسیاری باریدن گرفت. سنگرها را برف پوشاند. یک ساعت در آن ماندن بدشواری امکان پذیر بود. قزاق‌ها از سرما سخت دررنج بودند و دست و پایشان یخ میزد. بسیاری از افراد پیاده چکمه نداشتند.

برخی از ایشان در وضعی به جبهه رفته بودند که گویی به حیاط میروند تا به چارپایان خود علف بدهند؛ با کفش و شلوار تابستانی. هیچکس آمدن متفقین را باور نمی‌کرد. آندره‌ی کاشولین یک روز با آندوه گفت: «انگار سوار حلزون شده‌اند!» هر گاه که قزاقان به گروه‌های اکتشافی سرخ بر می‌خورند، می‌شنیدند که فریاد می‌زنند: «آهای! سربازهای راه مسیح! شما تانک دارید و ما همین سورتمه را. ولی خودتان را آماده کنید. برای دیدن و بازدید می‌آئیم!»

در نیمه نوامبر سرخ‌ها دست به تمرین زدند. آنان لجوجانه واحدهای قزاق را بسوی خط آهن عقب راندند، ولی تحول قطعی عملیات تنها بعدها صورت گرفت. روز شانزدهم دسامبر، سوار نظام سرخ پس از نبرد طولانی هنگام ۳۳ را وادار به هزیمت کرد، ولی در برابر هنگ و یوشنسکایا که در نزدیکی دهکده کلودزیانسکی Kolodézianski گسترش یافته بود با مقاومت نومیدانه‌ای روبرو شد. مسلسل‌چی‌های و یوشنسکایا، پشت زنده‌های برف گرفته خرمگاه‌ها، دشمن را که پیاده حمله می‌کرد با آتش سهمناکی پذیره گشتند. مسلسل جناح راست، که آنتیپوف نامی از قزاقان کارگینسکایا آن را با مهارت بسیار بکار می‌برد، دشمن را در عمق گلوله باران می‌کرد و امواج حمله‌کنندگان را که با جهش‌های پیاپی در پیشروی بودند در می‌کرد. دودی که از تیراندازی تفنگها بر می‌خاست اسواران قزاق را فرا گرفته بود. در همان اثنا از جناح چپ دو اسواران برای محاصره دست به حرکت دورانی می‌زدند. نزدیک عصر واحدهای سرخ که بستی حمله می‌کردند بوسیله یک ستون ملوانان تازه نفس تمویض شدند. ملوانان، بی آنکه دراز کش کنند و بی آنکه فریادی برآوردند، از جبهه به مسلسل‌ها یورش آوردند.

گریگوری یک دم از تیراندازی بازنمی‌ایستاد، تا آن که از قنذاق تفنگش دود برخاست. لوله‌اش داغ شده بود و انگشتانش را می‌سوزاند. تفنگ را گذاشت تا سرد شود و سپس یک شانه فشنگ در مخزن گذاشت و دوباره بروی نیمرخ‌های کوچک سیاه از دور نشانه رفت.

ملوانان قزاق‌ها را از مواضعشان بیرون راندند. اسواران اسب‌های

خود را گرد آورده چهارنعل از میان دهکده گذشتند و شتابان بالای تپه رفتند. آنجا گریگوری روی بر گرداند و بی اختیار دهنة اسب را ول کرد. از دور میدان آندوهبار برف پوش نبرد دیده میشد، با گله گله بوته‌های ولس که در سراسیمی‌های آبکند گسترده شده بود و برف و سایه‌های قفائی رنگ که خبraz نزدیک شب میداد آنها را فرا گرفته بود. نقش‌های ملوانانی که باتیر مسلسل از پای در آمده بودند همچون بذری سیاه در مسافت يك ورست پراکنده بود. آنان با پالتوی کوتاه و نیم تنه چرمی شان روی برف یکسر سیاه مینمودند و به گله زاغان آماده پرواز شباهت داشتند.

نزدیک غروب اسواران‌هایی که بر اثر حمله دشمن از هم جدا مانده و تماس خود را با هنگ الانکایا و هنگ‌های بخش اوست مدودیتسکایا Oust-Medvéditskaja که در جناح راستشان موضع داشتند از دست داده بودند، شب را در رود دهکده واقع بر یکی از شاخه‌های کوچک رود بوزولوک Bouzoulouk اتراف کردند.

هنگام بازگشت گریگوری از محلی که بدستور فرمانده اسواران در آن چند پاسدار گماشته بود، دیگر هوا تاریک بود. در یکی از کوجه‌های فرعی به فرمانده هنگ و آجودانش برخورد. فرمانده دهنة اسب را کشید و پرسید:

— اسواران سوم کجاست؟

گریگوری جواب داد. آن دوبه راه افتادند. آجودان فرمانده، همچنانکه دور میشد، پرسید:

— اسواران تان خیلی تلفات داشت؟

ولی جواب گریگوری را نشنید و از نو پرسید: «هان؟»

گریگوری بی آن که چیزی بگوید براه خود رفت.

سراسرب ارا به‌های بنه و مهمات ازده عبور کردند. يك آتشبار مدت درازی نزدیک خانه‌ای که گریگوری و افرادش در آن بسر میبردند توقف کرد. فحش‌های رکیک و فریاد راننده‌ها و هیاهوی رفت و آمد از پنجره به گوش میرسید. توپچیان آتشبار و امربران ستاد هنگ که معلوم نبود به چه علتی در این ده مانده‌اند برای گرم شدن به درون خانه می‌آمدند. نیمه شب سه توپچی دیگر وارد شدند و اهل خانه و قزاق‌ها را بیدار کردند. یکی از توپهاشان در رودخانه نزدیک ده به گل نشسته بود و آنان تصمیم گرفته بودند که شب را در آنجا

بگذرانند تا فردا صبح به كمك و رزوها آن را از گل بدر آرند . گریگوری توپچی‌ها را که فرولندکنان گل چسبناك یخ زده را از چکمه‌های خود جدا میکردند و کفش‌ها را درمی آوردند و مچ‌پیچ‌های خود را برای خفکندن آویزان میکردند مدتی درازنگریست . سپس يك افسر توپچی که تا گوش‌هایش گل آلود بود آمد و اجازه خواست که آنجا بماند و پائتوی خود را پهن کرد و ، با سروروی بی تفاوت ، مدتی درازلکه‌های گلی را که بر چهره‌اش نشسته بود با سرآستین خود پاک کرد .

افسر با چشمانی زبون چون چشمان اسب خسته گریگوری را نگرست و گفت :

– يك توپ‌مان را از دست دادیم . نبرد امروز شبیه نبرد ماچخا Matchékha بود . پس از دو پارشلیك ، جای ما را نشان کردند ... گنوله‌شان راست به هدف خورد و محور را شکست . هر چند توپ ما در يك خرمنگاه بود و بهتر از آن نمیشد استتارش کرد (افسر ، به هر جمله‌ای که میگفت ، بمادت خویش و بی آنکه خود متوجه باشد ، چند فحش رکیک چاشنی آن میکرد .) شما درهنگه و بوشنکایا هستید؟ جای میل دارید؟ صاحب خانه ، يك ساوربر برای ما می‌آرید ، هان ؟

از آنچه معلوم شد ، همنشین پرگو و خسته‌کننده بود . پیاپی جای مینوشید . در عرض نیم ساعت گریگوری دانست که اهل استانیترای پلاتوفسکایا Platovskaia است و در دبیرستان درس خوانده و در جنگه شرکت داشته است و تا کنون دو بار زن گرفته و خوشبخت نبوده است .

افسر عرقی را که بر پشت لب تراشیده‌اش تراویده بود بانوك زبان لیسید و گفت :

– دیگر باید فاتحهٔ ارتش دون را خوانند . جنگه به آخر میکشه . فردا جبهه متلاشی خواهد شد و تا پسانزده روز دیگر دوباره در نو و چرکاسک خواهیم بود . با يك مشت قزاق پا برهنه میخواستند به روسیه حمله کنند . راستی که باید احمق بود ا افسران صف ، باور کنید ، همه‌شان پیشرفتند! شما از سر بازی به افسری رسیده‌اید ؟ بله ؟ خوب ، آنها میخواهند پا دست شما سر ما را بکوبند . اما خودشان در سر رشته داری لانه کرده‌اند و جو و ملزومات کپل می‌کنند .

افسر چشمان پیرنگ خود را غالباً چین میداد ، سر جاوول میخورد و پیکر

درشت و سنگین خود را روی میز پهن میکرد. گوشه‌های دهان فراخش فرو افتاده بود، و همین حالتی عبوس و عاجز به چهره‌اش میداد و آن زبونی و خاکساری اسب و امانده را در او حفظ میکرد.

— پیش ترها، مثلاً در زمان ناپلئون، جنگه چیز قشنگی بود. دوارتش بهم میرسیدند و به یکدیگر میزدند و از هم جدا میشدند. دیگر جبهه‌ای و سنگری در کار نبود. اما حالا، اگر تونستی چیزی از جریان عملیات بفهمی. شیطان هم توش در میمانه. می‌گفتند که تاریخ نویسان گذشته دروغ می‌گفتند. اگر آن‌ها می‌خواستند این جنگه را توصیف کنند، دیگر چه میشد! ... ما جنگه نمی‌کنیم، فقط وقت‌را به ملال می‌گذرانیم؛ هیچ رنگ آمیزی توش نیست همه‌اش گل و شل. از آن گذشته، بی‌معنی است. من اگر می‌توانستم، همه این فرماندهان بزرگ را همان‌جا بهم نگاه میداشتم و به‌اشان می‌گفتم: شما، آقای لنین، این استوار را می‌بینید، طرز بکار بردن سلاح‌را به شما یاد خواهد داد. و اما شما، آقای کراسنوف، شما که لابد خودتان میدانید، آن وقت آن‌ها را و امیداشتم که مثل داود و جالوت باهم جنگه کنند؛ هر که فاتح میشد، قدرت‌را به او میدادم. ملت بر اش یکسانه که این یا آن بر او حکومت بکنه. شما، ستوان، نظر تان چیه.

گریگوری، در حالی بین خواب و بیداری، بی‌آنکه پاسخی دهد، حرکات زمخت شانه و بازوی پر گوشت افسر و زبان سرخش را که بیش از حد لزوم در شکاف دهانش نمایان میشد، نگاه میکرد. خوابش می‌آمد و این توپچی مزاحم و کم‌و بیش احمق حوصله‌اش را سر میبرد و بوی گند پاهای عرق کرده‌اش دل‌او را می‌آشت.

صبح روز دیگر با احساس بی‌تصمیمی و سوسه‌آمیزی بیدار شد. پایان ناگهانی کار جنگه که خود او از پاییز پیش‌بینی کرده بود او را به تعجب می‌انداخت. گریگوری متوجه نشده بود که چگونه نارضامی از جنگه، که ابتدا چون جوی کوچکی زمره کنان اسواران هاو هنگه‌ها را در نور دیده بود، اندک‌اندک سیلاب نیرومندی شده بود و اینک تنها همین سیلاب را می‌دید که با نیروئی سرکش جبهه‌را فرامی‌گرفت.

همچنین است حال سوار در راستی، در آغاز بهار. آفتاب می‌درخشد. از همه سوی او جز برف دست نخورده که پرتو بنفش رنگی دارد چیزی نیست. و لسی در زیر برف که از دسترس نگاه بیرون است، عمل جاودانه و پر شکوه رهایی زمین در

کار صورت گرفتن است. آفتاب برف را میخورد و به تحلیل میرسد و از زیر در آن آب میدواند. شبی ملایم و مه آلود میگذرد و صبح فردا پوسته سخت با خش خش و صدای فراوان نشست می‌کند، آب سبز رنگ در جاده هاورد چرخ ارا به ها میجوشد و سم اسب تکه‌های برف آب شده را به اطراف میبراند. هوا گرم است. تپه‌های شنی از زیر یخ بند آمده برهنه میشوند، بوی کهنه خاک‌رس و گیاه پوسیده باز به مشام میرسد. نیمه شب آبکندها درخروش می‌افتد و شیب‌های تند زیر بار برفی که فرو میریزد میسرود و از آیش‌های لغت سیاه چون مخمل بالفت بخار بر میخیزد. نزدیک غروب، رودخانه استپ ناله کنان یخ‌ها را شکسته میراند و سینه‌اش چون پستان زنان شیرده سخت و برآمده میگردد، و مرد سوار که از عزیمت نا منتظر زمستان به تعجب افتاده است بر ساحل شنی ایستاده با چشمان خود گذاری میجوید و بر اسب عرق آلود خود که گوش‌ها تیز کرده است با شلاق ضربات نرمی میزند. و در همان حال گرداگرد او برف بیگناه خیانت‌پیشه همچنان آبی است، و زمستان همچنان سفید، و خواب آلود مینماید.

سراسر روز ننگ در حال عقب نشینی بود: ارا به‌های بنه چهار نعل روی جاده‌ها میگذشتند. جایی درست راست، در پس ابر خاکستری رنگی که افق را پوشیده می‌داشت، شلیک توپخانه همچون بهمن میفرید. اسواران‌های قزاق از جاده‌های خیس پوشیده از یخ‌ها شلیک‌کنان می‌گذشتند و اسب‌ها که تا مچ پایشان گل آلود بود برف آب شده را مانند خمیر لگد کوب میکردند. پیک‌ها در حاشیه جاده‌ها چهار نعل می‌ناختند. زاغ‌های خاموش با پرهای برافشان که پرتو آبی - رنگ داشت، با قامت کوتاه و رفتار ناشیانه سوارانی که پیاده میروند، دور از راه‌ها باوقار میخرامیدند و گویی سوار نظام هزیمتی قزاق و پیاده‌های ژنده‌پوش و ارا به‌های بنه را سان میدیدند.

گریگوری دریافت که دیگر، بسان فتری که باز میشود، هیچ چیز نمی‌تواند جلو این عقب‌نشینی را بگیرد. و همان شب با عزمی شادمانه ننگ را ترک گفت. میتکا کور شونف که بانگ‌های ریشخند آمیز میدیدش که بارانی خود را روی پالتو پوشیده شمشیر و هفت تیر به کمر می‌بندد، از او پرسید:

- این جوری که جاگیری، گریگوری پاتلیویچ؟

- دانستنش به چه دردت میخوره؟

- برام جالبه.

گریگوری دندان بهم فشرد و ماهیچه‌های گونه گلگونش را حرکت داد،

ولی چشمک زنان پاخنه گفت :

- میرم به سرزمین فضولها ، فهمیدی ؟
و به راه افتاد .

اسبش زین کرده آماده بود . تاسپیده دم درجاده مه آلود یخبندان چهار -
نعل رفت . واو که اینک ازرقای همزهدیروزش بسیار دور شده بود با خود می گفت :
« کمی تو خانه مان میمانم و اگر دیدم که سرخها از نزدیکی های خانه مان میگذرند ،
با آن هامیرم . »

غروب روز دیگر با اسب خود ، که از خستگی تاخت دوروزه دوستانه رستنی
تلوتلومیه خورد ، وارد حیاط خانه پدری شد .

XI

در پایان نوامبر خبر ورود يك هیئت نظامی متفقین به نووچرکاسک رسید .
شایعات متواتری در شهرهای پیچید که يك ناوگان نیرومند انگلیسی در بندر گاه
نووروسیك Novorossiisk لنگر انداخته است و بزودی شماره معتناهی از
سربازان متفقین که از سالونيك منتقل گشته اند از کشتی پیاده میشوند ، وهم اکنون
يك سپاه از پیاده نظام آفریقائی فرانسه پیاده شده است و در آینده بسیار نزدیک تعرض
مشترك آنان با اتفاق ارتش داوطلب آغاز خواهد گشت . این شایعات در شهر پخش
میشد و يك کلاغ چهل کلاغ میشد ...

گراسنوف دستور داد که گارداحترامی مرکب از قزاقان هنگه گارد
آتامانسکی به پیشواهیست فرستاده شود . بیدرنگه دواسواران از جوانان هنگه
آتامانسکی چکمه های بلند و حمایل بندهای چرمی سفید دریافت کردند و همراه
يك اسواران شیپورزن با شتاب به تاگانروگه Taganrog اعزام گشتند .

نمایندگان هیئت های نظامی مقیم جنوب بروسیه تصمیم گرفته بودند چند
افسر را برای کسب اطلاعات سیاسی ویژه به نووچرکاسک بفرستند . این افسران
مأموریت داشتند که درباره اوضاع منطقه دون و امکانات نبرد برضد بلشویک ها
اطلاعاتی بدست آورند . سروان پوند Pond و ستوان بلومفیلد Bloomfield و
ستوان مونرو Monroe نمایندگان انگلستان و سروان اوشن Auchêne و
ستوان دوپره Dupret و ستوان فور Faure نمایندگان فرانسه آمده بودند .

وورد این افسران جزء هیئت های نظامی متفقین که بازی سر نوشت آنان را بصورت «سفیر» در آورده بود ، آن همه گیر و دار و رفت و آمد را در کاخ آتامان ها موجب گشته بود .

«سفیران» را با کوبه و شکوه بسیار به نوچه ر کاسک وارد کردند . این احترام و این چاکر منشی باور نکردنی آن افسران ساده را سمرست و مفروود ساخت و بزودی ، با یقین کامل به قدر و منزلت خویش ، ژنرال های و الامقام قزاق و ارکان دولت جمهوری بسیار بزرگ خیمه شب بازی دون را بیدیده حقارت نگریستند . ستوان های جوان فرانسوی در گفتگو با ژنرال های قزاق ، در زیر پرده نازک ادب و نرم خوئی فرانسوی ، چیزی از تفاخر و مراعات بزرگ متشانه نشان میدادند .

شب ، يك ضیافت صد نفره شام در کاخ برپا شد . در تالار پذیرائی ، دسته همسرایان نظامی بافت ابریشمین سر و ده های قزاق را که خوانندگان تنور Tenor گل و بته فاخری بر آن می بستند ، بتماشای گذاشتند . يك ارکستر سازهای بادی سر و ده های ملی متفقین را باشکوه و جلال بسیار نواخت . «سفیران» با خویشتن داری و وقاری که لازمه چنین مواقعی است لب به غذایی آلودند . هممانان آتامان هم که اهمیت تاریخی این لحظات را حس میکردند ، از زیر چشم مراقب آنان بودند .

کراسنوف آغاز سخنرانی کرد :

- آقایان ، شما اینک در يك تالار تاریخی حضور دارید . از خلال این دیوارها نگاه های خاموش قهرمانان يك جنگ ملی دیگر ، جنگ ۱۸۱۲ ، بر شما دوخته است . پلاتوف Platov ، ایلووالیسکی Ilovaiski ، دنیسوف Denissov روزهای مقدسی را به یاد ما می آورند که مردم پاریس نجات دهندگان خود ، قزاقان دون را ، پذیره میشدند و امپراطور الکساندر اول کشور زیبای فرانسه را از میان ویرانه ها و آوارها بیرون می کشید ...

نمایندگان «کشور زیبای فرانسه» ، با آن که از افراط در نوشیدن شراب تسیمیلیانسکیا Tsymlianskaia جسمانی خنده ناک و رخسان داشتند ، سخنرانی کراسنوف را بدقت تا به آخر گوش کردند . کراسنوف ، پس از آن که در باره مصائب فاجعه آسامی که «مردم روسیه زیر بوغ وحشیان بلشویک» متحمل شده اند بتفصیل داد سخن داد ، در پایان بالحنی پر شور چنین گفت :

- بهترین نمایندگان ملت روس اینک در زندان های بلشویک ها با مرگ

دست به گریبانند. آنان بسوی شما چشم دوخته اند: از شما انتظار کمک دارند و شما میباید به آن ها، فقط به آن ها، نه به حکومت دون، کمک کنید. چه ما با سرفرازی میتوانیم بگوئیم که آزادیم! ولی همه نیات ما و هدف مبارزه ما روسیه بزرگ است که به متفقین خود وفادار مانده و هرگز در امر دفاع از منافع ایشان کوتاهی ننموده است، همان متفقین که روسیه خود را در راهشان فدا کرده است، متفقینی که او امروزه بصد امید از ایشان انتظار کمک دارد. یکصد و چهار سال پیش، در ماه مارس، مردم فرانسه از امپراطور الکساندر اول و سر بازان گارد روس استقبال کردند و از آن روز دوران تازه ای در زندگی فرانسه آغاز گردید که آن کشور را در نخستین پایه ملت های جهان جای داد. یکصد و چهار سال پیش کنت پلاتوف، آتامان ما، از لندن بازدید کرد. ما به انتظار شما مییم تاریخسپارمکوشیم. آری، ما به انتظار شما هستیم تا بانوهای پیرومندان سرود ملی ما با تفاق یکدیگر وارد کرملین شویم و با شما از لغت صلح و آزادی چنانکه باید بر خوردار گردیم. روسیه بزرگ! این دو کلمه همه آرزوها و آرمان های ما را در بر گرفته است!

پس از سخنرانی کراسنوف، سروان بوند Bond از جا برخاست. هنگامی که او به انگلیسی سخن میگفت، خاموشی مرگباری بر تالار سایه گستر شد. مترجم میکوشید تا گفته های او را با کلماتی رنگین و پر شور ترجمه کند:

— سروان بوند از جانب خود و از جانب سروان Auchêne مجاز است به آتامان دون اعلام کند که دولت های متفق آنان را رسماً فرستاده اند تا درباره آنچه در سرزمین دون جریان دارد اطلاعاتی بدست آورند. سروان بوند اطمینان میدهد که دولت های متفق حکومت دون و ارتش داوطلبان در مبارزه دلیرانه شان بر ضد بلشویک ها با همه نیروی خود و با همه وسایل، از جمله از طریق فرستادن سر باز، کمک خواهند کرد.

هنوز ترجمه آخرین جمله پیمان نرسیده بود که هورای انبوهی سه بار دیوارها را بلرزه در آورد. در میان نواهای قهرمانی ارکستر، شمارهایی داده شد و جامها با افتخار رونق و شکفتگی «فرانسه زیبا» و «انگلستان نیرومند» و برای پیروزی بر بلشویک ها خالی گشت. شراب شامپانی دون کف میکرد و میجوشید و شراب های کهنه پرتومی افکند و هوارابه عطرمخملی و شیرین خود می آغشت...

حاضران چشم انتظار شعاری از جانب نمایندگان متفقین بودند و سروان بوند آنان را چندان در انتظار نگذاشت:

— من جام خود را بافتخار روسیه بزرگ سرمیکشم و دلم میخواهد که سرود پرشکوه سابق تان را اینجا بشنوم. البته، ما به کلمات آن اهمیتی نخواهیم داد، ولی من همان آهنگ آن را میخواهم گوش کنم ...

مترجم سخنان او را ترجمه کرد و کراسنوف، با چهره‌ای که از هیجان تأثر سفید گشته بود، بسوی مهمانان رو کرد و پاسداری شکسته شمار داد:

— به افتخار روسیه بزرگ، روسیه واحد و بخش ناپذیر، هورا! ارکستر بانوهای نیرمند و پرشکوه به نواختن سرود «خداتزار را حفظ کناد!» پرداخت. حاضران همه برخاستند و جام خود را سرکشیدند. اشک سیلاب‌وار بر رخسار اسقف بزرگ هرموژن Hermogène روان بود. روان بودند که اندکی مست گشته بود، با شور بسیار گفت: «چه زیباست!» یکی از مهمانان سرشناس، باریشی که در دستمال سفره آلوده به خاویار سیاه له شده فرو رفته بود، از فرط تأثر برآستی به هق‌هق افتاده بود ...



آن شب باد بیرحم دریای آزوف بر فراز شهر زوزه میکشید و نعره میزد. گنبد کلیسای بزرگ که نخستین یوران برف سال آن را در میان گرفته بود با روشنائی ماتم زده‌ای میدرخشید.

آن شب در پیرون شهر، در حاشیه آب‌کندی از خاک رس که در آن زیاله می‌ریختند، کارگران بلشویک راه آهن شاخترایا Chakhtria را که در دادگاه نظامی محکوم شده بودند تیرباران کردند. آن‌ها را باد دست‌های از پشت بسته دوبدو بالای تپه بردند و از نزدیک با هفت تیر و تفنگ کشتند و باد یخبندان صدای شلیک را مانند جرقه‌های آتش که از سیگار برآید خاموش میکرد.

در همان حال، دم‌درورودی کاخ آتامان‌ها، در سرما و باد سوزین زمستان، قزاقان هنگ آتامان‌سکی که گارد احترام را تشکیل میدادند مثل مرده بیحرکت ایستاده بودند. دستشان که قبضه شمشیر برهنه‌شان را میفشرد از سرما سیاه میشد و چشمشان به اشک می‌افتاد و پاهایشان کرخ می‌گشت ... و از کاخ فریادهای مستی و غریب‌سازهای مسین ارکستر و تحریرگریه آلود خوانندگان گروه همسرایان

نظامی تاسپیده دم به گوش میرسید .



يك هفته بعد ، آنچه از همه هولناكتر بود ، یعنی از هم پاشیدن جبهه ، آغاز شد . پیش از همه ، هنگ ۲۸ که پیوتر ملخوف در آن خدمت میکرد ، موضع خود را در بخش کالاج ترك کرد .

قزاق ها ، پس از گفتگوهای محرمانه با فرماندهی لشکر ۱۵ اینزا Inza ، تصمیم گرفتند که از جبهه عقب بنشینند و بگذارند تا سربازان سرخ بی هیچ مزاحمتی از میان سرزمین دون علیسا عبور کنند . قزاق کوتاه فکری بنام یاکف فومین Iakov Fomine فرماندهی هنگ شورشی را بدست گرفت ، ولی فومین آلتی بیش در دست گروهی قزاقان متمایل به بلشویسم نبود ، و همان ها در پشت سر او همه چیز را اداره و خود اوار رهبری میکردند . پس از يك اجتماع طوفانی که در آن افسران ، همواره باترس آن که از پشت گلوله ای به ایشان شلیک شود ، بستی کوشیدند تا ثابت کنند که باید به جنگ ادامه داد ، و سربازان نیز ، همه با هم و در میان شلوغی و هیاهوی بسیار ، همان کلمات خسته کننده همواره مکرر را بار دیگر بقوت فریاد کشیدند که جنگ بیهوده است و باید با بلشویک ها آشتی کرد ، هنگ به راه افتاد . در پایان همان نخستین روز راه پیمائی ، شب ، در نزدیکی دهکده سولونکا Solonka ، سرهنگ دوم فیلیپوف ، فرمانده هنگ ، با بیشتر افسران خود فرار کرد و به تیپ کنت مولییر Molière که در نبردها تلفات سختی داده بود و اینک عقب می نشست پیوست .

هنگ ۳۶ نیز به پیروی از هنگ ۲۸ مواضع خود را ترك گفت و با همه افراد و افسران خود به کازانسکایا رسید . فرمانده هنگ ، مردی کوتاه قد با چشمانی حیلہ گر که با جا پلوسی در برابر افراد توانسته بود موقعیت خود را حفظ کند ، سواره ، همراه چند تن سوار دیگر در مقابل خانهای که فرمانده بخش در آن منزل داشت توقف کرد و ، در حالی که با شلاق خود بازی میکرد ، سینه سپر کرده وارد شد :

– فرمانده اینجا کیه ؟

استپان آستاخوف از روی صندلی بلند شد و با وقار بسیار جواب داد :

– من معاونش هستم . سرکار افسر ، در را ببندید .

.. من سرهنگ دوم ناوموف Naoumov هستم ، فرمانده هنگ ۳۶ .
 هوم ... لطفاً ... بله ... مطلقاً لازمه که لباس و کفش برای هنگ خودم
 اہم کنم . افرادم پابرنه هستند و لباس هاشان ژنده پاره است . میشنوید ؟
 - فرمانده نیست ؛ و تا اونجا شد من يك جفت چکمه هم نمیتونم از انبار
 بیرون بیارم .

- چطور ؟

- همین .

- چه میگی ؟ میدانی با که حرف میزنی ؟ باز داشتت می کنم ، ببشرف !
 بچهها ، بیندازیدش تو زیر زمین ! کلید های اتیار کجاست ؟ ها ...
 ناوموف شلاق خود را روی میز بصداد آورد و ، در حالی که از خشم سفید
 شده بود ، کلاه پوست ژولیده اش را روی پس گردش لغزاند .
 - کلیدها را بده و دهننت را ببند !

نیمساعت پس از آن ، بسته های پوستین نیم تنه و دسته های چکمه نمدی و
 چرمی ، همراه ابری از گردوغبار آجری رنگه ، از در انبار به هوا می پرید و
 در بازوان قزاق ها که میان برف ازدحام کرده به هم فشار می آوردند می افتاد .
 کیسه های قند دست به دست می گشت و تا مدتی میدان ده از همه شیدید و شادمانه ای
 در جوش و خروش بود .

در این احوال هنگ ۲۸ با فرمانده تازه خود استوار قومین به یوشنسکایا
 رسید . واحد هائی از لشکر اینزا با فاصله سی ورست بدنبال آن می آمدند . سر بازان
 گشتی سرخ هم اینک در ده دوبروفکا Doubrovka بودند .

چهار روز پیش ژنرال ماژورا یوانف ، فرمانده جبهه شمال ، با اتفاق رئیس
 ستاد خود ژنرال زامبر ژیتسکی Zambrjitski با شتاب به استانیترای
 کارگینسکایا عقب نشسته بود . اتومبیل شان میان برف ها سر می خورد ، زن زامبر
 ژیتسکی لب خود را چنان گاز می گرفت که خون می آمد ، کودکش میگریستند .
 تا چند روز در یوشنسکایا هیچگونه قدرت محلی رسمی وجود نداشت . طبق
 شایعاتی که دهن به دهن میگشت ، در کارگینسکایا نیرو هائی متمرکز شد تا بر ضد
 هنگ ۲۸ وارد عمل شود . ولی روز ۲۲ دسامبر آجودان ایوانف از کارگینسکایا به
 یوشنسکایا آمد و لبخند زنان چیز هائی را که فرمانده کل در منزل خود جا گذاشته
 بود : يك کاسکت تابستانی با نشان تازه ، يك بروس موی سر ، مقداری زیر جامه و
 چند خرده ریز دیگر را ، برداشت و با خود برد .

واحد های ارتش، هشتم سرخ در رخنه صد ورستی که در جبهه شمال بوجود آمده بود سر ریز میشدند. ژنرال ساواتیف Savat'iev ، بی آنکه تن به نبرد دهد ، بسوی دون عقب می نشست . هنگ های زیر فرمان ژنرال فیتز خلا اوروف Fitzkhelaourov نیز بسوی تالی Taly و بوگوچار Bogoutchar در حال عقب نشینی بودند . طی يك هفته آرامش ناممهودی در شمال برقرار بود . دیگر غرش توپ ها بگوش نمی رسید و مسلسل ها خاموش بودند . قزاقان دون سفلی که در جبهه شمال نبرد کرده و اینک از خیانت هنگ های دون علیا بکلی دل سرد گشته بودند ، بی آنکه بجنگند عقبی نشستند . سرخ ها با احتیاط و بکنندی پیشروی میکردند و روستاهائی را که در برابرشان بود از پیش بوسیله گشتی های خود مورد اکتشاف قرار میدادند .

پس از این شکست هنگت در جبهه شمال ، واقعه خوشی برای حکومت دون روی نمود : هیئت نمایندگی متفقین مرکب از ژنرال پول Pool رئیس هیئت نظامی بریتانیا در قفقاز ، بارئیس ستاد خودسرهنگ کیس Kiss از جانب انگلستان ، و ژنرال فرانسه سپره Franchet d' Espérey و سروان فوکه Fouquet بنمایندگی فرانسه ، مبیایست روز ۲۶ دسامبر وارد نووچرکاسک شوند .

کراسنوف نمایندگان متفقین را به بازدید جبهه برد ، در آن صبحم ماه دسامبر ، گارد احترام روی سکوی ایستگاه راه آهن چیر Tchir صاف بسته بود . ژنرال مامونتوف Mamontov ، با سیل فرافتاده و سروروی میخوارگان ، برخلاف عادت همیشگی خود او نیفورم خوشدوختی به تن داشت و ریش را ته تراش کرده بود ، چنانکه پوست صورتش پرتو خاکستری رنگ مایل به آبی داشت ، و در حالی که گروه افسران او را در میان گرفته بودند ، سکوی ایستگاه را گزر میکرد . همه با انتظار ورود قطار بودند . در حاشیه ایستگاه ، نوازندگان ارکستر نظامی درجا میزدند و میان انگشتان کبود گشته خود هاه میکردند . گارد احترام بیحرکت ایستاده و نمونه جالب و رنگینی از همه قماش قزاقان دون سفلی از هر سن و سالی بود : پیران ریش سفید و جوانان بی سیسل با کهنه سربازانی که در جبهه آلمان جنگیده بودند در کنار هم دیده میشدند . پالئوی سربازی قزاقان پیر از صلیب ها و مدال های طلا و نقره ای که در نبرد های لووچا Lovtcha و پلهونا Plevna بدست آورده بودند میدرخشید ؛ آنان که اندکی جوانتر بودند صلیب هائی را که در پورش های دیوانه وار گوک تپه Gueok-Tepe و ساندپو

Sandé pou یاد رجهیه آلمان در نزدیکی پرزه میل Przemysl و ورشو و لوف Lvov بدست آورده بودند بر سینه داشتند . و اما جوانان اگر چه هیچ چیز برای سینه شان را زینت نمیداد ، ولی راست ایستاده بودند و در همه چیز میکوشیدند تا از بزرگترهای خود تقلید کنند .

قطار درون پوشی از بخارات شیرگون با سرو صدای فراوان وارد ایستگاه شد . پیش از آن که درهای واگون پولمان Pullman باز شود ، رهبر ارکستر با هر کتی زمخت دست هارا بلند کرد و ارکستر به آهنگ کرکننده ای سرو دملی انگلستان را نواخت . ماموتوف ، در حالی که شمشیر خود را گرفته بود و نگه میداشت ، با شتاب بسوی واگون رفت . کراسنوف ، بعنوان يك ميزبان خوش-برخورد ، مدعوین خود را از برابر صف بی حرکت قزاقان گذراند و بسوی ایستگاه رهبری کرد . و در حالی که با رفتار شاهزاده وار پیر مردانی را که با جشان برجسته نفس در سینه حبس کرده بودند با دست نشان میداد ، لبخندنازکی زد و بالهجه ای بسیار خوب بزبان فرانسه گفت :

– مردم قزاق خود را بتامی وقف دفاع از میهن در برابر دسته های وحشی گارد سرخ کرده اند . شما اینجا نمایندگان سسل را می بینید . این افراد در بالکان ، در ژاپن ، در اتریش هنگری و در پروس جنگیده اند و امروز برای آزادی میهن خود مبارزه می کنند .

آری ، ماموتوف ، طبق دستوری که دریافت کرده بود ، در ترکیب دقیق گارد احترام و مستوره بندی کالا توفیق یافته بود . نمایندگان متفمن از جبهه بازدید کردند و با رضامندی به نوچه کاملک برگشتند . ژنرال پول ، هنگامی که میخواست از کراسنوف جدا شود ، اظهار داشت :

– من از ظاهر درخشان و از انضباط و روحیه جنگی سربازان شما بسیار راضی هستم . دستور خواهم داد که بیدرنگ نخستین دسته سربازان ما را از سالونیک برایتان اعزام دارند . ژنرال ، من از شما خواهش میکنم دستور بفرمائید سه هزار پوستین و سه هزار چکمه گرم تهیه کنند . امیدوارم که با کمک ما بتوانید بلشویسم را بطور قطع ریشه کن سازید .

دوختن پوستین های نیم تنه و چکمه های نمیدی با شتاب آغاز گردید . ولی پیاده شدن سربازان متفمن در نو و روسیک همچنان بواقیعت نمی انجامید . پول Pool به لندن رفت و بجای او ژنرال بریگز Briggs ، مردی خون سرد و منفرعن ، با دستورهای تازه ای آمد و با خشکی خاص ژنرال ها اعلام کرد :

— دولت اعلی حضرت کمک معادی و سیمی به ارتش داوطلب دون خواهد کرد، ولی حتی يك سر باز نخواهد داد .
این اظهارات دیگر نیازی به تفسیر نداشت .

XII

خصوصی که از همان هنگام جنگ امپریالیستی افسران و قزاق های ساده را با شپاری نامرئی از هم جدا میکرد در پائیز ۱۹۱۷ دامنه بی سابقه ای گرفته بود. در پایان ۱۹۱۷، هنگامی که واحد های قزاق بکندی سوی سرزمین دون باز می گشتند، کشتن یا لودادن افسران امر نادری بود، اما يك سال بعد دیگر يك پدیده عادی شده بود. افسران را مجبور میکردند که مانند فرماندهان سرخ هنگام یورش پیشاپیش افراد بروند و آنوقت آرام و آسوده، بی آن که کمترین سروصدائی درگیرد، از پشت به ایشان شلیک میکردند. تنها چند واحد، مانند هنگ سن ژرژ گوندوروفسکایا Goundorovskaja، یکپارچگی خود را حفظ کرده بودند، ولی نمونه آن ها در ارتش دون چندان زیاد نبود.

پیوتر ملخوف با همه کند ذهنی آنقدر حيله گرو آب زیر گاه بود که از مدتی پیش فهمیده باشد هر گونه بهم خوردگی و تیرگی روابط با افراد به قیمت حاشی تمام خواهد شد. ازینرو، از همان روزهای نخست کوشیده بود مرزی را که بعنوان افسر از سر بازان ساده جداش میکرد از میان بردارد. او نیز در هر فرصت مانند خود آن ها از پیهودگی جنگ سخن میگفت؛ گرچه او در این کار صداقت نداشت و به خود فشار میآورد، ولی کسی متوجه آن نمیشد؛ ماسک هواداری پلشویک ها به چهره زده و از روزی که بو برده بود افراد هنگ به فومین تمایل دارند سخت کوشیده بود تا خود را در دل او جا کند. مانند دیگر قزاقان، از دست زدن به غارت و بدگویی از دستگاه فرماندهی و خوش رفتاری با سیران ابا نداشت، و حال آن که دلش از کینه مالا مال بود و میل زدن و کشتن آنان دستش را می لرزاند... در مورد خدمات سر بازی، با زیر دستانش بمدار ارتقا میگرد و ساده بود. مثل موم نرم بود؛ بدین سان پیوتر اعتماد افراد را به خود جلب کرد و توانست در برابر چشمشان چهره عوض کند.

آن روز که در نزدیکی دهکده سولونکا، فیلیپوف افسران را با خود برد

پیوتر با افراد ماند . او که فروتن و آرام بود و همواره بی نام و نشان مانده و در همه چیز معتدل بود ، با هنگ خود به یوشنسکایا آمد . ولی پس از آن که دوروز در آنجا ماند ، دیگر نتوانست تاب آورد و بی آن که خود را به ستادهنگ یا به قومین نشان دهد عازم خانه خودش .

آن روز از صبح در یوشنسکایا میتینگی در برابر کلیسای کهنه بر پا بود . هنگ به انتظار ورود نمایندگان لشکر اینزرا بود . قزاقان بصورت گروه‌های چند نفری ، با پالتوی سربازی یا پوستین نیم تنه ، نیم تنه معمولی و یا بلوز پنبه آجیده در میدان قدم میزدند . هیچ به تصور در نمی آمد که این انبوه رنگارنگ یک واحد متشکل یعنی هنگ ۲۸ قزاق میباشد . پیوتر از گروهی نزد گروه دیگر میرفت و این افراد را با نگاه تازه‌ای میدید . در جبهه اختلاف در لباس و پوشاکشان این همه بچشم نمی آمد ، و از آن گذشته امکان آن هم نبود که همه هنگ را بصورت توده فشرده‌ای در یک جا دید . پیوتر از شدت کینه سیبل پور خود را که گذاشته بود بلند شود میجوید و این چهره‌های یخچه نشسته و سرهایی را که با هر نوع کلاهی از پوست یا ته پارچه‌ای یا پشمی و همچنین باشلق پشمی یا کاسکت پوشیده شده بود مینگریست . وقتی هم که چشمانش را به پایین میدوخت ، باز همان تنوع رنگارنگ بود : چکمه‌های نم‌دی یا چرمی پاشنه سائیده ، موج پیچ و نیم چکمه‌هایی که از اسیران سرخ گرفته شده بود .

پیوتر ، در حالت خشم عاجزانه ، زیر لب با خود میگفت : «بی سرو پاها دهاتی‌ها ! بی اصل و نسب‌ها !»

فرمان‌های قومین به تدریج چسبانده شده بود . اهالی در کوچ ظاهر نمیشدند . استانیتر در انتظار بود و هر کسی به سوراخ خود خزیده بود . سینه برف پوش دون در انتهای کوچه‌های فرعی دیده میشد ، در پس دون ، جنگل سیاه که گوئی با مرکب چین رسم شده بود . نزدیک توده خاکستری رنگ و سنگی کلیسای کهنه ، زنهائی که برای دیدن شوهرهای خود از روستاها آمده بودند مانند گله میش بهم فشرده بودند .

پیوتر پوستین نیم تنه‌ای با حاشیه زیست روپاه که مر سینه‌اش جلیب بسیار بزرگی داشت پوشیده بود و کلاه افسری از پوست هشرخان بسر داشت . کلاهی که اندکی پیش آن همه بدان میباید و اینک بدان لعنت می فرستاد ، چه مردم نگاه‌های سردی را که کج کج بدومی افکندند و گوئی مانند جریان هوای سرد از او عبور میکرد و باز بر سر گشتگی‌اش می افزود احساس میکرد . بدیدن یک

سرباز سرخ تنومند که روی چلیکی در وسط میدان بالا رفته بود و پالتوی سر بازی خوب و کلاه پوست تازه هشر خان داشت، اندکی به خود آمد. سرباز با دستهای خود که دستکش کرکی پوشیده بود شال گردن دودی رنگه شرا به دار قزاقی خود را دور گردن مرتب کرد. «رفقای قزاق!»، صدای بم گرفته اش گوئی گوش های پیوتر را خراش داد. پیوتر برگشت و دید که قزاقان از این خطاب غیر عادی به تعجب افتاده یکدیگر را مینگرند و با سروروی پر توجه و در عین حال دلی آشفته به یکدیگر چشمک میزنند. سرباز سرخ مدتی دراز درباره حکومت شوراها و ارتش سرخ در واپشش با قزاقان سخن گفت. یک چیز بویژه موجب شگفتی پیوتر گردید و آن فریادهائی بود که پیوسته گفتار سخنران را قطع میکرد:

– رفیق، آخرین کمونسم چه هست؟

– ما را بزور که تو حزب نمی برند؟

– حزب کمونیست چه چیزی هست؟

سخنران دست های خود را بر سینه می فشرد و به هر سو رو میگرداند و با شکیبائی توضیح میداد:

– رفقا! عضویت حزب کمونیست داوطلبانه است. کسانی که وارد حزب میشوند آن هائی هستند که میخواهند برای امر بزرگ رهائی کارگران و دهقانان ستمدیده از یوغ سرمایه داران و مالکان مبارزه کنند.

دمی بعد از گوشه دیگر میدان فریادی بر میخواست:

– درباره کمونیست ها و کمیسر ها بر امان توضیحاتی بدهید.

و هنوز جواب او بدرستی پایان نیافته، صدای بم بر آشفته ای بار دیگر غر میزد:

– این که درباره کمونیست ها گفتی روشن نیست. توضیح بده. ما هماردم

ساده ای هستیم. ساده حرف بزن.

پس از او فومین سخنرانی دراز و کسل کننده ای ایراد کرد و بجا و بیجا واژه «تخلیه کردن» را بکار برد. جوانکی با کاسکت دانشجویی و پالتوی خوش برش مانند مارماهی دور و بر او میگشت. پیوتر هنگام شنیدن سخنرانی نامربوط فومین، آن روز فوریه ۱۹۱۷ را بیاد آورد که در آن برای نخستین بار او را در ایستگاهی واقع بر سر راه پترو گراد دیده بود. همانجا که داربا برای دیدن وی آمده بود. چشمان فاصله دار فراری هنگ گارد، نگاه عبوس و اشک آلود

او، پالتوی سربازیش با آن شماره ۲۵ که روی سردوشی فرسوده استوارش دیده میشد و آن رفتار خرس مانند او، همه را به یاد آورد. «برادر جان، دیگر تحمل پذیر نبود.» پیوتر لحن صدای او را که تقریباً شنیده نمیشد هنوز در گوش داشت. با خود میگفت: «یک فراری، یک آدم خنک از قماش خریستونیا! و حالا او فرمانده یک هنگ است و من چیزی نیستم.» و چشماش فروغ تبه آلودی داشت.

پس از فومین، قزاقی که دو نوار مسلسل چلیپاوار بر سینه اش حمایل گشته بود بالا رفت، و در حالی که دستها را تکان میداد، با صدای گرفته فریاد زد:

— برادران! من جز وستون اعزامی پود تیولکف بودم، و حالا هم اگر خدا بخواد، با برادران خودم بر ضد کادتاها خواهم رفت.

پیوتر سرعت خود را به محل سکونت خود رساند. در اثنائی که اسب خود را زین میکرد، شلیک تفنگهای قزاقان را شنید که استانیترزا را ترکه می گفتند و به سنت قدیم خویش بدین سان بازگشت خود را به ده اعلام میکردند.

XIII

روزهای کوتاه زمستان، در آرامش و حشمتناک خود، مانند روزهای درو گوئی سر تمام شدن نداشت. روستاها مانند پهنه بیاض استپ خالی نبود. سراسر خاک دون گوئی مرده و استانیترزاها را طاعون ویران کرده بود. پنداری که ابری با بالهای سیاه و ضخیم خود سرزمین دون را فرو پوشانده، بصدای و هول انگیز، همه جا گسترده شده بود و گفتی همین دم است که با رگبارهای خود سپیدارها را بسوی زمین خم کند، با ضربت خشک و شکننده رعد منفجر شود و در حالی که سنگها را از صخره های گچی برمیکند و با همه آواهای شوم طوفان میگرد به آن سوی دون برود تا جنگل سفید پوش را بشکند و درهم پیچد.

در تاتارسکی مه از صبح زمین را میپوشاند. تپه مانند زمانی که یخبندان در پیش است همه خفیفی داشت. نزدیک ظهر آفتاب از پوسته نرم مه بدرمی آمد، و با این همه روز روشن تر نمی نمود. مه سرگشته در دوسوی دون روی تپه ها ول میگشت و در آب کند هافر و مباحناد و در پای خرسنگ های عمودی میلغزید و پسان غباری نمناک روی تخته های گچ خزه بسته یادر گودال های برف پوش فرو میبرد.

هر شب سپر رخشنده ماه در پس نیزه های جنگل برهنه بر می آمد و فروغ مه آلودی که از جنگه و آتش سوزی برنگه خون بود بر دهکده های خاموش می افشاند. و این روشنائی بیرحم و تغییرناپذیر در مردم دلهره ای نامشخص بر میانگیخت و چارپایان را مضطرب میساخت. اسب ها و ووزوها، بی آن که بخواب بروند، تاسپیده دم در حیاط خانه ها ول می گشتند. سگ ها وزه می کشیدند و خروس ها خیلی پیش از نیمه شب یکدیگر را صدا میزدند. هنگام سپیده، شاخه های نمناک درختان از قشریخ پوشیده میشد و چون باد آن ها را به یکدیگر میزد مانند رکاب های فلزی در چکچک می افشاند. پنداشتی که سواری نامرئی در ساحل چپ دون، از میان جنگل تاریک، درون مه خاکستری رنگه پیش می آید و سلاح ها و رکاب های خود را به صدادری آورد.

تقریباً همه قزاقان تاتار سکی که در جبهه شمال جنگیده بودند واحدهای خود را به هنگام عقب نشینی آهسته شان بسوی دون ترک گفته به خانه های خود باز گشته بودند. و با زهر روز چند تن از کسانی که عقب مانده بودند وارد میشدند. این یکی زین را برای مدتی در آزا پشت اسب خود بر میگرفت و ساز و برگ خود را درون یک پشته گاه یا زیر دامنه انبار پنهان میکرد و به انتظار سرخ ها می نشست، و آن دیگری دروازه برف نشسته خانه اش را تنها برای آن باز میکرد و اسب خود را بدون حیاط میبرد که توشه نان خشک خود را تکمیل کند و شبی با زن خود بروز آورد. صبح فردا او دوپاره به راه می افتاد و از فراز تپه یک بار دیگر به سطح سفید مرده دون و جاهایی که کودکی خود را در آن برده بود و شاید اینک برای همیشه ترکش میگفت نظرمی افکند.

کیست که ساعت مرگ خود را بداند؟ کیست که پایان راه را بشناسد؟ اسب ها دهکده را بسختی ترک می کنند. در قلب پزمرده قزاقان نیز، بسختی و دردی اندکی دلسوزی برای زن و فرزند سر بر میسازد. و در آن جاده برف پوش بسیاری از آنان در خیال به خانه های خود باز میگردند و ای بسا اندیشه های اندوهناک در این جاده از خاطر ها میگذرد... گاه اشکی به شوری خون از کنار زین میلغزد و روی رکاب سرد یاروی جاده که گاز گرفتگی نعل ها بر آن پیداست میریزد. ولی آیا گل زرد جدایی را به هنگام چهار در آن محل خواهد رویاند؟



همان شب ورود پیوتر در خانه ملخوف شورای خانوادگی تشکیل شد.

هنوز او از آستانه درنگزشته بود که پاتلشی پروکوفیویچ گفت :

— ها ، چه شده ؟ از جنگ خسته شده ای ؟ بدون سردوشی افسری بر -
گشته ای ؟ خوب ، بیا ، بیسا . دست بردرت را فشار بده ، مادرت خوشحال
میشه . زنت دلش برات تنگ شده بود... سلام ، پسرم پیوتر ، سلام ! گریگوری !
گریگوری پاتلویچ ! مثل موش خرما بالای بخاری چه میکنی ؟ بیا پائین .
گریگوری پاهای برهنه اش را از بالای بخاری آویزان کرد و لبخند زنان
سینه اش را که از پشم های انبوه سیاه پوشیده بود خاراند و پیوتر را که به جلو خم
شده حمایت بند خود را درمی آورد و با انگشتان کرخ گشته میکوشید تا گره باشلق
خود را او اکند نگرست . دارباخندان و خاموش ، چشم در چشم شوهر خود دوخته
تکمه های پوستین نیم تنه اش را باز میکرد و از سراسر احتیاط از نارنجک دستی که در
طرف راست به کمر بند او آویخته بود و کنار هفت تیر بصورت لکه خاکستری
رنگی بود پرهیز مینمود .

دو نیا شاکا وید و گونه خود را به سبیل یخچه بسته برادرش مالید و رفت تا
به تیمار اسب بپردازد . در همان اثنا ایلی نیچنا نیز که لبان خود را با پیشدامنش
پاک میکرد آماده بوسیدن پسر ارشد خود میشد . ناتا لبام بخاری به کاری
مشغول بود و بچه هایش دست در دامن وی برده خود را به او میچسباندند . همه
منتظر سخنی از پیوتر بودند ، ولی او پس از آن که با صدای گرفته دم در گفته بود :
« سلام ، همگی ! » اینک بخاموشی سرگرم در آوردن لباس خود بود و پس از
آن هم مدتی چکمه های خود را با جاروئی که از گاه ارزن درست شده بود زد و
پاک کرد . سرانجام قد راست کرد و ناگهان لبانش بطرز دردناکی لرزیدن
گرفت ، سرگشته به دیواره تخت خواب تکیه داد و همه با تمجب دیدند که اشک
بر گونه های سیاه و یخ کرده اش میدرخشد . ملخوف پیر که اضطراب خود و
لرزش درون خود را زیر پرده شوخی میپوشاند ، گفت :

— اه ، سر بازا چه باکت هست ؟

— کلک مان کنده است ، پدر !

پیوتر لب هارا به هم فشرد و ابروهای بور خود را چین داد ، و در حالی که
چشم های خود را پنهان میداشت ، بینی اش را با دستمال چرکینی که سخت بوی
توتون میداد گرفت .

گریگوری گریه را که خود را به وی میمالید کنار زد و خره کتان پائین
جست . مادر به گریه درآمد و بوسه های فراوان به سرششوی پیوتر زد ، ولی زود

از او جدا شد و گفت :

- جان دلم ! پسرک بینوایم ، ماست میل‌داری ؟ بیا ، بنشین . سوپ سرد
میشه . باید گرسنه‌ات باشه ، یقین دارم .

پیوتر پس از آن که کنار میز نشست و برادرزاده های خود را روی زانو
گرفت ، اندک نشاطی یافت . در حالی که میکوشید تا جلوتأثر خود را بگیرد ،
حکایت کرد که چگونه هنگ ۲۸ جبهه را ترک کرد و چگونه افسران گریختند ؛
از فومین و از میتینگ و یوشنکایا سخن گفت . گریگوری که دست خود را با
رگهای سیاه بر سردخترکش نهاده بود پرسید :

- چه خیال‌داری پکنی ؟

- من تصمیم خودم را گرفته‌ام . فردا را اینجا خواهم بود و شبی خواهم
رفت . مامان ، برام خوراک تهیه کنید .

- یعنی که باید در رفت ؟

پاتلشی پروکوفیویچ يك سرانگشت توتون از کیسه‌اش برداشته بود و
بیحرکت ، در حالی که توتون از میان انگشتانش میریخت ، ایستاده منتظر
جواب بود .

پیوتر از جا برخاست و در برابر شمایل های سیاه و کدر گشته بر خود خاج
کشید و بانگاهی عبوس و خشن گفت :

- خدانگهدار تان باشه ، غذای خوبی خوردم ! ... گفتنی باید در رفت ؟

جز این چه میشه کرد ؟ برای چه میخواهی من اینجا بمانم ؟ برای این که
سرخ‌ها بیایند و سر مرا مثل کلم ببرند ؟ شما شاید قصد دارید بمانید ، ولی من ...
نه . من میرم . آن‌ها با افسرها مهربان نیستند .

- خوب ، خانه چی ؟ باید گذاشتش و رفت ؟

پیوتر در پاسخ پرسش پدرش تنها شانه هایش را بالا انداخت . ولی در این
میان داریا به گریه وزاری پرداخت :

- شما میرید و ما باید بمانیم ؟ لطف میفرمائید ، واقعا ! اینجا بمانیم
که ما لئان را نگه بداریم ... ولی ، شاید ما را بکشند ؟ اوه ، نه ! بگذار ما لئان
آتش بگیرد و تا آسمان زبانه بکشد ، من اینجا نخواهم ماند .

سنی ناتالیا وارد گفتگو شد . با صدای خود سخنان بلند داریارا فرو
خواباند و فریاد زد :

- اگر قرار باشه همه ده بره ، مانمی مانیم . پیاده به راه می‌افتیم

پانتلی پرو کوفیویج سخت درخشم شد، و درحالی که چشم هارا در حلقه میگرداند و بی اختیار دنبال عصای خود میگشت ، زوزه کشید :

.. کره خرها ! توله سگ های تن لاش ! مادر جنده ها ! خفه شید ! این کار مربوط به مردهاست ، شما را چه به این که توش دخالت بکنید ! ... خوب، بسیار خوب، همه چیز را اول بکنیم و راه مان را بگیریم و بریم . حیوان ها مان را چه می کنیم ؟ توجیب مان میگذاریم ؟ خانه را چی ؟

ایلی نیچنا ، بر آشفته ، به هواداری شوهرش برخواست :

- دخترها ، راستی که دیوانه اید . این مال هارا شما جمع نکرده اید ، دلنان هم نمی سوزد که ولش کنید . مادوتا پیرهار و زوشب کمر مان را خم کرده ایم . آن وقت بیاییم همه را همین جور ول بکنیم . اوه ! نه .

پیرزن لب های خود را فشرد و سپس آه کشان گفت :

- شما بروید ، من از اینجا تکان نخواهم خورد . بگذار مرا دم در خانه ام بکشند ، این برام بهتر است تا آن که دور از خانه وزندگی زیر پرچین خانه دیگری ببرم .

پانتلی پرو کوفیویج ، آه کشان و خره کنان ، قتیله چراغ را مرتب کرد . همه یک دقیقه خاموش بودند . دونیا شکاکه سرگرم بافتن جوراب بود ، سر را از روی سوزن های خود برداشت و زمزمه کرد :

- حیوان هارا میتونیم با خود مان ببریم ... برای آن ها که نباید بمانیم . پیر مرد باردیگر سخت خشمگین شد . مانند یک نریان رموک پا بر زمین کوفت و روی بزغاله ای که کنار بخاری دراز کشیده بود سکندری رفت ، چنانکه نزدیک بود بیفتند . در مقابل دونیا شکاکه ایستاد و فریاد :

- حیوان ها را ببریم ؟ آن گاو پیر را که آپستنه چه خواهیم کرد ؟ آخ ! بدکاره ؟ هرزه ! کسافت ! ماها کار میکنیم ، کار میکنیم برای این ها و حالا ببین چه باید از اشان بشنویم ! ... خوب ، گوسفندها و بره ها را چه میکنی ؟ او هو ، هو اما در سگ ! بهتره خفقان بگیری !

گریگوری نگاهی از زیر به پیوتر افکند و مانند گذشته در چشمان قهوه ای رنگ برادرش لبخندی طنز آمیز و در عین حال فروتن و مؤدب دید و همان لرزش آشنای سیل پوروش را باز یافت . پیوتر که از خنده فرو خورده یکسر میلرزید ، چشمکی سرعت برق به او زد . گریگوری با احساس خوشی دریافت که نقاطش که در این چند سال اخیر بر باد رفته بود بندو باز میگردد .

بی آنکه پرده پوشی کند، خنده‌ای خفه و برپده سر داد .
 - خوب ... خدا را شکر ... دیگر حرفی نیست .
 پیرمرد نگاه تلخی به گریگوری افکند؛ نشست و روی خود را به پنجره که
 حاشیه سفیدی از یخ داشت کرد .
 سرانجام هنگام نیمه شب به تصمیم مشترکی رسیدند : قرار شد مردها بروند و
 زن‌ها بمانند و از خانه نگهداری کنند .



ایلی نیچنا خیلی پیش از سپیده دم کوره را آتش کرد و نان پخت و دوکیسه
 بیسکویت آماده کرد . پیرمرد در روشنائی چراغ چاشت خورد . همین که روز
 بر آمد، رفت تاسری به چهار پایان بزند و سورتی را برای سفر آماده کند . مدتی
 دراز در انبار ماند و دست خود را در صندوق پراز گندم میگرد و سپس میگذاشت تا
 دانه های درشت گندم از لای انگشتانش فرو بریزد . از آنجا پوضعی بیسرون
 آمد که گولی مرده‌ای در آن نهاده است؛ کلاه از سر برداشته در زرد رنگ را آهسته،
 بی آن که کاملاً بیند ، پشت سر خود پس زد ...
 هنوز زیر دامنه انبار بود و سر گرم عوض کردن تسه بار بند سورتی بود
 که آنیکوشکا برای بردن ماده گاو خود به آبشخور در کوچه ظاهر شد . به
 یکدیگر سلام گفتند .

- آنیکئی Anikoi ، بارو بندیل سفت را بسته‌ای ؟
 - بارو بندیلی ندارم که ببندم ، هر چه دارم همه‌اش با خودم است و مال
 مردم هم دم دستم .
 - خیر تازه‌ای هست ؟
 - خیلی .
 پاتلئی پرو کوفیویچ مضطرب گشت، و در حالی که تبر را بر مال بند سورتی
 فرو دمیاورد، گفت:
 - مثلاً چه ؟

- این دم آن دم که سرخ‌ها برسند. روبه ویوشنکایا دارند پیش میرند.
 یکی که آن‌ها را تو بالفوی گروموک Bolchoi Gromok دیده گفته که
 رحمن نمی‌کنند. مرد هرامی کشند ... توشان یهودی هست ، چینی هم هست . ای

خدانسل همه شان را اوریا اندازه آن همه از این ناکس های چشم تنگه کشتیم ، کافی نبود .

- گفتی مردم رامی کشند ؟

- پس چه ؟ خیال میکنی فقط میآند و بومی کشند ؟ همه اش هم تقصیر این پیشرف های دون علیاست !

آینکوشکا فحش رکیکی داد ، و همچنانکه از برابر پرچین میگذشت ، گفت :
- زن های آن ور رودخانه برایشان عرق درست می کنند و به اشان میدهند که بخورند و اذیت نرسانند . آن ها هم تا حلقوم میخورند و میرند ده بندی را میچاپند .

پیر مرد کار گذاشتن باربند را به پایان رسانید ، رفت و دوره انبارها گشت و تیرهای پرچین را که همراه به دست خود نشانده بود يك يك واری کرد . سپس دوشاخه ای برداشت و لنگه لنگان به انبار رفت تا برای او ده یونجه بردارد . بی آن که به سفرنا گزیری که در پیش بود بیندیشد ، بدترین نوع یونجه را که مقداری علف هرزبدان مخلوط بود برداشت ، (بهترین یونجه راهمیشه برای چهارنگه میداشت) ، ولی ناگهان به پادش آمد و غرولندکنان بسوی پشته دیگر رفت . او به این اندیشه که چند ساعت دیگر خانه خود دوده خود را ترک گفته بسوی جنوب خواهد رفت و شاید هرگز از آنجا بازنگردد نمیتوانست عادت کند . پس از آن که یونجه برداشت ، مانند دیگر اوقات دست بسوی شن کش برد تا یونجه های را که ریخته و پراکنده شده بود در پای پشته جمع کند ، ولی بیدرنگه دست خود را واپس کشید ، چنانکه گفتی به آتش رسیده است ، و در حالی که عرق از پیشانی خود می سترد ، آهسته گفت :

- دیگر صرفه جویی چه فایده ای داره ؟ چه چیز مانعش میشه که آنرا زیر سم اسبهاشان بریزند و برای هیچ و پوچ از بین ببرند یا بسوزانند ؟
دندان بهم سایان ، دسته شن کش را روی زانوی خود زد و شکست و پاکشان ، در حالی که بغیوه پیران پشت خم کرده بود ، یونجه را برداشت و برد .
دیگر درون خانه نرفت . در را نیمه باز کرد و گفت :

- آماده شید . حالا اسب هارامی بندم . نباید مطلقا شد .
هم اینک تو بره راه سرا سبهایسته و یک کیسه جودوسر در پشت سورتسه نهاده بود . چون دید که پسرانش بیرون نمی آیند تا اسب های خود را زین کنند ، به تمجب افتاد و به درون خانه رفت .

درخانه وضع غریبی حکمفرما بود : پیوتر باخشم بسته هائی را که برای سفر آماده شده بود باز میکرد و شلوارها و اوئیفورم ها و رخت های روزهای جشن زن ها را روی زمین میریخت . پاتلتی پرو کوفیویچ که سخت در تعجب بود پرسید :

— این کارها معنیش چیه ؟

و کلاه را از سر برداشت . پیوتر از فرآزشانه خود زن ها را نشان داد و گفت :

— نگاه کن ! دارند زار میزنند . حالا که این طوره ، نمیریم . یا

اگر بریم ، همه میریم . مگر میتوانیم برای حفظ مالمان در بریم و بسد سرخ های پاندو بزوری صمستان بکنند ؟ اگر بناست کشته بشیم ، بگذار در مقابل چشم این ها باش .

گریگوری لبخند زنان گفت :

— پند ، لباس سفرت رادربیار .

و خود نیز پالتوی سر بازی و شمشیرش راد آورده .

بخت سراونا تالیا ایستاده بود و دستش را گرفته بر آن بوسه میزد .

دو نیاشکا که مثل شقایق سرخ بود شادمانه دست به هم میکوفت .

پیر مرد کلاه پوستش را بر سر گذاشت و بازیدرنگه از سر بر گرفت و

بسوی صدر اطاق مقابل شاملی ها رفت و خاج بر خود کشید و سپس زانوزد و سه بار سجده کرد . آنگاه بر خاست و همدر آنگاه کرد :

— خوب ، اگر این طوره ، پس میانیم . ای ملکه آسمان ، تو حافظ

ما و پشتیبان ما باش ! میرم اسب هارا بازکنم .

در این میان آنیکوشکا آمد و باحیرت درخانه ملخوف جز چهره های شاد

و خندان چیزی ندید .

— چه تان شده ، شماها ؟

داریا بجای همه جواب داد :

— مردها مان نمی رند .

— نه ، عجب ! رأی تان بر گشت ؟

— رأی مان بر گشت .

گریگوری ، بی آن که قصدی داشته باشد ، دندان های سفید همچون قند

خود را نمایان کرد و چشمک زنان افزود :

— لازم نیست زحمت بکشیم ر بریم دنبال مرگ ، همین جا هم میتونه

مار پیدا بکنه .

آنیکوشکا گفت :

- حالا که افسرها نمی‌روند ، لابد خدا خودش نمی‌خواهد که ما هم برویم .
از پاکان ورودی خانه پایین رفت ، و در حالی که به اندازه يك اسب سر و صدا
میکرد ، از مقابل پنجره گذشت .

XIV

درویشسکایا با دفرمان های فومین را روی نرده های خانه ها به جنبش
درمی آورد . ساعت تا ساعت ، همه به انتظار ورود سربازان سرخ بودند . ستاد جبهه
شمال درسی و پنج ورستی آنجا در کار گینسکایا بود . شب چهارم ژانویه ، يك ستون
از سربازان چچن Tchétchéne وارد شد و يك ستون هم به فرماندهی سر هنگ
دوم رومان لازارف استانیژای اوست - بلوکالی تونسکایا - Oust-Bélokali
tvenskala راترك گفت و با شتاب بسیار برای سرکوب هنگ شورشی فومین
رهسپار شد .

چچن ها میبایست روز پنجم ژانویه حمله به ویوشسکایا را آغاز کنند .
گشتی هایشان هم اینك در بلوگورکا Bélogorka خودی نشان داده بودند .
ولی دستور حمله لغو شد . زیرا يك فزاق فراری از افراد فومین اظهار داشته بود که
نیروهای مهمی از ارتش سرخ شب رادگورخوفکا Gorokhovka بسر برده
میباشد و روز ۵ ژانویه در ویوشسکایا باشند .

کراسنوف که سرگرم پذیرائی نمایندگان متفقین در نووچرکاسک بود ،
میکوشید تا فومین را زیر فشار بگذارد . با خط مستقیم نووچرکاسک - ویوشسکایا
اورا به تلگرافخانه خواست . تلگرافچی که تا چندی مسرانه علامت میزد :
«ویوشسکایا فومین» ، پیام کوتاهی فرستاد :

«ویوشسکایا استوپ دستور میدهم استوار فومین سر عقل آید و با هنگه دوباره
موضع گیرد استوپ ستون برای سرکوب اعزام استوپ سر پیچی موجب اعدام
استوپ - کراسنوف . »

فومین ، دکمه های پوستیش را باز کرده ، در روشنائی چراغ نفتی نواز
نازك کاغذی را که خال های قهوه ای رنگی بر آن بود و مانند مار زیر انگشتان
تلگرافچی پیچیده میشد نگاه میکرد و نفس سردش که بوی عرق میداد به گردن

تلگرافچی میگوید . گفت :

— ها ، چه مزخرف میگه ؟ سر عقل پیام ؟ حرفش تصام شد ؟ براش بنویس ... چی چی ؟ چطور ممکن نیست ؟ بهات امر میکنم . اگر اطاعت نکنی ، روده هات را در میارم .

دستگاه تلگراف باردیگر چک چک صدا کرد :

«نووجر کاسک آتامان کراسنوف استوپ پروگورت راگم کن استوپ -

فومین .»

وضع درجیه شمال چنان پیچیده شد که کراسنوف مصمم شد به تن خویش به کار گینسکایا برود ، تا از آنجا بیدرنگ «دست اتقامجوی» خود را بر سر فومین فرود آورد و بویژه روحیه جنگی قزاقان را که بکلی دلسرد گشته بودند بالا ببرد . به همین نیت نیز نمایندگان متفقین را به بازدید جبهه دعوت کرد .

برای این کار ، رژه هنگ سن ژرژ گوندوروفسکایا که تازه از نبرد باز گشته بود در دهکده بوتورلینوفسکا Boutourlinovka ترتیب داده شد . پس از رژه ، کراسنوف کنار پرچم هنگ قرار گرفت و آنجا نیم بر است راسنی کرد و به آوازی پرطنین فریاد کشید :

— کسانی که زبردست من در هنگ ۱۰ خدمت کرده اند ، یک قدم به پیش ! نزدیک به نیمی از افراد از صف خارج شدند . کراسنوف کلاه از سر برداشت و آن را که از همه نزدیکتر به وی ایستاده بود - استواری نه چندان جوان ، اما باقامتی رسا - در آغوش گرفت . استوار سبیل کوتاه خود را با پشت آستین پاک کرد و با چشم های از هم گشاده خبردار ایستاد . پس از آن ، کراسنوف همه همزمان سابق خود را در آغوش گرفت . نمایندگان متفقین حیرت زده مانده بودند و بیچ میگردند . ولی شگفتی آنان ، پس از آن که کراسنوف بسوی آن ها باز گشت و برایشان توضیح داد ، جای خود را به لبخند و تأیید نهفته بخشید :

— این ها قهرمانانی هستند که من با ایشان آلمانی ها را در نزدیکی تزویسکا Nezviska و اتیشی ها را در بلژتس Beljets و کوماروف شکست داده ام و سهم خود را در راه پیروزی مشترک ادا کرده ام .

... از دوسوی آفتاب دو ستون رنگین کمان با حاشیه سفید مانند دو پاسدار که در کنار صندوق دارائی هنگ ایستاده باشند دیده میشد . باد سرد شمال خاوری کوفی در جنگل شیپور میدمین ؛ روی استپ میدوید و پسان واحد های نظامی در میدان نبرد گسترش می یافت تا علف های هرز راست ایستاده را واژگون سازد و دردم

بشکنند. غروب روز ششم ژانویه، هنگامی که تازه برده شفق بر فراز چیر Tchir
 آویخته میشد، کراسنوف به همراه دو افسر ارتش بریتانیا بنام ادواردز Edwards و
 الکوٹ Olcott و دو افسر فرانسوی بنام سروان Bartelot و ستوان
 ارلیش Ehrlich وارد کار گینسکایا شدند. افسران متفقین با پوسٹین و کلاه
 پوست خرگوش، درحالی که علسر سیگار اوادکلن آنان را در بر گرفته بود،
 خنده کنان از اتومبیل پیاده شدند و از کوفتگی راه و سرما پا بر زمین می‌کوفتند.
 پس از آن که در حائۀ بازرگان ثروتمندی بنام لهوچکین LévothKine
 خود را گرم کردند و جای نوشیدند، با اتفاق کراسنوف و ژنرال مازورایوانف،
 فرمانده جبهه شمال، به دستانی که در آن میبایست جلسه‌ای تشکیل شود رفتند.
 کراسنوف در برابر انبوهی از فزاقان سخنرانی طولی ایراد کرد.
 حاضران با علاقه‌مندی و دقت به سخنان او گوش میدادند، ولی هنگامی که با
 الفاظی رنگین درباره بیرحمی‌هایی که بلشویک‌ها در استانینز اگاهی که به اشغالشان
 درآمده بود مرتکب شده‌اند، داد سخن میداد، از صفوف آخر و از میان دود
 آبی رنگ توتون، مردی خشمناک فریاد زد: «دروغ است!» و تأثیر نیکوی
 کلام کراسنوف به هدر رفت.

فرزاد آن روز کراسنوف و نمایندگان متفقین با شتاب به میلروو
 Millérovo رفتند.

ستاد جبهه شمال با همان شتاب تخلیه شد. سراسر روز سربازان چچن
 استانینز را زیر پا گذاشتند و فزاق‌هایی را که نمی‌خواستند در عقب نشینی شرکت
 کنند می‌جستند. آن شب انفارمهمات آتش زده شد و تانیمه شب فشنگ‌ها مانند
 توده انبوهی از بوته‌های گون که آتش بدان در افتاده باشد چک چک کردند.
 خمپاره‌ها نیز با صدای آوار میتر کیدند. روز دیگر، هنگامی که پیش از عقب نشینی
 مراسم دعای مذهبی در میدان بجا آورده میشد، از فراز تپه مشرف بر کار گینسکایا
 چکاچاک مسلسل به گوش رسید. گلوله مانند تگرگ بهار روی بام کلیسا طبل
 می‌کوفت. همه کس بایی نظمی به استپ گریخت. ستون لآزارف و چند واحد
 انگشت شمار فزاق کوشیدند تا از عقب نشینی دیگران پشتیبانی کنند. افراد پیاده
 در پس آسیای بادی دراز کش کردند و آتشبار ۳۶ کار گینسکایا بفرماندهی سروان
 فیودور پوپوف که خود اهل محل بود بسوی سرخ‌ها که دست به حمله زده بودند آتش
 گشود، ولی بزودی ناچار شد که در برود. سوار نظام سرخ از طریق دهکده
 لیتشف، Litychev افراد پیاده سفید را دور زد و درآب‌کندی که آنان را بدانجا

رانده بود بیست تائی از قزاقان پیرکار گینسکا باراکه بشوخی «هایداماک» نامیده میشدند قتل عام کرد .

XV

فسخ عزیمت رفتن ارزش و معنای هر چیزی را به پانتلتی پروکوفیویچ باز داد .

نزدیک غروب رفت تا به چارپایان علیق بدهد و این بار، بی آن که تردید روادارد ، یونجه جنس پست را برداشت . در حیط نیمه تاریک ، مدتی درازدوروه بر گاوچرخید و با خرسندی اندیشه کرد : «آبستن است و شکمش خیلی گنده است . خدایا ، میشود که دوقلو بزاید ؟» اکنون باردیگر همه چیز برایش گرامی شده بود و به دلش نزدیک بود ؛ همه آن چیزهایی که از آن ترك امید کرده بود . وزن و اعتبار خود را در نظارش باز یافته بود ؛ حتی پیش از سرش ، فرصت آن یافته بود که نه تنها باد و نیاشکا به ملت آن که خرده گاه بوجار را در اصطبل ریخته و یخ آبش خور چارپایان را نیز شکسته بود تعمیر کند ، بلکه سوراخی را که بچه خوک استپان آستاخوف در پرچین ایجاد کرده بود ترمیم کند . او از این فرصت استفاده کرد و از آکسینیا که بیرون آمده بود تا پنجره های چوبی بیرونی اش را ببندد ، پرسید آیا استپان قصد رفتن دارد . آکسینیا ، در حالی که شال را به خود می پیچید ، با صدای خوش آهنگ خود جواب داد :

— نه ، نه . چه طوری بره ؟ افتاده است و گمانم تب داره . پیشانیش گرمه و از درد شکم میناله . نه ، استپان ناخوشه . نمیره .

— مردهای ماهم نمی رند . منظورم اینه که ماهم نمی ریم . عقل شیطان هم قد نمیده که بدانیم آیا این طور بهتره یا بدتر ...

شب فرامیرسید . آن سوی دون ، در پس خط خاکستری رنگه جنگل ، ستاره قطبی در زرقای سبزرنگه آسمان شعله می کشید . حاشیه آسمان در سمت خاور به رنگه ارغوانی در می آمد و فروغی مانند آتش سوزی داشت . ماه ، بسان قرص نانی که گوشه ای از آن را خورده باشند ، به چنگک شاخه های سپیدار آویخته بود . سایه های نامشخصی روی یخ محومیشد . تاریکی غلیظ تر میگشت . چنان آرامشی حکمفرما بود که پانتلتی پروکوفیویچ می شنید کسی - ولا بد

آنيكوشكا - بيخ رود خانه را با اهرم آهنی می شكند و سوراخ می كند . تكه های بيخ بر ميچست و با صدای شيشه مانند می شكست . و در اصطبل و روزها يونجه با آرامی میجویند .

در مطبخ چراغ را روشن کرده بودند . نيمرخ ناناليا در چهار چوب پنجره لغزيد . پانتلنی پروكوفيوبيچ خواست خود را گرم كند . همه خانواده را در مطبخ جمع دید . دونياشكاهم اينك از پيش زن خريستونيا آمده بود . داشت يك فنجان پراز خبير مایه را خالی ميكرد و چنان با عجله خبرها را ميگفت كه انگار ميترسيد کسی وسط حرفش بدود .

در اطاق ، گريگوری ، پس از آن كه تفنگه و هفت تير و شمشير خود را چرب كرد ، اينك دور بين خود را درون حوله ای می پيچيد . پيوتر را سدازد :

- اسباب هات را مرتب کرده ای ؟ بيارش را اينجا . بايد چالش كرد .

- اما اگر لازم شد از خودمان دفاع كنيم ؟

گريگوری لبخند زد و گفت :

- ول كن اين حرف هارا . مواظب باش ، و گرنه پيداش می كنند و تورا

از پابه دروازه خانمان دارميزند .

به حياط رفتند و اسلحه خود را ، معلوم نيست برای چه ، هر يك در جاي ديگر پنهان كردند . ولی گريگوری يك هفت تير سياه كار نكرده را نگاه داشت و زير پشتی خود چپاند .

شام به پايان رسیده و گفتگوها ته كشيده بود . ديگر آماده ميشدند كه بروند بخوابند . ناگهان سكه با صدای گرفته ای پارس كرد . او چنان زنجيرش را ميكشيد كه از فشار گردن بند به خر خرافنده بود . پير مرد بيسرون رفت و با مردی كه باشلقا ابرو هایش را می پوشاند وارد شد . مرد لباس نظامی به تن داشت و خمایل بند سفیدی پيكرش را تنگه ميفرد . هنگام ورود خاج بر - خود كشيده . دور دهان يخچه بسته اش به يك حرف O سفيد ميانست و بخارا از آن بيرون ميزد .

- لايد مرا نشناخته ايد ؟

داريا فریاد بر آورد :

- اه ، اين پسر خاله مان ماكار Makar هست .

و تنها آنوقت پيوتر و ديگران اين پسر خاله دور را شناختند : ماكار نوگانی تف Nogaitsev اهل دهكده سينگين Singuine كه در سراسر

منطقه برای خوانندگانی بسیار هنرمندانه و مبهخوار گیش شهرت داشت .
پیوتر ، آلبختدندان و بی آن که از جا بر خیزد ، گفت :

چه طور این ورها پیدات شد ؟

نوگائی تسف یخچه را از سبیل خود کند و در آستانه در انداخت ، پاعای خود را با آن چکمه های نمدی بسیار بزرگ که تخت چرمی داشت بر زمین کوفت ، و بی آن که تعجیل روادارد ، شروع به در آوردن پالتوی خود کرد .

— به خودم گفتم تنها در رفتن لطفی نداره . چطوره برم پیش خاله زاده .
هام ؟ خبر داشتم که هر دو تان تو خانه هستید . به زرم گفتم میرم پیش ملخوف .
عا ، بهر صورت این حور مزه اش بیتر خواهد بود .

تفنگش را در آورد و نزدیک بخاری کنار سیخک های تنور گذاشت ، و این موجب خنده بالبحند زن هاشد . فاسته اش را عم در غرقه کوچک بخاری گذاشت و شمشیر و شلاقش را با احترام روی تخت نهاد . مانند همیشه بوی عرق از دعانش بر میآمد و چشمان درشت بر حسته اش از بخار الکلی مه آلود بود . دندان های مرتیش ، که مانند صدف های ساحل دون پر تو آبی رنگی داشت ، میان ریش انبوه و خیش می درخشید .

گریگوری کیسه توتون منحوق دوزیش را پیش او نگه داشت و از وی پرسید :

— قزاق های سینگن نمی خواهند بربند ؟

ما کار بادست کیسه توتون را کنار زد :

— نمی کشم ... قزاق ها را گفتم ؟ بعضی هاشان رفته اند و دیگران هم سوراخی میجویند که توش قايم بشند . شما چه طور ، میرید ؟
ایلی نیچنا وحشت زده گفت :

— مردها مان نمی رند . لازم نیست بیائی زیر پاشان بنشیني .

— مگر شما میخواهید بمانید ؟ نمیخوام باورش بکنم . گریگوری ، پسر خاله جان ، راسته ؟ جانتان در خطر خواهد بود ، قربان .

— هر چه باید بشه خواهد شد ...

پیوتر آهی کشید ، و در حالی که سرخ میشد ، گفت :

— گریگوری ! چه نظرداری ؟ رأیت عوض نشد ؟ چطوره بریم ؟

— نه .

دو دوتوتون گریگوری را فرا گرفت و تا چندی بالای کاکل مجعدش ، که

مانند قیر سیاه بود ، چرخید . پیوتری آن که رطبی داشته باشد ، پرسید :
 - با با اسبت را تیمار می کنه ؟

خاموشی خرد کننده ای در گرفت . تنها چرخ ریسندگی زیر پای دونیا شکا
 در وزوز بود و گویی دعوت به خواب میکرد . نوگائی تسف تا سپیده دم آنجا ماند
 و کوشید تا برادران ملخوف را متقاعد کند که به آن سوی دونتس Donets
 بروند . پیوتر دو بار در دل شب رفت و اسب خود را ازین بست و دو بار زیر نگاه تهدید
 آمیز داریا زین را از پشت اسب برگرفت .

پس از آن که روز بر آمد ، مهمان آماده رفتن شد . در حالی که همه لباس
 های خود را پوشیده و دستش روی دستگیره در بود ، سرفه پر معنایی کرد و با تهدید
 نهفته ای افزود :

- شاید این طور بهتر باشه ، ولی بعد پشیمان خواهید شد . وقتی که ما
 برگشتیم ، کسانی را که دروازه های دون را بروی سرخ ها باز کردند و بعدش
 هم مانند تابر اشان نوکری بکنند از یاد نخواهیم برد ...

از صبح برف سختی میبارید . گریگوری از حیاط یک توده تیره انسانی دید
 که از آن سوی دون بسوی گذار روی یخها سر از بر می شود . ارا به هشت اسبه ای
 چیزی رامی کشید . همه صداهای فریاد و ناسزا بگوش میرسید . نیم رخ خاکستری
 رنگ افراد و اسبان درون برف گویی از خلل نمایان بود . از شکل و ترکیب
 ارا به گریگوری پی برد که آتشباری بدان بسته است . «سرخ ها هستند ؟» این
 اندیشه قلبش را شکافت ، ولی به خود دلداری داد و آرام شد .

توده بی نظم به دهکده نزدیک میشد و از سوراخ یخ رودخانه که بادهان
 فراخ و سیاه بسوی آسمان مینگریست خیلی فاصله میگرفت . با این همه ، پس از
 عبور از رودخانه ، چرخ توپ نخستین یخ ترد ساحل را شکست و در گل فرو رفت .
 باد فریادهای سورچی ها و تق تق شکستن یخ و در جازدن اسب ها را که سمشان
 سر می خورد با خود می آورد .

گریگوری به محوطه اصطبل رفت و بدقت نگاه کرد . روی پالتوی سواران ،
 سردوشی های پوشیده از برف را دید و از ظاهرشان فهمید که قزاقند .

پنج دقیقه پس از آن ، یک استوار نسیه سالمند که براسی با کفشل پهن سوار
 بود از دروازه بدرون آمد . دم پلکان ورودی پیاده شد و دهنة اسب را به نرده بست
 و درون خانه رفت . پس از آن که به همه روز بخیر گفت ، پرسید :

- صاحب خانه که ؟

پانتلی پرو کوفیویچ که هر اسان منتظر سوال بعدی بود : «چرا مرد هاتان تو خانه هستند ؟» جواب داد :

.. من ..

ولی استوار سیبل خود را که از برف سفید گشته و به درازی واکسیل بند بود بامش خود صاف کرد و خواهش کرد :

.. قزاق ها ! بخاطر مسیح کمک کنید که توپمان را در بیاریم . تا محورش کنار رود خانه به گل نشسته ... ریسمان دارید ، نه ؟ این ده کدامه ؟ ما را همان را گم کرده ایم . باید به یلانسکایا بریم ، ولی باین برفی که می آید ، هیچ چیز نمیشه دید . راهمان را گم کرده ایم و سرخ هاد تالمان هستند .
پیر مرد من من کنان گفت :

.. راستش ، نمیدانم که ...

.. جای دانستن و ندانستن نیست . این پسر هاتان اینجا هستند . ما احتیاج به کمک داریم .

پانتلی پرو کوفیویچ بدروغ گفت :

.. من ناخوشم .

.. آخر ، این حرف ها چه معنی داره ؟

استوار ، مانند گرگ بی آن که گردنش را بچرخاند ، يك يك نگاهشان کرد . صدایش جوانتر و خشن تر شد .

.. مگر شما قزاق نیستید ؟ پس باید گذاشت ساز و برگ ارتش ازین بره ؟ برای فرماندهی آفتبار تنها من مانده ام ، افسر ها فرار کرده اند . يك هفته میشه که از پشت زین پائین نیامده ام . یخ کرده ام . انگشت های پام یخ زده است ، ولی ترجیح میدم بمیرم تا این که آفتبارم را از دست بدم . اما شما ... جای بحث و گفتگو نیست . اگر به میل خودتان نیائید ، افراد هر اصدامیزنم و شما هارا ... استوار با خمی دیوانه وار فریاد کشید و صدایش گریه آلود بود . شما مادر سگ ها را بزرور میبریم . بلشویک ها ! مادر جنده ها ! و توهم ، پیر مرد ، تو را به ارا به می بندیم . برو عده ای را جمع کن بیار : و اگر زیر بار نرند ، لعنت بر من اگر وقت برگشتم همه خانه هاتان را با خاک یکسان نکنم ...

استوار مانند کسی که ته دلش خیلی قرص نیست حرف میزد . گریگوری دلش بر او سوخت . کلاهش را برداشت و بی آن که نگاهش کند ، با خفوت گفت :

.. این قدر داد زن . لازم نیست . به ات کمک می کنیم که توپت را از گل

دریاری ، بدش هم ، خدانگهدار !

به کمک چوب‌هائی که روی زمین گذاشته شد ، آتشبار را بیرون آوردند . مردم بسیاری آمده بودند . آنیکوشکا ، خریستونیا ، ایوان تومیلین ، برادران ملخوف و در حدود ده زن با تان افراد آتشبار ، توپ‌ها و صندوق های مهمات را تا ساحل غلطاندند و کمک کردند تا اسب‌ها از سر بالائی بروند . چرخ‌های یخ‌زده روی برف سر میخورد و اسب های کوفته و مانده بزحمت می‌توانستند از کمترین سر بالائی پیش بروند . توپچیان که شماره‌شان به نصف کاهش یافته بود پیاده می‌رفتند . استوار کلاه پوست خود را با احترام برداشت و از همه تشکر کرد ، و سپس روی زمین برگشت و بی آن که صدرا بلند کند فرمان داد :

— آتشبار! بدنبال من !

گریگوری با حالتی آمیخته به احترام و تعجب دیر باورانه دیدش که می‌رود . پیوتر نزدیک وی آمد ، و در حالی که سبیل خود را می‌جوید ، گویی در پاسخ اندیشه های گریگوری گفت :

— اگر همه این‌طور بودند ... این جور باید از دون آرام دفاع کرد .

خریستونیا که تا گوش هاش لکه‌های گل‌وشل بود ، هنگامی که از کنارشان می‌گذشت ، گفت :

— از آن یار و سبیلو حرف می‌زنی ؟ از این استوار ؟ خیالت راحت باشه . توپ‌هاش را آنجا که باید برسانه خواهد رساند . اگر میدیدیش چطور شلاقش را رو من بلند کرد . ناکس ! حتماً هم میزد ... دیگر کارده استخوانش رسیده بود . من نمی‌خواستم برم ، ولی راست بگم که ترسیدم . بی آن که چکمه هام را بپوشم رفتم . ولی بگو ببینم ، این توپ‌ها به چه درد این احمق میخوره ؟ مثل خوک‌کی که بخوبه پاش بسته‌اند : سفینه و به دردش نمیخوره ، ولی باز آن را با خودش میکشه ...

قرآقان ، بی آنکه چیزی به هم بگویند ، لبخند زان از هم جدا شدند .

XVI

آن سوی دون ، از دور ، مسلسل‌های هنگام آسرد و بارشلیک کرد و خاموش شد . نیمساعت بعد گریگوری که از پنجره اطاق دور نمیشد ، یک قدم عقب‌تر

آمد و چهره و گونه اش مثل خاکستر رنگ پریده گشت .
 - دیگر آمده اند !

ایلی نیچنا فریادی برکشید و بسوی پنجره شتافت . هشت سوار بایی نظمی در کوچه میساختند . یرتمه به خانه ملخوف نزدیک شدند و لحظه ای ماندند و سپس روی برگرداندند تا گدار دون و کسوره راه سیاهی را که یسین رودخانه و تپه فشرده شده بود واری کنند و باز به راه افتادند . اسبهای فر به شان که دمهای پریده خود را تکان میدادند کپه های پرف را به هوا میپرانندند . گشتی ها پس از اکتشاف دهکده ناپدید شدند . پس از یک ساعت تا تارسکی از خوش خوش چکمه ها و مهمه نامزها و صداهائی که به لهجه بیگانه بود پرگشت . يك سنگ پیاده با مسلسل هائی که روی سورتمه ها کار گذاشته شده بود ، همراه بنه و آشپز خانه صحرائی خود ، از دون گذشته اینك در دهکده بخش میشد .

در این نخستین لحظه درود سر بازان دشمن ، هر قدر هم که اضطراب انگیز بود ، باز دونیاشکا بهانه ای برای خنده پیدا کرد : پس از رفتن گشتی ها ، درون پیشدامن خود پوفی خندید و به مطبخ شتافت . ناتالیا بانگه وحشت زده به او گفت :

- چته ؟

- اوه ، ناتاشکا Natachenka جانم ! اگر میدیدی شان که روی اسب چه جویری هستند . روی زین ، هی جلو ، هی عقب ، هی جلو ، هی عقب ... و آرنج هاشان را نمیدانی چه جور تکان میدهند . انگار عروسك پارچه ای هستند . همه چیز شان می جنبه .

دونیاشکا چنان استادانه ادای سواران سرخ را روی زین در آورد که ناتالیا خنده اش را فرو خورد و ، برای آن که غضب پدر شوهرش را متوجه خود نسازد ، بسوی تخت خواب شتافت و سر خود را میان پشته ها فرو برد .

در اطاق مجاور ، پاتلئی پرو کوفیویچ که دستش اندکی میلرزید ماشین وار نخ پرك و درفش و جببۀ پراز میخ های چوبی را روی نیمکت جابجاء میکرد و با چشمان نیم بسته شکاری که دنبالش کرده اند پیوسته بسوی پنجره مینگریست . در مطبخ زن ها از خنده ربه میرفتند ، ولی خوشحالی شان میبایست بدشگون باشد . دونیاشکا که همچون شقایق سرخ بود و چشم های خیس از اشکش مانند دانه تاجریزی شبنم خورده برق میزد ، طرز سواری سرخ ها را برای داریا نسایش میداد و نا آگاهانه در حرکات موزون خود چیزی از هرزگی وارد

میکرد . خنده‌ای عصبی کمان ابروهای وسمه کشیده داربارا درهم می‌شکست و او، درحالی که داشت خفه می‌شد ، باسداى گرفته میگفت :

— حتماً شلوارشان سوراخ‌میشه . با این جوراسب سواری قاش‌زین‌شان راخ‌می‌کنند ...

خنده زن‌ها يك لحظه پیوتر را، که با سرو روی افسرده از اطاق بیرون می‌آمد ، به نشاط آورد . گفت :

— اسب سواری‌شان خنده آورده ، ها ؟ ولسی برایشان چه اهمیت داره ؟ وقتی که يك اسب را کم‌ری کردند ، يك اسب دیگر می‌زدند . دهاتی‌ها ۱ - پیوتر حرکتی حاکی از تحقیر بی پایان کرد . - شاید اولین باری است که اسب به خود می‌بینند . «فلاراه بیفتیم ، بدش خواهیم دید که میرسیم‌بانه» . پند باباشان از سداى چرخ‌ارابه می‌ترسیدند و این‌ها مشق سوارخوبی می‌کنند . تف ۱ و پیوتر انگشت‌های خود را اسد اداد و باز به داخل اطاق برگشت .

سرخ‌هادر کوچک روان بودند . آن‌ها به گروه‌هایی منقسم میشدند و به‌خانه‌های روستایی می‌رفتند . سه سر باز به خانه آنیکوشکا وارد شدند و پنجم‌تن دیگر که یکی‌شان سوار بود دم‌خانه استپان آستاخوف ایستادند و پنجم‌سرباز دیگر هم در طول پرچین به راه خود ادامه داده بسوی خانه ملخوف روان شدند . نخستین کسی که پادرحیاط گذاشت مردی بود سالمند ، نسبتاً کوتاه ، با صورت تراشیده ، بینی پهن ، حرکاتی بسیار چابک و قامتی راست که به يك قطر فهمیده میشد از سربازان جنگ دیده جبهه آلمان است . دم‌پلکان ورودی ایستاد و سر بزرگ يك دقیقه سگ‌زرد بزنجیر بسته را که بشدت پارس میکرد و گلو می‌داند نگاه کرد . سپس تنگه خود را از دوش بر گرفت . به شلیک گلوله ، برف بصورت ابر سفیدی از پشت پام‌فرو ریخت . گریگوری یقه‌اش را که تراش خفته‌اش میکرد باز کرد و از پنجره سگ را دید که میان برف می‌غلطد و پاخون خود رنگینش می‌سازد ، و در کفاکش مرگه ، از سرخشم پهلوی سوراخ‌شده و زنجیر آهنین خود را گاز می‌گیرد . برگشت و چهره‌های رنگه پریده‌زنان و چشمان از وحشت دریده مادرش را دید . بی‌کلاه بسوی آستانه دررفت . پدرش باسدائی دگرگون گشته فریاد کشید :

— باش ، همین جا ۱

گریگوری در اتمام باز کرد . پوکه فشنکه باسدائی زنکه دارد در آستانه در افتاد . سربازان سرخ که عقب مانده بودند از دروازه خانه بیرون می‌آمدند . گریگوری ، از آستانه در ، پرسید :

- برای چه سگه را کشتی؟ مزاحمت بود ؟
 سوراخ‌های فراخ‌بینی سر باز سرخ هو ارافرو کشید ، گوشه های لب نازک
 و صاف تراشیده اش پامین آمد . برگشت و تفنگ خود را آماده بدست گرفت .
 - به تو چه در جلی داره ؟ ناراحت شده ای ؟ ولی من از این که يك فشنگه
 دیگر برات مایه بگذارم ناراحت نخواهم شد . میل داری ؟ آنجا وایستا .
 سر باز بلند قامتی با ابروهای حنایی که به آن ها نزدیک شده بود ، لبخند -
 زنان گفت :

- خوب ، خوب ، ول کن دیگر ، الکاندر . سلام ، صاحب خانه شما
 هرگز سرخ ها را ندیده اید ؟ آمده ایم تو خانه تان منزل کنیم . سگه تان را کشت ؟
 بدکاری کرد . رقتا ، برید تو .

گریگوری آخر همه بدرون رفت . سر بازان سرخ با شادی و نشاط به
 خانواده سلام گفتند و خرجین و فانسقه چرمی ژاپنی شان را بر گرفتند و پالتوها
 و نیم تنه های پنبه آجین و کلاه های خود را ولوروی تخت انداختند . سراسر خانه
 بیدنگه با بوی تند و نافذ خاص سر بازان ، که بوی عرق آدمی و بوی توتون و
 سابون جنسی پست و روغن اسلحه و راه پیمایی های طولانی بنحو تفکیک نا پذیری
 در آن باهم در آمیخته است ، پر شد .

آن که الکاندر صداش میکردند ، کنار میز نشست و سیگاری آتش زد و
 چنانکه گویی گفتگویی را با گریگوری دنبال میکند ، پرسید :

- با سفید ها بوده ای ؟

- بله ...

- آهان ... من جفدا به يك نظر از پروازش می شناسم ، تو راهم از آن
 باد دماغت شناختم . سفید ا افسر ، ها ؟ سردوشی طلائی ؟

دود سیگار را از سوراخ های بینی اش بیرون میداد و گریگوری را که زیر
 کتیبه در ایستاده بود گویی بانگام سرد و عبوس خود سوراخ میکرد ، و در همان
 حال با انگشت خمیده اش که از توتون زرد گشته بود به ته سیگارش میزد .

- افسر ها ؟ اقرار کن . من از طرز راه رفتنت فهمیدم . من هم توجهت
 آلمان بودم .

- بله ، افسر بوده ام .

گریگوری لبخندی زورکی به لب داشت ؛ ناگهان متوجه نگاه وحشت

زده و تضرع آمیز ناتالیا که دزدانه به وی دوخته بود شد و اخمش درهم رفت و
ابروانش لرزیدن گرفت . از لبخند خود شرم داشت .

— حیف ! ظاهر امن نمیبایست به سگه تیر در کرده باشم ...

سرباز سرخ کونه سیگارش را در پای گریگوری انداخت و چشمکی به
دیگران زد .

بار دیگر گریگوری احساس کرد که لبخندی گناهکارانه و تضرع بار
پنا خواه او گوشه های لبش را می پیچاند ، و از این تظاهر بی اختیار و نامعقول زبونی
در خود سرخ شد . با خود گفت : «مثل يك سگه گناهكار در برابر صاحبش»؛ و
از این اندیشه سوزش شرمساری را احساس کرد و تصویر زود گذری در برابر چشمانش
سر برداشت : سگه سینه سفیدی هم که سرباز سرخ کشته بود ، وقتی که او ،
گریگوری ، صاحبی که حق مرگ و زندگی بر او داشت ، به وی نزدیک میشد ،
لبان سیاه و مخملی خود را به يك همچو لبخندی باز میکرد : آنوقت سگه به پشت
میخوابید و انیاب های جوان خود را نمایان میساخت و دم پر پشت خنایی رنگه
خود را تکان میداد ...

پانتلئی پروکوفیویچ با همان صدائی که گریگوری در او با زنی شناخت ،
پرسید آیا مهمانان شام میخوانند که در این صورت به زنش دستور بدهد ...

ایلی نیچنا ، بی آن که منتظر جواب بماند ، بسوی بخاری شتافت . چنگك
تنور در دستش میلرزید و او موفق نمیشد دیکه سوپ کلم را بلند کند . داریاسر-
بزیر میسزرا چید . سرخ ها ، بی آن که خاج بر خود بکشند ، نشستند .
ملخوف پیر ، بی آن که نفرت خود را پوشیده بدارد ، با وحشت آن ها را مینگریست .
سرانجام نتوانست خود داری کند و گفت :

— شادمانی خوانید؟

برای نخستین بار چیزی شبیه لبخند بر لبان الکساندر لفرزید . در میان
خنده های تأیید آمیز دیگران جواب داد :

— پدر بزرگ ، به توهم تومیه می کنم چنین کاری نکنی . خداها مان را ،
ما ، مدتی است که فرستادیمشان ... حرقش را فرو خورد و ابرو درهم کشید .
خدائی وجود ندارد ، فقط احمق ها هستند که به اش اعتقاد دارند و پای چندتکه
چوب دعا و نماز میخوانند .

پانتلئی پروکوفیویچ از ترس تأیید کرد :

— خوب ، خوب ... البته اشخاص با سواد این چیزها را می فهمند .

داریا برای هر کدامشان قاشقی گذاشته بود ، ولی الکاندر قاشق خود را کنار زد :

- یعنی جز قاشق چوبی چیزی ندارید؟ همینش باقی است که مریض بشیم . این هم شد قاشق ؟ این که يك تراشه است .
داریا از کوره در رفت :

- شما که قاشق دیگران به دلتان نمی نشیند ، بهتره یکی همراه خودتان داشته باشید .

- دیگر ، خوشگلم ، دهنتم را ببند . قاشق نداری ؟ يك دستمال پاکیزه بده که این را پاکش کنم .

ایلی نیچنا دیگه سوپ را روی میز میگذاشت . الکاندر به سخن ادامه داد :

- نه نه ، خودت اول این را بچش .

پیرزن ، سراسیمه گفت :

- چرا ؟ خیال میکنی پرنمکه ؟

- بچش . بچش ، میگم . خیلی امکان داره که گردی توش ریخته باشی . پانتلی پرو کوفوی بیج دستور داد :

- يك قاشق از آن بخور ، نه !

ولب هارا به هم فشرد . پس از آن رفت و افزاره های کفشدوزی اش را برداشت ، کنده ای از چوب غانرا که بجای چارپایه بکار میبرد کنار پنجره گذاشت ، فنیله ای در چراغ کوچک روغنی اش نهاد ، نشست و چکمه کهنه ای را بدست گرفت و به کار مشغول شد و دیگر در گفتگو شرکت نکرد .

پیوتر از اطاق بیرون نمی آمد . ناتالیا و بیچه هاهم آنجا بودند . دونیاشکا کنار بخاری کز کرده بود و جوراب میبافت . ولی ، پس از آن که یکی از سربازان سرخ او را مادموازل ، خطاب کرد و به شام دعوتش کرد ، بیرون رفت . گفتگو قطع شد . سرخ ها پس از خوردن هوس سیگار کردند . سربازی که ابروهای حنائی داشت پرسید :

- اینجا میشه سیگار کشید ؟

ایلی نیچنا با بیملی جواب داد :

- تو خانه مان همه شان پیپ می کشند .

گریگوری سیگاری را که به وی تعارف می شد رد کرد . در درون خویش ریکس

میلرزید و قلبش از دیدن مردی که سگش را کشته بود و با خود اورق تازی تحریک آمیز و گستاخ داشت فشرده میشد . پیدا بود که مردک سردهوادارد و همواره در پی فرصت است تا به گریگوری اهانت روا دارد و او را به حرف بیارد .

- سرکار در کدام هنگام خدمت میفرمودند ؟

- در چندین تا .

- چند تا از ماها را تو کشتی ؟

- در جنگ کسی شماره نمی‌کنه . خیال نکن ، رفیق ، که من از شکم مادرم افسر بیرون آمده‌ام . توجیهه افسر شدم . برای خدمات جنگیم به من درجه دادند ...

- من رفیق افسر ها نیستم . اشخاصی مثل تو را به سینه دیوار می‌چسبانند . خود حقیر فقیر سراپا تمسیر چندین تا شان را از پا در آورده‌ام .

- رفیق ، یک چیز بهات میگم ... رفتار خوب نیست : انگار این دهر را با جنگ تصرف کرده‌اید . ما خودمان جبهه را ترک کردیم و شمارا به خاک خودمان راه دادیم . اما تو مثل کسی که فتح کرده باشه ، اینجا آمده‌ای ... گفتن یک سگ از دست هر کسی برمیآد ؟ تو همین ، یا حتی کشتن یک آدم بی‌سلاح هم خیلی زرنگی نمیخواه ...

- لازم نیست به من درس بدهی . حرف تان را هم میدانیم چیه : « خودمان جبهه را ترک کردیم » ، اگر شکست تان نماندیم ترکش نمی‌کردید . و من میتوانم هر جور دلم خواست باات حرف بزنم .

سر باز بلند بالا که ابروهای خنایی داشت گفت :

- ول کن ، الکساندر ، دیگر بسه .

ولی الکساندر ، پره های بینی گشاده ، درحالی که بلند و پر صدانس میکشید ، به گریگوری نزدیک شده بود :

- هه ، افسر ، بهتره با من در نیفتی ، برات آمد نخواهد داشت .

- من باشا در نیفتاده‌ام .

- چرا ، با من در افتاده‌ای .

نا تا لیا در را نیمه باز کرد و با لحنی هراسان گریگوری را صدا زد . گریگوری تلوتلو خوران مانند مستان سر باز سرخ را که سر راهش ایستاده بود دور زد و از در درون رفت . پیوتر با پیچ کینه آلود و نالان به او گفت :

- چه کار میکنی ؟ ... با اشریک بدو میکنی ؟ خودت را به هلاکت می‌کسانی

و ما را هم با خودت . بنشین .

و باخشونت گریگوری را روی صندوق هلداد و خود به مطبخ رفت .
گریگوری هوارا با دهان باز حریصانه نفس میکشید ؛ سرخی تیره‌ای که
رخساز گندم گوشش را فرا گرفته بود بر طرف میشد ، چشم هایش که کدر گشته بود
پر توضیفی باز یافت . ناتالیادهان کودکان خود را که آماده گریه سردادن بودند
با دست می‌بست و لرزان تضرع میکرد :

- گریشا ! گریشکا ! عزیزم ! با آن هایک به دونکن !

گریگوری گفت :

- برای چه نرقم ؟ و اندوهناک به ناتالیا چشم دوخت . . نه . نخواهم
رفت . ولی ، ساکت شو . . . دیگر تحملش را ندارم
باز هم سه سر باز سرخ آمدند . یکی از آن ها که کلاه پوست بلندی به سر
داشت و چنین مینمود که فرمانده است ، پرسید :
- تو این خانه چند نفر منزل کرده‌اند ؟
سر باز دراز قد ابر و حنائی که با آکوردیون و بر میرفت ، جواب داد :

- هفت نفر .

- مسلسل‌ها را اینجا مستقر میکنیم . فشرده تر جا بگیرد .

آن‌ها رفتند . پس از آن بیدرتک دروازه صدا کرد . دوارا به وارد حیاط
شدند . یکی از مسلسل‌ها را تا سرسرا کشانند . سر بازی کبریت آتش زد و فحش
فراوانی ریسه کرد . دیگران در خرمنسگاه زیر دامنه انبار سیگار می -
کشیدند و یونجه بر میداشتند تا آتش کنند ؛ با این همه از خانواده ملخوف يك تن
هم بیرون نیامد .

ایلی نیچنا ، هنگامی که از کنار پیر مرد میگفت ، زمزمه کرد :

- بهتره بری سری به اسب‌ها بزنی .

او اوشانه بالا انداخت و از جاتسکان نخورد . بخار سفیدی زیر شقف معلق
بود و بصورت شبنم روی دیوارهای نشست . سرخ‌ها در اطاق روی زمین دراز
کشیدند . گریگوری برایشان لحافی آورد و خودش آن را باز کرد و پوستین نیم
تنه خود را نیز بجای پستی به آن هاداد . بالبخندی آشتی جو یانه به آن که او را
بچشم دشمن میدید گفت :

- من خودم جنگ کرده‌ام ، میدانم چه جوریه .

ولی پره های فراخ بینی سر باز سرخ لرزید ، نگاهی خصمانه به گریگوری

افکنند .

گریگوری و ناتالیا در همان اطاق روی تخت دراز کشیدند . سرخ‌ها کنار یکدیگر روی لحاف دراز کشیده تفنگ‌هاشان را بر بالین خود نهاده بودند . ناتالیا خواست چراغ را خاموش کند ، ولی با خشونت به او گفته شد :

— که از تو خواهش کرده بود خاموش کنی ؟ قدغنه . فثیله اش را مینونی پائین بیاری ، ولی چراغ تمام شب باید بسوزه .

ناتالیا کودکان خود را زیر پای خود خوابانده بود . او ، بی آن که لباس از تن برگیرد ، رو به دیوار کرد . گریگوری دست هارا زیر سر خود نهاده خاموش بود . در حالی که دندان به هم میفشرد ، با خود گفت : «اگر مار رفته بودیم - وبه پهلوی چپ غلطید - اگر رفته بودیم ، ناتالیا را احالاروی همین تخت بی سیرت میکردند و ازش کام می‌گرفتند ، مثل آن بار تولستان ، بافرانیا Frania ...

یکی از سربازان داستانی آغاز کرده بود ، ولی صدای دیگری که گریگوری می‌شناخت سخن او را قطع کرد و در نیمه تاریکی خاکستری رنگ ، با مکث های تحریک آمیز ، طنین افکنند :

— آخ ! آدم از بی زنی حوصله اش سر میره . چقدر دلم می‌خواست زنی دم دستم بود . چه کنیم ، صاحب خانه افسره ... این جور آدم‌ها زنشان را به ما بیچاره‌های فین فینی قرض نمی‌دهند ... میشنوی ، صاحب خانه ؟

یکی از سربازان به خر و پف افتاده بود . یکی دیگر خنده خواب آلودی کرد . صدای سرباز دراز بالای ابروحنائی شنیده شد :

— گوش کن ، الکساندر . بس که برات آیه خواندم ذله شده ام . تو هر - خانه‌ای رسوائی راه میاندازی ، رفتار ت رذیلانه است ، ارتش سرخ را بدنام میکنی . این طور نمیشه . میرم کمی سر یا فرمانده گروهان را می‌بینم . میشنوی . دو کلمه حرف حسابی به ات خواهند گفت .

خاموشی غلیظی در گرفت . جز صدای مرد دراز بالای ابروحنائی که نفس زنان چکمه های خود را به پا میکرد چیزی شنیده نمیشد . پس از یک دقیقه او رفت و در را پشت پشت سر خود بست .

ناتالیا دیگر نتوانست خودداری کند و هق هق گریه اش بلند شد . گریگوری با دستن لرزان سر و پیشانی عرق نشسته و چهره خیس از اشکش را نوازش میداد و با دست دیگر هم سینه خود را میخاراند و انگشتهایش ماشین وار دکمه های پیراهن تنش را باز میکرد و می‌بست . آهسته گفت :

— ساکت شو ، ساکت شو!

و میدانست که در این لحظه حاضر به تحمل هر گونه سختی و هر گونه خواری است تا جان خود و جان کسان خود را حفظ کند .

کبریتی چهرهٔ آلکساندر را که اندکی روی دست بلند شده بود ، با آن بینی گرد و فراخ و لب هائی که به سیگار پک میزد ، روشن میداشت . آهسته غرولند میگرد . گریگوری شنیدش که در میان خروپف دیگران آهی کشید و لب‌اس پوشیدن گرفت .

پس از چند دقیقه انتظار بی‌سمرانه ، گریگوری به شنیدن صدای قدمها زیر پنجره از شادی لرزید و در دل آن سر باز دراز قد ابروحنائی را دعا گفت . صدای برآشفتهٔ او شنیده میشد :

— همه وقت سر دعوا داره ... رفیق کمیر ، نیمه‌دانیم باش چه - بکنیم ... بلائی است به جان ما افتاده .

قدم هائی در سرسرای خانه طنین افکند . در ناله کرد . صدائی جوان فرمان داد :

— الکساندر تیورنیکوف Tiournikov ، لباس تراپوش و فوراً بیسا بیرون . شب را پیش من خوابی گذراند و فردا بعلت رفقارت که شایستهٔ یک سر باز ارتش سرخ نیست محاکمه خواهی شد .

نگاه گریگوری بانگاه ناقد و نیک اندیش مردی که نیم تنهٔ چرمی پوشیده بود و دم در کنار سر باز دراز قد ابروحنائی ایستاده بود مصادف شد . مرد حتی در حال تفیر سروروی جوانی داشت ؛ لب‌های بهم فشرده اش که کرک تازه روئیده‌ای بر آن حاشیه می بست خشونت ظاهرش را بیش از اندازه مؤکد مینمود . بالیخندی که تقریباً به چشم نمی‌آمد به گریگوری گفت :

— رفیق ، شما همان شوری داشته‌اید ؟ خوب ، حالا میتونید بخوابید ، فردا آرامش میکنیم . به امید دیدار . بریم ، تیورنیکف !

پس از رفتن آن ها ، گریگوری نفسی براحث کشید . صبح روز دیگر ، سر باز دراز قد ابروحنائی ، هنگامی که - سب مسکن و غذا را تصفیه میکرد ، بعد کمی درنگ کرد :

— میدانید ، نیاباد ما کینه به دل بگسرید . این الکساند ، راستش عقلش کمی پارسنگ بره بیداره . پارسال در لوگانسک Lougansk پله ، اهل - لوگانسک هست ، - افسرها مادر و خواهرش را پیش خشمش با گلوله زدند . همین

اورا به این روزانداخته ... خوب، دیگر، ممنونم. خدا نگهدار. آه! نزدیک بود بچه ها را فراموش کنم.

واخرچین خود دو تکه قند گرد گرفته خاکستری رنگ بیرون آورد و بشادی وصف ناپذیر بچه ها آن را در دستشان گذاشت.

پانتلئی پرو کوفیویچ از سر رقت بچه ها را مینگریست:

— اما، راستش، هدیه خوبی هست! یک سال و نیم میشه که رنگ قند را ندیده ایم!.. خدا نگهدار! باشه، رفیق! خوب، به رفیق مرسی بگید.

پولیوشکا، مرسی بگو. میلووشکا، بیعرضه، چرا معطلی؟

پس از آن که سر باز سرخ رفت، پیرمرد با تغییر به ناتالیا گفت:

— هنوز راه و رسم زندگی را نمیدانی؟ اقلاً برای توشه راهش میندونی

یک کلوچه به اش بدهی. به همچو مرد خوبی باید خوبی کرد، نه! اوه، شما ها هم ...

گریگوری گفت:

— بدوا

ناتالیا شالی بردوش انداخت و خود را در کلوچه به مرد رساند و در حالی که

از شرم سرخ گشته بود، در جیب پالتو اش که مانند چاه های بیابان عمیق بود کلوچه ای چپاند.

XVII

هنگام ظهر هنگام Mitsensk، از واحد های ارتش سرخ، با شتاب

از ده عبور کرد و از خانه چندین قزاق اسب هائی به مصادره گرفت. غرش توپخانه

از پس تپه به گوش میرسید. پانتلئی پرو کوفیویچ تخمین زد:

— طرف های چپیر tohir جنگه هست.

نزدیک غروب پیوتر و گریگوری چندین بار به حیاط رفتند. از جایی در

کناره دون غرش خفه توپ و توق تق آهسته مسلسل شنیده میشد. (برای این کار

میبایست گوش را به زمین پیچسته نزدیک کرد.) پیوتر، که برف را از سر زانو

وازد روی کلاه خود پاک میکرد، گفت:

— انگار بدجوری خدمتشان نمی رسند. ژنرال گوسل شچیکوف

Gousselchtoukov و قزاق های گوندورفسکایا Goundorovskaia

باید باشند .

و بی مقدمه افزود :

— سرخ ها اسب ها مان را خواهند گرفت . گریگوری ، اسب تو خوبه ، حتماً آن را ازت میگیرند .

ولی پدرشان پیش از خود آن ها به فکر آن افتاده بود . سرشب گریگوری به سراغ اسب های سواری رفت تا آن ها را به آبخور ببرد . همین که از در طولیله گذشت ، دید که دست هر دو شان می لنگد . چند قدمی اسب خود را که سخت می - لنگید راه برد ، سپس هم اسب پیوتر را که همان قدر می لنگید . برادرش را صدا زد : — اسب ها پاشان ممیوب شده . عجیبه . مال تو دست راست و مال من دست چپش می لنگه . اثری هم از زخم یا ترک خوردگی نیست ...

اسب ها ، زیر نگاه رنگ پریده ستارگان ، روی برف قفائی رنگه به حالی نزار ایستاده بودند . سم بر زمین نمی کوفتند ، جفک نمی پراندند . پیوتر فانوس روشن کرد ، ولی پدرش که از خرمنگاه می آمد ، او را نگاه داشت :

— این فانوس را برای چه میخواهی ؟

.. پدر ، اسب های لنگند . گمانم پاهای شان علتی پیدا کرده .

— خوب ، اگر پاهای شان علتی پیدا کرده باشه ، به عقیده تو باید غصه خورد ؟ میل داری یکی از این دهاتی بیاد وزینش بکنه و از اینجا ببردش ؟

— خوب ، نه ...

— پس به گریشا بگو که من این کار را کرده ام . يك چکش برداشتم وزیر مچ دست هر کدامشان يك میخ فرو کردم ، حالا ، تا زمانی که جیبه از این ورها باشه ، آن ها خواهند لنگید .

پیوتر سر تکان داد و سیبل خود را جویدن گرفت و به سراغ گریگوری رفت .

— اسبها را ببرتو . بابا عمداً کاری کرده که بلنگند .

دوران دیشی پیرمرد اسبها را نجات داد . باردیگر آن شب دهکده پر از هیاهو شد . سواران در کوجه ها چهارنعل میثا خفتند . يك آتشبار توپخانه غرغز - کنان از روی در چرخ ها و پست و بلندی حاشیه جاده گذشت و در میدان ده توقف کرد . هنگه ۱۳ سوار شب را در تار سکی اطراق میکرد . خریستونیا بدیدن ملخوف ها آمد . چمباتمه نشست و سیگاری آتش زد .

– شما از این ناکس‌ها کسی را توخانه‌تان ندارید ؟ برای بیتوته شب ؟
ایلی نیچنا با نارضائی غرزد :
– تا اینجا ش که خدا ما را معاف داشته . آن‌هایی که آن دهنه آمده بودند ،
سراسر خانه را با بوی گند دهاتی‌شان پر کرده بودند .
– توخانه من آمده اند .

صدای خریستونیا صورت پیج پیج به خود گرفت ، و او چشم‌های خود را
که از اشک خیس بود پاکه دست گنده‌اش پاک کرد . در همان حال سرش را که
به بزرگی يك ديگه سربازخانه بود تکان داد و سینه صاف کرد و گوی از اشک
ریختن شرم داشت . پیوتر لبخند زنان پرسید :

– خریستونیا ، چه اتفاق افتاده ؟

او هرگز خریستونیا را گریبان ندیده بود و اینک این حادثه او را به خنده
میاورد .

– اسب سیاهم را ازم گرفتند ... من جنگ را با اش سر کرده بودم ...
باهم سخنی‌ها دیده بودیم ... مثل يك آدمیزاد بود ، از آدمیزاد هم باهوش‌تر ...
ناچار شدم خودم زینش بکنم . یارودها تیه به من گفتم : « زینش کن . نمیگذاره
به اش نزدیک بشم . » به اش گفتم : « خیال میکنی تمام عمرم با ات هستم که
اسبت را برات زین کنم ؟ خودت گرفتی ، خوب ، حالا هم خودت کارش را
بکن . » بهر صورت زینش کردم . بازا گریک آدم حسابی بود و يك همچو فستلی
نیبود ... قدش تا کمرم بود و پاش به رکاب نمی‌رمید . ناچار شد بره روی پلکان
و از آنجا سوارش بشه ... من مثلیك پیچه ونگه زدم . به زلم گفتم : « می‌بینی ،
این اسبی بود که دوستش داشتم ، به اش آب دادم ، علیق دادم ... » خریستونیا
بار دیگر به همان پیج پیج تند که مانند سوت از لای دندان‌هایش جاری میشد
بازگشت و از جا برخاست : دیگر جرأت نمی‌کنم به طولی‌هام نگاه کنم . حیاط
خانه‌ام انکار مرده است ...

– من خوب شانس آوردم . سه تا اسب زیرم کشته شدند و این یکی چهارمی
است . این را از من ...

گریگوری سخن خود را قطع کرد و به گوش‌داری پرداخت . پشت پنجره ،
برف زیر قدم‌ها خش خش میکرد ، چکاچاک شمشیرها به گوش رسید . یکی
با صدای خفه‌ای « هوا » میکرد .

– خانه ما هم دارند می‌آیند . ناکس‌ها بو برده‌اند . یا این که کسی به‌اشان

گفته ...

پاتلئی پروکوفویویچ سراسیمه شد . نمیدانست با دست‌هایش چه بکند و کجا بگذاردش .

- صاحب خانه آهای ! بیرون بیا !

پیوتر پالتو را روی دوش انداخت و بیرون رفت .

- اسپها کجا هستند ؟ بیارشان اینجا .

- مانی نداره ، رققا . ولی می‌لنگند .

- چطور می‌لنگند؟ بیارشان ببینیم . ترس ، همین طوری ازت نمی‌گیریم :

اسب‌های خودمان را برات می‌گذاریم .

پیوتر اسبها را یکی پس از دیگری از طویله بیرون آورد .

یکی از سرباران سرخ فانوس را جلو آورد و گفت :

- یک اسب دیگر هم توهست . چرا بیرونش نمی‌آری ؟

- مادپانه و آبسته . خیلی هم پیر ، صد سال داره .

- آهای ! زین‌ها را بیار ... بگذار ببینم ... اما راسته که می‌لنگند .

ومردی که فانوس بدست داشت با خشم بسیار داد زد : « اوه ، لعنتی ...

اسب‌های لنگت را میخواهی بپه کنیم ؟ بیارشان ، دیگر ! »

پیوتر افسار اسب‌های خود را کشید و چهره خود را که لبخند فروخورده‌ای

بر آن نهفته بود از مقابل فانوس برگرداند .

- زین‌ها کجاست ؟

- رفقاتان امروز صبح گرفتند و بردند .

- قزاق ، تودروخ میگی . که بود که گرفتش ؟

- خدالمتم بکنه ، اگر ... به اتان میگم که برده‌اند . هنگه متنسک

Mtsensk که از این ده گذشت ، آن‌ها را گرفت و برد . زین‌ها را ، و همچنین دوتا

خاموت .

آن سه سوار ، ناسزا گویان ، رفتند . پیوتر به درون خانه رفت و بوی

مرق و شاش اسب را با خود آورد . درحالی که لبان عبوش را به هم می‌فشرد ،

با کمی گزافکاری به شانه خریستونیا کوفت :

- ببین ، کار را باید این جور کرد . اسب‌ها مان می‌لنگند و ما دیگر

زین هم نداریم . اما تو ...

ایلی نیچنا چراغ را خاموش کرد و کورمال به طرف اطساق رفت تا

رختخوابها را پهن کند .

— بهتره تو تاریکی باشیم ، وگرنه شیطان باز هم از این مهمانها
برامان میفرسته .



آن شب در خانه آنیکوشکا جشن بود . سرخها از او خواسته بودند که
فراقهای آن حوالی را دعوت کند . از این روبه سراغ خانواده ملخوف آمد.
— آنها سرخ هستند، خوب، چه میشه ؟ مگر غسل تعمیدشان نداده اند؟
آنها هم مثل ما روس هستند . بخدا ، میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید.
من با اشان خوب تا می‌کنم . به من چه ؟ توشان يك يهودی هست . بسلام
فرقی نمی‌کنه ، او هم آدمه . ما تو لهستان یهودی خیلی کشتیم هه . . .
ولی این یکی يك گیلان و دکابرام ریخت . اینه که یهودی‌ها را دوست دارم . . .
میائی، گریگوری؟ پیوتر؟ از آمدن به خانه من کسر شافت نمیشه . . .
گریگوری ابتدا از رفتن سرباز زد، ولی پدرش به او توصیه کرد :
— برو، وگرنه خواهند گفت خودت را بر اشان میگیری . برو، بدی‌ها
را فراموش کن .

به حیاط رفتند . هوا ولرم بود و مزده آفتاب میداد . بوی خاکستر و
دود تپاله می‌آمد . قزاقان يك دم بیحرکت و خاموش ماندند و سپس به راه
افتادند . داریا دم دروازه به آنها ملحق گشت . در روشنائی رنگ پریده ماه
که از خلل ابرها میتابید، ابروهای وسمه کشیده اش که در عرض چهره گسترده
شده بود همچون مخمل سیاه میدرخشید .
آنیکوشکا تنه پنه کنان میگفت :

— دارند زخم را مست می‌کنند . . . ولی به آنچه مقصودشان هست نمیرسند.
هوای کارشان را دارم .

ولی مستی او را روی پرچین‌ها می‌اخت و پاهایش را از جاده بیرون
می‌کشید و میان پشته‌های برف میبرد .

برف آبی رنگ دانه دانه مانند شکر زیر پا خش خش میکرد . بوران
برف از آسمان خاکستری رنگ کنده میشد . باد شراره‌های سیگار را با خود
میبرد و غباری از برف بلند میکرد؛ مانند شاهینی که با سینه برجسته اش به قوئی
بزند ، خمسگین خود را روی ابر سفید بال می‌افکند و دانه‌های سفید برف

نوسان کتان مانند پرروی زمین خاموش مریخت و دهکده و جاده‌های متقاطع و استپ ورد پای آدمیان و جانوران را میپوشاند .

درخانه آنیکوشکا هوا دیگر قابل تنفس نبود . زبانهای سیاه ونوک تیز دوده از چراغ سر بر می‌آورد و باز فروکش میکرد ، ولی در میان دود توتون هیچکس متوجه آن نمیشد . يك سرباز سرخ ، با پاهای دراز از هم گشاده ، با آگوردیون آهننگه رفس ساراتوف مینواخت و دم آن را تا آخر میفشرد . عده‌ای سرباز سرخ با زنان ده روی نیمکت‌ها نشسته بودند . سرباز درشت اندامی با شلوار خاکی رنگ پنبه آجین و نیم چکمه‌هایی با مهمیزهای بسیار بزرگه ، که برآستی بدد نمایش در موزه‌ها میخورد ، زن آنیکوشکا را نوازش میکرد . او کلاه پوست بره خاکستری رنگه خود را پس گردن آورده بود و چهره‌اش عرق آلود بود . دست گرم و نمناکش پشت زن آنیکوشکا را میسوزاند .

زن آنیکوشکا از خوشی وارفته ، دهان قرمز نمناک بود : دلش میخواست خود را کنار بکشد ولی یکسر ناتوان مانده بود . متوجه شوهر خود و نگاه ریشخند آمیز دیگر زنان بود ، ولی نیروی آن که دست پرتوان مرد را از پشت خود بردارد نداشت . میخندید و مانند زنان مست خنده بی‌آزمی داشت .

جایجا روی میز کوزه‌های بازودکا نهاده بود ، بوی الکل سراسر خانه را فرا گرفته بود . سفره خیس گشته بود . در وسط اطاق يك ستوان سوم هنگه ۱۳ سوار مثل فریره میچرخید و کف شفته ریخته اطاق را با پا میکوفت . او چکمه‌های تیماج از روی مچ پیچ به پا داشت و شلوار ماهوت افسری پوشیده بود . گریگوری از همان آستانه در چشمش به چکمه و شلوار اوافتاد و با خود گفت : «لابد يك افسر را لخت کرده ...» پس از آن نگاه خود را به چهره مرد کشاند : سرورومی تیره که از عرق مانند کفل اسب کهر برق میزد ، گوش‌ها گرد و فاصله‌دار ، لب‌ها کلفت و سنگین . گریگوری دردل گفت : «بهودی است ، اما چایکه !» برای او و پیوتر و دکا ریختند . گریگوری به احتیاط نوشید ، ولی پیوتر بزودی مست شد . ساعتی پس از آن سر گرم رفس قزاقی بود و با پاشنه‌ها گرد و خاک بلند میکرد و با صدای گرفته سرنوازنده آگوردیون داد می‌کفید : «تندتر ! تندتر !» گریگوری کنار میز نشسته بود و با تفنن تخم کدو می‌شکست . يك مسلسلچی درازبالا ، اهل سیبری ، کنار او نشسته بود . چهره کودکوارش را چین میداد و با صدای نرم ونوک زبانی میگفت :

— کلچاک را شکست داده‌ایم . کراسنوف شما را هم کلکش را میکنیم و

دیگر کار تمامه . بله . بعدش هم باید رفت پی کار و کشت . زمین به اندازه کافی برای همه هست ، باید گرفتش و بارورش کرد . زمین به زن میمانه ، بخودی خود تسلیم نمیشه ، باید گرفتش . کسی هم کسه بخواد مسانح این کار بپشه ، باید کشتش . مانمی خواهیم مال شما را صاحب بشیم . آنچه ما می خواهیم برابری همه مردمه .

گریگوری تأیید میکرد و در همان حال از زیر چشم مراقب سرخ‌ها بود . در نظر اول خطری در میان نبود . همه چشم به پیوتر دوخته بودند و لبخند زنان حرکات چالاک و موزون او را تحسین میکردند . صدایی که مست نمی نمود از شور تحسین گفت : « اوه ! ناکس ! راستی قشنگه میرقصه ! » ولی گریگوری تصادفاً متوجه نگاه خیره یکی از افراد سرخ که موهای تابدار داشت و ستوان سوم بود گردید ، و از آن پس مراقب خود بود و دیگر چیزی ننوشید .

نوازنده آکوردیون آهنگ پولکا آغاز کرد . زن‌ها دست به دست گشتند . یکی از سربازان سرخ که پشتش یکسره گچی بود تلوتلو خوردان زن جوانی از همسایگان خریستونیا را به رقص دعوت کرد ، ولی زن امتناع نمود و در حالی که حاشیه دامن چین دار خود را بالانگهمیداشت بسوی گریگوری دوید .

- بیا برقصیم .

- میل ندارم .

- بیا ، گریشا ، گل آبی کوچولوم .

- خلبازی درنیار ، میل ندارم .

زن با خنده زورکی آستین او را کشید . گریگوری ابرو درهم کرد ، اما متوجه شد که زن به او اشاره میکند ، و از جا برخاست . آن‌ها دو دور چرخیدند . نوازنده آکوردیون انگشت‌های خود را بسوی شستی‌های بم میلنژاند . زن از این فرصت استفاده کرد و سر خود را روی شانه گریگوری نهاد و با صدایی که بزحمت شنیده میشد گفت :

- میخوانند ترا بکشند ... یکی گفت که افسر هستی ... دربرو ...

سپس با صدای بلند گفت :

- اوه ! سرم گیج میره .

گریگوری با سروروی بشاش بسوی میز رفت و یک پیاله ودکا نوشید . به دارپا گفت :

- پیوتر منته ؟

- کم و بیش . تا جائی که میتونست خورده .

- بیرش خانه .

داریا با پیوتررفت و با نیروی مردانه‌ای نگهش میداشت و جلو حرکات نامنظمش را میگرفت . گریگوری از دنبالشان میآمد .

- کجا میری ؟ کجا میری ؟ آخر ، کجا میخواهی بری ؟ نه ! دست‌ها را میبوسم ، نرو .

آنیکوشاکه دیگر سیاه مست بود خود را به گریگوری چسبانده بود ، ولی گریگوری چنان نگاهی به او افکند که او دست‌ها را کنار کشید و تلو تلو خوران پس پس رفت . گریگوری در آستانه در کلاهش را تکان داد :

- خدا حافظ ، همگی !

سرباز سرخی که موهای تابدار داشت ، شانه‌هایش را بالا آورد و کمرش را مرتب کرد و پشت سر او بیرون آمد . بالای پلکان ورودی ، تقریباً آهسته ، در حالی که سرش را نزدیک صورت گریگوری آورده بود و چشمان روشن بیباکش برق میزد ، گفت :

- کجا میری ؟

و آستین پالتویش را گرفت .

گریگوری ، بی آن که بایستد ، در حالی که او را با خود میکشاند ، جواب داد :

- میرم خانه‌ام .

و با هیجان پرنشاطی در دل گفت : و نه ، نخواهید توانست مرا زنده

بگیرید .

سرباز سرخ همچنان با دست چپ آرنج گریگوری را گرفته کنار او راه میرفت و تند نفس می‌کشید . دم دروازه خانه ایستادند . گریگوری ناله در را پشت سر خود شنید . در این لحظه سرباز سرخ دست راست خود را پس ران خود برد و ناخن‌هایش روی سرپوش غلاف هفت تیرش کشیده شد . گریگوری همان دم نگاه او را دید که مانند تیغه شمیر متوجه وی بود . ناگهان خود را کنار کشید و دست او را که هم اینک دکمه غلاف را باز کرده بود گرفت و خره‌کشان مچ او را بفار داد و دست را با نیروی سهمناکی روی شانه خود برد و خم شد و با حرکتی که بدان آشنایی داشت پیکر سنگین او را از فراز شانه‌های خود به هوا پرتاب کرد و بازوی او را بصدت سوی زمین کشید . صدای شکستن منصل آرنج

حریف به گوشش رسید و سر بور او با موهای مجعد که به سر بره میمانست در توده برف فرورفت .

گریگوری دولا در طول پرچین‌های کوچک یسوی رودخانه دون فرار کرد . پاهای چابکش او را بسوی سرازیری میبرد ... خدا کند این طرفها پست نگیبانی نباشد . « يك ثانیه توقف کرد . حیاط خانه آنیکوشکا اینک پشت سرش بود . شلیک تیری شنیده شد . گلوله با وزوز جانسکار گذشت . باز هم شلیک دیگر . اومیایست از سراسیبی به پائین رفته از روی یخ عبور کند و خود را به ساحل دیگر دون برساند . هنگامی که در وسط رودخانه بود ، گلوله‌ای زوزه کشان در کنار او به یخ دست نخورده پرحباب بر خورد ؛ تکه ریزه‌های یخ به پرواز درآمد و با احساس سوزش در پس گردنش افتاد . پس از آن که از دون عبور کرد ، سر بر گرداند . شلیک تانگ مانند ضربات شلاق هم‌چنان صدا میکرد . خشنودی جستن از خطر قلب گریگوری را گرم نمیداشت . حتی بی‌علاقگی او در این باره موجب نگرانش گردید . باردیگر ایستاد و بی اختیار با خود گفت : « انگار روی شکار تیر در می‌گردند ! » و باز اندیشید : « تقصیم نخواهند کرد ، از آمدن توی جنگل می‌ترسند ... اما ، خوب دستش را شکستم . ناکس ! يك قرآق دست خالی ، گرفتنش هم جو آسان عم نیست ! »

بسوی پشته‌های کاه زمستانی رفت . ولی برای احتیاط از آن‌ها دور شد و مانند خرگوشی که به جستجوی طعمه رفته باشد رد پایش را درهم آمیخت . تصمیم گرفت شب را درون يك پشته لویی خشک بگذراند . از بالا سوراخی در آن کرد . سموری از زیر پایش در رفت . تا سردرون لویی که بوی گندیده میداد فرورفت . لرزید . به چیزی نمی‌اندیشید . « آیا فردا باید اسبم را زین بکنم و از جیبه عبور کنم و به افراد خودمان ملحق بشوم ؟ » برای این پرسش زود گذر جوابی نیافت و آرام گرفت .

نزدیک صبح سردش شد . بیرون نگاه کرد . سرفراز سر او فروغ سحر گاهی ، شادمانه و لرزان ، درخشیدن گرفت و غرقاب پس‌رزی آسمان کبود ، مانند رودخانه دون در سراسیبی‌های تند ، بستر خود را نمایان میساخت ؛ در سمت الرأس لاجورد مه گرفته سپیده دم بود و بذر رنگ بازنده ستارگان در کناره‌های آسمان .

XVIII

جبهه دور شد . همه و میاهوی نبرد خاموش گشت . در آخرین روز

پیش از عزیمت، مسلسل چیان هنگ ۱۳ سوار گرامافون موحوف را روی سورتمه پهن او کراینی گذاشتند و مدتی درازا سبها را در کوجه‌های دهکده تازانند، چنان که تن‌شان از کف پوشیده شد. گرامافون خرخر میکرد و گوئی تف میریخت، (تکه‌های برفی که از زیر سم اسبان کنده میشد در دهانه لاله‌اش می‌افتاد). يك مسلسل‌چی که کلاه پوست خاص سیبری با گوش‌های بلند بسر داشت، بیقیدانه لاله گرامافون را پاك میکرد و با همان استادی که میتوانست دسته مسلسل را حرکت دهد دسته گرامافون را میچرخاند: بچه‌ها مانند گله گنجشگان خاکستری رنگ دنبال سورتمه میدویدند؛ خود را به لبه آن آویزان میکردند و فریاد میزدند: «عموجان، آن یکی را باز هم بگذار، آن که سوت میزنه. ها، عموجان، بگذارش! دو کودک که خوشبخت‌تر بودند روی زانوی مسلسل‌چی نشسته بودند و این يك، هنگامی که سرگرم چرخاندن دسته گرامافون نبود، با سر روی جدی بینی بچه کوچکتر را که از سرما و خوشی یکسر پوسته زده و خیس بود با دستکش خود بدقت میگرفت.

خبر میرسد که جنگ در حوالی اوست مچکا Oust-Metchetka است. گاه گاه کاروان اراپه‌هایی که برای ارتش‌های هشتم و نهم سرخ در جبهه جنوب خواربار و مهمات میبردند از تاتارسکی میگذشت.

پس از عزیمت سربازان، پیکها تک تک قزاقان را برای اجتماع ده احضار کردند. آنتیپ پسر آوده ایچ Avdétch معروف به «چاخان» گفت:

— برای اینده که آتامان کراسنوف را انتخاب کنیم!

پانتلی پروکوفیویچ پرسید:

— خودمان انتخاب خواهیم کرد یا آن که از بالایکی نامزد خواهد شد؟

— خواهیم دید.

گریگوری و پیوتر به اجتماع ده رفتند. قزاق‌های جوانتر همه آنجا بودند، اما پیرها در خانه‌های خود مانده بودند. تنها آوده ایچ چاخان میان گروهی که به او میخندیدند میگفت که يك کمیسر سرخ در خانه‌اش منزل کرده بود و به او، یعنی آوده ایچ، پیشنهاد پست فرماندهی کرده بود.

— یارو به ام گفت: «من نمیدانستم که شما در ارتش سابق استوار بوده‌اید.

ولی، جانم، حالا که این طوره مننی سرم بگذارید و فرماندهی چیزی را قبول نکنید...»

میشکا گوشه‌وی با لبخند گفت:

- فرماندهی چی؟ رئیس کل امریها؟
 برخی دیگر در همین زمینه پیشتر رفتند:
 - رئیس مادیان کمیسر. برای شستشوی زیردمش.
 - بلکه هم بالاتر.
 - هو! هو!
 - آوده ایچ، گوش کن! میخواست تورا به قسمت کارپردازی بیره، به اداره کل تویه نمک.
- تازه، شما همه‌اش را خبر ندارید. همان وقت که کمیسر با اش حرف میزد، گماشته کمیسر داشت با زنش ورمیرفت. اما آوده ایچ چنان دل به آن حرف‌ها داده بود که دیگر یادش رفته بود آب دماغش را بگیره...
 آوده ایچ با چشمانی ناگهان خیره گشته همه حاضران را ورناداز کرد، آب دهانش را فروداد و گفت:
 - که بود که این حرف را زد؟
 یکی از آن ته جورانه فریاد زد:
 - من!
 - یک همچو گهی تا حال دیده نشده!
 و آوده ایچ سر را به هرسومیگرداند و مترصد همدردی حاضران بود، و این همدردی بیدریغ نثار او شد:
 - آدم لجنی است، من همیشه گفته‌ام.
 - اصلا تو خون خانواده‌شان هست.
- اگر جوان تر بودم... - گونه‌های آوده ایچ گر گرفت و به سرخی میوه گل بداغ شد. - اگر جوان تر بودم، بهات نشان میدادم... باید او کرایشی باشی که همچو حرف‌هایی از دهن در بیاری! پسره کون نشسته!
 - چرا تنبیهش نمی‌کنی، آوده ایچ؟ در مقابل تویک جوجه است.
 - این روزها آوده ایچ خسته است.
 - میترسه که نافش در بره...
 آوده ایچ موقرانه دور شد و زوزه‌های خنده حاضران بدرقه راهش گشت. قزاقان بصورت گروه‌های کوچک در میدان جمع شده بودند. گریگوری چشمش به میشکا کوشه‌وی که از مدت‌ها پیش ندیده بود افتاد. بسوی او رفت.
 - سلام، برادر!

— سلام .

— کجا بودی ؟ زیر کدام پرچم خدمت میکردی ؟

گریگوری لبخند زنان دست میسکا را فشرد و نگاه خود را درچشمان آبی او فروبرد .

— اوه ؛ .. من ، داداش ، جزونیروی ذخیره بودم ، تویک اسواران انتظامی درجهٔ کالاج ، کجاها که نبوده ام . با هزار زحمت تونستم به خانها م برگردم . درجهٔ که بودم میخواستم پیش سرخ ها برم ، ولی چنان مراقبم بودند که هیچ مادری مراقب دختره زیش نیست . چند روز پیش ایوان آلکسی- یویچ با سازوبرگه کامل و آمادهٔ حرکت آمد پیش من . «زود باش ، تفنگت را آماده کن ، میخواهیم بریم .» من تازه از راه رسیده بودم . ازش پرسیدم : «آخر ، تو که همراه فرادریها نمی خواهی بری ؟» شانه اش را بالا انداخت . «مجبوری است . آتامان دنبالم فرستاده . من تو کارخانهٔ آرد کار کرده ام و روفهرستان هستم .» به من خدا نگهدار گفت و رفت . خیال میکردم که واقعاً داره میره . روز بعدش که هنگ مسنگ وارد اینجا شد ، دیدم که باز سر و کله اش پیدا شد ... اه ، آن هاش . آهای ، ایوان آلکسی یویچ !

ایوان آلکسی یویچ نزدیک آمد و داویدکا ، کارگر آردبیز ، همراهش بود . داویدکا با همهٔ دندان هایش که مثل کف سفید بود چنان از ته دل میخندید که گوئی چیزی در راه پیدا کرده است . ایوان آلکسی یویچ دست گریگوری را میان انگشتان استخوانی خود که بوی روغن ماشین میداد فشرد و زبانش را به صدادر آورد .

— چطور شد که اینجا ماندی ، گریشا ؟

— خودت چه طور ؟

— من ... آخر فرق میکنه .

— می خواهی بگسی که من افسر هستم ؟ من خطر را قبول میکنم و میمانم . تاکنون یک بار نزدیک بود کشته بشم . وقتی که دنبالم کردند و شروع به تیراندازی کردند ، از این که نرفته بودم پشیمان شدم . حالا دیگر تأسف نمی خورم .

— برای چه بات ورافتاده بودند ؟ افراد هنگ ۱۳ بودند ؟

— بله . تو خانهٔ آنیکوشکا شب نشینی داشتند . یکی گفت که من افسر بوده ام . آن ها به پیوترکاری نداشتند ، ولی مرا ... برای سردوشی هام ... فرار کردم ، رفتم به آن طرف دون . ولی قبلا دست یک سر بازار که موهای مجعد داشت خوب برایش جا انداختم ... آن ها آمدند خانه مان ، هر چه درخت داشتم

بردند . شلوارهام ، پالتو هام . . حالا دیگر فقط همین که پوشیده ام برام مانده .

ایوان آلکسی یویچ بالبخندی ترش و شیرین گفت :
 - میبایست پیش از قضیه پودیتولکف میرفتیم پیش سرخها ... حالا دیگر راحت بودیم .
 و سیگاری آتش زد .

جمعیت همچنان میدان را پر میکرد . جلسه رایکی از همراهان فومین ، ستوان سوم لاپچنکف Laptchenkov که از ویوشنسکایا آمده بود ، افتتاح کرد .

- رفقای قزاق ! حکومت شوراهما در بخش ما مستقر شده . باید يك دستگاه اداری تشکیل داد ، يك کمیته اجرائی ، يك رئیس و يك معاون انتخاب کرد . این مطلب اول مان . بعدش هم يك فرمان شورای بخش را برایتان آورده ام ، خیلی کوتاه : هر چه اسلحه دارید ، از سرد و گرم ، همه را باید تحویلش بدهید .
 یکی از ته جمعیت به طنز گفت :
 - چه خوب !

و خاموشی ممتدی در گرفت .

- این حرف کاملا بیجا بود ، رفقا !

لاپچنکف قد راست کرد و کلاه پوست خود را روی میز گذاشت .

- پرواضح که باید اسلحه تان را بدهید : به دردتان نمی خورد . اما کسی که خواسته باشه از حکومت شوراهما دفاع کند ، برای این کار به اش اسلحه داده خواهد شد . شامه روز مهلت دارید که تفنگ هاتان را بیارید . حالامی - پردازیم به انتخابات . من برای رئیس مقرر خواهم داشت که فرمان را به اطلاع يك يك تان برسانه ؛ از آن گذشته ، باید مهر و موجودی صندوق ده را از آتامان تحویل بگیره .

- مگر اسلحه را آن ها به ما داده اند که حالا میخواهند بگیرند ؟

کسی که این پرسش را میکرد ، هنوز جمله اش به آخر نرسیده ، همه بسوی او بر گشتند . زاخار کارالیوف بود ، خریستونیا بسادگی از او پرسید .

- دیگر به چه دودت میخوره ؟

- احتیاجی به اش ندارم . ولی وقتی که گذاشتیم ارتش سرخ از بخش مان بگذره ، هر گز قرار نبود که بیایند خلع سلاح مان بکنند .

— درسته .

— فومین خودش در میتینگ گفته بود .

— ما شمشیرمان را با پول خودمان خریده ایم .

— من از جبهه آلمان با تفنگم برگشتم ، حالا نمی‌آم آن را بدهم .

— به‌اشان بگو که اسلحه‌مان را تحویل نمی‌دهیم .

— خیال دارند قزاق‌ها را غارت بکنند . من ، اگر اسلحه نباشم ، دیگر

چه هستم ؟ چه می‌توانم بکنم ؟ بدون اسلحه مثل یک زن لخت هستم .

— نگهش میداریم .

میشکا گوشوی مؤدبانانه اجازه سخن خواست .

— رفقا ، اجازه بدهید . راستی ، من از شنیدن یک همچو بختی در تعجبم .

آیا جنگ یا جنگ نیست ؟

— جنگ باشد یا نباشد ، چه فرق می‌کند ؟

— برای این که اگر جنگ باشد ، دیگر جای بحث بیشتری نیست . باید

اسلحه را تحویل داد . مگر خودمان ، وقتی که دهکده‌های اوکراین را اشغال

کردیم ، همین کار را نکردیم ؟

لاپچنکف روی پوست کلاه خود دستی کشید و صافش کرد ، و چنانکه

گویی میخواهد پای گفته‌های میشکا صحه بگذارد اعلام کرد :

— هر کس ظرف سه روز آینده اسلحه‌اش را تحویل ندهد ، به دادگاه

انقلابی جلب و بمنوان ضد انقلابی تیرباران میشد .

پس از یک دقیقه خاموشی ، تومیلین با صدائی گرفته ، سرفه‌کنان گفت :

— پیشنهاد میکنم که به انتخاب رئیس بپردازیم .

چند نفر را که دیدند امرفی کردند . در حدود ده اسم پیشنهاد شد . جوانی

فریاد زد : « آدود ایچ » ولی شوخی او انعکاسی نیافت . ایوان آلکسی بویچ پیش

از همه با اتفاق آراء انتخاب شد .

پیوتر ملخوف پیشنهاد کرد :

— دیگر چه لازم که رأی بدهیم .

حاضران بیدرنک گفته‌ها را تأیید کردند و میشکا گوشوی بدون گرفتن رأی

بمنوان نایب رئیس انتخاب شد . برادران ملخوف و خریستونیا ، هنگامی که به

خانه‌های خود برگشتند ، در نیمه راه به آنیکوشکا برخوردند که هم اینک

تفنگ و فشنگ خود را در پیشدامن زش پیچیده زیر بغل می‌آورد . همین که چشمش

به آن هافناد ، شرمند شد و به يك كوچه فرمی زد . پیوتر گریگوری را نگاه کرد ، گریگوری به خریستونیا نگاه افکنند . و هر سه به یکباره به خند درآمدند .

XIX

باد خاوری مانند قزاقان پهنة استپ رامی بیاید . برف آبکند هاو گودال ها را هموار میسازد . دیگر نه جاده دیده میشود نه کوره راه . همه جا ، تاجایی که چشم کار میکند ، دشت سفید و برهنه است که باد صافش کرده . گویی که استپ مرده است . گاه گاه کلاخی در بلندی پرواز میکند : کلاخی پیر ، به اندازه خود استپ ، به اندازه آن پشته گور که کلاه برف با حاشیه بوته های درمنه به سردارد و به کلاه حاشیه بیدستر شاهزادگان میماند ، بالای ردائی سفید . کلاخ میکند و هوارا با بالهای خود میدرد و قارقار گله آمیزی ول میدهد . باد فریاد او را تا دور جایی خواهد برد ، چنانکه مدتی دراز تینین اندوهگینی بر فراز استپ خواهد افکنند و گویی زه بم ویولنی است که ناگهان در خاموشی شب بر آن دست کشیده باشد .

ولی ، در زیر برف ، استپ زنده است . آنجا که شیارهای نقره قام همچون موج های یخ بسته در پیچ و تاب است ، آنجا که زمین در پایمیز مازو کشیده و رها شده است ، آنجا گندم زمستانی لطمه یخ بندان دیده خوابیده است و باریشه های حریرس و سخت جان خود به خاک چنگ انداخته است . گندم سبز و مخملی که با اشک های ریزش نیم یخ بسته پوشیده شده است ، خود را به خاک ترد میچسباند و از خون سیاه زندگی بخش آن تغذیه میکند و به انتظار بهار و آفتاب است تا سر بردارد و پوسته الماس گون برف گدازان را که به نازکی تار عنکبوت است از هم بدرد و با نیروی سرکش در ماهمه سبز شود . و هنگامی که ساعتش فرارسد ، سر بر خواهد داشت . در آغوش بلند چین ها با هم خواهند جنگید و بر فراز آن چکاوک هاسرود خواهند خواند . و برایش آفتاب خواهد درخسید و باد خواهدش جنباند . هم چنان تازمانی که خوشه پربارش لگد مال رگبارها و بادهای ناسازگار گشته سر - ریشوی خود را خم کند و زیر داس ساحیش به خاک یفتد و با فروتنی دانه های سنگین خود را در خرمن کوب تسلیم کند .

سرزمین دون سراسر زندگی نهفته و خفه گشته‌ای داشت. انتظار روزهای آشفته‌ای میرفت. حوادث بزرگی در پیش بود. از بخش دون علیا، در طول رودخانه های چیر و تسوتسکان Tsoutskane و خوپر و پلانکا، در کرانه های رودخانه های کوچک و بزرگی که از روستاهای قزاق نشین میگذرد، پنج تیره‌ای فرومبلغزید. گفته میشد آنچه از همه وحشتناکتر است جبهه نیست که مانند موج بر روی کشور غلطیده و در نزدیکی دونتس Donets ثابت مانده بود، بلکه کمسیون‌ها و دادگاه‌های فوق‌العاده ۱ است. گفته میشد که امروز و فردا باید منتظر ورود آن‌ها به استانیزاها بود، و همینک در میگولینسکایا و کازانسکایا این دادگاه‌ها در کار است و بر ضد قزاقانی که با سفیدها بوده‌اند احکام خارج از نوبت و بی‌داد گرانه صادر میکنند. این‌هم که مردم دون علیا جبهه را ترک گفتند در نظرشان علت مخفیه شمرده نمیشود و قضاوت بسیار ساده انجام میگیرد: اتهام، دوسه سؤال، حکم و سپس تیرباران با مسلسل. گفته میشد که قزاقان بسیار در کازانسکایا و شومی لینسکایا، بی‌آن که کیشی برای مراسم مذهبی آمده باشد، کشته شده‌اند... کهنه سربازان جبهه آلمان به خنده بر گذار می‌کردند: وچرند است! قصه‌هایی است که افسرها بخش می‌کنند. مدت‌هاست که کادت‌ها ما را از ارتش سرخ میترسانند...

برخی باور می‌کردند و برخی دیگر نمی‌کردند. چه دروغ‌ها که تاکنون شایع شده بود! آن‌ها که دل‌وجرات کمتری نداشتند، خود را به سفیدها رساندند. دیگران هم، پس از آن که جبهه جنگ دور شد، شب‌ها خواب نداشتند؛ بالمش زیر سرشان زیاده گرم و بستر زیاده سفت بود و وزن محبوب دیگر برایشان کشتی نداشت.

برخی هم اینک پشیمان بودند که چرا به آن سوی دونتس فرار نکرده‌اند، ولی شده‌اند نمیتوان ناشده کرد و اشکی که ریخته شد دوباره به چشم بازمی‌گردد. در تاتارسکی قزاق‌ها شب‌ها در کوچه‌ها جمع میشدند و خبرها را به یکدیگر میرساندند و سپس به این خانه با آن خانه میرفتند و دو کامینوشیدند. ده‌زدگی آرام و اندوه‌مباری داشت. اندکی پس از چلّه‌روزه، تنها زنگوله‌های بگ‌عروسی

۱ - کمسیون فوق‌العاده همانست که از روی حروف اول آن به روسی چکا Tcheka نامیده میشد.

درده طنین افکند : میشکا کوشه‌وی خواهرش را به شوهر داد . مردم با پدخواهی در این باره گنایه میزدند :

— چه وقت خوبی برای عروسی! .. انکار عجله داشتند .

فردای روزانتخابات ، همه مردم ده اسلحه خود را تحویل دادند . سرسرا و دهلیز گرم و نرم خانه موخوف را که در اطفال کمیته انقلابی بود سلاح‌ها پر کرده بود . پیوتر ملخوف مانند دیگران تفنگ گریگوری را با دو هفت تیر و یک شمشیر آورد . هر دو براد هفت تیر افسری‌شان را نگهداشتند و تنها آنچه را که از جبهه آلمان آورده بودند دادند .

پیوتر که بار خود را به مقصد رسانده به خانه باز میگشت ، گریگوری را در اطاق دید که آستین‌ها را از آرنج بالا زده سر گرم باز کردن و نفت مالیدن قطعات زنگ‌زده و دو قنداق تفنگ بود . خود تفنگ‌ها هم به بخاری تکیه داده بود . سیبل‌های پیوتر از تعجب او یزان ماند . پرسید :

— این‌ها دیگر از کجا آمده ؟

— بابا ، وقتی که در فیلونو Filonovo به دیدن من آمده بود ، این‌ها را از من گرفت .

در چشم‌های تنگ گریگوری شراره‌هایی می‌درخشید . بادت‌های نفت . آلود هر دو پهلوی خود را گرفته قام‌قاه به خنده افتاد . سپس به همان ناگهانی از خنده باز ایستاد و مانند گرگ آرواره‌ها را بهم کوفت .

— تازه ، این تفنگ‌ها چیزی نیست . میدانی . و با آن که بیگانه‌ای در خانه نبود ، آهسته گفت . بابا امروز برام اعتراف کرد . و گریگوری باز بر حمت جلو خنده خود را گرفت . که یک مسلسل هم داره .

— نه . دروغ می‌گی ! آخر ، چه طور؟ به چه دردش می‌خوره ؟

— گفته که آن را از افراد مأمور بنه در مقابل یک کیسه ماست گرفته .

ولی ، پیرناجنس ، دروغ می‌گه . یقین دارم که آن را دزدیده . مثل سرگین . غلطان هر چه را دم دست ببینه بر میداره ، حتی آنچه را که زورش نفیرسه بلندکنه . تو گوشم آهسته گفت : « یک مسلسل تو خرمنگاه چال کرده‌ام . یک فرتوش هست ... میشه باش قلاب ماهیگیری درست کرد ، ولی هنوز به‌اش دست نزده‌ام . » ازش پرسیدم : « برای چه برداشتی؟ » « از آن فرتوش خوشم آمد . یک‌روز بدرد می‌خوره . قیمتش باید گران باشه . همه‌اش آهسته ... »

پیوتر بر آشفته شد . می‌خواست برود مطبخ ، پی‌پندش . ولی گریگوری

اورا منصرف ساخت :

- ولش کن، با من کمک کن که این هارا پاک کنیم وسوارش کنیم. مگر حالا چه چیزی به ات خواهد گفت ؟

پیوتر لوله های تفنگ غار ما لیدن گرفت وآب بینی اش را بالا کشید وبا سروروی اندیشمند گفت :

- شاید راست باشه که ... بدرد بخوره . بهتره . نگهش داریم .

آن روز ایوان تومیلین به دیدن ملخوف ها آمد وخیر آورد که در کازانسکا با تیر باران ها ادامه دارد. آن ها جندی کنار بخازی سیگار کشیدند وصحبت کردند. درسراسر مدت گفتگو پیوتر با ابروهای درهم رفته در فکر بود . او عادت به تفکر نداشت، دانه های عرق بر پیشانی اش می نشست. پس از رفتن تومیلین، اظهار داشت :

- میرم به رو بژین Roubeljine یا کف قومین را ببینم . از قراری که خبر دارم ، او حالا به خانه خودش آمده . ظاعرا ریاست کمیته انقلابی بخش باوست . آخر، در کشور کورهایك چشم پادشاهه . میرم از او بخوام که دز صورت لزوم پشنی ما باشه ..

پاتلئی پروکوفیویچ مادیان را به سورتمه بست . داریا پوستین تازه ای به خود پوشید ومدتی دراز با ایلی نیچنا محرمانه گفتگو کرد . باهم به انبار گندم رفتند واز آنجا با یک بسته آمدند . پیرمرد پرسید :

- این چیه ؟

پیوتر جواب نداد ، ولی ایلی نیچنا تند و صدای آهسته گفت :

- یک خرده کره کنار گذاشته بودم ، به اندازه یک بشقاب ، برای روز میادا . ولی حالا دیگر واقماً باید غصه کره را خورد! آن را دادمش به داریا که برای زن قومین بیره . شاید قومین کاری برای پیوتر مان بکنه .

سپس ، درحالی که اشکش سرازیر میشد ، ادامه داد :

.. واقماً که لازم بود آن همه خدمت بکنند وجانشان را به خطر بیندازند .

امروزه بخاطر سردوشی هاشان ، هر لحظه ..

پاتلئی پروکوفیویچ گفت :

- ساکت شو! اشکش تو آستینشه ؛

وباخشم شلاق خود را روی یونجه ها انداخت ونزدیک پیوتر آمد :

- به اش گندم وعده بده .

پیوتر داد کشید :

— گندمت را میخواد چه کنه ؟ بهتره بری از آنیکوشکا ودکا بخری ،
گندم چیه ...

پاتلتلی پروکوفویچ يك كوزه که با اندازه يك سطل گنجایش داشت ودکا
زیر پالتوی خود گرفته آورد، وباخشنودی گفت :
— بخدا، این شد ودکا ! مثل زمان تزار نیکالا .

ایلی نیچنا فریاد زد :

— لابد چشیدیش، پیرسگه !

ولی پیرمرد بروی خود نیاورد وسیراب، چشم‌ها مانند گربه نیمه بسته ،
با خرخر ضایت، درحالی که لبهای از الکل آتش گرفته اش را با آستین پاکه
میکرد، لنگه لنگان با نشاط جوانان بسوی خانه رفت .
پیوتر از حیاط بیرون رفت و مانند مهمانان دروازه را پشت سر خود
باز گذاشت .

گذشته از ودکا ، خود او هدیه هائی برای رفیق هنگه خود که اینک
چنان قدرتی بدست آورده بود میبرد : يك قواره ماهوت پیش از جنگه ، بايك
جفت چکمه ويك گیر وانکه چای مطر، واوهمة این چیزها رادر لیسکی Lisk1
هنگام تصرف ایستگاه بدست هنگه ۲۸ وغارت انبارها به چنگه آورده بود .

در يك قطار که در آن زمان به غارت رفت ، او يك جعبه سیدی پراز زیر-
جامه های زنانه بدستش آمده که آن را بوسیله پدر خود که در جبهه بدیدنش آمده
بود به خانه فرستاد . واز آن پس داریا با پیراهن زیرهائی که تا آن زمان کسی
ندیده بود به خود نمائی پرداخت وحسادت ناتالیا ودونیاشکا را برانگیخت .
پارچه بسیار نازک خارجی آن از برف سفیدتر بود وروی هر تکه اش نشان خانوادگی
وحروف اول اسم پروردی دوزی شده بود. تورهای زیرشلوار به سبکی کفهای
آب دون بود . داریا شب اول پس از آمدن شوهرش بسا زیرشلوار خوابید .
شوهرش، پیش از آن که چراغ را خاموش کند، با تحقیر گفت :

— زیرجامه مردانه پوشیده ای ؟

داریا با حالتی رؤیائی جواب داد :

— گرم تر و قشنگتره . اما نمی فهم : اگر این زیرجامه مردانه بود ،
میباید بلندتر باشه . تازه ، توری هاش . . . شماها که احتیاج به توری ندارید .
پیوتر با سروروی خواب زده ، درحالی که خود را میخاراند، گفت :
— لابد مردهای اعیان توری بکار میبرند . من، برام فرق نمی کنه . اگر

دلت میخواد پیوش .

این مسئله برایش چندان جالب نبود . ولی شب‌های پید، هنگامی که بازنش میخواست پید، بی اختیار خود را با ترس و احترام از او کنار می کشید، توری‌ها را با چشمی مضطرب نگاه میکرد و میترسید که آن را معاله کند؛ از آن گذشته، خود را در کنار داریا اندکی بیگانه احساس میکرد . به زیر جامه‌های سفید عادت نداشت . از این رو شب سوم بر آشفته ورك وراست خواست :

— این شلوار را در آر و بیندازش دور . در شان زن نیست که از این چیزها پیوشه . آخر، این زیر جامه زنانه نیست . مثل يك خانم اشرافی اینجا دراز کشیده‌ای . دیگر جا نمی آرمت .

صبح روز دیگر، زودتر از داریا برخاست . سرفه کنان و ابرودرم کشان، کوشید تا شلوار را خود به پا کند . مدتی دراز پندها و توری‌های شلوار و ساق‌های برهنه و پشمالوی خود را از زانو به پائین بدقت و روانداز کرد . برگشت و تصادفاً خود را با آن چین‌های ذرشت پر پشت در آینه دید . تف کرد و فحش داد و با چابکی خرس از شلوار گل گشاد بیرون آمد . انگشت بزرگ پایش به توری‌ها گرفت و چیزی نماند که روی یخدان بیفتد . دیگر بکلی غیظش گرفت و بندها را پاره کرد و خود را رها ساخت . داریا با صدائی خواب زده پرسید :

— چه داری میکنی ؟

پیوتر بجای آن که جواب دهد، آب بینی را بالا کشید و چند بار روی زمین تف کرد . و اما آن شلوار که معلوم نبود مردانه است یا زنانه، داریا همان روز آه کشان آن را در یخدان گذاشت، و آنجا به چیزهای بسیار دیگری که زن‌های خانواده ملخوف مورد استعمالی برایش پیدا نمی کردند پیوست . بندها این چیزهای عجیب میبایست بصورت سینه بند نوزاد در آید . ولی داریا زیردامن‌ها را نگاهداشت . این زیردامن‌ها به علت نامعلومی بیش از حد کوتاه بود . اما صاحب چیره دست آن از بالا به آن تکه داد . آن قدر که به اندازه يك پهنای توری از پائین پاچین بیرون میزد، و از آن پس داریا توانست خرامان راه برود و کف خاککی اطاق‌ها را با تور هلندی جارو کند .

البته، برای رفتن پیش فومین با تفاق شوهر خود، امکان نداشت که داریا از پوشیدن این رخت‌های گرانبها و چشم گیر خودداری کند . تورهای زیردامنش از زیر پوستین حاشیه خز پیدابود و پاچین ابریشمی اش از پارچه تازه مرغوب بود . همه برای آن که زن فومین، آن زن تازه به نوا رسیده، بفهمد که دارما يك زن

ساده قزاق نیست ، بلکه چه بخواهند و چه نخواهند زن يك افسراست .
 پيوتر شلاق خود را تکان میداد و زبانش را به سدا در میآورد . مادیان آبتن
 که موهای سرشانه اش ریخته بود آهسته روی یخ صاف دون قدم برمیداشت .
 وقت ناهار به رو بزمین رسیدند . فومین در خانه بود و بهر بانی از پيوتر پذیرائی
 کرد و او را سر میز ناهار برد ، و هنگامی که پدرش کوزه قباریونجه پوشیده را از
 سورتمه یخچله بسته آورد ، لای سیل های حنائی رنگه خود لبخندی زد . با صدای
 بم خوشایند خود شمرده گفت :

— دیگر نمی بینمت ، برادر .

و نگاه زنباره چشمان فاصله دارش را از زیر به داربا افکند و موقرانه
 سیبل خود را تاب داد .

— خودت که میدانی ، یا کف یفیمیچ Iakov Efimytsch ، هنگه ها عقب
 نشینی کردند... اوضاع آشفته است ...

— درسته آه های ، زن ، برامان خیار و کلم و ماهی خفک بیار
 اطاق کوچک و تنگ بود و بسیار گرم بود . دو بچه روی بخاری خوابیده
 بودند : یکی پسر که به پدرش شبیه بود و همان چشم های آبی فاصله دار او را داشت ،
 و دیگری دختر . پس از چند کیلوم و دکا ، پيوتر به اصل مطلب پرداخت :

— از قراری که توی ده میکند ، ظاهر اکمبسیون های فوق العاده آمده اند
 و بناست به سوابق قزاق ها رسیدگی بکنند .

— دادگاه لشکر ۱۵ اینزا Inza به ویوشنسکا یا آمده . ولی برای چه ؟
 چه ربطی به تو داره ؟

— ببینید ، یا کف یفیمیچ ، خودتان میدانید که مرا به چشم افسری می بینند .
 ولی ، راستش ، من فقط به ظاهر افسر هستم .

— بله . خوب ، بند ؟

فومین خود را در وضع مسلطی میدید . و دکا هم بر اعتماد به نفس می افزود
 و به لاف و گزافش و امید داشت . پیوسته قد راست میکرد و به سیبل های خود دست
 می کشید و با نگاهی آمرانه و کاونده پيوتر را مینگریست . پيوتر که نبضش را
 بدست آورده بود ، سر روی مادر مرده ها را به خود میگرفت و چاکر ما یا نه لبخند
 میزد ، و در ضمن بتندی بچای بجای دشاء او را «تو» خطاب میکرد .

— من و تو با هم خدمت کردیم . تو هیچ چیز بدی درباره من نمیتونی بگی .
 آیا من هرگز برضد شما بوده ام ؟ هرگز ! خدا شاهده که من همیشه جانب افراد

را گرفته‌ام .

— ما میدانیم . پیوتر پاتلیویچ، نگران نباش . همه‌تان را خوب خوب می‌شناسیم . به تو کاری نخواهند داشت . ولی هستند کسانی که ما بون ما به جامه‌شان خواهد خورد . کسانی هستند که یقه‌شان را خواهیم گرفت . این طرف‌ها از این ناکس‌ها خیلی هستند . مانده‌اند ، ولی مقاصد پنهانی دارند . اسلحه‌شان را چال کرده‌اند ... تو چطور؟ اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای ؟ ها ؟

فومین چنان ناگهان از گفتگوی ملایم به حملهٔ مستقیم پرداخته بود که پیوتر یک لحظه جا خورد و بکسر سرخ شد . فومین به اصرار می‌پرسید :

— اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای ؟ ها ؟ چته ؟

وبالاتنه‌اش را روی میز پیش آورد .

— البته که تحویل داده‌ام، یا کف‌یفیمیچ . چه خیالی دربارهٔ من میکنی ... من ظاهر و باطنم یکی است ...

— ظاهر و باطن یکی ؟ شاه‌ها را می‌شناسیم ... خود من از همین آب و خاکم ...

مستانه چشمکی زد و دهان بزرگ خود را با آن دندان‌های محکم باز کرد .

— وقتی که دستت را بطرف یک قزاق ثروتمند پیش میبری ، تو دست دیگری باید یک دهنه آماده داشته باشی، و گرنه ... تخم سگ‌ها ! نه، ظاهر و باطنشان یکی نیست . خودم دیده‌ام ! یک مشت خائن ! ولی ترس . با تو کاری نخواهند داشت . حرف مرد یکی است .

داریا گوشت سرد بالرزانک می‌خورد و برای رعایت ادب تقریباً دست‌به‌نان نزد . زن فومین پشت سر هم خوراک به او تعارف میکرد .

پیوتر پیش از غروب بازگشت و خاطرش آسوده بود و نشاطی داشت .



پس از رفتن پیوتر، پانتلی پروکوفیویچ بدیدن پدرووس خود کوروشوف رفت . آخرین باری که او را دیده بود ، اندکی پیش از آمدن سرخ‌ها بود . لوکی نیچناتوشهٔ سفرمیتکا را تهیه میدید و خانه شلوغ و درهم‌برهم بود . پانتلی پروکوفیویچ حس کرده بود که آنجا زیادی است و بیرون آمده بود . اما این بار تصمیم داشت برود و ببیند درخانهٔ میرون حال برچه منوال است . از آن گذشته،

فرستی بود که با هم دربارهٔ اوضاع زمانه گله‌گزار می‌کنند .

وقت نسبتاً زیادی پراو گذشت تا لنگه لنگان خود را به انتهای دیگرده رساند . درحیاط به بابا بزرگ گریشاکا برخورد که پیش‌ازپیش پیرو دندان ریخته به نظر می‌رسید . یکشنبه بود و پدر بزرگ برای نماز عصر به کلیسا میرفت . پانتلی پروکوفیویچ بدیدن او نزدیک بود از حیرت بیفتد : پدر بزرگ ، زیر پوستین گشادهٔ خبود همهٔ صلیب‌ها و مدال‌های جنگ با عثمانی را به سینه زده بود . لبه‌های قرمز رنگه یقهٔ سفید او زینورم منسوخش جلب نظر میکرد . شلوار فراخی با نوارهای سرخ پوشیده داشت که از کهنگی شل و ول افتاده بود و لبه‌های آن بدقت در جوراب‌های سفیدش فرو رفته بود ؛ روی سرش هم کاسکی با نشان بود که تا گوشهای موم رنگش پائین آمده بود .

- آخر ، پدر بزرگ ! مگر عقلت را از دست داده‌ای ؟ تو این روز و روزگار ، کسی با صلیب و نشان بیرون نمی‌آد .

پدر بزرگ گریشاکا دست خود را بوق‌وار بر گوش گذاشت و گفت :

- ها ؟

- آن نشان ، میگم آن نشانت را بردار . صلیب‌ها را هم بردار . باز داشتت می‌کنند . تو حکومت شوروی این چیزها را قانون قدغن کرده . - من ، بچه جان ، با درستی و وفاداری به تزار سفیدم خدمت کردم . حکومت فعلی از جانب خدا نیست . برسمیت نمی‌شناسمش . من برای تزار الکساندر سوگند وفاداری یاد کرده‌ام ، نه برای این دهاتی‌ها . همین که گفتم .

پدر بزرگ گریشاکا لبه‌های رنگه پریده‌اش را جنباند و سبیل‌های سبز رنگش را پاک کرد و عصای خود را بسوی خانهٔ نشانه رفت :

- آمده‌ای میرون را ببینی ، ها ؟ آنجاست . ولی میتکا در عقب نشینی شرکت کرد . ملکهٔ آسمان نگهدارش باشه ! پسرهای مانده‌اند ؟ ها ؟ چه معنی داره ؟ این هم قزاق‌های این دور زمانه ! آخر برای آتامان سوگند وفاداری خورده بودند ، نه ؟ ارتش دون دچار مصیبت شده و آن‌ها تو بغل زن هاشان مانده . اند ... ناتالیا حالش خوبهست ؟

- بله ، حالش خوبه ... صلیب‌ها را بردار ... برو تو خانه ، پدر بزرگ ، آن‌ها را بردار . حالا دفعنه . بخدا ، دیوانه شده‌ای ، پدر بزرگ .

- برو ، خدا نگهدارت باشه ! هنوز خیلی جوان هستی که خواسته باشی به

من چیز یاد بدهی .

پدربزرگ گریشا کا راست بسوی پانتلی پروکوفیویچ میآمد و این يك برای آن که به او جاده بدهد کنار رفت و به برف هازد . سپس نگاهش کرد که می رود و سرش را بنومیدی تکان میدهد .

– به سر با زمان بر خوردی ؟ چه بلائی شده ! و خدا هم نمی خواهد او را از ما بگیرد !

میرون گریگوریویچ که این روزها بطور محسوس پیر شده بود ، برای پذیرائی پدرداماد خود از جا برخاست .

– مدال هاش را به سینزد و کاسکت نشان داری راسر گذاشت و به راه افتاد . برای آن که آن هارا ازش بگیریم . باید با اش گلاویز بشویم . درست مثل بچه هاست . دیگر هیچ چی نمی فهمه .

لوکی نیچنا گفت :

– بگذار دلش خوش باشه ، دیگر پر نمونده ... خوب ، اهل خانه تان حالشان چه طوره ؟ شنیدیم که این تخم و تر که های دجال خواستند به گریشا اذیتی برسانند .

زن کنار آن دومرد نشست و ضمکین با آرنج به میز تکیه داد :

– میدانی چه بلائی سرمان آمده : هر چهار تا اسبمان را گرفتند . فقط يك مادبان و يك كره برامان گذاشتند . دیگری پاشده ایم .

میرون گریگوریویچ ، چنانکه گوئی میخواهد نشانه برود ، يك چشم خود را بست و با صدائی دگرگون گشته و خشمی کینه پرورد شروع به سخن کرد :

– میخواهم به من بگوید چرا زندگی داره و اریز میکنه ؟ تقصیر از کیه ؟

از این رژیم شیطانی ! همین ، مقصر همینه . آخر ، مگر میشه تصور همچو چیزی را کرد : همه برابرند ؟ تو اگر قلبم را از جاش بکنی ، موافق نخواهم بود .

من تمام زندگیم کار کرده ام ، پشت خم کرده ام ، خون و عرق ریخته ام و همه این کارها برای آن که با کسانی که انگشت کوچکشان راهم تکان ندادند که از فقر

بیرون بیاند برابر باشم ؟ نه . باز هم صبر کنیم . این رژیم دست و پای کسانی را که میخواهند کار کنند می بره . دیگر چه فایده ای داره که پول بدست بیارم ؟ برای

که باید کار بکنم ؟ جاداره که انسان همه چی را اول کنه و بره . امروز پول بدست میآری ، فردای بینی که مثل همه هستی ... يك چیز دیگر . چند روز پیش یکی از

رفقای هنگم از مریخین Mrykhine بدیدنم آمد . با هم گپ زدیم ... جبهه

طرف های دوتن هست. ولی آیا مقاومت خواهد کرد؟ من، پیشتر اقرار میکنم، برای همه کسانی که ازشان مطمئن هستم توضیح میدهم، باید آن هائی را که آن دور دوتن هستند کمکشان کرد...

پاتلئی پروکوفیویچ صدای خود را این دلیل پائین آورد و بانگرانی پرسید:
- ولی چه طور همیشه کمکشان کرد؟

- چگونه؟ باید این رژیم را سرنگونش کرد. طوری باید سرنگونش کرد که تا استان تامبوف پرتاب بشه. بگذار آنجا برای دهاتی ها برابری را برقرار بکنه. من حاضرم هر چه دارم تا آن آخرین تکه نخ را بدهم که این هارانا بودشان کنم. لازمه، برادر؛ این را باید به همه کس فهماند. حالا وقتشه. بزودی دیگر دیر خواهد شد... رفیقم به من گفتم که قزاق ها دارند می جنبند. ولی باید همه دست به دست هم بدهند.

و میرون گریگوریویچ با صدائی بریده، آهسته و تند، گفت:

- سر بازهاشان رفته اند. اینجا از این سرخ ها چند تا مانده اند؟ شمردهش کاری نداره. رؤسای شوراها، یکی توهرده... به یک چشم برهم زدن میشود سرشان را برید. و اما او بوشنکایا... اگر همگی مثل یک تن واحد به آنجا بریم، قطعه قطعه شان می کنیم. مردم تنهامان نمی گذارند... موقعیت حتمی است، برادر.

پاتلئی پروکوفیویچ از جا بلند شد. در حالی که کلمات خود را خوب می-
سنجید، از روی احتیاط توصیه کرد:

- مواظب باش پات نلفزه. وگرنه خیلی زود به سرخواهی افتاد. قزاق ها در تردیدند، درست، ولی کس چه میدانه به کدام طرف رو خواهند آورد. درباره این چیزها نباید با هر کس حرف زد... از کار جوان ها نمیشه سرد آورد چشم بسته زندگی می کنند. یکی رفته، یکی دیگر اینجا مانده. زندگی آندوهباری است. زندگی نیست، سراسر ش مصیبت و درد.

میرون گریگوریویچ با لبخند بزرگه منشانه گفت:

- نگران نباش، برادر. من نسنجیده حرف نمی زنم. آدمی زاد مثل گوسفند است: هر جا قوچ بره، همه گله پشت سرش میره. اینه. باید راه را به اشان نشان داد. چشم و گوشان را باید در باره حکومت شوراها باز کرد. وقتی که ابر نیست، رعد هم نیست. من رگ و صریح میگویم: باید شورش کرد. شایعه که دستور داده اند همه قزاق ها را ازین بپزند. در این مورد

چه باید کرد ؟

خون چهرهٔ پرک مک میزون گریگوریویچ را رنگین کرد .

- پانتلی، باز چه هادرپیش داریم ؟ میگویند که تیر باران ها شروع شده... این هم شد زندگی ؟ نگاه کن ، چطور این سالهای آخر همه چی روبه ویرانی گذاشته . نفت نیست ، کبریت نیست . این اواخر ، موخوف دیگر فقط آب نبات میفر وخت . آن هم بذر افشانی مان ؟ در مقایسه با گذشته ، مگر چه قدر بذر می پاشند ؟ اسب هامان را گرفته اند . اسب های مرا مصادره کردند . همین طور مال دیگران را ... مصادره کردن کار مشکلی که نیست ، و حال آن که پرورش اسب ؟ .. آن وقت ها که من بچه بودم ، ماهشتاد وشش تا اسب داشتیم . لا بدیادت هست ، و چه اسب های تندروئی ! در مسابقه میتونستی از یک کالموک هم جلو بزنی . مایک اسب کردند ستاره پیشانی داشتیم . من با آن خر گوش شکار میکردم و به استپ میرفتم و خر گوش ، وقتی که پیداش میکردم ، دیگر سیمه مقرر هم نمیتونست بدوه که زیر سم اسبم بود . خوب یادمه . انگار دیروز بود .

لبخند گرمی چهرهٔ میرون گریگوریویچ را روشن کرد .

- یکروز من طرف های آسیای بادی میرفتم ، دیدم که یک خر گوش راست روبه من داره میدوه . طرفش تاخت آوردم و او هم از سرایشی ساحل دون رفت پائین . هفتهٔ بعد از چلهٔ روزه بود . بادی برف ها را روی دون رانده بود و آدم سر میخورد . خیز برداشتم که به خر گوش برسم ، اسبم سکندری رفت و افتاد و هر چهار تا نمش روبه آسمان بود . دیگر هم سر بلند نکرد . من ، سراسر بدنم میلرزید . زین را برداشتم و زود به خانه رفتم .

- و پدر ! اسب سقط شد . داشتم خر گوش شکار میکردم .

- گرفتیش ؟

- نه . آن کهر را زین کن و بدو خر گوشت را بگیر ، مادر سگ !

- روزگار خوشی بود . میدانستند چه جور زندگی بکنند . قزاق ها چیزی را از خودشان دریغ نمی داشتند . یک اسب سقط شد ؟ چه اهمیت داره ؟ برو خر گوشت را بگیر ! اسب صدرو بل قیمتش بود و خر گوش ده کپک ... ولی یاد آوری این چیز ها چه فایده ای داره ؟



پانتلی پروکوفیویچ از خانه پدر عروس خود با خاطری آشفته تر از پیش

بازگشت ویکسر دچار نگرانی و دلهره بود. بروشنی احساس میکرد که اینک زندگی در اختیار نیروهای بیگانه و متخصص است. پیش از این او کار کشت و کار زندگی خود را چنان راه میبرد که گوئی براسی تربیت یافته سوار است و در یک مسابقه دو با مانع شرکت جسته است، ولی اینک زندگی مانند اسبی افسار گسیخته و کف کرده او را با خود میبرد. و این او نبود که اسب را رهبری میکرد، بلکه بی اراده بر پشت آن تلوتلو میخورد و تلاش های نارسائی میکرد تا نیفتد.

مهی روی آینده گمترده بود. مگر آن زمان که میرون گریگور بویچ ثروتمندترین مالک آن حوالی بود خیلی دور بود؟ در این سه ساله دارائی او به تحلیل رفته بود. کار گرانش رفته بودند، سطح بند افشانی اش به نیک کاهش یافته بود، اسبها و ورزوهاش را در مقابل پولی که از ارزش افتاده مانند مستان تلوتلو میخورد از دست داده بود. این همه گوئی خوایی بود. همه چیز بسان مه روی دون ناپدید گشته بود. تنها آن خانه با بالکون آراسته به نقش های کوچک برجسته و ازاره مثبت کار رنگ رفته باقی مانده بود تا یاد آور روزگار گذشته باشد. در ریش کور شونف که به سرخی پوست رو بآه بود پیش از وقت موهای سفید نمایان گشته بود؛ سپس به شقیقه هارسیده بود؛ ابتدا گله گله، مانند پشته های درختچه در زمین های شنی، و آن گاه موهای سرخ را از میدان بدر کرده خود به سفیدی نمک آنجا مستقر گشته بود، و اینک تا راز پس تار بسوی فرق سریش روی میکرد. در درون کور شونف نیز دو نیر و باخشی دیوانه وارد جنگه بود: خون سرخش سر کشی مینمود و او را به کار و امیداشت و مجبورش میکرد که بند پیاشد، انبار بسازد، افزارهای خود را مرمت کند و بر ثروت خود بیفزاید؛ ولی اضطراب که اینک زود به زود به سراغش میآمد (چه فایده ای دارد، کار از دست رفته ای است) همه چیز را با قشر سفید و مرده بیقیدی می پوشاند. دست های کار کرده و از ریخت افتاده اش مانند گذشته چکش یا اره را نمی گرفت، بلکه بیکار روی زانو اش میماند و انگشت های چرکینش خود بخود می جنبید. سختی روزگار موعده پیری او را جلوانداخته بود. و زمین برایش مایه نفرت شده بود. هنگام بهار چنان به کار زمین میپرداخت که مردی بسوی زنی که دیگر دوست ندارد میسرود: از روی عادت، برای رفع تکلیف. اگر پولی بدست میآورد، دیگر خشنود نمیشد و اگر پول از دست میداد، دیگر چندان غمگین نمی گشت... وقتی که سرخ هاسب هایش را گرفتند، هیچ واکنشی نشان نداد. و حال آن که دو سال پیشتر برای چیز بسیار جزئی، برای یک کبه خرمن که گاوها لگد مال کرده بودند، چیزی نمانده

بود که زنتش را بضر چنگ باغبانی بکشد . همسایه هامی گفتند : و کورشونف تا نوشته فروداده ، حالاداره بالا میآره .

پانتلئی پروکوفیویچ پس از رسیدن به خانه ، روی تخت دراز کشید . معده اش مالش میرفت و حالت تهوع سختی گلوش را آزار میداد . پس از شام از زنتش هندوانه نمک سود خواست . یک قاچ از آن خورد و لرزش گرفت ، چنان که بزحمت توانست تا بخاری برود . صبح فرداش دیگر از هوش رفته بود و در تب تیفوس میسوخت . لبهایش ترک خورده و قاچ قاچ بود ، رنگ رخسارش زرد گشته ، سفیده چشمش را گروئی میزائی آبی رنگ پوشانده بود . نه نه دروزدیخا Drozdikha فسدش کرد و از بازویش باندازه دوفنجان خون به سیاهی قیر بیرون کشید . ولی باز به هوش نیامد . چهره اش کیبودی رنگ پسریده ای داشت ؛ دهانش پان دندان های سیاه بازمانده بود و هوازا مثل شاخ حجامت با سر و صدا فرو میداد .

XX

در پایان ژانویه ، ابوان آلکسی یویچ که صدر کمیته انقلابی بخش احضارش کرده بود ، عازم ویوشنسکا باشد . آن شب میبایست از آنجا باز گردد . منتظرش بودند . در اطاقی که روزگاری اطاق کارمخوف بود ، میشکا کوشه وی پشت میزی به پهنای یک تخت خواب دو نفره نشسته بود . سر باز چسبیک اولشانف Olchanov که از ویوشنسکا با به آنجا فرستاده شده بود روی لبه پنجره لم داده بود (در اطاق تنها یک صندلی بود) ؛ بخاموشی سیکار می کشید و هنرمندانه و خیلی دورتف میریخت و یکی پس از دیگری همه کاشی های بخاری را هدف میگرفت . در پس پنجره ، شب با فروغ سنارگان روشن بود . آرامش بر طنین یخبندان دهکده رافرا گرفته بود . میشکا صورت مجلس بازرسی خانه استیان آستاخوف را امضاء میکرد . گاه گاه نگاهی از پنجره به شاخه های بیخچه پاشیده درختان افرامی افکند .

یکی بالای پلکان ورودی آمد ، خش خش چکمه های نمیدی شنیده شد .
- ها ، خودش .

میشکا از جا برخاست . ولی صدای سرفه و صدای قدم ها در سر او از آن ابوان آلکسی یویچ نبود . گریگوری ملخوف ، دکمه های پالتو تا گردن بسته ،

صورت از سرما سرخ شده و ابرو و سپیل از یخ پوشیده ، وارد شد .

- دیدم چراغ میسوزه ... سلام .

- بیاتو ، چه شکایتی داری ؟

- از چیزی شکایت ندارم ، آمدم کمی گپ بزنیم . از فرصت هم استفاده

میکنم و خواهش دارم ما را برای بیگاری ننویسی : اسبها مان می‌لنگند .

میشکا که زیر چشمی نگاهش میکرد ، پرسید :

- و روزها تان چه طور ؟

- مگر همیشه و روزها رابه ارا به بست ؟ سرمیخورند .

یکی ، در حالی که تخته های بایخ به هم چسبیده را با قدم های خود ازم جدا میکرد ، بسنگینی از بالای پلکان گذشت . ایوان آلکسی بویج باشنل نمودی و باشلتی که مانند روسری زن ها گره بسته بود وارد اطاق شد و هوای سرد و بوی یونجه و توتون را با خود بدرون آورد .

- یخ کردم ، بچه ها ، یخ کردم . سلام ، گریگوری . چه شد که شب

بیرون آمدی ؟ ... این شنل ها هم اختراع شیطانان : مثل الك باد از توش عبور می‌کنه .

شنل خود را برگرفت و بی آنکه سبر داشته باشد که آویزانش کند ، گفت :

- خوب ، صدر کمیته را دیدم .

ایوان آلکسی بویج شاد و با چشمانی زخشان به میز نزدیک شد و عجله

داشت که سرف بزند :

- وارد دفترش شدم . دستم را فشرده و به من گفت : « بنشینید ، رفیق ! »

یکه رئیس بخش ، و حال آن که در سابق ؟ ... یک تئرال ماژورا و چه جور میبایست در مقابلش ایستاد ، خوب ، دیگر ، حکومت شوروی مان این طوریه : همه برآیند .

چهره شاد و بشاش او ، جنب و جوش او ، سخنان پر شور او برای گریگوری

نامفهوم بود . پرسید :

- ایوان آلکسی بویج ، برای چه این قدر خوشحال هستی ؟

- چطور برای چه ؟

چانه ایوان آلکسی بویج ، با آن چال عمیق ، لرزیدن گرفت .

- مرا به صورت یک آدم می‌بینند ، و میخواهی خوشحال نباشم ؟ مثل یکی که

پاش برابراش به من دست داد . مرا نشانند ...

- ژنرال هاهم این اواخر پیراهن متقال میپوشند .
- گریگوری با پشت دست سبیل خود را بالا زد و چشم هارا نیمه بست .
- خودم یکیش را دیدم که سردوشی هاش را با ممداد کپیه نقش کرده بود .
- ژنرال هاهم با قزاق هادست میدادند .
- ژنرال ها این کار را از ناچاری میکردند . اما این ها بر اشان طبیعی است . تفاوتی توش نمی بینی ؟
- گریگوری سر تکان داد و گفت :
- تفاوتی نیست .
- به نظر تو قدرت حکومت هم عوض نشده ؟ پس ، مبارزه ای که کردیم برای چه بود ؟ خودت ، مثلا ، برای چه مبارزه کردی ؟ برای ژنرال ها ؟ و آنوقت میگی که تفاوتی نیست !
- من برای خودم مبارزه کردم ، نه برای ژنرال ها . من ، میخواسی بهات بگم ، نه این هارا دوست دارم ، نه آن ها را .
- پس که را ؟
- هیچکس را .
- الشانوف از این سربه آن سراطاق تف ریخت و خنده تأیید آمیزی همراه آن کرد . ظاهراً او هم نه این هارا دوست داشت نه آن ها را .
- گمانم ، تو همیشه این جور فکر نمی کردی .
- میشکا این سخن را برای آن که نیشی به گریگوری زده باشد گفته بود ، ولی بنظر نرسید که به گریگوری برخورد کرده باشد .
- من ، تو ، همه مان ... هر کدام برای خودمان فکری داشتیم ...
- ایوان آلکسی یویچ دلش میخواست با میشکا تنها بوده باشد تا جزئیات سفر خود و گفتگوی خود را با صدرا کمیته بخش نقل کند . ولی این گفتگو داشت گرمش میکرد و او که هنوز زیر تأثیر آنچه در مرکز بخش دیده و شنیده بود قراردادش بی محابا به حمله پرداخت :
- تو آمده ای افکار ما را منوش بکنی ، گریگوری . خودت هم نمیدانی چه میخوای .
- گریگوری بی تحاشی اقرار کرد :
- راسته ، نمیدانم .
- چه عیبی به حکومت شما هارا میگیری ؟

- تو خودت ، برای چه این قدر ازش دفاع میکنی ؟ ازکی تا حال این قدر سرخ شده ای ؟

- کارت نباشه . تو با این که الان هستم داری حرف میزنی . فهمیدی ؟ حکومت شوراها هم ، لازم نیست خیلی باش وریری . برای این که من رئیس ده هستم و لازم نمی بینم اینجا با تو بحث بکنم .

- خوب ، دیگر حرفش را از نریم . از آن گذشته ، دیگر باید برم . ولی این حکومت شوروی تو- هر چه میخواهی بگو- حکومت کثیفی هست . صادقانه به ام بگو که حرفمان را اینجا تمام کنیم : این حکومت به ما قزاق ها چه میدهد ؟

- کدام قزاق ها ؟ همه جور قزاق هست .

- به همه قزاق ها .

- آزادی ، حقوق ... ولی ، گوش کن ... توجه ...

گریگوری درسخن اودوید :

- این آن چیزی است که در سال هفده می گفتند . حالا باید چیز دیگری پیدا کرد . آیا زمین میدهد ؟ آزادی میدهد ؟ همه برابر میشوند ؟ ... ما اینجا آنقدر زمین داریم که بترکیم . آزادی ، از این بیشتر دیگر نمیشود ، و گرنه مردم شکم بکدیگر را تو کوجه پاره می کنند . در سابق ما خودمان آتامان را انتخاب میکردیم ، حالا آن را برای مان معین می کنند . آن که با تو دست دادو آنقدر خوشحالت کرد ، چه کسی انتخابش کرد ؟ این حکومت جز ویرانی و ورشکست چیزی به قزاق ها نمیده . این حکومت برای دهاتی هاست . آن ها به اش احتیاج دارند . ولی ما به ژنرال ها هم احتیاجی نداریم . خواه ژنرال ها و خواه کمونیست ها ، بهر حال یوغ بندگی است .

- قزاق های ثروتمند احتیاجی به آن ندارند ، ولی دیگران چه طور ؟ احق ! توی ده سه تا قزاق ثروتمند هست و باقی بیچیزند . تازه ، کارگزارا چه میکنی ؟ نه ، ما نمیتویم مثل تو فکر بکنیم . قزان های دارا بایدیک تکه از ثروتشان را بدهند به آن هائی که گرسنه اند . اما اگر نخواهند این کار را بکنند ، طعمه را از دهنشان بیرون میکشیم و پوستشان را هم با آن می کنیم . زندگی اربابی دیگر تمام شد . آن ها زمین را از دیده اند ...

- ندز دیده اند ، تصرفش کردند . بدران ما با خون خودشان آن را آبیاری کردند و شاید به همین جهت که این قدر حاصلخیزه .

— بهر حال باید بایبجاره‌ها تقسیمش کرد . تقسیم کردن ، یعنی تقسیم کردن . تو ، گریگوری ، همه‌اش هرزمیگرددی . مثل بادسج روی بام دنبال باد میری . اشخاصی مثل تو آشوب‌تودلها میکارند .

— صبر کن ، اوقات تلخ نشه . من بعنوان يك دوست قدیمی آمده‌ام گپ بزیم و درددل بکنم . میگی «برابری» ... بلشویک‌ها توده بیسواد را با همین به دام کشیده‌اند . حرف‌های قشنگی منتشر کردند و مردم هم مثل ماهی به طعمه رو آوردند . ولی این برابری کجاست ؟ ارتش سرخ را بگیریم : از توده‌مان عبور کرد . فرمانده جوخه چکمه چرمی به پاداشت و سربازها فقط مچ پیچ . من يك کمیسر ایدیم ، سرتاپاش چرم پوشیده بود : شلوار ونیم تنه و همه چیز . ولی دیگران کفش هم نداشتند . و تازه ، این رژیم بیش از يك سال از عمرش نمیگذره ؛ اگر ریشه بدوانه ، آن وقت برابری‌شان به چه روزی می‌افتد ؟ ما تو جبهه می‌گفتیم : «همه‌مان برابر خواهیم بود» . . . سربازان و فرماندهان حقوق یکسان دریافت خواهند کرد ؛ نه . این گول زنك بود و بس . اگر ارباب بده ، نوکری که به اربابی رسیده باشه صدبار بدتره . افسرها بد بودند ، ولی سرباز ساده‌ای که افسر شده باشه ... دیگر همتا نداره ، بدتر از آن ممکن نیست . سوادش به اندازه همه‌است : همین قدر میدانه گاو بجرانه ، ولی همین که کسی شد ، قدرت مستش می‌کنه و حاضره پوست همه را بکنه . فقط برای این که مقام ناچیزش را حفظ بکنه .

ایوان آلکسی بویچ ، بی‌آن که چشم بسوی گریگوری بردارد ، سردی گفت :

— تو مثل يك ضد انقلابی حرف میزنی . تو نمینونی مرا به راه خودت بکشانی و من هم نمینومم تو را عوض بکنم . مدتها بود که تو را ندیده بودم و از تو پنهان نمی‌کنم که برام بیگانه شده‌ای . تو دشمن حکومت شوراهاستی .
— من انتظار همچو حرفی را از تو نداشتم ... پس ، اگر من فکری درباره حکومت بکنم ضد انقلابی هستم ؟ کادت هستم ؟

ایوان آلکسی بویچ کیسه توتون اولشانوف را گرفت و نرم‌تر به سخن ادامه داد :

— چه طور من میتوانم تو را معجب بکنم؟ این چیزها را آدم باید خودش با قلب خودش درك بکنه . من در حرف زدن قوی نیستم . هیچ‌چی نمیدانم ، با سواد نیستم . ولی خیلی چیزها را کورمال کورمال پیدا می‌کنم .

میشکا باخشم فریادزد :

- بس کنید !

باهم از کمیته اجرائی بیرون آمدند . گریگوری چیزی نمی گفت . ایوان آلکسی بویچ از خاموشی ناراحت بود و با سختگیری نسبت به تردید گریگوری ، - چه خودیستی از آن دور بود و زندگی را از فراز بلندی مینگریست ، - هنگامی که گریگوری از آن هاجدا میشد ، به او گفت :

- این افکار را برای خودت نگه-دار . وگرنه ، با آن که از قدیم هم دیگر رami شناسیم و پیوتر برادر خوانده منه ، بر ضد تو دست به کار خواهم شد . لازم نیست آشوب تو دل قزاق ها بیندازی . خودشان با اندازه کافی سردرگم هستند . خردت میکنیم ! ... خدا حافظ !

گریگوری رفت و این احساس در او بود که مرحله ای را پشت سر گذاشته است و آنچه پیش از این در نظرش مبهم و منقوش مینمود ، اینک ناگهان باروشنی فوق العاده ای براو ظاهر میشود . در حقیقت او در گره ای بحث تنها آنچه را که در روزهای پیش اندیشیده بود و بتدریج در او انبار شده راه بیرون شدی میجست باز گفته بود . و از این که بدین سان بین دو نیروی متضاد گرفتار شده هر دو را نفی میکند ، خشمی نهفته و مداوم در او بوجود میآید .

میشکا و ایوان آلکسی بویچ باهم میرفتند . ایوان آلکسی بویچ شرح ملاقات خود را با رئیس بخش از سر گرفت ، ولی دیگر رنگها برایش پژمرده شده بود . میکوشید تا حالت روحی نخستین خود را بازیابد ، ولی نمیتوانست : چیزی آنجا راه را بر او گرفته بود و او را از شاد بودن و سینرا به هوای گس یخبندان انباشتن مانع میشد . و آن چیز گریگوری بود و گفتگویی که با او داشته بود .

ایوان آلکسی بویچ بدان پی برد و به کینه گفت :

- اشخاصی مثل گریسکا در جنگ جز این که چوب لای چرخ ها بگذارند کاری از شان ساخته نیست . کثافت ! هیچ وقت به ساحل نیرسه و مثل پشگل روی آب شناور میمانه . اگر این باریباد ، بیرونش میکنم . اگر هم دست به تبلیغات بزنه ، بازداشتش میکنم ... میشکا ، چه میگی ؟ ها ؟

میشکا که در اندیشه های خود فرو رفته بود ، بجای هر گونه جواب فحشی بر زبان آورد .

در سوک کوچه بدمی ، میشکا بسوی ایوان آلکسی بویچ رو بر گرداند . لب های پرگوشش که به لب دختران جوان میمانست ، لبخندی سر-

گردان بود .

— می‌بینی ، ایوان ، چه کثافتی هست این سیاست ، بخدا ! راجع به هر چیزی میتونی حرف بزنی ، می‌آن که این قدر خونت کثیف بشه . وقتی که این گفتگو با گریشکا شروع شد ... میدانم ، ماهم‌دیگر خوب می‌شناسیم ، باهم مدرسه زفته‌ایم ، باهم دخترها را دنبال کرده‌ایم ، مثل برادرمه ... ولی وقتی که شروع به حرف‌زدن کرد ، چنان غیظم گرفت که قلبم به اندازه یک هندوانه توسینه‌ام باد کرد . یکسر می‌لرزیدم . انگار داشت چیزی را ازم میگرفت ، چیزی را که بیش از همه برام عزیزه . انگار داشت غارتم میکرد . همین - طوری است که گاه انسان ضمن بحث یکی را از پادرمیآره . تواین جنگه ، تو این جنگی که توش هستیم ، دیگر نه دوستی هست ، نه برادری . هر که بد از آب درآمد ، باید بره پی‌کارش !
صدایش از غصه میلرزید .

— هرگز بخاطر یک دختر این قدر به‌اش کینه پیدا نکردم که برای این چیزها که امشب گفت . دیگر بین چه هست .

XXI

برف می‌بارید ، ولی درهوا ذوب میشد . هنگام ظهر در آب‌کندها پشته‌های برف با همه‌ی خفه‌ای فرو ریخت . آن سوی دون ، جنگل زمزمه میکرد . تنه درختان بلوط از قالب یخ بیرون می‌آمد ، سیاه میشد . قطرات آب از شاخه‌ها برکنده میشد و برف را سوراخ کرده به زمین گرم که زیر تشک برگهای مرده در حال پوسیدن غنوده بود میرسید . بوی مست‌کننده گداز یخ‌ها مژده بهار میداد و درباغها بوی آلبالو پراکنده بود . شکاف‌هایی بر سطح دون پیدا شد . یخ از کنارهای رود پس رفت و آب سبز و روشن گودال‌های لب رود را پر کرد .

کاروان ارا به‌هایی که بارخیمپاره و گلوله‌پسوی دوتس میبرد در تاتارسکی متوقف شد تا اسبها و وسایط خود را عوض کند . سرپازان سرخی که بدرقه آن بودند مردان زمختی بودند . رئیس‌شان ، چنانکه خود اعلام کرد ، برای مراقبت ایوان آلکسی‌بویچ ، ماند : « من اینجا با تو میمانم ، برای این که ، کس چه میدانه ، شاید دربری . » و افراد خود را فرستاد تا اسب و وسیله بگیرند . چهل و هفت سورتمه دواسبه لازم داشت .

یلمیان Iémélian ، سورچی سابق موخوف ، به خانه ملخوف‌ها رفت :
 - اسب‌ها را ببندید ، باید مقداری خمپاره به بوکوفسکایا حمل کرد .
 پیوتر ، بی آنکه آشوبی به دل راه دهد ، زمزمه کرد :
 - اسب‌هامان می‌لنگند و مادبان‌مان هم دیروز عده‌ای زخمی را به
 ووشنسکایا برد .

یلمیان ، بی آن که سخنی بگوید ، به طویله رفت . پیوتر بی کلاه از دنبال
 اوشتافت و فریاد زد :

- می‌شنوی ؟ صبر کن ... تو که سرخود نمیتونی این کار را بکنی ؟

یلمیان ، با سروری بسیار جدی نگاهی به پیوتر افکند و گفت :

- این خلیازبها را بگذار کنار . میخوام اسب‌هاتان را واری کنم
 بینم برای چه می‌لنگند . نکنه عمداً با چکش زخمی‌شان کرده باشید ؟ تو
 نمیتونی مرا گول بزنی . من به همان اندازه‌ای که تو مشکل دیده‌ای توزند گیم
 اسب دیده‌ام . سورتمه را ببند! اسب یا ورزوبرام فرقی نمی‌کند .

گریگوری همراه کاروان رفت . پیش از آن که براه بیفتند ، به مطبخ
 رفت . بچه‌ها را بوسید و شتابزده گفت :

- براتان سوغاتی می‌آرم . ولی شیطنت نکنید ، حرف مادرتان را خوب
 بشنوید .

و سپس روبه پیوتر کرده افزود :

- برام نگران نباشید . پردور نخواهم رفت . اگر خواسته باشند ما را
 دورتر از بوکوفسکایا ببرند ، ورزوها را میگذارم و خودم برمیگردم ... ولی
 به اینجا نمی‌آم . کمی در سینگین Singuine پیش خاله‌مان میمانم . تو ،
 پیوتر ، بیآنجا مرا ببین . از بودن در اینجا کمی ترس دارم .
 ولی بختند زد .

- خوب ، ناتاشکا ، به امید دیدار . نغمه نخور .

دم مفازة موخوف که بصورت انبار خواربار درآمده بود ، جمیع‌های خمپاره
 را روی سورتمه‌ها بار کردند و براه افتادند .

گریگوری در سورتمه لمبیده ، سرش را درون شئل فرو برده بود .
 گام‌های هموار ورزوها او را مثل گهواره تکان میداد . بنحوی خستگی‌ناپذیر
 فکر میکرد : « آنها برای زندگی بهتر می‌جنگند . ما هم برای زندگی بهتر
 جنگیده‌ایم . در زندگی تنها يك حقیقت هست : قوی ضعیف را می‌بلند ...

هن به جستجوی حقیقت بدی رفته بودم . رنج میبردم ، ازجائی به جای دیگر رومی آوردم ... میگویند که در سابق تا آوارها به سرزمین دون تجاوز میکردند ، میخواستند زمین مان را متصرف شوند و ما را به بندگی بکشاند . حالا این روسها هستند . نه . من به این تن نخواهم داد . آنها برای من و برای همه قزاقها بیگانه اند . قزاقها دیگر دارند میفهمند . جبهه را ترک کردند و حالا مثل من میگویند : و آخ ! اگر من میدانستم !

علفهای هرز خاکریز جاده ، تپه های موج دار ، آبکندهای پر بوته و درخت به پیشوازومی آمدند و دشت های برف پوش که در دور گوئی میچرخید با همان سرعت سورتیه سوی جنوب میشتافت . جاده بی پایان با مملاتی ستوه آور ادامه مییافت و انسان را به خواب دعوت میکرد .

گریگوری و روزه های خود را بستنی می میکرد ، چرت میزد و کنار جبهه های خود به این سو و آن سوی غلطید . سیگاری دود کرد و سپس چهره اش را میان بونجه ها که بوی شیر خشکیده میداد و عطری لطیف روزهای ماه ژوئن از آن برمیخاست فرو برد و کم کم به خواب رفت . خواب دید که با آکسینیا میان گندم های بلند و پر زرمه راه میرود . آکسینیا کودکی را با احتیاط در آغوش گرفته بود و نگاهش مراقب گریگوری بود . و گریگوری صدای ضربان قلب خود و همه همسرود خوان خوشه های گندم را می شنید و سجاف افسانه ای علفها را در حاشیه کشتزارها و آبی دلهره افکن آسمان را میدید . احساسی در او بیدار میشد و به جوشش میآمد : عشقش نسبت به آکسینیا ، همان عشق فرساینده پیشین . گریگوری با همه تن خود و با هر ضربان قلب خود آن را احساس میکرد و باز درمی یافت که غیر واقعی است و آنچه در برابر چشمش میدرخشد مرده است و خوابی بیش نیست . ولی از این خواب شادمان بود و مانند چیزی راستین از آن استقبال میکرد . آکسینیا مثل پنج سال پیش بود ، اما خوشبختن دارواندکی سرد . با آن روشنی رؤیا که در واقعیت نمیتوان بازیافت ، گریگوری جمدهای کرک آمای گردنش را که باد آشفته میداشت و نیز دواتهای چارقد سفیدش را میدید ... تکانی او را بیدار کرد و صدائی آن مستی را از سرش پراند .

کاروان بزرگی از سورتیه ها از روبرو می آمد و با آنها تلافی کرد . بود و فسکوف که پیش از گریگوری میرفت ، با صدای گرفته پرسید :

— همولایتی ، چه چیز دارید میبیرید ؟

میله آهنی زیر سورتیه ختن ختن میکرد ، سم های شکافته و رزوها برف

را به صدا درمی‌آورد . سورچی‌ها لحظهٔ درازی خاموش ماندند . سپس یکی از ایشان جواب داد :

— نش . از تیفوس مرده‌اند ...

گریگوری سر بلند کرد . نش‌ها با پالتوهای خاکستری رنگ روی سوزنمه‌ها تله‌بار شده و برزنت روی آن کشیده شده بود . لبهٔ سوزنمهٔ گریگوری به دستی که بیرون مانده بود برخورد و صدای خفای ، مانند صدای يك چیز چدنی از دست برخاست ... گریگوری بایقیدی رو بر گرداند ... بوی نرم و شیرین و مست‌کنندهٔ شیدر باز دیگر او را به خواب میکشاند و چهره‌اش را آهسته بسوی گذشتهٔ تقریباً فراموش گشته بر میگردداند و يك بار دیگر مجبورش می‌کند که قلب خود را پیش تیفهٔ تیزعشق گمشده قرار دهد . گریگوری در سوزنمهٔ خود لم داده گونه‌اش روی يك ساقهٔ شیدر زردنهاده بود و دردی در عین حال سوزان و لذت‌بار احساس می‌کرد . قلبش که دستخوش خاطرات گشته بود خون مبریخت و نامنظم میزد و او را از خفتن مانع میشد .

XXII

چند نفری که در اطراف کمیتهٔ انقلابی ده گرد آمده بودند عبارت بودند از داویدکای آردبیز ، تیموفئی ، یملیان و فیلکا Filka ، کنشدوز آبله‌گون . ایوان آلکسی یویچ در کارهای روزانهٔ خود به همین چند نفر متکی بود و هر روز دیوار ناپیدائی را که از مردم ده جداش میداشت بهتر احساس می‌کرد . قزاق‌ها دیگر در اجتماعات حضور نمی‌یافتند ، و یا اگر حاضر میشدند از آن جهت بود که داویدکا و دیگران پنج بار به همهٔ خانه‌ها سرزده و مجبورشان کرده بودند . آن‌ها می‌آمدند ، حرفی نمی‌زدند و هر چیزی را تائید می‌کردند . بویژه جوان‌ها می‌آمدند ، ولی در میان‌شان کسی که هواخواه رژیم باشد دیده نمی‌شد . در اجتماعاتی که سر میدان بازار به ریاست ایوان آلکسی یویچ تشکیل میشد ، این يك جز چهره‌های سنگه‌وار و چشمان بیقید و نا باور و نگاه‌های زیر چشمی چیزی نمی‌دید . و قلبش از آن احساس سرما می‌کرد و چشماش به اضطراب آکنده میشد و صدایش سست و وارفته بر می‌آمد . فیلکای آبله‌گون يك روز چنین اظهار کرد و حق با او بود :

— رفیق کوتلیاروف Kotliarov ، ده انگار طلاقان داده . مردم

کردن کشتی می کنند و در غیظ هستند . دیر روز رفتن چندتا ارا به گیر بیارم که سر بازهای سرخ زخمی را به ویوشنکایا ببرند ، هیچکس نخواست راه بیفته . با زنی که طلاقش داده‌ای ، دیگر زیر یک سقف سر کردن مشکله .

یملیان هم که به چپش پک میزد در این زمینه گفت :

- ولی دیوانه وار ودکا میخورند ! توهر خانه‌ای دستگاه عرق کشتی

دایره .

میشکا کوشوی گرفته و عبوس بود و آنچه را که فکر میکرد بر زبان نمی آورد ، ولی یک روز دیگر تاب نیاورد . پیش از رفتن به خانه ، به ایوان آلکسی بویچ گفت :

- یک تفنگه به من بده .

- میخواهی چه کنی ؟

- اوه ! خواهش میکنم . بدون اسلحه میترسم بیرون پیام . مگر تو ملتفت چیزی نیستی؟ گمانم دیگر لازمه که برضد بعضی‌ها وارد عمل بشیم ... گریگوری ملخوف را با بالدیریوف Boldyriov پیر وماتوهی کاشولین و میرون کوروشوف ، باید بازداشتشان کرد . قزاقها را پنهانی تحریک می کنند ، بیطرفها منتظر کمک از آن طرف دوتس هستند .

ایوان آلکسی بویچ شانها را بالا انداخت و دست خود را با حرکتی حاکی از اندوه تکان داد .

- اوه ! اگر بنا به بازداشت باشه ، باید محرکان را بازداشت کنیم ، و همهشان زیاده . مردم دودل هستند . . . کسانی هستند که خواسته باشند از ما هواخواهی بکنند ، ولی از میرون گریگوری بویچ پروا دارند . میترسند که میتکا ازدوتس برگردد و پدرشان را در بیاره .

فردای آن روز زندگی ناگهان میبایست مسیر دیگری در پیش گیرد . یک سواره‌ای از ویوشنکایا آمد و با خود حکمی آورد که ثروتمندان ده مصادره شوند . سراسره میبایست چهل هزار روبل بدهد . مبلغ را سرشکن کردند . یک روز گذشت . دو کبسه پول جمع آوری شد: اندکی پیش از هجده هزار روبل . ایوان آلکسی بویچ از مرکز بخش دستورهای تازه خواست . سه سر باز چریک با دستور زیرین نزدش فرستاده شدند: کسانی که جریمه نپرداخته اند بازداشت و همراه نگهبان به ویوشنکایا اعزام شوند . و در پیرو آن چهارتن از پیران ده را در زیر زمین خانه موخوف که پیش از این سیبها را در زمستان در آن جای

میدادند بازداشت کردند .

بزودی ده بصورت کندومی که در آن چوبی فرو برده باشند درآمد . کورشونف به پول ارزش باخته خود چسبید و سریعاً از پرداخت استنکاف کرد . ولی دیگر ساعت آن فرا رسیده بود که حساب خود را با زندگی شیرین تصفیه کند : دوتن از مرکز بخش آمدند . يك بازپرس امور محلی ، قزاق جوانی از مردم ویونسکایا که در هنگه ۲۸ خدمت کرده بود ، ویکی دیگر که در زیر پوستین فرنجی جرمی پوشیده بود . آنان احکام دادگاه فوق العاده خود را نشان دادند و با ایوان آلکسی یویچ در دفتر کارش خلوت کردند . آن که همراه بازپرس آمده بود ، مردی سالمند با سرتراشیده ، با لحن يك مرد کار به سخن درآمد :

— آشوبهایی در بخش ما بوقوع پیوسته . گاردهای سفیدی که اینجا مانده اند سر بلند کرده اند و مردم زحمتکش قزاق را تحریک می کنند . ضرورت دارد کسانی را که بیش از همه نسبت به ما دشمن هستند ریشه کن کنیم . فهرستی از افسران و کشیشان و آتامانها و ژاندارمها و ثروتمندان ، خلاصه همه آنها که فعلاً نه بر ضد ما مبارزه کرده اند ، به ما بده . به بازپرس کمک کن . بعضی هاشان را خودش می شناسه .

ایوان آلکسی یویچ ، همچنانکه سروروی تراشیده او را که به صورت زنان میمانست نگاه میکرد ، آغاز مردن کرد . وقتی که نام پیوتر ملخوف بر زبانش گذشت ، بازپرس با اشاره سر و نه ، گفت :

— از هواداران ماست . فومین به من گفت به اش دست نزنم . هواخواه بلشویکهاست . باهم در هنگه ۲۸ بودیم ...

میشکا کوشوی ورق کاغذ خط کاهی شده را که از یک دفتر پستانی کنده شده بود با خط خود پر کرد ، و اینک فهرست روی میز نهاده بود .

چند ساعت پس از آن ، قزاقان بازداشتی ، زیر مراقبت سربازان چریک ، در حیاط وسیع خانه موخوف روی کندههای درخت نقشه بودند . آنان منتظر اهل خانه خود که سیبایست برایشان خوراکی بیاورند و نیز منتظر سورتمه برای حمل اثاثه خود بودند . میرون گریگوریویچ رختهای تازه پوشید . دگولی خود را برای مرگ آماده کرده بود : پوستین نیم تنه دپافی شده ، کفش و جوراب سفید پاکیزه و شلواری که لبههایش درون جوراب فرو رفته بود . او با بوگاتیریوف پیس و ماتوهی کاشولین کسی دورتر از دیگران نقشه بود . آوده ایچ معروف به «چاخان» پیوسته در حیاط در رفت و آمد بود . گاه بی هیچ سببی درون چاه

می‌نگریست و گاه يك تراشه چوب برمیداشت و از پلکان ورودی تا دم دروازه خانه میرفت و چهره خیس از غرق خود را که به سیبی سرخ و آبدار میمانست با آستین پاک میکرد .

دیگران خاموش نشسته بودند و سر بزر با عصای خود روی برف خط می‌کشیدند . زن‌ها دوان دوان و نفس زنان رسیدند و برای زندانیان بسته‌ها و کیسه‌هایی آوردند و با آن‌ها آهسته به گفتگو پرداختند. لوکی نیچنا، اشکریزان، دکمه‌های پوستین نیم تنه شوهر خود را می‌بست و چارقد سفید زنانه‌ای دور گردنش گره میزد ، و در حالی که چشمان بی‌نور او را که گوئی خاکستر بر آن پاشیده بودند مینگریست، گفت :

— غصه نخور ، میرون . شاید کارت درست بشه . چرا این قدر خودت را باخته‌ای ؟ خداوندا ...

شکلک گریه دهانش را بزرگ میکرد و از هم میدراند ، ولی او میکوشید تا لبها را به هم بفشارد و به زمزمه میگفت :

— می‌آم به دیدنت. گریپکا را با خودم می‌آرم . خیلی دوستش داری ...
از دم دروازه، سر بازی فریاد زد :

— سورتمه حاضره . کیسه‌ها تان را بار کنید که بریم . زن‌ها رد بشند و اینجا بفره نگیرند .

برای نخستین بار در زندگي، لوکی نیچنا دست پوشیده از موهای سرخ شوهرش را بوسید و سپس از او جدا شد .

سورتمه که بدان گاو بسته بودند آهسته از میدان گذشت و بسوی دون لغزید .

هفت زندانی و دوسریاز بدنیال آن میرفتند . آورده ایچ لحظه‌ای ایستاد و بند کفش خود را بست و مانند جوانان دوید و خود را به دیگران رسانید . مآتوه‌ی کاشولین کنار سر خود قدم برمیداشت . مایدانیکوف و کارالیوف سیگاری کشیدند. میرون گریگوریچ دم باریند سورتمه راه میرفت . و بوگاتیریوف پیر با قدم‌های سنگین و پرشکوه خود آخر همه می‌آمد . باد ریش سفید و بلند او را به عقب میراند و انتهای آن را به اهتزاز در می‌آورد و شرابه‌های شال گردنش را که روی دوش افتاده بود گوئی به علامت بدرود تکان میداد .

در آن روز ابر آلود فوریه حادثه فوق‌العاده‌ای روی نمود .

در این اواخر، مردم ده به آمدن نظامیان از مرکز بخش عادت کرده بودند.

ازینرو، هنگامی که يك سورتۀ دواسبه که در آن مردی پاموهای جوگندمی کنار سورچی نشسته بود درمیدان ده ظاهر شد، کسی بدان توجهی نمود. سورتۀ مقابل خانۀ موخوف ایستاد و مرد از آن پیاده شد. مردی جا افتاده بود و حرکات و رفتار کندی داشت. کمرش را روی پالتوی دراز سواره نظام خود مرتب کرد و گوشی‌های کلاه پوست قزاقان سرخ خود را بالا آورد، و در حالی که دستش روی غلاف چوبی هفت‌تیر موزرش بود، بی‌شتاب از پلکان ورودی بالا آمد.

ایوان آلکسی بویچ و دوسر بازچریک در کمیته انقلابی بودند. مرد، بی‌آن که در بزند، وارد شد، و در آستانۀ دریش کوتاه خاکستری رنگ خود راساف کرد و با صدای انبوه گفت:

— با صدر کمیته حرف دارم.

ایوان آلکسی بویچ تازه وارد را با چشمانی گرد بسان چشم پرندگان نگاه میکرد. میخواست از جا بجهد، ولی نمیتوانست. مثل ماهی دهانش را باز کرد و انگشتانش دستۀ سائیده نیمکت را می‌خراشید. این استوگمان بود، اما پیر شده، که زیر این کلاه پوستی ناجور قزاقی نگاهش میکرد. چشمان نزدیک به همش ایوان آلکسی بویچ را ورناندازمیکرد و جانمیاورد. ناگهان پلک‌هایش لرزید و چشماش تنگ‌تر و رخشان‌تر شد و چین‌هایی گرد آن تا شقیقه‌های خاکستری رنگش ظاهر گشت. استوگمان سوی ایوان آلکسی بویچ، که همچنان نتوانسته بود از جا برخیزد، پیش رفت. او را محکم در آغوش گرفت و در حالی که ریش خیس گشته‌اش را به چهره او میمالید، گفت:

— من میدانم. به خودم میگفتم اگر هنوز زنده باشه، صدر کمیته تاتارسکی کسی جز او نخواهد بود.

ایوان آلکسی بویچ حق حق کنان میگفت:

— اوسیب داویدویچ، به‌ام سیلی بزن. من مادر سگه را سیلی بزن. چشم‌هام باور نمی‌کنه.

در چهره مردانه‌اش، اشک چنان نامناسب مینمود که یکی از چریک‌ها رو بر گرداند. استوگمان لبخند زنان، در حالی که دست‌های خود را بفرمی از دست‌های ایوان آلکسی بویچ جدا میکرد، گفت:

— میتونی باور بکنی. چیزی برای نشستن توطاقت نیست؟

— رو نیمکت بنشین... ولی، بگو ببینم، از کجا می‌آیی؟

- من در بخش سیاسی ارتش هستم، بقراری که می بینم هنوز نمی خواهی باور کنی که خودم هستم. چه آدم غریبی هستی!

استو کمان بالبخنددستی به زانوی ایوان آلکسی یویچ زد و خیلی تند افزود:

- سرتاهش، برادر، بسیار ساده است. پس از بازداشت من، اینجا، محکوم کردند و وقتی که انقلاب در گرفت، من در تبعید بودم. با کمک یکی از رفقایك واحد گارد سرخ تشکيل دادم و با دوتف Doutov و کلچاک Koltchak جنگیدم. آخ، برادر! آنجا چه خوش گذشت! آنها را آنور اورال عقب راندیم، لابد میدانی؟ - حالا هم توجیهه شما هستم. بخش سیاسی ارتش هشتم مرا فرستاده که تو بخش شما کار بکنم، برای این که زمانی ساکن این منطقه بودم، همچنین برای این که من ظاهراً شرایط مبارزه را میدانم. با عجله به یوژنسکایا رفتم و با افراد کمیته انقلابی گفتگو کردم و تصمیم گرفتم که ابتدا به تاتارسکی پیام. با خودم گفتم کمی با آنها زندگی و کار می کنم و کمکشان میکنم که کارهایشان را سازمان بدهند و بعد میرم پی کارم. می بینی، مادوست های قدیمی را فراموش نمی کنیم. خوب، فرصت هست که باز در این باره حرف بزنیم. حالا از خودت بگو، از جریانات اینجا حرف بزن، مردم را و اوضاع اینجا را به من بشناسان. چه کسانی را با خودت داری؟ که هانوز زنده اند؟ هوم... خواهش میکنم، رفقا، یک ساعتی مرا بارتیس تان تنها بگذارید! او، لعنتی! همین که اینجا رسیدم، بوی روزگار گذشته تو گلوم چنگ انداخت. آخ! چه روزگاری بود! ... و حالا، حالا... وضع عوض شده. خوب، بگو ببینم.

سه ساعت بعد، میشکا گوشه وی و ایوان آلکسی یویچ استو کمان را به مسکن سابقش نزد لوشکای لوچ راهنمائی کردند. آن هامیان گل و شل قهوه ای رنگه جاده میرفتند. میشکا هر چند گاه آستین پالتوی استو کمان را می گرفت، چنانکه گویی می ترسد از دستش در برود و ناپدید شود و مثل اشباح نابود گردد.

لوشکا برای اجاره نشین سابق خود سوپ کلم آورد و حتی از يك گوشه هفته بخدان يك تکه قند نم دیده برایش بیرون آورد.

استو کمان، پس از آن که بجای چای جوشانده برگه آلبالو نوشید، روی بستر بالای بخاری دراز کشید. داستان های تودرهم دیگران را گوش میکرد، و چیزهایی می پرسید و خوب سیگار خود را ای دندان می جوید. اندکی پیش از سپیده دم، آهسته بطور نامحسوس به خواب رفت و سیگارش را روی پسران فلانل چرکین خود انداخت. ایوان آلکسی یویچ که پانزده دقیقه ای پشت سر هم حرف

میزد ، تنها وقتی متوجه آن شد که استو کمان به یکی از پرش های او با خروپف جواب داد : واو ، در حالی که سرفه گلویش را میخارانند و چشمش به اشک افتاده و چهره اش سرخ شده بود ، روی نوک پای بیرون رفت .
همین که بالای پلکان رسیدند ، میشکا از او پرسید :
- خودت راسبک حس میکنی ؟
و آهسته خنده کرد .



الشانوف ، که بازندانان به یوشنسکایا رفته بود ، نیمه شب با سورتی های که به تاتارسکی میآمد بازگشت . مدتی دراز پنجره اطاقی را که ایوان آلکسی - یویچ در آن خوابیده بود زد و سرانجام بیدارش کرد . ایوان آلکسی یویچ با چهره ای باد کرده از خواب پرسید :

- چه خبر هست ؟ چه میخواهی ؟ نامه آورده ای ، ها ؟

الشانوف شلاق خود را بسدا در آورد .

- تیر باران شان کردند .

- دروغ میکنی ، فاکس .

- همین که رسیدند ، فوراً باز پرسى بعمل آمد و بعدش آن ها را به جنگل

سنویر بردند ... خودم با چشم دیدم .

ایوان آلکسی یویچ که بزحمت موفق میشد چکمه هایش را بپا کند ،

لباس پوشید و نزد استو کمان شتافت .

- آنهایی که امروزه و یوشنسکایا فرستادیم ، تیر باران شان کردند .

فکر میکردم زندانی شان بکنند ، ولی این که بکشندشان ... با این شیوه ماکاری

اینجا انجام نخواهیم داد . توده مردم از ما دور خواهند شد ، اسپ داویدویچ .

این کاریک چیزش درست نیست . برای چه میبایست نابودشان کرد ؟ حالا چه

پیش خواهد آمد ؟

انتظار داشت که استو کمان نیز مانند خود او از آنچه گذشته بود اظهار خشم

و بیزارى کند و از نتایج احتمالی آن نگران شود ؛ ولی استو کمان آهسته پیراهنش

را پوشید و پس از آن که سرش از گریبان پیراهن بیرون آمد ، گفت :

- فریاد نزن ، صاحب خانه را بیدارش میکنی .

لباس پوشیدن را بی پایان رسانید و سیگاری آتش کرد و یک بار دیگر از ایوان

آلکسی بویچ خواست که علت بازداشت این هفت نفر را برایش بگوید و سرانجام بالحنی کم و بیش خون سرد گفت :

– تو باید این را تو کلمات فروبکنی ، خوب تو کلمات فروبکنی که جبهه درسد و پنجاه ورستی اینجاست . اکثریت قزاق ها با ما مخالف اند . آن هم برای آن که کولاک های قزاق ، یعنی آتامان ها و دیگر مقامات نفوذ بسیار بزرگی روی توده رنجبر قزاق دارند ، نفوذ بسیار بزرگ ، میشنوی ؟ برای چه ؟ خوب ، این راهم تو میبایست بفهمی . قزاق ها قشر جداگانه ای هستند ، قوم جنگاوری هستند . تزارسم سرسپردگی به رؤسای قوم ، به پدران فرمانده را به اشان تزریق کرده . توی سرودشان چه می کنند ؟ و هر جا که پدران فرمانده به ماستور رفتن بدهند ، میرویم و شمشیر میکشیم ، با نیزه میندیم و ضربت میزنیم . همین هست ، نه ؟ می بینی ! همین «پدران فرمانده» اعتصاب های کارگری را متفرق می کردند . سیصدسال این چیزها را تو کوله قزاق ها فرو کردند . کم چیزی نیست . همین است که می بینیم . و فرقی کولاک مثلا استان ریازان با یک کولاک دون ، یک کولاک قزاق ، بسیار زیاد . کولاک ریازان تو سه کبجی گیر کرده به حکومت شوراهان فرین و ناسزا میگه ، ولی عاجزه . جزد در صورتی که کمینی بسازه خطرناک نیست . ولی کولاک دون ، کولاکی هست مسلح . جانوری هست خطرناک و زهر دار . و نیرومند . او تنها به این اکتفا نخواهد کرد که فرین و ناسزا بگه ، شایعات زیان بخش برضد ما پخش کنه ، به ما افترا بزنه ، همان طور که اگر حرف تو را باور بدارم کور شونف و دیگران می کردند ؛ بلکه سعی خواهد کرد مسلحانه برضد ما وارد عمل بشه . شکی نیست ! تنگش را خواهد گرفت و به ما تیراندازی خواهد کرد ، خواهد کوشید تا دیگر قزاق ها ، مالکان میانه حال و حتی مردم بی چیز را دنبال خودش بکشه . هدفش اینه که با دست آن ها به ما ضربت بزنه . اینه که وقتی معلوم شد کسی برضد ما دست به تحریکات میزنه ، موضوع ساده است و جای بحث نیست : باید گذاشتش سینه دیوار . و لازم هم نیست که از روی ترحم آب از لب و لوجه سرازیر بکنیم ؛ و آخر ، مرد بسیار خوبی بود...»

ایوان آلکسی بویچ ، در حالی که دست هارا تکان میداد ، فریاد زد :
– من دلم بر اشان نمیسوزه ، این چه حرفی است میزنی ؟ از آن میترسم که دیگران از ما روگردان بشند .

استوکمان ، که تا آن زمان با آرامش ظاهری سینه اش را با کف دست میمالید ،

از کوره در رفت . یقهٔ بلوزایوان آلكسی یویچ را بقوت گرفت و او را بطرف خود کشید و با صدای گرفته ، در حالی که میکوشید جلو سرفه‌اش را نگاهدارد ، گفت :

.. اگر ما حقیقت طبقاتی خودمان را به‌اشان تزدیق بکنیم ، از ما روگردان نخواهند شد . قزاق‌های زحمتکش متحد دیگری جز ما ندارند ، ما و نه کولاک‌ها . آخ! آخر از کار آن‌ها ، از کار آن‌هاست که کولاک‌ها زندگی می‌کنند و فریه می‌شنند ... آخ! چه کودنی ، تو! عقلت را خورده‌ای . افکاری داری که ... به‌ات نشان میدم ، احمق! یک کلرگز که مثل یک روشنفکر آه و زاری سر میده . مثل یکنی از این اس - از های بی‌سروپا! مواظب باش ، ایوان !

یقهٔ بلوز او را ول کرد و لبخند بسیار نازکی زد و سرش را تکان داد .

سیگاری آتش کرد و یک بار دود را فرو برد و با آرامش بیشتری سخنش را به - پایان رساند :

- اگر تو این بخش مافعال‌ترین دشمن هامان را به‌چنگه نیاریم ، شورش در گیر خواهد شد . اما اگر بموقع بنشینیم آن‌ها را منفرد بکنیم ، شاید شورش دزدگیره . برای این کار لازم نیست همه‌شان را تیرباران بکنیم . فقط آن‌هایی را که گنده‌ترند باید از بین برد ؛ دیگران را میشه به نقاط دور دست روسیه فرستاد . ولی بطور کلی با دشمن نباید مدارا کرد . لنین گفته : « با دست‌های دستکش‌پوش نمیتوان انقلاب صورت داد . » در مورد کنونی ، آیا تیرباران این اشخاص ضرورت داشت ؟ گمان میکنم . شاید نه همه‌شان ، ولی مثلاً کوروشف چاره ناپذیر بود . موضوع روشنه . فعلاً ملخوف در رفته . ولی درست خود او را باید گرفت . او بطنهائی بیش از همه‌شان خطرناکه . این را خوب به خاطر بسپار . حرف‌هایی که تو کمیتهٔ اجرایی با تو زد ، حرف‌های کسی است که فردا دشمنی‌اش را آشکار خواهد کرد . بطور کلی نباید زیاد حساس بود . بهترین فرزندان طبقهٔ کارگر در همهٔ جبهه‌ها از پامی‌افتند . هزارهزار غذا میشند . باید اشک هامان را برای آن‌ها نگاهداریم ، نه برای کسانی که آن‌ها را می‌کشند یا منتظر فرست هستند که از پشت به آن‌ها خنجر بزنند . یا آن‌ها ، یا ما . راه سومی وجود ندارد . همین که گفتیم ، ایوان آلكسی یویچ عزیزم !

یونجه را ازدستکش پشمی اش میتکاند، که جفت در ورودی صدا کرد . لوکی -
نیچنا ، شال سیاهی به خود پیچیده ، از آستانه در گذشت . بی آن که به کسی
سلام بگوید ، با قدمهای کوچک بسوی ناتالیا که کنار نیمکت مطبخ ایستاده بود رفت
و در مقابل او به زانو افتاد . ناتالیا با صدای دگرگون گشته فریاد زد :

— ماما ! ماما جانم ! چه اتفاق افتاده ؟

و میکوشید تا پیکر سنگین مادر خود را بلند کند .

لوکی نیچنا ، بجای آن که پاسخی بدهد، سرش را روی زمین کف مطبخ
کوبید و بریده بریده با صدای خفه زبان گرفت :

— آخ ! شوهر عزیزم ! ما را بخاطر که ترک کردی ؟ ...

زن ها با چنان هماهنگی شیون میکردند و بچه ها چنان بلند جیغ میکشیدند
که پیوتر کیسه توتون خود را برداشت و با شتاب در رفت . همان آن فهمیده بود
چه پیش آمده است . لحظه ای چند روی پلکان ورودی ماند و سیگار کشید . در خانه
شیون وزاری کمی آرام گرفت . پیوتر لرزش ناخوشایندی در مهره پشت احساس
میکرد . وارد مطبخ شد . لوکی نیچنا ، بی آن که دستمال خیش را از چهره
بردارد، همچنان زبان میگرفت :

— میزون گریگوریو بیچمان را تیر باران کردند . شاهین ما دیگر زنده

نیست . یتیم شده ایم . دیگر هر کسی میتونه به ما اذیت و آزار برسانه .

و پار دیگر مانند گرگ به زوزه درآمد :

— چشمهاش بسته شده، دیگر این دنیا را نخواهد دید .

داریا در دهان ناتالیا که از هوش رفته بود آب میریخت . ایلی نیچنا

گو نمهایش را با پیشدامن پاک میکرد . سرفه و ناله پر خس خس یا تلتلی پرو کوفیو بیچ
که در اطاق خفته بود به گوش میرسید .

لوکی نیچنا دست پیوتر را گرفت و دیوانه وار آن را بر سینه اش فشرد :

— برای خاطر عیسی مسیح، محض رضای خدا، دوست من، به ویوشنکایا

پرو و مرده او را بر امان بیار . نیارش ... اوه ! ملکه آسمان ! اوه ! نمی خوام

آنجا پیوشه، باید بطور شایسته ای دفن بشه .

— چه ؟ چه میگی ؟

و پیوتر چنان از او دور شد که گویی طاعون زده است .

— برم بیارمش ؟ به عقل درست در نیاید ؟ من جانم را دوست دارم !

تازه، چه طور میشه آنجا پیداش کرد ؟

- پیوتر جان ، در یخ نکن . برای خاطر مسیح ! برای خاطر مسیح ! پیوتر مدتی دراز سبیل خود را گاز گرفت . سر انجام پذیرفت . تصمیم گرفت به ویوشنسکایا نزد یکی از آشنایان قزاق خود برود و به کمک او جسد میرون گریگوریویچ را پیدا کند . شب هنگام به راه افتاد . چراغ‌های ده همه روشن بود و در هر خانه‌ای همین کلمات طنین می‌افکند : « تیر باران شان کرده‌اند . »

پیوتر ، در نزدیکی کلیسای نوساز ، دم خانه یکی از رفقای هنگ پدرش توقف کرد و از او خواست که با وی کمک کند تا نقش کورشونف را از خاک در آورند . آن مرد بر رغبت پذیرفت .

- بریم . میدانم کجاست . آن‌ها گودال را عمیق نمی‌کنند . ولی چه طور خواهی شناختش ؟ برای این که تنها نیست . دیروز دوازده نفر را که در زمان کادتها رفقایمان را کشته بودند تیر باران کردند . بهر حال ، به یک شرط : بدش یک کوزه و دکا باید به من بدهی . موافقی ؟

نیمه شب با بیل و یک زنبه که برای حمل تپاله بکار میرفت به راه افتادند . پس از پیمودن سراسر استان تیزا و گذشتن از گورستان ، به جنگل صنوبری که محکومان به مرگ را در آنجا اعدام میکردند رسیدند . برف آهسته باریدن گرفته بود . خس و خاشاک یخچه پوش زیر پا خش خش میکرد . پیوتر به هر صدائی گوش تیز میکرد و در دل خود به این اقدام و به لوکی نیچنا و حتی به مرده لعنت میفرستاد . نزدیک نخستین صنوبرهای جوان ، در پس یک پشته شنی ، مردی که با وی آمده بود متوقفش کرد :

- باید همین طرف‌ها باشه ، همین نزدیکی‌ها ...

باز صد قدمی رفتند . یک گله سگ زوزه کشان از برابرشان گریختند . پیوتر زنبه را انداخت و با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد :

- بریم بی کارمان . گور با باش ... بر اش چه فرق میکنه که اینجا باشه یا جای دیگر ؟ آخ ! عجب خودم را گرفتار کردم ! زنکه سلیطه ، چه تو همچلم انداخت !

آن دیگری خندان گفت :

- میترسی ؟ بیا !

کنار بیدی کهن سال با شاخه‌های فراوان رسیدند ، جایی که برف لگد خورده و با شن آمیخته بود و رد پای انسان و اثر پنجه سگ مانند نقش برودری

دوزی از آنجا به اطراف منشعب میشد .

پیوتر میرون گزیگوریویچ را از ریش سرخ رنگش شناخت . دست در کمرش کرد و کشید و روی زنبه گذاشت . همراهش سرفه کفان گودال را پر کرد . هنگامی که سرفه را می گرفت ، فرولند کفان گفت :

– میبایست با سورتمه بیائیم . چه احمقیم ، ما ! این گره خوک دست کم پنج پود وزن داره . توی برف هم خوب نمیشه راه رفت .

پیوتر پاهای مرده را – پاهایی که دیگر هر گز راه نخواهد رفت – از هم دور کرد و زنبه را بلند کرد .

تا سپیده دم در خانه میزبان خود ودکا نوشید . میرون گزیگوریویچ در پتوئی پیچیده شده روی سورتمه به انتظار بود و پیوتر ، بس که مست بود ، اسب را هم به سورتمه بسته بود . حیوان بیچاره که نمشی را در نزدیکی خود حس میکرد ، تمام شب افسار خود را کشید و خرناسه کرد و گوشها را راست کرد و لب به یونجه نزد . تازه روز بر آمده بود که پیوتر به دهکده رسید . او این مسافت را یکسره از میان چمن ها آمده بود . در عقب ، سر میرون گزیگوریویچ به لبه سورتمه میخورد . پیوتر دوبار ایستاده بود تا مقداری یونجه زیر سرش بگذارد .

او میرون گزیگوریویچ را راست به خانه اش برد . گریپکا ، دختر محبوب خانه ، دروازه وا گشود و چون به سورتمه نزدیک شد خود را روی پشتی از برف انداخت . پیوتر میرون را مانند یک کیسه آرد روی شانه خود به مطبخ وسیع برد و با احتیاط روی میز که سفره کفانی روی آن پهن کرده بودند نهاد . لوکی ، نینچنا که هر چه اشک داشت ریخته بود ، با سر برهنه و صدای خفه در پای شوهر خود که چنانکه باید برای مرگ سفید پوشیده بود خزید .

– خیال میکردم با پای خودت بر میگردی ، اما حالا تو را آورده اند ، سرور من !

زهنه اش بزحمت شنیده میشد و حق حق گریه اش عجیب به خنده شبیه بود .

پیوتر به اطاق رفت و زیر بازوی پد بزرگ گریشاکا را گرفت و آورد . پیر مرد تلوتلو میخورد و گوی روی زمین با تلافی راه میرفت . با این همه بچا بکی به میز نزدیک شد و بطرف سر مرده رفت :

– خوب ، سلام ، میرون . قسمت این بود که ما همدیگر را این طور ببینیم ، پسر .

برخود خجاج کشید و پیشانی مرده را که به خاک رس زرد رنگ آلوده بود بوسید .

— میرون کوچولوم، بزودی من هم ...

صدایش ناله زیری شد . پدر بزرگه گریشا کا گومی برای آن که میادا کلمه ناروائی برزبانش بگنجد با حرکتی تند که به کار پیران نمی مانست دست روی دهان خود گذاشت و خود را روی میز انداخت .

تشنج بغض گلوی پیوتر را گرفت . آهسته بیرون رفت و بسوی اسب خود که به پلکان بسته شده بود روان شد .

XXIV

وقتی که دون بستر عمیق و آرام خود را تترك گفته در پایاب های شنی فرود می آید ، مسیرش پیچ و تاب بر میدارد و گسترده میغود و با رفتاری آهسته و منظم بی شتاب پیش می رود . بالای کف شنی و سختش گله های ماهی چرامی کنند؛ شب تاس ماهی می رود تا طعمه خود را روی شن ها بجوید ؛ ماهی سیم در کاخ های سبز لجن های کنار ساحل میگردد؛ سوف وارد کا ماهی کولی شکار می کنند؛ سگ ماهی میان صدف ها کند و کاومی کند ؛ گاه گاه ابری از آب های سبز به بالا روانه می کند و در حالی که دم پلائی رخشان خود را تکان میدهد در مهتاب ظاهر میشود ، سپس بر میگردد و با سر سیلوی خود و آن پیشانی پهنش در پشته های صدف فرو می رود و در کنار کندی شباه و پوسیده ای جرت زنان بی حرکت میماند .

ولی جایی که بستر دون تنگ است ، رودخانه گلو فشرده شیاری صیق در خاک حفر می کند و موج سپید یال کف پوش را با غرضی خفه بقوت از برابر خود میراند . آب در پس دماغه ها در گردابها چرخ میزند و رقیق سهمگین و افسوسناز که چشم از آن نمیتوان بر کند آغاز می کند .

زندگی پس از پایاب های شنی روزهای آرام در گردنه ای تنگ افتاده بود . پنخش دون علیا در جوشش بود . دو جریان بهم بر خورده بودند . قزاقها منتقم گشته بودند ، گردابها به جنبش در آمده بود . جوانها و آنان که فقیر تر بودند در تردید بودند ، چیزی نمی گفتند و همچنان از حکومت شوروی انتظار صلح داشتند . اما پیران ، برعکس ، دست به تمرض زده بودند و اینک آشکابا

می گفتند که سرخ‌ها می‌خواهند قزاقان را تا نفر آخر از میان بردارند.

در تاتارسکی، روز چهارم مارس، ایوان آلکسی بویچ اجتماع ده رادوت کرد. برخلاف مهبود مردم بسیاری آمدند. شاید از آن‌رو که استوکمان در کمیته انقلابی پیشنهاد کرده بود دارائی تاجرهای که همراه سفید‌ها رفته بودند در حضور جمع میان فقیرترین خانواده‌ها تقسیم شود. پیش از شروع جلسه، مشاجره‌ای طوفانی با یکی از مؤلان بخش در گرفته بود. این یک با اختیار تام از ویوشنسکایا آمده بود تا لباسهای مصادره شده را تحویل بگیرد. استوکمان به او توضیح داد که کمیته انقلابی نمیتواند فوراً لباس‌ها را تحویل دهد، زیرا روز گذشته بیش از سی دست لباس گرم به یک کاروان سربازان زخمی و بیمار سرخ داده است. مسئول جوان صدای خود را بلند کرد و با پر خاش در جواب استوکمان گفت:

— که به تو اجازه داده بود لباس‌های مصادره شده را ببخشی کنی؟

— ما از کسی اجازه نخواستیم.

— پس به چه حقی اموال عمومی را حیف و میل کرده‌ای؟

— داد زن، رفیق، وچرند نگو. هیچکس حیف و میل نکرده. ما پوستین‌ها را در مقابل رسید به مسئولان کاروان داده‌ایم که پس از آن که سربازها را به منزل رساندند آن‌ها را پس فرستند. سربازها نیم پرنه بودند و اگر می‌گذاشتیم تنها با همان پالتوهای نازکشان راه بیفتند تو راه می‌مردند. چطور من میتوانم به آنها لباس ندم؟ بخصوص که هیچکس از آن استفاده نمیکرد.

استوکمان خشم خود را فرو می‌خورد و امکان داشت که این گفتگو به مسالمت پایان پذیرد. ولی جوان با لحنی بیخسته و مصمم گفت:

— توجه هستی؟ صدر کمیته انقلابی؟ بازداشتت میکنم. وظایف خودت را به معاونت بسپار. همین حالا به ویوشنسکایا می‌فرستم. شاید نصف آنچه را که اینجا بوده دزدیده‌ای. من ...

استوکمان که رنگش مثل مرده پریده و چشمش لوج شده بود، پرسید:

— تو کمونیست هستی؟

— به تو مربوط نیست. چریک! بازداشتش کن و فوراً پیرش به ویوشنسکایا

و تحویل دژ باش بده و رسید بگیر.

جوان بانگ استوکمان را ورنانداز کرد.

- همانجا با تو بحث خواهند کرد . ما میخواهی ادای دیکتاتورها را
دریاری ؟ برات گران تمام خواهد شد .

- رفیق، آخر ببین، مگر دیوانه شده‌ای ؟ تونیدانی که ...

- لازم نیست بحث کنی . ساکت !

ایوان آلکسی یویچ که نتوانسته بود يك کلمه هم در این میان بر زبان آورد، دید که استو کمان با حرکتی کند و وحشتناک دست خود را بسوی هفت تیرش که به دیوار آویخته بود دراز می کند . ترس چشمان جوان را فرا گرفت و پاسر هت شگفت آوری در را با پشت فشار داد و باز کرد و افتاد و بدین سان توانست يك پله‌ها را با پشت خود شماره کند . آنگاه خود را در سورتیه انداخت، و تا زمانی که چهار نعل به انتهای دیگر میدان نرسید ، همچنان مشت بر پشت سورچی نواخت و در همان حال پیوسته به عقب بر میگشت و پیدا بود که میترسد دنبالش کرده باشند .

قه قه خنده در کمیته انقلابی شیشه‌های پنجره‌ها را به لرزه در آورد . داوید کاکه به هر چیزی خنده سر میداد ، دیگر روی میز پیچ و تاب میخورد . ولی تشنجی عصبی پلک‌های استو کمان را منقبض میکرد و چشمانش لوچ شده بود . بی‌دری میگفت :

- نه، عجب بیشرفی بود آه ! فاکس !

وسیگاری با انگشتان لرزان خود می‌پیچید .

او، همراه میشکا و ایوان آلکسی یویچ ، به محل اجتماع رفت . میدان از انبوه مردم سیاه بود . ایوان آلکسی یویچ حس کرد که قلبش میزند : « همین طوری بی‌جهت نیامده‌اند . مردم همه تو میدان هستند . » ولی ، پس از آن که کلاه را بدست گرفته به میان آنها رفت ، ترسش زایل شد . مردم به رفتن به او کوچه دادند . چهره‌ها آرام بود و در چشمان برخی‌اندک نشاطی دیده میشد . استو کمان قزاقان را روانداز کرد . دلش میخواست از هیجان محیط بکاهد و مردم را به حرف زدن وادارد . او نیز مانند ایوان آلکسی یویچ کلاه پوست خود را که تهش سرخ بود از سر بر گرفت و با صدائی نیرومند آغاز سخن کرد :

- رفقای قزاق ! از روزی که حکومت شوروا در ده‌تان مستقر شده يك‌ماه و نیم میگذرد . ولی ما یعنی کمیته انقلابی ، تا کنون از جانب شانوعی بی‌اعتمادی و حتی نوعی خصومت نسبت به خود حس کرده‌ایم . شما در اجتماعات شرکت نمی‌کنید ، همه گونه شایعاتی میان شما رواج داده ، شایعات واهی درباره

تیرباران‌های دسته‌جمعی و تعدادی که گفته می‌شد از جانب حکومت شوراهای در حق شما معمول می‌شد. دیگر وقت آن رسیده که به قول گفتنی حرف دل‌مان را می‌برده بزیم و به یکدیگر نزدیک بشیم. شما خودتان کمیته انقلابی‌تان را انتخاب کردید. کوتلیاروف و کوشوی دو تاقزاق از همین ده شما هستند و ممکن نیست سوء تفاهمی میان شما وجود داشته باشد.

پس از هر چیزی من قویاً اعلام می‌کنم شایعاتی که دشمنان ما درباره کشتار دسته‌جمعی قزاق‌ها پخش کرده‌اند چیزی جز افترا نیست. هدف کسانی که این بهتان‌ها را منتشر می‌کنند روشن است: می‌خواهند میانه قزاق‌ها را با حکومت شوروی بهم بزنند و شما را از نو طرف سفیدها بکشاند.

از صفوف عقب یکی فریاد زد:

— می‌گوئی که کشتاری نبوده؟ پس آن هفت نفر را چه کارشان کردید؟

— رفقا، من نمی‌گم که هیچ اعدامی در بین نیست. ما کسانی را که خواسته باشند حکومت صاحبان املاک را از نو برقرار کنند تا کنون تیرباران کرده‌ایم و باز خواهیم کرد. آخر، پس چه فایده داشت که تزار را سرنگون بکنیم و جنگ با آلمان را به پایان برسانیم و ملت را آزاد بکنیم؟ شما از جنگ با آلمان چه نفعی بردید؟ هزاران قزاق کشته و کودک یتیم وزن بیوه، با اضافه ویرانی و ورشکستگی ...

— درسته.

— این که می‌گی درسته.

استوگمان به سخن ادامه داد:

— ما می‌خواهیم که دیگر جنگی نباشد. ما طرفدار برادری ملت‌ها هستیم.

در دوران تزاری شما را امید داشتند که زمین‌هایی را برای مالکان و سرمایه‌داران متصرف بشوید، و این کار جز این که بر ثروت مالکان و صاحبان صنایع بیفزاید نتیجه‌ای نداشت. لیستینسکی را که در همین نزدیکی سکونت داشت در نظر بگیرید. پدر بزرگش بخاطر شرکت در جنگ ۱۸۱۲ چهار هزار دسیاتین زمین گرفت. پدر بزرگ‌های شما چه گرفتند؟ آن‌ها جان خودشان را در خاک آلمان از دست دادند، آن‌ها با خون خودشان آبیاری کردند.

فرشی میدان را در نور دید و همین که خواست فرو بنشیند، فریاد انبوهی برخاست:

— درست است ...

استو کمان پیشانی مو ریخته خود را با کلاه خویش پاک کرد و با همه نیرو فریاد کشید :

- همه کسانی که دست به روی حکومت کارگران و دهقانان بلندکنند نابود خواهند شد. هموطنان شما که از طرف دادگاه انقلابی به مرگ محکوم شدند دشمن ما بودند. همه تان این را میدانید. ولی با شما زحمتکشان، با کسانی که نسبت به ما همدردی دارند، ما مثل گاوهای ورز شانه به شانه هم راه خواهیم رفت. با هم زمین را برای یک زندگی نوشتم خواهیم کرد، آن را شانه خواهیم کشید تا دشمن را، تا همه علفهای هرز گذشته را، ریشه کن کنیم. برای این که دیگر ریشه تازه ندوانه. برای این که رشد زندگی نوین را خفه نکنه.

استو کمان به قرینه همه فروخورده ای که می شنید، از روی چهره های برانگیخته قزاقها، فهمید که سخنرانش به دلها نشسته است. واشتباه نمی کرد. گفتگوی رک و راستی در گرفت :

- اوسپ داویدویچ، ما تورا خوب می شناسیم، چون در سابق پیش ما زندگی میکردی. به عبارتی اهل همین جایی. موضوع را درست بر ایمان تشریح کن و تفسیر کن. این حکومت شوراهاتان از ما چه میخواود؟ البته ما هوادار شما هستیم؛ پسرانمان جبهه را ترک کردند؛ ولی ما مردم بیسوادی هستیم، از این حکومت شوراهاتان سردرنمی آیم...

این گریبانوف پیر بود که چنین میگفت. مدتی دراز حرف زد و حرفش روشن نبود، دوروبر موضوع میچرخید، مثل شکارچی که دامهایی تمبیه کند، کلماتش را یکی پس از دیگری با احتیاط میگفت و پیدا بود که میترسد خود را لو بدهد. آلکسی شامیل، قزاق یکنست، حوصله اش سر رفت.

- میشونم حرف بزنی؟

ایوان آلکسی یویچ که از این گفتگو به هیجان آمده بود، موافقت کرد :
- بگو.

- رفیق استو کمان، اولش بگو ببینم، آیا میتونم هر جور که دلم میخواود حرف بزنی؟

- حرف بزنی.

- باز داشتم نمی گنید؟

استو کمان لبخندی زد و شانه ها را بالا انداخت.

- خوب . پس به يك شرط : نباید اوقاتتان تلخ پشه . من آدم ساده‌ای هستم : هر چه به فکرم رسید میگم .

برادرش مارتین آستین خالی نیم تنه‌اش را می‌کشید و هراسان زهرمه میکرد :

- دهنش را ببند ، اخمق ، دهنش را ببند . چیزی نگو . کلکت را می‌کنند ، اسمت را توفهرستان مینویسند .

ولی آلکسی او را از خود راند و بسوی مردم برگشت . پلکهایش پیوسته بهم میخورد و تشنج همیشگی گونه زخمیش را منقبض میکرد .

- آقایان قزاق‌ها ، من حرف میزنم و شما قضاوت خواهید کرد آیا درست میگم یا اشتباه میکنم .

آنگاه عقب‌گردی نظامی کرد و بسوی استو کمان برگشت . چشم نیم بسته‌اش بنحویزیر کانه‌ای چشمک میزد .

- من که این طور می‌فهمم : اگر بناست رك و راست حرف بزنیم ، پس رك و راست باشیم ؛ اگر بناست شمشیر بکشیم ، پس بگذارضرب را خوب فرو بیاریم . حالا براتان میگم که ما قزاق‌ها ، همه‌مان ، چه فکر میکنیم و برای چه از کمونیست‌ها دلتنگیم ... رفیق ، تو گفتی که با قزاق‌های کشاورز که دشمن‌تان نیستند ضدیتی ندارید . با داراها مخالفید و مثلاً طرفدار فقیرها هستید . ولی به من بگو : آیا واقعا کار درستی بود که هفت تا قزاق ده‌مان را تیر باران بکنند؟ من درباره کورشونف حرفی ندارم : زمانی آتامان بود و تمام عمرش از کار دیگران استفاده کرده بود . ولی آورده ایچ که «چا خان» صداش میکردند؟ یا ماتوئی کاشولین؟ بوگاتیر یوف؟ مایدانیکوف؟ یا کارالیوف؟ این‌ها مثل ما مردم ساده و بیسوادی بودند . همین قدر به‌اشان یاد داده بودند که دسته‌گاو آهن را نگهدارند ، نه این که با کتاب‌ها وربرند . بعضی‌هاشان نه خواندن میدانستند نه نوشتن . همه معلوماشان الف بود و ب . اگر هم این‌ها حرف بدی بر زبان آورده باشند ، آیا میبایست برای این کار تیر باران‌شان کرد ؟

آلکسی شامیل نفسی تازه کرد و يك قدم جلو آمد . آستین خالی پالتو‌اش بلند شد و به سینه‌اش خورد . دهانش منقبض شد .

- شما آن‌ها را برای این که بر حرفی می‌کردند بازداشت کردید ، اما به تاجر‌ها کاری نداشته‌اید . تاجر‌ها با پولی که دارند زندگی خودشان را نوشته‌اند بخرند . ولی ما چیزی نداریم که با آن خون‌مان را از شما بخریم .

تمام عمرمان رو زمین خم شده ایم، اما همه اش پول از پیش چشم مان فرار کرده. آنهایی که شما تیرباران شان کردید، شاید آخرین ورزوشان را می فروختند که زندگی شان را از شان نگیرید، ولی شما از آن ها جریمه نخواستید. همین قدر گرفتید و کشتیدشان. چیزی که هست، ما میدانیم درو بوشنکایا چه میگذره. آنجا تاجر ها و کشیش ها صحیح و سالم هستند. در کار گینسکایا به هم چنین. ما میدانیم دورو برمان چه میگذره. کارهای بد همیشه زودتر از کارهای خوب تو دهن ها می افته.

صدای منفردی از ته جمعیت فریاد زد: صحیح است!

همه های در گرفت و سخنان آلکسی شامیل را در خود فروبرد، ولی او اندکی منتظر ماند و، بی اعتنا به استو کمان که دستش را بلند کرده بود، به صدای بلند ادامه داد:

آنوقت ما فهمیدیم که حکومت شوراها شاید چیز خوبی باشه، ولی کمونیست ها که به کارها مسلط شده اند تصمیم دارند ما را از بین ببرند. انتقام سال ۱۹۰۵ را دارند از ما میگیرند. این را چندتا از سربازهای سرخ به ما گفته اند. و ما تو خودمان فکر میکنیم: «کمونیست ها میخواهند نابودمان کنند و پاک از صفحه روزگار براندازندمان، تا تو این سرزمین دون يك نفر دم قزاق باقی نمانه.» این آن چیزی هست که من میتونم به ات بگم. امروز انگار که مست هستم: هر چه از دم بگذره به زبان میآرم. و ما همه مان مست حسرت برای زندگی خوب گذشته مان و مست کینه نسبت به شما کمونیست ها هستیم.

آلکسی شامیل در انبوه پوستین ها ناپدید گردید و خاموشی پراخترایی روی میدان گسترده شد. استو کمان شروع به سخن کرد، ولی یکی از میان صفوف آخر گفتارش را قطع کرد:

درسته. قزاق ها پتنگ آمده اند: گوش کنید حالا چه سرودی میخوانند. مردم جرأت ندارند حرف بزنند، اینه کسه شعر میخوانند. شعر کمتر بهانه بدست میده. گوش کنید:

«آب تو سماور میجوشه

ماهی تو تابه سرخ میشه

وقتی که کادتها بیاند

میریم شکایت می کنیم.»

— راستی که جای شکایت هم هست!

یکی بی‌مناسبت قاه قاه خندید . جمعیت به جنب وجوش افتاد . همه به
برخاست . بحث در گرفت .

استو کمان که از کوره بندرفته بود ، کلاه خود را روی سرش فرو برد
و فهرستی را که میشکا ترتیب داده بود از جیب در آورد . فریاد زد :

— نه . درست نیست . کسانی که طرفدار انقلابند دلیلی برای شکایت
ندارند . همولایتی‌های شما را که دشمن حکومت شما را بودند ، به این دلیل
تیرباران کردند . گوش کنید !

وشمرده و واضح خواندن آغاز کرد :

فهرست

نام دشمنان حکومت شما را که بازداشت و در اختیار کمیسیون بازرسی
دادگاه انقلابی لشکر ۱۵ اینزا گذاشته شده‌اند .

شماره	نام و نام خانوادگی	علت بازداشت	ملاحظات
۱	میرون گریگوریویچ	آتامان سابق ، خیلی ثروتمند .	
۲	ایوان آوده‌ویویچ سنیلین	از کار دیگران استفاده کرده است برای واژگون ساختن حکومت شوراها تبلیغ میکرد .	
۳	ماتوه‌ی ایوانویچ کاشولین	همچنین	
۴	سمیون گاوریلوف مایدا نیکوف	سردوشی میگذاشت و در کوچه‌ها بر ضد حکومت شما را فریاد میکشید .	
۵	پاتلئی پرو کوفیویچ	عضو مجلس منطقه .	
۶	گریگوری پاتلیویچ ملخوف	ستوان یکم . دشمن حکومت شوراها . عنصر خطرناک .	
۷	آندره‌ی ماتوه‌ی ف کاشولین	در اعدام قزاقان سرخ بود تیولکف شرکت داشته است .	
۸	فدوت نیکونورف بودوفسکوف	همچنین	
۹	آرخیپ ماتوه‌ی ف بوگاتیریوف	ناظر کلیسا . بر ضد حکومت شوراها حرف زده است . مردم را تحریر میکند . ضد انقلابی است .	
۱۰	زاخار لئو تیف کارالیوف	از تحویل اسلحه خودداری کرده است . چندان مورد اطمینان نیست .	

استو کمان ملاحظات زیرین را که در برابر نام پانتلثی و گریگوری ملخوف و نام بودوفسکوف نوشته شده بود به سکوت برگزار کرد :

«این سه دشمن حکومت شوراها را نمیتوان در مقابل کمیسیون حاضر کرد. زیرا دوتن از ایشان برای حمل فشنگ به استانبول برای بوکوفسکایا بسیج شده‌اند. ملخوف پانتلثی بیمار بستری است و مبتلا به تیفوس است. دو نفر نامبرده بالا پس از بازگشت بیدرنک بازداشت و به مرکز بخش اعزام خواهند شد. سومی هم به محض آن که از بستر بیماری برخاست بازداشت خواهد شد.»

جمعیت چند لحظه‌ای خاموش ماند و سپس فریادهایی در گرفت:

— درست نیست!

— دروغ می‌گی. راست است که آنها ازدولت بدگفته‌اند.

— اگر به این علت باشه، پس عادی است.

— در این صورت میتونستند دندان‌هاشان را نگاه بکنند، نه؟

— این‌ها همه‌اش افترا است.

استو کمان باز به سخن درآمد. بنظر رسید که جمعیت با دقت به گفتار او گوش دارد. حتی چند فریاد تأیید آمیز شنیده شد. ولی در پایان، هنگامی که مسئله تقسیم دارائی کسانی را که همراه سفیدها فرار کرده بودند پیش کشید، جز سکوت چیزی عایدش نشد.

ایوان آلکسی، ویج برآشت و گفت:

— چه شده؟ مگر زبان‌تان را خورده‌اید؟

جمعیت مانند مثنی ساچمه بسوی مدخل میدان غلطید. *Stomka* سیوماک ملقب به «دیگ»، یکی از فقیرترین مردم ده، قدمی پیش گذاشت، ولی از رای خود برگشت و برای نشان دادن انصراف خود دستکش خود را تکان داد.

— وقتی که صاحب‌هاشان برگردند، آنوقت چه؟ ...

استو کمان در تلاش بود که آنها را مجاب‌سازد که متفرق نشوند. میشکا، که رنگش مثل آرد سفید شده بود، در گوش ایوان آلکسی بسوی زمزمه کرد:

— گفته بودم که آن‌ها این اموال را نخواهند خواست. بهتره

بسوزانیمش.

XXV

میشکا کوشه‌وی، سر بزیر، آهسته از پله‌های خانه موخوف بالا میرفت و سر به‌های کوچکی باشلاق به چکمه‌اش میزد. کنار در، تون راهرو، چندین زین روی هم بر زمین نهاده بود. بی‌شک کسی از راه رسیده بود: روی یکی از رکابها، برف آلوده به پهن زرد که زیر چکمه سوار فشرده شده بود هنوز آب نشده مانده بود. آبی که چکه‌چکه ریخته بود روی کف راهرو پهن شده میدرخشید. میشکا، ضمن آن که روی تخت‌های کثیف کف ایوان میرفت، همه این چیزها را میدید. چشمانش روی زرده آبی رنگ منبت کار که لبه‌های آن جا به جا پریده بود و روی کرک یخچه که حاشیه قفای رنگی بردیوار می‌پست می‌لغزید. نگاه کوتاهی به پنجره‌ها که از داخل بر آن بخار نشسته بود افکند. ولی آنچه میدید در ضمیرش نقش نمی‌پست و در هم ریخته و مبهم مانند خوابی می‌گذشت. دلسوزی و کینه‌ای که نسبت به گریگوری ملخوف احساس میکرد در قلب ساده‌اش با هم درمی‌آمیخت.

سرسرای کمیته انقلابی بعدود غلیظ توتون و بوی زین برگه و برف آب شده آغشته بود. تنها کلفتی که پس از فرار موخوف به آن سوی دوتس در خانه مانده بود سرگرم روشن کردن بخاری هلندی بود. نگهبانان چریک در اطاق مجاور بلند می‌خندیدند. میشکا، هنگامی که از کنار در می‌گذشت، با خود گفت: «باور کردنی نیست. از چه چیزی این جور خوشحالند؟» و ضربه دیگری بر چکمه خود فرود آورد، ولی این بار حرکتش از روی خشم بود. بی‌آن که دریزند، وارد اطاق که در گوشه سرسرا بود شد.

ایوان آلکسی یویچ با پالتوی پنبه آجین فراخ باز پشت میز خود نشسته بود. کلاه پوست سیاهش روی گوشش کج نهاده بود، چهره عرق آلودش خسته و پرتشویش مینمود. استوکمان نزدیک او روی لبه پنجره نشسته بود و همان پالتوی بلند سوار نظام‌همیشگی خود را به تن داشت. بالبخندی میشکارا پذیره شد و با اشاره دست از او دعوت کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

خوب، تازه چه خبر، میخائیل؟ بنشین.

میشکا باساقهای ازهم گشاده نشست ولحن آرام و پرمان استوکمان او را ازگرخی بدرآورد .

- ازبك شخص مطمئن شنیدم كه گریكوری ملخوف دیشب به خانه اش برگشته، ولی من آنجا نرفتم .

- چه خیال داری یکنی ؟

استوکمان سیکاری می پیچید و گاه گاه از زیر چشم نگاه می به ایوان آلکسی بویج می افکند و درانتظار جواب بود .

ایوان آلکسی بویج ، بالحن نامطمئن و درحالی كه پلكهای خود را به هم میزد ، گفت :

- تو بز زمین زندانیش کنیم ، ها ؟

- صدر کمیته انقلابی توئی ... تصمیم با خودته .

استوکمان لبخند زد و شانه ها را به طفره بالا انداخت . او چنان بنا تمسخر میتوانست لبخند بزند كه لبخندش به اندازه يك ضربه شلاق درد آور بود .

چانه ایوان آلکسی بویج از قطرات عرق پوشیده شد .

- من صدر کمیته هستم ، بله . هر دو شان را بازداشت میکنم ، گریشکا و برادرش را ، و راست روانه ویوشسکایا !

- بازداشت برادرش چندان درست نیست . فومین ازش حمایت می کنه .

خودت میدانی به چه طرز نمایانی ضمانت او را کرده . . . ولی گریكوری را باید امروز گرفتش ، فوراً . فردا هم میفرستیش ویوشسکایا . مدارك مربوط

را هم همین امروز باید بوسیله يك سوار برای رئیس دادگاه انقلابی فرستاد .

- شاید بهتر باشه امشب دستگیرش کنیم ، ها ، اوسپ داویدویج ؟

استوکمان دچار سرفه شد و پس از آن ، درحالی كه دست بسه ریش میکشید ، جواب داد :

- برای چه امشب ؟

- سروصداش کمتر می پیچه ...

- این كه شوخی است .

- میخائیل ، دوتا سرباز با خودت ببر وهم الان برو گریشکا را بازداشت کن . او را جدا از دیگران زندانیش میکنی ، فهمیدی ؟

میشکا از روی لبه پنجره پائین آمد و بسوی نگهبانان چسریك رفت .

استوکمان سرتاسر اطاق را گزمیکرد و جگمه های خاکستری رنگ پاشنه سائیده اش

را روی زمین میکشید. سرانجام مقابل میز ایستاد و پرسید:

- آخرین اسلحهٔ تحویلی را فرستادیش؟

- نه..

- برای چه؟

- امروز میفرستمش.

استو کمان اخم کرد ولی بیدرنگ ابروها را بالا آورد و تند پرسید:

- ملخوف‌ها چه تحویل داده‌اند؟

ایوان آلكسى بویج کوشید تا بیاد آورد، پلكها را چین داد و لبخند زد:

- درست دو تا تفنگه و دو تا هفت تیر، ولی خیال نکن که همه‌اش همین‌ها

را داشته‌اند.

- آها، نیست؟

- به! آن‌ها زرنک‌تر از این هستند.

استو کمان لبها را به هم فشرد و گفت:

- من هم همین فکر میکنم. من اگر جای تو بودم، پس از بازداشت، بازرسی

دقیقی از خانه‌شان می‌کردم. در این باره به رئیس نگهبان‌ها حرف بزن. فکر

کردن بجای خود، ولی باید عمل کرد.

میشکا پس از نیم ساعتی بازگشت، دوان دوان از ایوان گذشت و در راه پشت

بست، دم در اطاق ایستاد و نفس تازه کرد و بلند گفت:

- کار از کار گذشت.

استو کمان پرسید:

- چه طور؟

با چشمانی از حدقه بیرون جسته، شتابان بسوی او رفت. پالتوی بلندش

به پاهایش گیر می‌کرد و به چکمه‌های نم‌دیش می‌خورد و صدا میداد. به علت صدای

آرام استو کمان بود یا به علت دیگر، بهر حال میشکا از کوره در رفت و فریاد

کشید:

- چشم‌ها را این طور برام ندران! - و دشنام بسیار زکیکی داد. -

به من گفتند که گریشکار فته سینگین Singuine پیش‌خاله‌اش هست. چه میتونستم

بکنم؟ خوب، مگر خود شما چه کار کردید؟ ورق بازی می‌کردید؟ همین‌ا گذاشتید

گریشکا در بره. لازم نیست سرم داد بکشید. هر چه به من گفته شد کردم. چه

اودر برابر استو کمان که راست به طرف اومی آمد پس پس میرفت. سرانجام پشت به بخاری کاشی کار ماند. آنجا قاه قاه به خنده افتاد :

- جلوتر نیا، اوسیب داویدویج، جلوتر نیا. وگرنه دکوپوزت را خرد میکنم، باور کن.

استو کمان لحظه ای در برابر او ایستاد و انگشت های خود را صدا داد. به دندان های سفید میشکا و چشم های خندان و باوفای او خیره شد و از لای دندان ها زمزمه کرد :

- جاده سینگین را که بلدی؟

- بله.

- خوب، پس چرا اینجا برگشتی؟ آنوقت میگی که با آلمان ها جنگیده ای ... بی عرضه!

و پلک های خود را به تحقیری حساب شده چین داد.



مه دود مانند آبی رنگی استپ را فرا گرفته بود. ماه سرخ رنگی از پس تپه کنار رودخانه بر می آمد. باروشنائی ممسکی میدرخشید و نمیتوانست فروغ سفیری ستارگان را زایل سازد.

شش سوار جاده سینگین را می پیمودند. اسب ها بر تمه نر می میرفتند. استو کمان در کنار میشکا روی زین می جنبید. اسب کهر بلند قامتش که از نژاد دونس بود پیوسته در جست و خیز بود و میکوشید تا زانوی او را گاز بگیرد. استو کمان، بی اعتنا، داستان خنده آوری میگفت و میشکا روی قاش زین خم شده قاه قاه خنده کود کانه ای سرمیداد، چنانکه به سسکه افتاده بود و نفس می گرفت و میکوشید تا چشمان تیز و مراقب استو کمان را زیر باشلق ببیند.

در سینگین باز جوئی دقیق هیچ گونه نتیجه ای نداد.

XXVI

گریگوری ناچار شده بود که از بوکوفسکایا به چرنیشفسکایا برود. او پس از ده روزی به خانه بازگشته بود. ولی دوروز پیش از آمدن او، پدرش را که

تازه از بیماری تیغوس برخاسته بود بازداشت کرده بودند. پانتلی، موهایش باز بیشتر سفید شده بود و یکرش مانند اسکلت اسب استخوانی وزمخت مینمود. موهایش که شبیه قره کل نقره‌ای بود میریخت، گوئی که بید خورده بود. ریشش بصورت نم درآمده بود و پنداشتی که حاشیه‌اش با صابون سفید شده است.

سرباز چریکی که به سراغش آمده بود تنهاده دقیقه به او مهلت داد که خود را آماده کند؛ در مدتی هم که مانده بود تا به ویوشنکایا اعزام شود، او را در زیر زمین خانه موخوف زندانی کردند. در این زیرزمین، که بوی غلیظ سیب آن را فرا گرفته بود، هم اینک نه پیرمرد و یک قاضی افتخاری بازداشت بودند. پیوتر این خبر را به گریگوری داد، وی آن که به وی فرصت دهد که از دروازه بگذرد، به او توصیه کرد:

— برادر جانم، عقب گرد کن. آمدند و پرسیدند کی خواهی آمد. کمی خودت را گرم کن، بجهات را ببین و آنوقت خودم تو را به ریبنی Rybny میبرم. آنجا پنهان میشوی و منتظر میمانی. اگر از من بپرسند، میگم که رفته‌ای سینگین، پیش خاله‌ات. اینجا هفت نفر را تیرباران کردند، میدانی؟ میترسم که پدرمان را هم روانه همان راهش بکنند... و اما تو، دیگر حرفش را نزنیم!

گریگوری در حدود نیم ساعت در مطبخ ماند و سپس اسب خود را زین کرد و شبانه رهسپار ریبنی شد. یکی از خویشاوندان دور خانواده ملخوف که مرد مهمان‌نوازی بود او را در انبار تپاله‌اش مهمان کرد و او چهل و هشت ساعت در آنجا بسربرد و تنها شبها از آنها نگاه خود بیرون می‌آمد.

XXVII

میشکا کوشوی فردای بازگشت خود از سینگین به‌مراه یملیان به ویوشنکایا رفت تا بپرسد جلسه حوزه کمیونیستی کی تشکیل خواهد شد. ایوان آلکسی یویچ، یملیان، داودکا، فیلکا و خود او تصمیم گرفته بودند به عضویت خود در حزب رسمیت بدهند.

میشکا آخرین پارتی اسلحه تحویل مردم ده را بایک مسلسل که در حیات دبستان پیدا شده بود و همچنین نامه استو کمان را به‌صدر کمیته انقلابی بخش با

خود میبرد. در زمین‌های چمنزار چند خرگوش را سرراشان تاراندند. طی سالهای جنگ خرگوش‌ها بقدری زادورود پیدا کرده بودند که انسان در هر قدم به آن‌ها برمیخورد. هر بوته زرد رنگ نی‌لانه خرگوشی را نهفته داشت. غوغای حرکت سورتمه خرگوش خاکستری رنگ را با آن شکم کوچک سفید از جا برمیجهاند؛ حیوان پایه دو میگذاشت و دم‌حاشیه سیاهش دردشت برف پوش چشمک‌مینزد.

بیلیان که سورتمه را می‌راند، مہاری‌ها را ول‌میکرد و فریاد میزد:

— آتش کن! زود! آتش کن!

میشکا از سورتمه پائین می‌جست و زانو بر زمین مینهاد و یک شانه فشنکه را بسوی گوی کوچک خاکستری‌رنگی که آن‌دور می‌غلطید در می‌کرد و با افسوس میدید که گلوله‌هایش بر برف سفید شلاق میکوبد و گوی کوچک هم بر شتاب خود می‌افزاید و ضمن خیز برداشتن توری برف را از روی بوته‌های ولس پائین میکشد و خود را در بیشه‌ای پنهان می‌سازد.



در کمیته انقلابی آشتنگی باور نکردنی حکمفرما بود. اشخاص باسرو روی مضطرب میدویدند، پیک‌های سوار پیوسته از راه میرسیدند و خلوتی کوچک‌ها آشوب به دل می‌افکند. میشکا در تعجب بود و به علت این جنب‌وجوش پی‌نمیبرد. معاون صدر کمیته نامه استو کمان را بادل مشغولی در جیب خود فرو برد و در جواب میشکا، که می‌پرسید آیا جوابی دارد، نگرزد:

— راحت‌م بگذار. بروی کارت! وقت این که به کارتان برسم ندارم.

سر بازان گروهان گارد در میدان در رفت و آمد بودند. آشپزخانه صحرائی که از آن بخار بر می‌خاست از آنجا گذشت و میدان را بوی گوشت گاو و برگه بوپر کرد.

میشکا به داد گاه انقلابی که چند تن از دوستانش آنجا بودند رفت تا سیگاری بکشد. پرسید:

— اینجا چه خبره؟

گروموف Gromov، یکی از بازپرسان امور محلی، پایمیلی به او جواب داد:

ظاهرأ دیروز زده خوردی در گرفته. ارتباط تلفنی قطع شده.

- میبایست سواری را برای اکتشاف فرستاد.

- همین کار را کرده اند. دیگر برنگشت. امروز يك گروهان عازم

الانکایا شد. آنجا هم اوضاع روبراه نیست.

اندکی دم پنجره نشستند و سیگار کشیدند. در پس پنجره های آن خانه

زیبا، که زمانی از آن بازرگانی بود و اینک دادگاه در آن جا گرفته بود، برف

ریزی میبارید.

ناگهان از جنگل پشت استانیترآ، درست چرنا یا Tchornaya، صدای

خفه گلوله به گوش رسید. رنگ از چهره میشکا پرید و سیگار را از دست انداخت.

همه بسوی حیاط دویدند. شلیک گلوله اینک انبوه تر و پرمصداتر بود. رگباری

صدای گاهگیر تفنگها را در کام خود کشید. گلوله ها صغیر کشان و تق تق کنان

تخته های انبارها و دروازه ها را سوراخ میکردند. يك سرباز سرخ در حیاط

زخمی شد. گروه و فدرحالی که کاغذهایی را مجالهمی کرد و در جیب فرو میبرد،

به میدان گریخت. باقیمانده گروهان گارد در نزدیکی کمیته انقلابی گرد آمدند.

فرمانده شان که پوستین کوتاهی پوشیده داشت میان سربازان در رفت و آمد بود.

آنها را به ستون و با قدم و بسوی سراسیمی کنار رودخانه دون برد. سراسیمی

مرگباری آغاز شد. مردم در میدان به هرسو میدویدند. اسبی زین کرده و لسی

بی سوار، در حالی که سر را به عقب میکشید، چهار نعل گذشت.

میشکا، گیج و گنگه، بی آن که خود بداند چگونه آمده است، خود را در

میدان یافت. فومین را باشنل نمدی دید که سوار بر اسب همچون گردباد سیاهی

از پشت کلیسا وارد میدان شد. مسلسلی به دم امیش بسته بود. ولی چرخهای

آن نمی چرخید و مسلسل کج شده بود و اسب در تاخت خویش آن را به این سو و

آن می کشید. فومین روی زین یکسر خم شده بزودی پشت تپه پنهان گشت و ابری

از گرد نقره فام برف پشت سر گذاشت.

نخستین فکری که از منظر میشکا گذشت این بود: «اسبها! پابه گریز

نهاد و سر چهارراهها دولا شده میدوید و حتی يك بار هم نایستاد که نفس تازه کند،

وقتی که به خانه ای که در آن فرود آمده بود رسید، دیگر قلبش نزدیک

بود بترکد. یملیان سرگرم بستن اسبها به سورتمه بود، ولی چنان ترس بر

او مستولی شده بود که موفق نمیشد مال بندها را ببندد. دندانهایش به هم میچورد

و منهن میکرد:

—چه اتفاق افتاده، میخائیل! چه اتفاق افتاده؟

پس از آن که اسبها را بست، مهارها را گم کرد، و پس از آن که آن راجست و شروع به راندن سورتمه کرد حلقهٔ تسمهٔ چپ کنده شد.

حیات خانه روبسوی اسب باز میشد. میشکا نگاهی بسوی جنگل صنوبر افکند، ولی دیده نمیشد که پیاده یا سواری از آن بیرون آید. درجائی تیراندازی میشد، کوچها خالی بود. حادثه وحشتناکی در جریان وقوع بود: قدرت حکومت دست بدست میشد.

در اثنائی که یملیان با اسبها مشغول بود، میشکا چشم از اسب برنمیداشت. در پشت نمازخانه، در کنار محلی که ایستگاه بی سیم در ماه دسامبر آتش گرفته بود، مردی را باشل سیاه دید که به جلو خم شده دستها را بر سینه می فشارد و با همه نیروی خود میدود. بقرینهٔ آن شل، میشکا گروموف بازرس را شناخت. سپس سواری را دید که نیمرخش در پس پرچینها پدید و ناپدید شد. و میشکا او را نیز شناخت. قزاقی بود از مردم ویوشنسکایا، گارد سفید جوانی بنام چرنیچکین Tchernitchkine، که از دشمنان سرسخت بود. گروموف، هنگامی که دیگر بیش از دو ستمتر با چرنیچکین فاصله نداشت، بی آن که بایستد، رو بر گرداند هفت تیر خود را از جیب در آورد. تیری در رفت و سپس باز تیر دیگر. گروموف بالای يك تپهٔ شنی رفت و باز آتش کرد. چرنیچکین از اسب خود که چهار نعل میناخت بزرگت. بی آن که مهار را از دست رها کند، تنگ خود را گرفت و پشت يك توده برف دراز کشید. پس از نخستین شلیک، گروموف چند قدم به پهلو برداشت و بادست چپ به شاخه‌های بته‌ای چنگ انداخت. لحظه‌ای برفرازشته چرخید و سپس به رو میان برف افتاد. «کشتش!» میشکا از وحشت منجمد شد. چرنیچکین ماهرترین تیرانداز بخش بود؛ با تفنگ اتریشی اش که از جبههٔ آلمان باخود آورده بود هرگز هیچ هدفی را از هر مسافتی که بوده باشد خطا نمی کرد. میشکا از سورتمهٔ خود همچنان دید که چرنیچکین با اسب بالای پشته می‌تازد و شل سیاه روی برف افتاده را باشمشیر میزند.

عبور از دون در گذار بازکی Bazki خطرناک بود. روی پهنهٔ سفید دون اسب و مسافر هدف بسیار خوبی بودند. دوسر باز گارد که تیر خورده بودند هم اینک آنجا افتاده بودند. ازین رو یملیان راه جنگل را در پیش گرفت و از روی دریاچه گذشت. برف نمناک سطح یخ را پوشانده بود و سم اسبها شلپ شلپ کپه‌های برف را به هوا می‌پراند و تپه‌های آهنی زیر سورتمه شیار عمیقی

بجا میگذاشت . مسافت تا ده با سرعتی دیوانه‌وار پیموده شد . ولی همین که روی رودخانه رسیدند ، یملیان مہاری‌ها را بتندی کشید و چہرہ خود را کہ از باد سرخ گشته بود بسوی میشکا برگرداند .

— چه باید کرد ؟ ها ، اگر اینجا ہم شلوغ شده باشه ؟

چشمان میشکا پسر از اضطراب شد . نگاہی بہ ده افکند . دو سوار در کوچہ‌ای کہ بہ رودخانه از ہمہ نزدیکتر بود چہارنمل میگذاشتند . میشکا باخود اندیشید کہ سربازان چریک‌اند . با عزم راسخ گفت :

— برو تودہ . کار دیگری کہ نمیشہ کرد .

یملیان با یمیلی اسب‌ها را دوبارہ بہ راء انداخت . ازدون گذشتند و از ساحل روبرو بالا رفتند . آنتیپ پسر آودہ ایچ و دو پیرمرد بالامحلہ دہ روبہ آن‌ها میدویدند . یملیان فریاد زد :

— اوہ ! میشکا !

و چون تفنگی دردست آنتیپ دید ، مہاری‌ها را کشید و بتندی اسب‌ها را برگرداند .

— ایست !

تیری دررفت . یملیان ، بی آنکہ مہاری‌ها را رها کند ، افتاد . اسب‌ها چہارنمل بہ پرچینی زدند . میشکا از سورتہ پامین جست . آنتیپ کہ کفش پوشیدہ بود بسوی او میدوید و سر میخورد . تلوتلو کنان ایستاد و با تفنگ نشانہ رفت . میشکا روی پرچین افتاد و در همان حال چنگک بہ شاخہ‌ای را با دندانہ‌های براق دردست یکی از پیرمردان دید .

— آہا ، بزَن !

سوزشی در شانہ احساس کرد . میشکا ، بی آن کہ فریادی بر آورد ، افتاد و دست‌ها را جلو چشمش نگہداشت . مردی نفس زنان بسوی او خم شد و با چنگک ضربہ‌ای بر او وارد کرد .

— بلند شو ، تخم سگ !

باقی ماجرا ، اگر ہمہا میبایست آن را بچاطر آورد ، چنان بود کہ گوئی خواب ندیدہ است . آنتیپ گریہ کنان خود را روی او انداختہ بود و چنگک در سینہ‌اش میزد :

— همین بود کہ داد پندم را تیرباران کردند ... ولم کنید ، مردم ،

بگذارید دلم را خنک کنم .

اما او را نگذاشته بودند . مردم گردآمده بودند . یکی با صدای گرفته اندرزمیداد :

- راحتش بگذارید . که چه؟ مگر شما مسیحی نیستید؟ ولش کن، آنتیپ . تو که پدرت را نمیتونی زنده‌اش بکنی، با این کارت هم یکی دیگر جانش را از دست میدی . . . برید پی کارتان ، بچه‌ها ! تو انبارقند پخش می‌کنند . زودتر برید .

میشکا سرشب زیر همان پرچین به هوش آمد . پهلوی زخمی‌اش میسوخت . دندانهای چنگک از پوستین نیم‌تنه واز پالتو گنشته و اندکی در تنش فرو رفته بود . ولی زخم خیلی دردناک بود . خون در آن دلمه‌بسته بود . میشکا برخاست و گوش تیز کرد . ظاهراً گشتی‌های شورشی در ده پاس میدادند . گاه گاه شلیکی شنیده میشد . سگها پارس میکردند . صداهای دور بتدریج نزدیک میشد . میشکا کوره راه گاوروئی را در طول دون درپیش گرفت . به سر بالائی زد و درحالی که دست‌ها را روی پوسته سخت برف می‌نهاد ، در پای پرچین‌ها خزید . جهت خود را با زنی شناخت و بمصادف میخزید . از سرما میلرزید و دست‌هایش دیگر داشت بیخ میزد . سرما او را بر آن داشت که به یک خانه روستائی پناه برد . دروازه را که با سرشاخه‌های خشک بسته بودند باز کرد و وارد حیاط پس‌خانه شد . سمت چپ خود یک انبار سبوس دید و خود را در آن افکند . ولی تازه بدانجا وارد شده بود که صدای سرفه و قدمهای کسی را شنید . یکی بسوی انبار می‌آمد . میشکا خش خش چکمه‌های او را می‌شنید . با بی‌قیدی ، چنان که گوئی سرنوشت خود او در میان نیست ، اندیشید : «فوراً میکشدم .»

مرد درچاک سیاه درایستاد :

- که بود ؟

صدایش ضعیف و گوئی ترسان بود . میشکا در طول دیوار پس‌پس رفت . مرد با صدائی بلندتر و هراس‌انگیزتر پرسید :

- که هستی ؟

میشکا صدای استپان آستاخوف را شناخت واز انبار بیرون آمد .

- استپان ، منم ، گوشه‌وی ... برای رضای خدا ، نجاتم بده . به کسی که نخواهی گفت ، ها؟ کمک کن !

- آه ! توئی !

استپان که تازه از بیماری برخاسته بود بناتوانی حرف میزد . لبخند

تردید آمیزی دهانش را که از لاغری بزرگ شده بود چاک میداد .
 - خوب، شب را اینجا باش . ولی فردا برو پی کارت . چه طور اینجا آمدی ؟

میشکا، بی آن که جوابی دهد، دستش را فشرده و میان توده خاک بوجار فرورفت .

فردا ، همین که شب فرا رسید ، خود را بیکبارگی به خطر انداخت و خویشتن را تا خانه خود کشاند و به پنجره زد . مادرش در بروی او باز کرد و با حق حق به گریه افتاد . دست بر او میکشید . دست به گردش می انداخت و سرش روی سینه پسرش می لرزید .

- برو ! برای خاطر مسیح ، برو ، میشکا ! امروز صبح آمدند ... آنتیپ با شلاق به من زد و گفت : و پسر تو را پنهان کرده ای . حیف که فوراً نکشیمش .

میشکا هیچ نمیدانست که رفتارش چه شده اند . نمیدانست درده چه اتفاق افتاده بود . از گفته های مختصر مادرش فهمید که همه روستاهای منطقه دست به شورش زده اند و استوکمان و ایوان الکسی بویچ و داویدکا و سر بازان چریکه گریخته اند و فیلکا و تیموفی روز پیش هنگام ظهر در میدان ده کشته شده اند .
 - برو ، تو را اینجا پیدا می کنند .

مادر میگریست ، ولی صدای اضطراب آلودش محکم بود . میشکا نیز برای نخستین بار پس از مدتی دراز ، گریه سرداد و مانند بچه ای سسکه میکرد . سپس مادیان کوچکی را که از آن هنگام که نگهبان اسبان بود با خود داشت زین کرد و او را با کره اش به خرمنگاه برد . مادرش به او کمک کرد تا بر زین نشست و او را دعای خیر کرد . مادیان به اکراه برای افتاد و دوبار شیهه کشید و کره خود را صدا کرد . و هر بار گویی که قلب میشکا کتند میشد و درون فرقاب پس عمیقی می غلطید . ولی ، بی آن که کسی مزاحم وی گردد ، تا بالای تپه آمد و با قدم یورتمه روی جاده آتامان ها بسوی شرق ، در جهت اوست مدودیتسکایا Oust-Medveditskaya برای افتاد . شب تاریک بود و برای قرار مناسب بود . مادیان از ترس آن که بچه اش را گم کند غالباً شیهه می کشید . میشکا دندان به هم میفشرد ، با انتهای مهازی ها به گوشش میزد و گاه گاه می ایستاد و بنظرش می آمد که از رو بروی پشت سر صدای چهار نعل اسب می شنود و می ترسد که مبادا شیهه مادیان توجه کسی را بدو جلب کرده باشد .

ولی خاموشی شگرفی او را در میان گرفته بود. میشکانتها همه کرم را می‌شنید که در هر توفقی، ساق‌های کوچکش میان برف‌ها استوار گشته، پستان سیاه مادر را می‌می‌کشد و لب‌های خود را به صدا در می‌آورد، و پشت مادر تکان‌های حریص بچه را به میشکا منتقل می‌کرد.

XXVIII

بوی تند کود خشکیده و گاه پوسیده و خرده یونجه انبار تپاله را پر می‌کرد. روشنایی خاکستری رنگی از بام پوشالی به درون می‌تراوید. گاه گاه آفتاب از میان دری که با سر شاخه‌ها درست شده بود نگاهی به درون می‌افکند و گویی غربال میشد. و اما شب همچون مرکب سیاه بود. خاموشی. جیر جیر موش‌ها...

زن صاحب خانه روزی يك بار نزدیک غروب پنهانی برای گریگوری غذا می‌آورد و کوزه‌آبی بزرگی يك سطل کنار او میان تپاله‌ها مینهاد. این همه به هر حال تحمل‌پذیر بود، ولی دیگر توتونش ته کشیده بود. گریگوری بیست و چهار ساعت بیرحمانه زجر کشید و سرانجام دیگر نتوانست تاب آورد و هنگام صبح روی کف خاکی انبار خزید و مقداری پهن خشک اسب در کف دست خود گرفت و نرم سائید و دود کرد. غروب، صاحب خانه بوسیله‌ی زنش دو بره‌گه کاغذ زرد گشته را که از يك انجیل‌کنده بود با يك قوطی کبریت و يك مشت مخلوط شیدروریشه توتون نارس باغ خود برایش فرستاد.

گریگوری سخت خشنود شد و آنقدر دود کرد که دیگر تهوع به او دست میداد و برای نخستین بار، در حالی که مانند پرنده‌ای که سر زیر بال نهد سر خود را در دامن پالتواش پیچیده بود، روی قرص‌های تپاله به خواب عمیقی فرو رفت. صبح روز دیگر خود میزبانش آمد و بیدارش کرد. دوان دوان وارد انبار شد و بسدای بسیار بلند فریاد کشید:

— خوابنده‌ای؟ بر پا! یخ‌های دوان آب شده‌اند.
و خنده غلطانی سرداد.

گریگوری بیرون دوید. تپاله‌ها که چندین پود وزن داشت پشت سراو باهمه خفته‌ای فرو افتاد.

— چه خبر هست، مگر؟

— این دست رودخانه، الانسکایا و ویوشنسکایا شورش کرده‌اند. فومین و

همه رؤسای سرخ بطرف تو کین Tokine رفته اند. ظاهر آکاژانسکایا و شومی-لینسکایا و میگولینسکایا هم دست به شورش زده اند. میفهمی این حرف چه معنی دارد؟

جرقه های کوچک سبزی از مردمک های گریگوری بیرون میجهید، رگ های پیشانی و گردنش باد کرد، نتوانست شادی خود را پنهان بدارد: صدایش لرزید و انگشتانش بی هدف روی سکک های پالتوایش به حرکت درآمد.

— تو ده شما چه طور؟ ها؟ چه خبر؟

— خبر تازه ای نیست. من صدر کمیته را دیدم، خنده کنان به من گفت: « برای من اهمیتی ندارد به درگاه کدام خدا نمازمیخوانم! همین قدر خدایی باشه، کافی است. » ولی، آخر از سوراخت بیرون بیا!

آن دوسوی خانه رفتند. گریگوری قدم های دومتری برمیداشت. آن یکی هم شتابان کنارش میرفت و ماجرا را برایش حکایت میکرد:

— در بخش الانسکایا ابتدا کراسنویارسکی قیام کرد. پرریوزیست تا از کمونیست های الانسکایا رفتند که چندتا از قزاق های کربوسکوی Krivskoi و پله شاکوفسکی Pléchakovski را بازداشت کنند. ولی در کراسنویارسکی به این موضوع پی بردند و قزاق های آنجا اجتماعی تشکیل دادند و گفتند: « تا کی باید این وضع را تحمل کرد؟ اینها پدرها مان را میگیرند و بزودی نوبت خود ما میرسه. اسبها مان را زین بکنیم و بریم زندانی ها را آزاد کنیم. » پانزده تا قزاق، همه بزن بهادر، پیدا شدند و جوانکی، آتلانوف Atlanov نام که از فن جنگ سررشته داره، فرماندهی شان را به عهده گرفت. آنها رو بهم دوتا تفنگ بیشتر نداشتند. یکی شان یک شمشیر و دیگری یک نیزه و یکی هم یک چماق نوک تیز داشت. آنها از دون گذشتند و چهار نعل خودشان را به پله شاکوفسکی رساندند. کمونیست ها تو حیاط خانه ملنیکوف Melnikov استراحت میکردند. مردان کراسنویارسکی با آرایش سواره نظام حمله کردند، ولی دورتا دور حیاط دیوار سنگی بود و آنها ناچار شدند عقب بنشینند. کمونیست ها یکی شان را کشتند. خدا بیامرزش. از پشت زدندش. از اسب افتاد و روی یک پرچین آویزان ماند. اهالی پله شاکوفسکی او را به اصطبل استانیترآ بردند. سرک بیچاره، شلاق تودستش چفت شده بود. و این جور بود که ورق برگشت. قدرت شوراها به آخر رسید. گوربا یاش!

در خانه، گریگوری باقیمانده ناهار را حریصانه خورد و سپس با میزبان

خود به کوچه رفت . گوئی روز جشن بود . در هر گوشه گروهی قزاق ایستاده بودند . آن دوه یکی از این گروه ها نزدیک شدند . قزاق ها دست به کلاه خود برده با خویشتن داری به سلام آن ها جواب دادند و چهره بیگانه گریگوری را با کنجکاو می نگریستند . میزبان با سرفرازی گفت :

— آقایان قزاق ها ، از ما است . نفرسید . اسم ملخوف های تاتار سکی را که شنیده اید؟ این پسر پانتلی هست ، گریگوری . از ترس این که مبادا تیر باران بشه تو خانه من پنهان بود .

تازه گفتگودر گرفته بود و تازه یکی از قزاق ها داشت حکایت میکرد که چگونه قزاقان رشه توفسکی Réchétofski و دوبروفکا Doubrovka و چرنوفسکایا Tchernovskaia قومین را از ویوشنسکایا تاراندن بودند ، که دوسوارد در انتهای کوچه که بر پیشانی بزرگ و سفید تپه جا داشت نمایان شدند . آن ها چهار نعل می تاختند و نزدیک هر گروه قزاق درنگ میکردند و اسب خود را به جولان در آورده چیزی فریاد می کشیدند و دستها را تکان میدادند . گریگوری بیصبرانه منتظر رسیدن آن ها بود . آن که داستان تصرف ویوشنسکایا را حکایت میکرد گفت :

— اهل اینجا نیستند ... بیکه هایی هستند که لابد از جامی آمده اند ... و داستانش را در همانجا ناتمام گذاشت .

آن دوسوار ، بی آن که درنگ کنند ، از برابر یک کوچه فرعی گذشتند و به گروهی که گریگوری در آن بود رسیدند . یکی از آن دو پیرمردی بود دکنه های پالتو گشاده و سری کلاه ، با چهره ای سرخ و پیشانی آراسته به جعد های سفید مانند هاله تقدس . اسب خود را بجای آن ایستاد و سر را تا جامی که میتواند به عقب برد و بازوی راستش را دراز کرد و فریاد کشید :

— اوه ، قزاق ها ، چرا مثل زن ها سر چهار راه ها ایستاده اید ؟

اشک خشم صدایش را میرید و هیجان گونه های ارغوانی رنگش را می لرزاند . مادیان کردند بسیار زیبای چهار ساله ای ، سوراخ های بینی سفید دم پر پشت و ساق ها باریک و خوش تراش که گوئی از فولاد ریخته بود ، زیران اومی رقصید . مادیان خرناس می کشید ، دهنه اش را می جوید ، شیهه میکرد ، روی دو پا بلند میشد و مهارها را می کشید تا باز بتواند تاخت نیرومند و پر صدای خود را از سر بگیرد ، باد گوشه اش را باز بخواباند و دریالش صغیر بکشد و زمین پرطنین یخبندان باز زیر سم های باریکش ناله سر دهد . هر پی و هر رگه زیر پوستش

می‌جنبید و می‌جهید. ماهیچه‌های درازی در اطراف گردنش می‌غلطید، پوست گلرنگ و شفاف روی بینی‌اش میلرزید و چشمان با قوت رنگ بر جسته‌اش که سفید خون گرفته‌ای داشت کین‌توز و ناشکیبا بسوی صاحبش لوج میشد.

پیرمرد که به نوبت به گریگوری و دیگران چشم میدوخت، باز گفت:
 - بچه‌های دون آرام، برای چه بیکار ایستاده‌اید؟ پدرها و پدربزرگ‌های شما را تیرباران می‌کنند، مال‌تان را میگیرند، کمیسرهای جهود دین و آئین‌تان را مسخره می‌کنند و شما تخم آفتابگردان می‌شکنید و میرید برقصید؟ منتظرید که ریمان به گردن‌تان بیندازند؟ تا کی باز به دامن‌زن‌ها تان می‌خواهید بچسبید؟ تمامی بخش الانسکایا از بزرگ و کوچک شورش کرده‌اند. در ویونسکایا سرخ‌ها را بیرون کرده‌اند... و شما قزاق‌های ربینی؟ مگر به زندگی‌تان علاقتند نیستید؟ یا آن که تو رگ‌ها تان بجای خون کواس Kvas دهاتی‌ها جریان دارد؟ بر خیزید! اسلحه بگیرید! قزاق‌های کریوسکوی Krivskoi ما را فرستاده‌اند که سراسر منطقه را بشورانیم. قزاق‌ها، تافرست هست، ایستان را سوارشید.

نگاهی دیوانه‌وار به چهره پیرمردی که در آن میان می‌شناخت افکند و با صدایی از خود بدردشده فریاد زد:

- سمیون خریستوفورویچ Semion Khristoforovitch، سمو این‌جا چه میکنی؟ سرخ‌ها در فیلونوو Filonovo پسر تارا ریز کرده‌اند، و تو خودت را تو این گوشه‌دنج پنهان میکنی؟

گریگوری پیش از این نماند که باز بشنود. به‌خانه رفت و اسب خود را که از بیکارگی خرناس می‌کشید با قدم بر تمه از انبار بیرون آورد، و در حالی که ناخن‌هایش می‌شکست، زمین خود را از زیر تپاله‌ها بیرون کشید و با سر ته دیوانه‌وار از حیاط بیرون جست. همین‌قدر فرصت یافت برای میزبانش که دم‌دروازه آمده بود فریاد بزند:

- پیشا خدا نگهدار!

گریگوری روی قاش زمین خم شد و سرش را کنار گردن اسب برد و او را با هر دو سر شلاق زد و چهار نعل تا زانود گردبادی از غبار برف در کوچه برانگیخت. ریزه‌های برف پشت سر او فرو میریخت. ساق‌های کرخ‌گشته‌اش به حاشیه‌های زینش مالیده میشد، رکاب به پایش لق‌ود ولی زیر رکاب سم‌های اسب با سرعت تمام در کار بود. چنان شادی بیرحمانه و بس بزرگی احساس میکرد، چنان

موجی از نیرو و تصمیم در او سر برداشته بود که ناله بلندی از ته گلویش بدرآمد و احساسات زندانی شده و واپس زده اش را آزاد ساخت. راهش اینک همچون شاهراهی در روشنائی مهتاب در نظرش روشن مینمود.

در این روزهای اضطراب که همچون جانوری در پناهگاه تپاله‌ها پنهان بسر برده بود و مانند جانوران به هر همه و هر صدائی که از بیرون بر میخواست گوش تیز میکرد، فرصت آن یافته بود که هر چیز را بسنجد و هر مشکل خود را حل کند. گوئی این او نبود که به جستجوی حقیقت رفته بود و گوئی که هرگز رنگ تردید و تزلزل و مبارزات درونی را به خود ندیده بود.

این همه بسان سایه ابری گذشته بود و تردیدهای سابقش اینک به چشمش بیهوده و پوچ مینمود. در آن روزها به چه می‌اندیشید؟ برای چه روحش مانند گرگی که در تماقیش باشند به هر سو میرفت و در جستجوی بیرون شد و راه حلی برای تضادهای خود بود؟ زندگی، لبخند زان ساده و مقرون به خرد، خود را به او نمایان میساخت. اینک به نظرش میرسید که در جهان هرگز حقیقت یکتائی نبوده است که هر کسی توانسته باشد خود را زیر بال آن گرم کند. او پاسینه‌ای سرشار از تلخکامی اندیشید: هر کس برای خود حقیقتی دارد و هر کس در شیار خاصی می‌رود. مردم برای یک تکه نان، برای یک تکه زمین، برای حق زندگی با هم جنگیده‌اند و باز هم خواهند جنگید. تا زمانی که خورشید بر آن‌ها بتابد و تا زمانی که خون گرمی در رگهایشان روان باشد خواهند جنگید. من با کسی که خواسته باشد زندگی را، حق زندگی را، بگیرد خواهم جنگید. بسختی، می‌آن که سستی نشان دهم، پشت بدیوار خواهم جنگید و جنگ پایداری و آیدیدگی کینه را به من خواهد بخشید. بخصوص احساسات خود را نباید در بند کشید، باید به آن‌ها آزادی داد، همچنانکه جلو خشم خود را باید آزاد گذاشت. خردمندی همه در این است.

راه قوم قزاق باره دهقانان بی‌زمین و راه کارگران کارخانه‌ها بر خورد می‌کند. با آن‌ها باید تا سرحد مرگ جنگید. زمین بارور دون را، زمین آبیاری شده از خون قزاقان را، باید از زیر پایشان کشید. مانند قاتل‌ها باید آن‌ها را از حدود سرزمین خود بیرون کرد. باید مسکو را به لرزه درآورد و صلحی فنگین بر او تحمیل کرد. در جاده پاریک بزرو نباید جا خالی کرد. یکی از دور هکنر باید بیفتند. و این امر به اثبات هم رسیده است: گذاشتیم هنگ‌های سرخ وارد سرزمین دون بشوند و دیدیم چه کردند. دیگر باید اسلحه بدست

گرفت!

گریگوری که کینه‌ای کور در دلش زبانه می‌کشید، همچنان که اسبش او را برهنه سفید دون باخود میبرد، چنین می‌اندیشید. يك لحظه در ته دلش تناقضی سر برداشت: «این جنگ جنگ داراها و فقیرهاست، نه جنگ قزاق‌ها با روسیه... میشکا کوشه‌وی و کوتلیاروف هم قزاق‌اند و کاملاً سرخ هستند...» ولی گریگوری این اندیشه را باخشم از خود دور کرد.

تاتارسکی اینک در پیش چشم بود. گریگوری دهنه اسب را کشید و او را به رفتاری ملایم باز آورد. پس از آن که به ابتدای سر بالائی رسید، باردیگر او را تازاند چنانکه دروازه خانه را با سینه اسب باز کرد و گریگوری چهارنعل وارد حیاط شد.

XXIX

میشکا کوشه‌وی، کوفته و فرسوده، هنگام سحر بدهه بالشوی Bolchoi از توابع استانیترای اوست خو پرسکایا رسید. يك پست نگهبانی متعلق به هنگ ۴ ماورای‌آمور Transamourie او را متوقف ساخت. دوسر باز سرخ او را به ستاد هنگ بردند. آنجا يك افسر ستاد مدتی دراز با بدگمانی از او بازپرسی کرد و کوشید تا با پرسش‌هایی مانند صدر کمیته انقلابی‌تان که بود؟ برای چه مدارکی همراه ندارید؟ او را گیر بیندازد. میشکا بزودی از جواب دادن به پرسش‌هایی چنین احمقانه خسته شد.

– رفیق، سعی نکن از من چیزی بیرون بکشی. قزاق‌ها با او سایل دیگری دست به کار شدند و تونستند چیزی از من در بیارند.

او پیراهن خود را بالا زد و پهلوی و زیر شکم خود را که با چنگک زخمی شده بود نشان داد و دیگر میخواست کنایه نیشداری به آن کارمند ستاد بزند که ناگهان استوکمان وارد شد.

– بازگشت فرزند گمشده! پیدات شد، ناقلا؟

صدای بمش درهم شکست و پنجه‌های گنده‌اش پشت میشکا را در آغوش گرفت.

– برای چه ازش بازپرسی میکنی، رفیق؟ از بچه‌های خودمانه. و تو عجب خری هستی. میخواستی صاف و ساده مرا یا کوتلیاروف را بخواهی. دیگر از تو بازپرسی نمی‌کردند... بیا، میخائیل. خوب، چه طور تونستی خودت را

از عمر که بدبیری؟ چه کاری کردی، بگو ببینم؟ ما که اسم تو را از دفتر زنده‌ها خط کشیده بودیم. فکر میکردیم، قهرمانانه از پا درآمده‌ای.

میشکا جریان بازداشت خود را بیاد آورد و این که چه کم از خود دفاع کرد و تفنگش را توی سورتمه گذاشت، و آنگاه بنحوی دردناک سرخ شد و کم مانده بود که بگیرد.

XXX

تاروز ورود گریگوری به تاتارسکی دواسواران در آنجا تشکیل شده بود. مجمع‌ده تصمصیم گرفته بود کلیه مردانی را که قادر به حمل اسلحه هستند از شانزده تا هفتاد سالگی بسیج کند. بسیاری از مردم حس میکردند که وضع نویدکننده است. در شمال، استان ورونژ Voronéje بود که با بلشویک‌ها همراهی داشت و با قزاق‌ها دشمن بود و همچنین بخش سرخ خوپر Khoper، و در جنوب هم جبهه بود که میتواند عقب گرد کند و شورشیان را بسان بهمن خرد سازد. برخی که محتاط‌تر از دیگران بودند، نمی‌خواستند اسلحه بدست بگیرند، ولی آنان را مجبور کردند. از آن جمله، استپان آستاخوف رکوراست از جنگی‌دن سر باز میزد. او به گریگوری و خریستونیا و آنیکوشکا که صبح به خانه‌اش آمده بودند اظهار داشت:

- من باشانمی‌آم. اسبم را بگیرد، هر کار دل‌تان خواست با من بکنید، ولی نمی‌خوام تفنگ بدست بگیرم.

گریگوری با پره‌های بینی لرزان گفت:

- چه طور نمی‌خواهی؟

- همین‌طور. نمی‌خوام. همین.

- اگر سرخ‌ها ده را بگیرند، تو کجا میری؟ با ما می‌آیی یا اینجا

میمانی؟

استپان نگاه دقیق و رخشان خود را بکندی از گریگوری به آکسینیا

لفزاند. سرانجام جواب داد:

- آن وقت خواهیم دید...

- پس بیابرون. خریستونیا، بیرش. حالا می‌گذاریمت سینه دیوار.

گریگوری ، درحالی که میکوشید چشمش به آکسینیا که دم بهاری کز کرده بود نیفتد ، آستین پیراهن استپان را گرفت و او را بسوی خود کشید .
 - پس کن ، این بازی هارا .
 - گریگوری ، خل نشو ، ولم کن .
 استپان یکسر رنگه پریده بود و مقاومت سستی نشان میداد . خریستونیا باچهره ای عبوس او را از پشت گرفت و فرزد :
 - حالا که این طوره ، راه بیفت ، بیا .
 - آخر ، برادرها ...
 - ما برادرت نیستیم . بیا ، بهات میگم !
 - ولم کنید . خوب ، جزو اسواران تان میشم . من ضمیمه ، تازه از تیغوس بلندشده ام ...

گریگوری لبخند کجی زد و بازوی استپان را اول کرد .
 - بیا ، بهات تنگ میدهیم . این حرف رامیباست خیلی زودتر میگفتی .
 و دکه های پالتوی خود را بست ، و بی آن که خدا حافظی بگوید ، بیرون رفت . خریستونیا ، بی هیچ احساس ناراحتی ، از استپان توتون خواست که سیگاری بیبهد و مدتی دراز آنجا ماند و پرچانکی کرد ، چنانکه گسویی هیچ اتفاقی نیفتاده است .

شب هنگام دو محمولهٔ اسلحه از یوشنکایا رسید : هفتاد و چهار تنگ و بیش از صد شمشیر . بسیاری از قزاقان که اسلحهٔ خود را پنهان کرده بودند آن را بیرون آوردند . ده تا تارسکی دوست و یازده مرد جنگی که صد و پنجاه تن آن سوار بودند مسلح کرد .

در آغاز ، شورشیان سازمان مشترکی نداشتند . هر یک از روستاها عیال و سر خود عمل میکرد : اسوارانی تشکیل میدادند و جنگاورترین قزاقان را به مقام فرماندهی بر میگزیدند ، و برای این کار به شایستگی فرد توجه داشتند نه به درجهٔ نظامی . آنان دست به عملیات تعرضی نزدند و به همین اکتفا کردند که با روستاهای سجاوار ارتباط برقرار سازند و گشتی های سوار برای اکتشاف در سراسر منطقه بفرستند .

در قاتارسکی ، پیش از آمدن گریگوری ، برادش پیوتر مانند سال ۱۹۱۷ به فرماندهی اسواران انتخاب شد . لاتیشف Latychev فرماندهی پیاده هارا برعهده گرفت . توچی ها فرماندهی ایوان تومیلین به بازکی Bazki رفته بودند .

سرخ‌هایك توپ سخت آسیب دیده را که (Télémetre) مسافت‌یاب نداشت و يك چرخ آن‌هم شکسته بود در آنجاها کرده بودند. توپچی‌ها مأموریت داشتند که آن‌را مرمت کنند.

در تاتارسکی، با محاسبه آنچه از یوشنکایا رسیده بود، تنها یکصد و هشت تفنگ و صد و چهل شمشیر و چهارده تفنگ شکاری برای دوپست و یازده مرد جنگی موجود بود. پانتلئی پروکوفیویچ که بادیگر پیران از زیر زمین خانه موخوف آزاد شده بود، مسلسل خود را از زیر خاک در آورد، ولی نوار فشنگ نداشت و اسواران مسلسل را جزو تسلیحات خود به حساب نیاورد.

فروب روز دیگر خبر رسید که يك واحد انضباطی ارتش سرخ که شامل سیصد سرباز و هفت توپ و دوازده مسلسل است، بفرماندهی لیخاچوف Likhatchov از کارگینسکایا براه افتاده است تا شورش را سرکوب کند. پیوتر تصمیم گرفت گروه شناسایی مهمی را در جهت توکین Tokine گسیل دارد و اطلاعات بدست آمده را در اختیار یوشنکایا بگذارد.

هنگام فروب سی و دو تن گشتی بفرماندهی گریگوری ملخوف چهار نعل ده را ترك گفتند و بر همین هتجار تا نزدیکی توکین رفتند. در دو ورستی آنجا، گریگوری به قزاقان خود دستور داد که پیاده شوند و آن‌ها را در آب بکند کم‌عقی مستقر کرد. اسب‌ها پشت يك چین خوردگی زمین برده شدند. برف ضخیمی آنجا را پوشانده بود، و اسب‌ها تا شکم در آن فرو رفتند. يك نریان که از نزدیکی بهار گرم شده بود شیهه میکشید و جفتک می‌انداخت. ناچار شدند برای نگهداری او بنهایی يك نفر را بفرستند.

گریگوری سه نفر - مارتین شامیل، آنیکوشکا و پروخورزیکف را - به ده فرستاد. آن‌ها با قدم معمولی ره‌نپار شدند. دژ پای‌تپه، در دو دست آبی رنگ، باغ‌های توکین در يك خط منکسر بسوی جنوب خاوری گسترده میشدند. شب کاملاً فرامیرسید. ابرها در ارتفاع کمی بر فراز آسب جمع میشدند. قزاقانی که در آب‌کند نشسته بودند به خاموشی منتظر بودند. گریگوری نیم‌رخ سه سوار را میدید که از تپه سرازیر میشدند و در نوار سیاه جاده محومی گشتند. و اینک دیگر اسب‌ها را نمیدید و تنها سواران پیدا بود. آن‌هم ناپدید شد. از همان‌جا يك دقیقه بعد تق‌تق زیر مسلسل به گوش رسید و سپس شلیک مسلسل دیگر، اما له، يك تفنگ خودکار با صدای يك پرده پالاتر. تفنگ خودکار يك خشاب فشنگ خالی کرد و خاموش شد. مسلسل پس از اندکی سکوت به آهنگی سریع‌تر يك نوار

دیگر فشنگ مصرف کرد. گلوله ها بر فراز آبکند در فضای سیاه پراکنده میشدند. صدای زیرشان واضح و شاد بود و قوت قلب می بخشید. ماموران اکتشاف چهار نعل باز گشتند. پر و خور زیکوف از دور فریاد کشید :

- به يك پست نگهبانی بر خوردیم !

ولی چهار نعل اسبش صدای او را خفه کرد .

گریگوری فرمان داد :

- اسب ها آماده !

و به بالای آبکند شتافت ، چنانکه گویی بر خاکریز سنگری می رود ، و می اهتنا به گلوله هایی که سفیر کشان در برف فرو می رفتند ، بسوی آن سه نفر قدم برداشت .

- چیزی ندیده اید ؟

آنیکو شکاکه نفس گرفته بود گفت :

- همان سرو صدایشان را آدم بشنوه کافی است . باید عده شان زیاد باشه ،

از همه صدایشان پیداست .

از اسب بزرگت ، اما نوك چكمه اش در ركاب گیر کرد : در حالی که

فحش میداد و يك انگگی میرقمید ، توانست پای خود را با كمك دستهای خویش

آزاد سازد .

دراثنائی که گریگوری از او چیز می پرسید ، هفت تن از قزاقان آهسته

خود را به چین خوردگی زمین رسانیدند و اسب های خود را گرفته عازم خانه

خویش گشتند . گریگوری به شتیدن صدای چهار نعل فراریان بنرمی گفت :

- فردا تیر باران شان می کنیم .

قزاق ها باز نزدیک يك ساعت در آبکند به کمین ماندند و خاموشی را

بدقت رعایت کردند. سرانجام بنظر یکی شان رسید که صدای سم اسب رامیشنود .

- از طرف های تو کین است ...

- يك دسته گشتی !

- ممکن نیست .

آن ها این سخنان را به نجوی می گفتند و گردن کشیده بیهوده می کشیدند

تا در تاریکی نفوذ ناپذیر شب چیزی را تشخیص دهند . چشمان کالموک وارفت

بود و فسکوف پیش از دیگران دشمن را دید . تفنگ که خود را بدست گرفت و

آسوده خاطر گفت :

— دارند میآند .

فدوت تفنگک را به طرز زیرین حمل میکرد : سینه‌اش را مثل بندصلیب به گردن میبافداخت ، بطوری که تفنگک روی سینه‌اش نوسان نمیشورد . هنگام راه رفتن نیز معمولاً به همین صورت میرفت و مانند زنان چانه‌پوش یک دستش را در تفنگک و دیگری را روی لوله آن میگذاشت .

تفنگک را تا آموش و بی‌نظم روی جاده پیش میآمدند . یکی‌شان دوسمتری جلوتر از دیگری می‌رفت و او مردی تنومند بود و لباس های گسرمی به تن داشت . اسب درازقد و دم کوتاهش با قدم‌های مطمئن و غرور آمیز میآمد . گریگوری در متن خاکسری‌دنگ آسمان نیم‌رخ اسب ها و سوارها را پروروشی میدید ، حتی کلاه پوست پهن و کوتاه آن را که پیشاپیش همه میآمد تشخیص میداد . سواران در بیست متری آب‌کنند بودند ؛ مسافتی که آن هارا از قزاقان جدا میکرد چندان کوتاه بود که ظاهراً آنها میبایست خش‌خش نفس‌زدن افراد و ضربان تند قلبشان را بشنوند .

گریگوری دستور داده بود که پیش از فرمان اوتیر در نکلند . او ، مانند شکارچی در کمین نهفته‌ای ، با آرامش حسابگرانه منتظر لحظه مناسب بود . تصمیم گرفته بود که سواران را مخاطب قرار دهد ، و همینکه آن ها از این غافلگیری دور هم گرد آمدند ، آتش بکند .

برف به آرامی روی جاده خش‌خش میکرد . جرقه زردی از زیر ساسی که بی‌شک روی سنگ چخماق برهنه‌ای سرخورده بود بر جست .

— کیست ؟

گریگوری به سبک‌خیزی گریه از آب‌کنند بیرون جست و قنداست کرد پشت سر او افرادش با همه‌مهمه خفته‌های بلند شدند . آنچه پس از آن روی نمود بکلی خلاف آن بود که گریگوری پیش‌بینی کرده بود . سوار نخستین ، بی کمترین ترس یا تعجب ، با صدای بم گرفته‌ای گفت :

— دنبال که میگرددید ؟

واسب خود را بسوی گریگوری چرخاند . گریگوری ، بی آن که از جا تکان بخورد ، با خشونت تکرار کرد :

— کیست ؟

و هفت تیر خود را تانیمه بلند کرد . آن يك خصمناك غرید :

— کبه که به خودش اجازه میده این جور عریده بکشد ؟ من فرمانده

واحد انضباطی هستم و از طرف ستاد ارتش هشتم سرخ-ماموریت دارم شورش را خودکتم؛ فرماندهان کیه؟ بیاریدش پیش من.

- منم.

- تویی؟ آها! ...

گریگوری چیز سیاهی را در دست بلند شده سوار دید. پیش از آن که تیر در رود، خود را روی زمین انداخت و فریاد زد:

- آتش!

يك گلوله نوک‌پهن برونینگ Browning صغیر کشان از بالای سرش گذشت. شلیک‌گر کننده تفنگ از دو جانب در گرفت. بود و فسکوف در دهنة اسب فرمانده بیباک چنگ برد و گریگوری بالای سر بود و فسکوف خم شده بازوی مرد را گرفت و با پهنة شمشیر ضربه‌ای روی کلاه پوست او زد و پیکر تنومند او را از بالای زمین به زیر کشید. این درگیری در دو دقیقه به پایان رسید. سه سرباز سرخ فرار کردند و دو تن کشته و دیگری از خلع سلاح شدند.

گریگوری لوله هفت تیر خود را مقابل دهان اسیر خود که چند دندانش شکسته بود نگاه داشت و باز پرسى سرى از او بعمل آورد.

- اسمت، تخم‌سك؟

- لیخاجوف.

- با این نه‌تا سربازت چه امیدى داشتی؟ خیال میکردى که قزاق‌ها جلوت زانو میزنند و ازت عذر می‌خواهند؟

- مرا بکشید.

- عجله‌ای نیست. مدارکت کجاست؟

- توجیب‌های زمین. بردارش، دزد ... بیسرف!

گریگوری، بی‌اعتنا به دشنام او، خود به بازجویى بدنى لیخاجوف پرداخت و از جیب پوستین نیم‌تنه‌اش يك برونینگ دیگر بیرون آورد و هفت تیر موزر و فشنگ‌دانش را از او گرفت. درىكى از جیب‌های بفلش هم يك قوطى سیگار و يك کیف كوچك چرمى كه مقدارى كاغذ در آن بود پیدا کرد.

لیخاجوف پیوسته فحش میداد و از درد مینالید. گلوله‌ای شانتر استش را سوراخ کرده بود و شمشیر گریگورى هم سرش را سخت کوفته کرده بود. او مردى بود بلند بالا، بلندتر از گریگورى، تنومند و بی‌سك پرزور. ابروان سیاهش کوتاه و پر پشت و پهن و تقریباً به هم پیوسته بود و حالت برق‌قدرتى

به چهره گندم گون تازه تراشیده اش میداد . دهانش بزرگ و چنانچه اش پهن بود . پوستین نیم تنه ای به تن داشت و کلاه پوست سیاهش از ضربۀ پهنه شمشیر تاشده بود . زیر پوستین او نیفورم خاکی رنگ بسیار برازنده ای پوشیده بود . پاهایش کوچک و ظریف بود و چکمه های خوشدوخت ساقه ورنی به پا داشت .
گریگوری به او امر کرد :

- پوستینت را در بیار ، کمیسر ! خوب خورده ای و به خرج قزاقها چاق شده ای . باکی نیست که از سرما یخ بکنی .
دستهای اسیران را با کمر بندها و افسار اسب بستند و آنها را روی اسبهای خودشان نشاندهند . گریگوری فرمان داد :
- قدم بپوش ، دنبال من !
و هفت تیر لیخاچوف را به کمر خود بست .

شب را در بازکی Bazki بسر بردند . لیخاچوف بر بسترگاه روی زمین کنار بخاری دراز کشیده بود و ناله میکرد و وول میخورد و دندان به هم میسایید . گریگوری در روشنائی چراغ زخم او را شست و بست . زحمت بازپرسی به او نداد . مدتی دراز پشت میز نشست و احکام لیخاچوف و فهرست نام قزاقهای ضد انقلابی را که از طرف دادگاه فراری انقلابی تنظیم شده بود ، دفترچه های یادداشت ، نامه ها و نقشه های را که او یادداشت هائی بر آن نوشته بود و ارسا کرد . گاهگاه نگاه هایشان مثل دو تیفه شمشیر به هم بر میخورد . قزاقها که در همان خانه منزل داشتند سراسر شب همه صدآ کردند ؛ پیوسته بیرون میرفتند تا سری به اسبها بزنند و در سرسرا سیگار بکشند و اگر هم دراز میکشیدند باز حرف میزدند .

گریگوری نزدیک سپیده خوابش برد ، ولی بزودی بیدار شد و سرسنگین گشته خود را از روی میز بلند کرد . لیخاچوف روی گاه ها نشسته بود و بادندان زخم بندگی خود را پاره میکرد . باچشمان خون گرفته و هول انگیزش نگاهی به گریگوری افکند و زهر خندی دردناک ، شبیه لبخند کسی که به حال مرگ است ، دندانهای سفیدش را نمایان ساخت . چشماش از اضطرابی چنان مرگبار میدرخشید که خواب در یک لحظه از سر گریگوری پرید .

- چته ؟

لیخاچوف ، که رنگ از صورتش میپرید و سرش روی گاه می افتاد ، غرید :

- به توجه ؟ میخوام بمیرم .

او در طول شب نیمی از يك سطل آب را نوشیده و چشم بر هم نهاده بود. صبح گریگوری او را بایک گزارش کوتاه و کلیه مدارك بدست آمده با اراپه به ویوشنکایا فرستاد .

XXXI

اراپه همراه دو قزاق سوار بزودی به ویوشنکایا رسید و دم ساختمان آجری محل کمیته اجرائی ایستاد. لیخاچوف روی صندلی عقب لمیده بود . بلند شد و بازوی خود را که بانوار خون آلودی زخم بندی شده بود بادیستدیگر گرفت. افراد نگهبان نیز از اسب بزیر آمدند و وارد خانه شدند .

در حدود پنجاه تن قزاق در دفتر سویاروف Souiarov ، فرمانده موقت نیروهای متحد شورشی ، بهم فشرده میشدند. لیخاچوف ، درحالی که بازوی خود را نگه میداشت ، راهی تا مقابل میز پروی خود باز کرد. سویاروف آنجا نشسته بود ، و او مردی کوتاه قد بود که جزمه‌هاش کشیده و زرد رنگ و حیلہ گرش هیچ چیز جالبی در او نبود . نگاه کوتاهی به لیخاچوف افکند .

– ها ، توئی کبوتر کم ؟ لیخاچوف ، توئی پس ؟

– بله ! این هم مدار کم .

لیخاچوف کیف خود را که در کیشه‌ای پیچیده بود روی میز انداخت و بانگاهی خشن و بیباک سویاروف را نگرست .

– متأسفم که نتوانسته‌ام ما موریتم را انجام بدم و شمارا مثل مار زیر پا له کنم . ولی روسیه شوروی به حسابتان خواهد رسید. خواهش میکنم تیربارانم کنید .

و شانه گلوله خورده و ابروان پهن خود را تکان داد . سویاروف با صدای نرمی در جوابش گفت ، و چشمانش برق میزد :

– نه ، رفیق لیخاچوف . ما خودمان برضد تیرباران کردن مردم شورشی کرده‌ایم . ما مثل شما نیستیم : کسی را تیرباران نمی‌کنیم . معالجه‌ات می‌کنیم و تو میتونی مفید واقع بشی . – و روبه دیگران افزود : کسانی که اینجا کار ندارند ، برند بیرون . بفرمائید ، زودتر !

تنها فرماندهان اسواران‌های رشه توفسکی و چرنوفسکی و او شاکوفسکیا و دوپروفکا و ویوشنسکایا آنجا ماندند. یکی از آنها چارپایه‌ای پستی لیخاچوف سراند، ولی لیخاچوف پشت به دیوار تکیه داده ایستاد و از بالای سر آنها به بیرون پنجره نگرست. سویاروف، پس از مبادله نگاهی با فرماندهان اسواران‌ها، به سخن درآمد:

- خوب، لیخاچوف، بهما بگو افراد واحد انضباطی تو چند نفرند؟
- نخواهم گفت.

- نخواهی گفت؟ مانی نداره. کاغذها را میخوانیم و میفهمیم. اگر هم آنجا پیدا نکنیم، از افرادت میپرسیم. ما از توجیز دیگری میخواهیم. (سویاروف زوی کلمه میخواهیم تکیه کرد.) برای واحدت بنویس که به یوشنسکایا بیاند. ماهیچ دلیلی برای جنگه باشا نداریم. ما با حکومت شوراهای مخالف نیستیم، بلکه با کمونیست‌ها و جهودها مخالفیم. ما واحد تو را خلع سلاح میکنیم و افرادت را به خانه‌هاشان میفرستیم. تو را هم آزاد میکنیم. مختصر، پراشان بنویس که ما هم مردم زحمتکشی هستیم و نباید از ما بترسند. ما با حکومت شوراهای مخالف نیستیم...

تف لیخاچوف به ریش کوتاه فلفل نمکی سویاروف چسبید. سویاروف ریش خود را با آستین پاک کرد و گونه‌هایش سرخ شد. یکی از فرماندهان اسواران لبخندزد، ولی هیچیک برای دفاع از شرف رئیس خود از جا برنخواست. سویاروف با دورویی آشکاری سخن از سر گرفت:

- رفیق لیخاچوف، تو با ما مهربان نیستی. آتامان‌ها و افسرها بهما خفت میدادند و تف میریختند و تو کمونیست هم روی من تف میاندازی. شاما که همیشه میکید طرفدار مردم هستید... آهای، کسی اینجا هست؟... کمیسر را ببریدش. فردا میفرستیم به کازانسکایا.

یکی از فرماندهان اسواران با خشونت گفت:

- شاید از رأیت برگشتی...

لیخاچوف نیم تنه‌اش را که روی شانه‌هایش نهاده بود، با حرکتی تند مرتب کرد و بطرف نگهبانی که دم در منتظر بود رفت.

اورا تیرباران نکردند. در واقع شورشیان با «تیرباران و غارتگری» به مبارزه برخاسته بودند... روز دیگر اورا پیاده در جهت کازانسکایا بردند. او پیشاپیش نگهبانان سوار میرفت. ابروهای کوتاه خود را بهم کشیده پرفرا

بهسبکی زیر پامینهاد. در جنگل، هنگامی که از کنار درخت غان سفیدی میگذشت، لیخندی شادزد و ایستاد، روی نوک یا بلندشد و با دست سالمش شاخه‌ای از آن کند. جوانه‌های قهوه‌ای رنگم اینک از شیرۀ شیرین ماه مارس باد کرده بود، صطرازاکی که بزحمت شقیده میشد از شکوفه‌های بهار واز تجدید زندگی در زیر آفتاب خبر میداد. لیخاچوف جوانه‌ها را در دهن گذاشت و جویدن گرفت و با چشمانی مه گرفته درختان را که از بند یخ آزاد شده رنگ روشن تری پیدا کرده بودند مینگریست و لیخندی بر گوشۀ لب تراشیده‌اش می‌نشت.

بدین سان بود که او، در حالی که بر گله‌های سیاهی در دهن داشت، مرگه را پذیره شد. در هفت ورستی ویوشنکایا، میان تپه‌های شنی، افراد نگهبان وحشیانه او را باششیر کشتند. ابتدا چشمانش را ترکانند و سپس دست و گوش و بینی او را بریدند و چهره‌اش را بانوک شمشیر سوراخ سوراخ کردند. شلوارش را گھوند و بسریکربلند و زورمند و زیبایش اهانت روا داشتند. بر تکه‌های خونین‌اش اهانت نمودند. سرانجام یکی از ایشان روی پیکر پخاک افتاده‌اش، روی سینه‌اش که هنوز بترمی بالا می‌آمد، پانهاد و بایک ضربه کج شمشیر سرش را جدا کرد.

XXXII

از آن سوی رود، از سرزمین‌های علیای دن، از همه سو خیرهایی مشعر بر بالا گرفتن کارشورش میرسید. قیام اینک تنها به دو استان نیز محدود نمیشد. شومی لینسکایا، کازانسکایا، میگولینسکایا، مشکوفسکایا *Mechkovskaia*، ویوشنکایا، الانسکایا و اوست خوپرسکایا بدان پیوسته بودند و با شتاب اسواران های خود را گرد آورده بودند؛ کارگینسکایا، بوکوفسکایا و کراسنوکوتسکایا نیز آشکارا از شورشیان هواخواهی مینمودند. جنبش در کار آن بود که به بخش‌های مجاور اوست مدوینسکایا و خوپرگنرش یابد. استان نیزهای بوکانوفسکایا، سلاشچوفسکایا *Slachtohovskaia* و فدوسه‌ینسکایا *Fédosséievskaja* در قلیان می‌افتادند؛ در مرز قلمرو ویوشنکایا، روستاهای استان نیزای آلکمی-ینسکایا نیز به جنب و جوش می‌آمدند. ویوشنکایا، مرکز اداری بخش، کانون شورش بود. پس از بحث‌ها و گفتگوهای طولانی، بر آن شدند که سازمان

حکومتی را به همان صورت خود حفظ کنند. شایسته ترین قزاق‌ها، که بیشتر- شان جوان بودند، به عضویت کمیتهٔ اجرائی بخش انتخاب گردیدند. يك افسر توپخانه به نام دانیلوف Danilov به مقام ریاست برگزیده شد. در استانیتزاها و روستاها شوراهائی تشکیل شد و، هر چند که عجیب بنماید، واژهٔ «رفیق» که در گذشته ناسزا تلقی میشد همچنان بکار میرفت. شعار عوام فریبانه‌ای نیز داده شد: «برای حکومت شوراها و برضد کمونیسم و تیرباران و چپاول». و بدین سان شورشیان بجای يك نوادریایراق دولت، یکی سرخ و دیگری سفید، چلیپاوار بر کلاه پوست خود داشتند ...

سویاروف Souliarov از مقام فرماندهی نیروهای متحد قیام کنندگان بر کنار گردید و بنوان سوم جوان بیست و هشت ساله‌ای به نام پاول کودینوف Pavel Koudinov، دارندهٔ هر چهار درجهٔ صلیب سن ژرژ و مردی با هوش و خوش سخن، بجای او منصوب شد. اما این يك بسیارست عنصر بود و برای فرماندهی يك بخش یاغی در دورانی چنان آشفته شایستگی نداشت؛ با این همه قزاق‌ها به ملت سادگی و مهربانی و دوستی داشتند، خاصه که کودینوف ریشه‌های بسیار عمیقی میان قوم قزاق داشت: خانوادگی اش قدیمی بود و آن گستاخی و رفتار پرغرور افسری که نوکیسه‌ها را بدان میتوان شناخت در او دیده نمیشد. همواره لباسی ساده میپوشید و موها را دراز نگه میداشت. کمی خمیده بود و تند حرف میزد. چهرهٔ باریک و بینی درازش سروروی روستائی به‌وی می‌داد و چیزی که او را از دیگران متمایز دارد نداشت.

سروان ایلیا سافونف Iliā Safonov نیز بنوان رئیس ستاد برگزیده شد. او چندان دلیری و مردانگی نداشت، ولی خوش خط و با سواد بود. در همان جلسهٔ انتخابات، یکی بی‌رودرواسی سخنرانی کرده بود:

— سافونف را بگذاریدش تو ستاد. توجیه هر گز کاری ازش ساخته نیست. تلفات زیاد خواهد داد و افرادش را نخواهد توانست حفظ بکنه. درست جائی میفرستدشان که دگ و پوزشان خرد بشه. او همانقدر برای جنگ خوبه که يك گولی برای کشیش شدن.

سافونف، مردی کوتاه و اندکی فریه، از چنین اظهار نظری لای سبیل‌های زردش که چندتار سفید در آن دیده میشد خندید و ریاست ستاد را به رغبت تمام پذیرفت.

با این همه، کودینوف و سافونف همان تصمیم‌های اسواران‌ها را به اجرا

میگذاشتند و آزادی عملی از خود نداشتند. از آن گذشته، آن‌ها از فرمان دادن بر چنان دستگاهی و از اطاعت دادن خود با جریان حوادث عاجز بودند.

هنگه ۴ سوار ماورای‌آمور AMOUR، که از پیوستن بلشویک‌های استانبول تا های اوست خوپرسکایا و الانسکایا و همچنین تا اندازه‌ای و پوشنسکایا تقویت شده بود، جنگه کنان از چندین ده گذشت و به قلمرو الانسکایا وارد شد و در طول رودخانه دون در استپ بسوی باختر پیش رفت.

پنجم مارس پیک سواری به تاتارسکی آمد. مردم الانسکایا کمک فوری میخواستند. آنان که فشنگ و تفنگ کم داشتند، بدون مقاومت عقبی نشستند.

سواران ماورای‌آمور آن‌ها را زیر آتش دو آتشبار خود گرفته بودند و در جواب شلیک‌های ناچیزشان رگبار مسلسل بر آن‌ها می‌افشاندند. در چنین احوالی به انتظار دستور مرکز بخش ماندن غیر ممکن بود. از این رو پیوتر ملخوف تصمیم گرفت با دو سواران خود به مقابله دشمن برود.

او همچنین چهار سواران روستاهای مجاور را زیر فرماندهی خود گرفت. سحرگاه افراد خود را بالای تپه‌ای برد. مانند همیشه، این بار هم نخست گشتی‌های دو طرف درگیر شدند. نبرد برای بعد بود.

در آبکند سرخ، واقع در هشت ورستی تاتارسکی، همان‌جا که گریگوری، هنگامی که برای شخم کردن رفته بودند، برای نخستین بار نزد ناتالیا اعتراف کرده بود که دوستش ندارد، همان‌جا بود که در آن روز ابر گرفته زمستانی، سواران میان برف در آبکندهای عمیق فرود آمدند، و در اتناتی که نگهبانان اسبها را به جای محفوظی میبردند، آرایش پیاده به خود گرفتند. پائین‌تر از آنجا، سرخ‌ها، که از درهٔ پهن و بسیار عمیقی بیرون می‌آمدند، در سه موج متوالی پیشروی میکردند و پهنهٔ سفید دره پر از لکه‌های سیاه بنظر میرسید. ارا بهائی به صفوف سر یازان نزدیک میشدند و سوارانی چند می‌آمدند و میرفتند. قزاقان که بادشمن دو ورست فاصله داشتند، بی‌شتاب خود را برای نبرد آماده میکردند.

پیوتر، پس از آن که سواران الانسکایا گسترش یافتند، آنان را ترک گفت و سوار بر اسب فر به خود که اندکی کف آلود بود چهارنعل بسوی گریگوری رفت. شاد و برانگیخته بود.

— برادرها! در مصرف فشنگه‌تان صرفه‌جویی بکنید. وقتی که من دستور دادم، تیر در کنید... گریگوری، نیمه اسوارانت را نیم کیلومتر طرف چپ ببر.

عجله کن. نگیهان‌های اسبها نباید يكجا جمع بشند .
 او باز چند دستور آخرين دقیقه داد و دوربين خود را بيرون آورد .
 - يك آتشبار دارند روپشته ماتوئیف Matvélev کارمیکذارند، نه؟
 گریگوری گفت .

- خیلی وقته که من متوجهش شده‌ام . با چشم ساده هم میشه دیدش .
 دوربين را ازدست برادرش گرفت و نگاه کرد. در پس‌پشته که باد برقله
 آن میوزید، ازابها به رنگ سیاه در متن آسمان نمایان بود و نفرات که ازدور
 یکسر ریز مینمودند پدید و ناپدید میشدند .

با وجود قدغن سختی که شده بود ، پیاده‌های تاتارسکی دسته دسته گرد
 هم جمع شده بودند، فشنگه‌ها را میان خود تقسیم میکردند ، سیگاری کشیدند
 و بهم متلك می گفتند. کلاه پوست خریستونیا، - که چون اسب خود را از دست
 داده بود جز و پیاده نظام درآمده بود ، - يك سروگردن بالاتر از سر قزاقان
 کوتاه قدنوسان میکرد و در آن میان کلاه گوش دار پاتلتی پرو کوفیویچ بصورت
 لکه سرخی دیده میشد . پیاده نظام بطور عمده از پیران و جوانان نوسال تشکیل
 یافته بود . نفرات الانسکایا در يك ورست و نیمی آنجا ، سمت راست يك گله
 آفتابگردان که ساقه‌های آن هنوز درو نشده بود منتظر بودند . آنان ششصد
 نفر بودند که به چهار اسواران تقسیم شده بودند، اما از این عدد ششصد نفری
 نزدیک دوستان نگیهان اسبها بودند: یعنی يك سوم کل افراد با اسبها در
 شاخه‌های آبکندها پنهان شده بودند .

از میان صفوف پیاده ، چند تن فریاد زدند:

- پیوتر پاتلیویچ ! نکته که ما پیاده‌ها را تو مار که بهامان خدا
 ول بکنی .

پیوتر لبخند زنان گفت :

- خاطر تان جمع باشه . تنهاتان نمی گذاریم .

و در حالی که امواج پیاپی سرخه‌ها میدید که بسوی تپه در پیشروی بودند،
 با عصبانیت باشلاق خود به بازی پرداخت .

گریگوری چند قدمی از افراد خود دور شد و گفت :

- پیوتر، بیا این جا .

پیوتر نزدیک اورفت و گریگوری ، جین برابر و افکنده ، با فارضای
 آشکاری گفت :

– من از موضع خودمان خیلی خوشم نمی‌آد . خیلی بهتره که از آبکندها بیرون بریم . وگرنه مارا دوربزنند و برامان هیچ خوب نخواهد شد . ها ؟

پیوتر برافروخته شد و گفت :

– چه میگی تو ؟ چطور میخواهی که مارا دوربزنند ؟ من يك اسواران ذخیره دارم و اگر کارم سخت بشه آبکندها به‌دادمان میرسند . آبکندها مانعی برامان نیست .

گریگوری که زمین را بانگاہ سریعی بررسی میکرد – و این حرکتی بود که بعدها میبایست بسیار از او دیده شود – گفت :

– احتیاط کن ، داداش ؟

بسی افراد خود بازگشت و آنها را واری کرد . بسیاری‌شان هم اینک دستکش‌های خود را درآورده بودند . هیجان داشتند . برخی دیگر بی‌اختیار هم شمشیر خود را تپ می‌کردند و کمرشان را سفت می‌بستند . فدوت بود و فسکوف لبخند زان گفت :

– فرماندهان از اسب پیاده شد .

و با اشاره طنز آمیز سر ، که بزحمت دیده شد ، پیوتر را که سلانه سلانه می‌آمد نشان داد .

آلکسی شامیل يك دست ، که جز يك شمشیر چیزی نداشت ، شیشه کشید :
– آهای ! ژنرال پلاتوف ! دستور بده يك پیاله ودکا به قزاق‌ها بدهند .
– خفه شو ، بدمست ! وقتی که سرخ‌ها آن دست دیگری را هم بریدند ، چه طوری خواهی تونست پیالہرا به لب ببری ؟ باید برات تو آبشخور بریزند تا بتونی بپوری .

– اوه ! اوه !

استپان آستاخوف آه کشید :

– چه چیزها نمیدم که يك پیالہ ودکا بزخم !
و پادست خود که دسته شمشیر را رها کرده بود سبیل بور خود را تاب داد .
وقت برای گفتگو مناسب نبود . ناگهان ، به نخستین شلیک توپ که صدای هم انبوهش در پس پشت ماتوه یف طنین افکند ، همه ساکت شدند .
صدای کلفت و غلیظ مانند يك بسته کهنه از دهانه توپ بیرون کشیده شد و همراه دود سفید کف مانند آهسته بر فراز استپ محو گشت و به فرش کوتاه و

قاطع انفجار پیوست. تیر کوتاه بود و خمپاره در نیم ورستی صفوف قزاقان ترکید. دود سیاهی پارگه‌های برف‌گون که سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت آهسته‌پرفراز دشت برخاست و نشست کرد و کشیده شد و روی علف‌ها له شد. در همان دم از جانب سرخ‌ها مسلسل‌ها به کار افتاد. تق تق شلیک آن‌ها به صدای جفجفه می‌مانست. قزاقان، میان خارها و ساقه‌های راست و بی‌سرگله‌های آفتابگردان، در برف دراز کش کردند. پروخورزیکف رو به سوی گریگوری نمود و فریاد زد :

– دودش چه سیاهه. انگار خمپاره آلمانی است !

هباهومی از اسواران الانسکایا که از دیگران بدان‌ها نزدیک‌تر بود برخاست و باد فریادی با خود آورد :

– بابامیتروفان Mitrofan کشته شد !

مردی سرخ‌ریش بنام ایوانف، که فرمانده اسواران روپزین Roubéjine بود، زیر آتش دشمن دوان‌دوان خود را به پیوتر رسانید. نفس‌نفس می‌زد و زیر لبه کلاه پوست، عرق پیشانی خود را خشک میکرد.

– اما برف بودنش، برفه. آدام تازانو فرو میره .

پیوتر ابرو درهم کشید و پرسید :

– چه می‌خواهی ؟

– رفیق‌ملخوف، فکری به‌نظرم رسید. یک اسواران بفرست طرف‌دون، یکی از آن‌ها را که اینجا هستند، بگیر و بفرستش آنجا. کافی است بچه‌ها برند پائین و خودشان راه‌بده برسانند؛ از آنجا میتونند از پشت سر بیفتند و سرخ‌ها. آن‌ها لابد بنه‌شان را جای امنی بی دفاع گذاشته‌اند. به این ترتیب می‌شه سراسیمه‌شان کرد .

پیوتر فکر ایوانف را پسندید. به نیم اسواران خود دستور آتش‌داد و با اشاره دست لایشفدا که راست‌ایستاده بود پیش‌خواند و خود تلوتلو خوردن پیوتر گریگوری رفت. موضوع را بتمای برایش شرح کرد و به‌ایجاز دستور داد :

– نیم اسوارانت را ببر و دشمن را لگد کن .

گریگوری افراد خود را به‌راه انداخت ؛ آن‌ها درآپکند سوار شدند و با برتمة سریع خود را بده رساندند .

قزاقان پس‌از آن که هریک دو خساب فشنگه در کردند، از شلیک باز-ایستادند . سرخ‌ها دراز کش کردند . صدای سرفه تنه مسلسل‌ها برخاست . گلوله‌ای به تصادف به‌اسب پنجه سفید مارتین شامیل خورد و اسب خود را از

دست نگهبان بیرون کشید و دیوانه وار از میان صفوف قزاقان روبزین گذشت و از بالای تپه بسوی سرخ‌ها سرازیر شد. بکتر گبار مسلسل او را درو کرد و اسب که چهارنعل می‌تاخت جفتک بسیار بلندی انداخت و میان برف‌ها در غلطید.

- مسلسل‌ها را نشانه کنید!

فرمان پیوتر دهن به دهن میان صفوف قزاقان گشت. تفنگ‌ها به مسلسل‌ها نشانه زدن، اما تنها تیراندازان زبردست آتش کردند و تلفات بسیاری وارد آوردند. قزاق کوتاه‌قدی از ده ورخنه کریوسکوی Verkhne-Krivskoy که به قیافه اش هیچ نمی‌آمد، یکی پس از دیگری، سه مسلسلچی را از پا در آورد و مسلسل ماکسیم که آب مخزنش دیگر به جوش می‌آمد خاموش شد. ولی دیگران جای مسلسل چپان کشته را گرفتند. مسلسل باردیگر به توتق افتاد و پدر مرگ پاشیدن گرفت. شلیک از پس شلیک بود. قزاقان کم کم خود را درید و ضعی می‌یافتند و بیش از پیش در برف فرو می‌رفتند. آنیکوشکا چندان برف را نکند که به خاک رسید، و در همان حال پیوسته جفتک می‌گفت و شوخی می‌کرد. از پنچ فشنگی که در خشاب زنگ زده سبزرنگش بود دیگر هیچ نمانده بود. گاه گاه سر خود را از سوزاخ بیرون می‌آورد و از لبان خود صدائی بسیار شبیه صدای موش خرما می‌ترس خورده بیرون میداد:

- آگ هیو ...

و نگاه ابلهانه‌ای به صفوف قزاقان می‌افکند.

در سمت راست او، استپان آستاخوف چنان می‌بخندید که اشک به چشمش می‌آمد و درست چپ آنتیپ پسر آوده ایچ ملقب به «چاخان»، از خشم فحش میداد:

- پس کن، ده، گه سگ! انکار حالا وقت شوخیه.

- آگ هیو ...

آنیکوشکا بسوی او بر میگشت و چشمان خود را از وحشت ساختگی کرد می‌کرد.

ظاهراً آتشبار سرخ‌ها مهمات کم داشت: پس از شلیک سی گلوله خاموش شد. پیوتر نگاه‌های ناشکیبائی به پشت سر خود بسوی قلعه تپه می‌کرد. دو پیک سوار بده فرستاد و به همه اهالی بالغ آن دستور داد که با چنگک و چماق و داس روی تپه بیایند. او بدین وسیله می‌خواست سرخ‌ها را بترساند و در همان حال سه موج پیاده را آرایش دهد.

بزودی مردم ده روی قلّه تپه نمایان شدند و بصورت توده انبوهی از آنجا سرازیر گشتند .

- نگاه کن، آن بالا راسپاه کرده اند .

- همه ده بیرون آمده اند .

- انکار حتی زنها هم هستند .

قزاق‌ها چنین جملاتی باهم می‌گفتند و لبخند میزدند . دیگر هیچ‌کس در نمی‌کردند . از جانب سرخ‌ها هم تنها دو مسلسل در کار بود و دو رادور غرش و رگبارشان به گوش می‌رسید .

آلکسی شامیل ، مردیک دست ، با خوشحالی گفت :

- حیف که آتشبارشان دیگر شلیک نمی‌کنه . اگر تو این هنگه زن‌ها

یک خمپاره می‌افتاد ، چه سروصدایی راه می‌انداختند . دامن هاشان را خیلی می‌کردند و روپنده پایه فرار می‌گذاشتند .

و بنظر می‌رسید که جداً از آن متأسف است که سرخ‌های یکی از خمپاره‌ها شان را بسوی زن‌ها نمی‌فرستند .

کم‌کم جمعیت شکل یافت و منقسم شد . بزودی بصورت دو صف چین در آمد و متوقف گشت .

پیوتر به جمعیت اجازه نداد که به صفوف قزاقان حتی به اندازه یک تبریس نزدیک شوند . ولی همان نمایان شدن آنها آشکارا سرخ‌ها را به هراس افکند .

عقب‌نشینی آغاز کردند و بسوی ته دره سرازیر شدند . پیوتر ، پس از مصورت کوتاهی با فرماندهان اسواران ها ، جناح خود را برهنه کرد و دواسواران

الانکایارا سواره بسوی شمال فرستاد تا از دستبرد گریگوری حمایت کنند . دواسواران در برابر دیدگان سرخ‌ها در آن سوی آب‌کنند صف بستند و از آنجا

بسوی دون سرازیر شدند .

و قزاق‌ها باردیگر بسوی سرخ‌ها که عقب می‌نشستند به تیراندازی پرداختند .

در این اثنا ، چند تن از زنان که آتش‌شان تیزتر بود و یک دسته از پسر بچه‌ها «نیروی ذخیره» را که از پیران و زنان و نوجوانان تشکیل یافته بود ، ترک گفته

بسوی صف نخستین شتافتند . از آن جمله بود داریا ملخوف که میگفت :

- پیوتر جان ، بگذار روی سرخ‌ها آتش بکنم . من تیراندازی بلدم .

و تنگه پیوتر را گرفته یک‌ذانو بر زمین نهاد و قنداقش را با حرکات مطمئن

مردانه بالای سینه وزیر شانه تنگه خود گذاشت و دوبار شلیک کرد .
 در این میان «نیروی ذخیره» از سرمامیلرزید و در جامیزد و از این پایه
 آن پا میجست و آب بینی خود را میگریخت . دو تانفشان گومی از باد پیچ و تاب
 میخورد . گونه و لبزن هاسرخ شده بود . سرما بیشرمانه زیر دامن فراخشان
 نفوذ نمیکرد . پیرمردان یکسریخ کرده بودند . بسیاری از ایشان ، و از جمله
 پدر بزرگه گریشاکا ، برای آن که از سرایشی تند بالایا بیایند احتیاج به کمک داشته
 بودند ، ولی همین که بر قله تپه که باد از همه سو بر آن میوزید زسیده بودند ،
 تیر اندازی دوردست و سرما آنان را سرحال آورده بود . پیوسته از جنگه ها و
 نبردهای گذشته حرف میزدند و می گفتند که این جنگه ، که در آن برادر
 بروی برادر و پدر بروی پسر دست بلند میکند و توپ ها از چنان مسافتی شلیک
 می کنند که نمیتوان آن ها را به چشم دید ، بر استی سخت و دردناک است ...

XXXIII

نیم اسواران گریگوری بنه داران هنگه ماورای آمور را غافلگیر کرده و
 هشت سر باز سرخ را از دم شمشیر گنداند و چهار ارا به مهمات و دو اسب سواری به
 غنیمت گرفت و خود تنها يك اسب کشته داد و یکی از قزاق ها هم زخمی ناچیز
 برداشت .

ولی ، در اثنائی که گریگوری با چهار ارا به غنیمتی ویی آن که کسی
 تمقیبش کند در طول ساحل دون بازمیگشت و از موفقیت خود بسیار راضی بود ،
 نبرد روی تپه به پایان خود نزدیک میشد . يك اسواران ماورای آمور که پیش از
 آغاز نبرد برای دور زدن قزاق حاده ورستی دور شده بود ، ناگهان از پس تپه سردر -
 آورد و به نگهبانان اسب ها حمله ور شد . آشفتنگی و سراسیمگی همگانی در گرفت .
 نگهبانان از آبکند سرخ فرار کردند و برخی از اسبهارا به صاحبان نشان رساندند ،
 ولی هم اینک شمشیر سواران ماورای آمور بالای سرفزاقان میدرخشید . نگهبانان
 سلاح نداشتند و بسیاری از ایشان اسب ها را کرده سراسیمه به فرسو گریختند .
 پیاده ها از ترس آن که میادا خودیها را از پا در آورند ، نمیتوانستند تیر اندازی
 کنند و مانند نخودهایی که از سوراخ کیسه ای فرو بریزد به ته آبکند لغزیدنند و از
 دیواره دیگر آن بالا رفته فرار کردند . آن همه سوار (واکثريت با آنان بود)

که توانسته بودند خود را به اسب‌هاشان برسانند ، چهارنعل ، سرعت باد راه ده درپیش گرفتند .

پیوتر ، همینکه به فریاد مهاجمان سر برگرداند و حمله آنان را به نگهبانان اسب هادید ، فرمان داد :

— سوارشید ! پیاده‌ها ! لاتیشف ! به آب‌کنند برید !

ولی خود او فرصت نیافت که به اسب خود به نگهبانی آندریوشکا بسخلمنوف Beskhlednov برسد . این يك چهارنعل بسوی او می‌ناخت : دو اسب ، یکی از آن پیوتر و دیگری مال فدوت بود و فسکوف در کنار او می‌دویدند . ولی يك سوار سرخ که پوستین زرد رنگ گریبان گشاده‌ای به تن داشت از پهلو به او حمله برد و با شمشیر ضرب‌های برشانه‌اش وارد کرد و فریاد زد :

— بگير ، سرباز ، تکه پاره هاش را جمع کن !

خوشبختانه تفنگ آندریوشکا بردوش او حمايل بود و تلو تلو می‌خورد . شمشیر بجای آن که گردش را با شال سفیدی که بسته بود قطع کند ، در طول لوله تفنگ غرغز کتان لئزید و از دست سرباز سرخ در رفت و صغیر کمان منحنی بلندی در هوا رسم کرد . اسب سرکش آندریوشکام کرد و دهنه‌اش را گاز گرفت و اسب‌های پیوتر و فدوت بود و فسکوف را بدنیال خود برد .

پیوتر فریادی برکشید و یک دم ایستاد ، رنگش پرید و عرق سراسر چهره‌اش را فروپوشاند . رو بر گرداند : در حدود ده تن قزاق بسوی او میشتافتند . فدوت بود و فسکوف فریاد می‌کشید :

— کارمان ساخته است .

و چهره‌اش از وحشت به هم در پیچیده بود .

— قزاق‌ها ! تو آب‌کنند بجهید ! برادرها ، تو آب‌کنند !

پیوتر به خود آمد ، پیش از همه بسوی آب‌کنند دوید و خود را روی شیب‌تند آن که نودمتری عمق داشت سراند . پوستین نیم‌تنه‌اش به جایی گیر کرد و از جیب‌دروی سینه تاسجاف دامن‌پاره شد . به يك خیز از جا برخاست و مانند سگ‌ها همه پیکر خود را یکباره تکان داد . دیگران با جهشی وحشیانه خود را از بالای آب‌کنند به زیر می‌افکندند و معلق می‌خوردند .

به فاصله يك دقیقه یازده تن از آنان پائین افتادند و پیوتر دوازدهمی‌شان بود . از آن بالا هنوز صدای تیراندازی و فریاد سربازان و همه هم اسم اسب‌ها به گوش می‌رسید . در ته آب‌کنند قزاق‌ها بلهانه برف و شن را از کلاه‌های پوست

خود میتکانند . برخی ازایشان که ضمن افتادن کوفته شده بودند خود را مالش میدادند . مارتین شامیل گلنگدن تفنگ خود را بیرون آورده بود و درون لوله آن که پر از برف شده بود فوت میکرد . گونه های جوانکی موبور ، پسر ماینسکوف Manytskov ، آتامان در گذشته ده ، از ترس میلرزید و اشک در نمناکی بر آن رسم میکرد .

– چه بکنیم ؟ پیوتر ، رهبری مان کن . مرگمان رسیده . کجا باید رفت ؟
آخ ! میکشندمان .

فدوت ، دندان هایش بهم میخورد . دوان دوان از بستر آب کند بسوی دوان رفت . دیگران هم مانند گوسفند بدنبال او شتافتند . پیوتر بزحمت توانست آنان را بازدارد :

– ایست ! آخر ، فکر کنید . ندوید ! روتان تیراندازی خواهند کرد . همه شان راه سوراخی که آب در دیواره آب کند در خاک رس قرمز کنده بود برد و با آن که میکوشید ظاهر آرامی به خود بگیرد ، بازبانی که میگرفت ، گفت :

– اینجا نمیتواند پائین بیاند . افراد ما را تا آن دور دورها تعقیب خواهند کرد . ما باید همین جا بمانیم . تو سوراخ ها متفرق بشید . سه نفرتان از این ور بپائید . از خودمان دفاع میکنیم . اینجا حتی میشه در مقابل محاصره ایستادگی کرد .

تا گهان ماینسکوف ، جوان موبوری که از چندی بازمیگریست ، زوزه کشید :

– کلکمان کنده است . ای ، خدا ! برادرها ! بگذارید من برم . من نمی خوام ... نمیخوام بمیرم !

چشمان کالموکی فدوت بود و فسکوف درخشیدن گرفت . مشت محکمی به وسط صورت ماینسکوف جوان زد . خون از بینی پسرک بیرون جست . پشتش به دیواره آب کند خورد و تکه های خاک رس پائین ریخت ؛ تلوتلو خورد ، ولی زوزه اش قطع شد .

شامیل بازوی پیوتر را گرفت :

– چه جوری از خودمان دفاع میکنیم ؟ چه قدر فشنگ داریم ؟ ما که فشنگ نداریم .

– اگر یک نارنجک بیندازند ، کارمان تمامه .

پیوتر گفت :

- خوب ، پس چه باید کرد ؟

رنکش ناگهان کبود شده بود ، زیر سبیلش کف بر لبانش نشسته بود .

- درازکش کنید . آیامن فرمانده هستم ، یا نه ؟ مواظب باشید ، آتش میکنم .
وهفت تیرش را بالای سرقزاقها تکان داد .

این کلمات که باز مزه‌های سوت مانند ادا شده بود گوی جان‌درایشان دمید . بود و فسکوف ، شامیل و دوتن دیگر به دیوارهٔ مقابل آبکند شتافتند و در شکاف زمین دراز کشیدند . دیگران هم در اطراف پیوتر جا گرفتند .

در چهار سیلاب های سرخ‌رنگی که از کوه‌ها سرازیر میشود سنگ‌هایی با خود می‌غلطاند و در ته آبکند سوراخ‌هایی پدید می‌آورد و نیز تکه های بزرگ خاک رس را می‌شوید و در دیواره‌های آبکند غارها و سنگ‌هایی درست میکند . در چنین جایی بود که قزاق ها پنهان شدند .

کنار پیوتر ، آنتیپ پسر آورده ایچ ، با پشت خمیده و در حالی که آمادهٔ تهراندازی بود ، گوی به حال‌هذیان زمزمه میکرد :

- استپان آستاخوف تونست دم‌اسبش را بگیره و در بره . من نتونستم .
پیاده‌هاما را به حال خودمان ول کردند و رفتند . بچه‌ها ، کلک‌مان کنده است .
خداشاهده ، اینجامیمیریم .

از بالای آبکند صدای قدم‌های شتابزده‌ای به گوش رسید . کلوخه‌های خاک‌رس و برف بزرگ افتاد . پیوتر زمزمه کرد :

- آنها هستند .

پیوتر آستین آنتیپ را گرفته بود . ولی آنتیپ با حرکتی خشن خود را رها ساخت و در حالی که دستش بر ماشهٔ تفنگ بود به بالانگریست .

هیچکس به لبهٔ آبکند نزدیک نمیشد . صداهایی شنیده میشد . یکی از پی‌اسبی فریاد می‌کشید ...

پیوتر با خود گفت : « دارند کنگاش می‌کنند ، و بار دیگر عرق بر پشت و سینه و رخسارش روان شد ، تو گوی که همهٔ مسامات پوستش دهن باز کرده است ...
صداهایی از بالا فریاد کشید :

- آهای ، شماها ! از آنجا بیایید بیرون ! بهر صورت کشته میشد !
آوار انبوهی از برف مانند جوی شیر به ته آبکند فرو ریخت . یکی به لبهٔ آبکند نزدیک میشد . صدایی که تاکنون به گوششان نیامده بود ، بالحنی مطمئن

گفت :

- از اینجا پایین جفته اند . ردپاهاشان را ببینید . از آن گذشته ، خودم دیدمشان .

- پیوتر ملخوف ، یا بیرون از آنجا .

شادی کوری بقدریک ثانیه پیوتر را فرا گرفت و او را مشتعل ساخت . سرخ ها که مرانمی شناسند ، باید افراد خودمان باشند . برگشته اند ، ولی صداد و باره برخاست و او به لرزه در افتاد .

- من میخائیل کوشه‌وی هستم . ما به تان پیشنهاد می کنیم تسلیم بشید . بهر صورت نخواهید تونست در برید .

پیوتر پیشانی خیس خود را پاک کرد ، رگه های گلرنگ عرق خون آلود بر کف دستش ماند .

احساس بی‌قیدی شگرفی که سر به بیخودی میزد در او نفوذ کرده بود .

و این سخنان که بود و فسکوف فریاد کشید در نظرش بیمعنی آمد :

- اگر قول بدهید که بگذارید پی کارمان بریم ، بیرون می آئیم . و گرنه تیراندازی می کنیم . شما نمیتونید ما را بگیرید .

کسانی که در بالا بودند ، پس از اندکی سکوت ، جواب دادند :

- میگذاریمتان که برید ...

پیوتر کوشش سختی کرد تا از آن حال سستی و بیخودی بدر آید . بنظرش

آمد که جواب سرخ هارنگه تمسخر دارد و با صدائی خفه فریاد کشید :

- برید عقب .

ولی دیگر هیچکس به حرف او گوش نمیداد .

همه ، جز آنتیپ که در ته یک سوراخ پنهان شده بود ، در حالی که در

برآمدگی های دیواره آبکند جنگ می انداختند به بالا خزیدند . پیوتر آخر

همه بالا رفت . زندگی مانند بچه در شکم مادر با حرکتی نیرومند در او می جنبید .

غریزه حفظ جان او را بر آن داشته بود که فشنک های خود را دور بریزد . او در

طول سراسیمگی تند به بالا میخزید . نگاهش مه گرفته بود و قلبش گوتی تمامی

سینه اش را پر میکرد . حالتش خوش نبود و ، همچنان که در کابوس های کودگانه ،

احساس خفگی میکرد . تکمه های نیم تنه اش را کند و یقه پیراهن چر کپش را

پاره کرد . عرق به چشمش میریخت و هانغ بینائی میشد . دست هایش روی

برآمدگی های یخ بسته آبکند میلفزید . نفس زنان به یک گله کوچک خاک لگد

خورده در لبه آبکند رسید . تفنگش را در پای خود انداخت و دست هارا بالا برد . کسانی که پیش از او بیرون آمده بودند ، بصورت گروه فشرده ای کنار هم ایستاده بودند . میشکا کوشه وی از میان جمعیت انبوه پیاده و سوار ماورای امور جدا شده پیاده بسوی آنان می آمد و چندین سوار بدنیال او بودند .

راست بسوی پیوتر رفت ، وی آن که چشم از زمین بر گیرد ، آهسته گفت :

– جنگ کردنت دیگر بس نیست ؟

يك لحظه منتظر جواب ماند و سپس ، در حالی که همچنان به پای پیوتر

مینگریست ، از سر گرفت :

– فرمانده شان تو بودی ؟

لب های پیوتر لرزیدن گرفت . با حرکتی حاکی از نهایت خستگی ، دست

را بزرگت به پیشانی خیس خود برد . مژه های بلند و خمیده میشکا لرزید ، لب

بالائی کلفتش که تبخال داشت بالا آمد . چنان لرزه شدیدی تکانش داد که به

نظرش میرسید نخواهد توانست روی پاهایند شود و همین دم است که بیفتد . ولی

ناگهان چشم هارا بسوی پیوتر برداشت و نگاه بی اعتنای غربی بی راست در مردمک

چشم او دوخت ، و خیلی تند زمزمه کرد :

– لخت شو .

پیوتر پوستین نیم تنه اش را بجا یکی در آورد و آن را بدقت تا کرد و روی

برف نهاد ؛ کلاه پوست و کمر بند و پیراهن او نیز فورم خود را بر گرفت و سپس روی

دامن پوستین خود نشست و شروع به کندن چکمه ها کرد ، و رنگش دم بدم بیشتر

میپسید .

ایوان آلکسی یویچ از اسب بزیر آمد و از کنار جمع نزدیک شد ، و در همان حال

پیوتر را مینگریست و لب هارا به هم میفشرد تا بنفش تر کند .

میشکا به زمزمه گفت :

– زیر جامه ات را لازم نیست در بیاری .

سپس با زلرزید و ناگهان با صدائی گوشخراش فریاد زد :

– زودتر .

پیوتر تند تر دست به کار شد ، جوراب های پشمی خود را گلوله کرد و درون

چکمه ها فرو برد ، برخاست و از روی پوستین کنار رفت و پاهای برهنه اش را که

بید رنگ همچون زعفران زرد گردید روی برف گذاشت .

در حالی که لب هارا بزرگت می جنباند ، به ایوان آلکسی یویچ گفت :

— ایوان !

و ایوان آلتسی بویج میدید که برف زیر پای او آب میشود .
پیوتر تضرع کنان گفت :

— ایوان ، تو پند تعمیدی پسر م بودی ... مرا نکشید .

و چون دید که هفت تیر میشکا گوشه‌وی به محاذات سینه اش بلند شده است ،
چشمانش را درآند ، چنانکه گومی چیز خیره کننده‌ای را دیده است ، سپس سرش
را میان شانه های خود ، مانند کسی که میخواهد بیجهد ، فرو برد .
صدای شلیک را نشنید . به پشت افتاد ، چنانکه گومی کسی او را با خشنونت
هل داده است .

بنظرش رسید که دست دراز شده میشکا گوشه‌وی قلب او را گرفته به يك
حرکت همه خونش را بیرون میکشد . آخرین تلاش زندگی او برای آن بود که
یقه پیراهنش را باز کند و در زیر پستان چپ شکاف گلوله را نمایان سازد . خون
ابتدا بسیار آهسته بیرون تراوید . سپس راه خود را باز کرد . و فواره‌ای به سیاهی
قبر سفیر کشان از آن بیرون جست .

XXXIV

گشتی‌هایی که به آب کنند سرخ فرستاده شدند ، سپیده دم باز گشتند و خبر
آوردند که تامر ز استانیتزای الانسکایا اثری از سرخ هانیتس و پیوتر ملخوف با
ده تن دیگر از قزاقان بالای آب کند افتاده اند .

گریگوری چند سورتمه فرستاد تا جسد هارا بیاورند و خود برای فرار
از گریه و زاری زن‌ها و شیون‌های هولناک دریا به خانه خریستونیارفت تاشب
را در آنجا بگذرانند . او تا سپیده دم آنجا کنار بخاری کاشی کار ماند . حریر صانه
سیگاری کشید و همین که یکی به پایان میرسید ، گومی از ترس آن که مبادا با افکار
خود و با اندوهی که از مرگ پیوتر داشت تنها بماند ، باز با شتاب کیسه توتون
خود را بیرون میآورد ؛ و در حالی که دود گسی را به سیری دل فرو میبرد ، با
خریستونیا که چرت میزد جمله های بی اهمیتی مبادله میکرد .

روز کاملاً برآمده بود . ذوب یخها از همان سحر گاه آغاز شده بود .
تزدیک ساعت ده در جاده های پوشیده از پشگل و پهن چاله های آب پدا شد .

سینه میفشرد و بادست راست مهاری اسب را گرفته بود. گریگوری، بی آن که نگاهش بر چهره آلکسی درنگ کند، سورتمه را نگریست. مارتین شامیل بر بسترگاه به پشت خوابیده بود. خون منجمد شده چهره اش را فرا گرفته بود. نیم تنه سبز نظامی بر سینه اش نهاده و شکمش تورفته بود. سورتمه دوم جسد مانیتسکوف جوان را حمل میکرد. چهره قاچ قاچ شده اش درون گاه مانده بود. سرش را گویی از سرما میان شانه ها فرو برده بود و پس گردنش با ضرب ماهرانه شمشیر بخوبی بریده شده بود. چنانکه جمدهای سیاهی شرابه و راستخوان های برهنه مانده جمجمه اش را در میان گرفته بود. گریگوری سورتمه سوم را نگریست و مرده را نتوانست جای آورد. ولی دستی را دید با انگشتانی چون موم که از توتون زرد شده بود. دست به بیرون آویخته بود و انگشت ها که همچنان برای خاج کشیدن جمع شده بود اثرش روی برف نرم میکشید. مرده چکمه ها و پالتوی خود را پوشیده داشت و حتی کلاه پوست روی سینه اش نهاده بود. اسب سورتمه چهارمی را گریگوری از دهنه گرفت و با قدم بر ترمه وارد حیاط خانه ملخوف کرد. همسایه ها، از زن و کودک، دوان دوان آمدند. جمعیت انبوهی پلکان ورودی را احاطه کرد. یکی آهسته گفت:

— این هم پیوتر پاتلیویچ عزیز زمان. راه خودش را رو زمین به آخر رسانده.

استبان آسناخوف سر برهنه وارد حیاط شد. سپس پند بزرگ گریشاکا (از کجا می آمد؟) سرسبد و پس از اوسه پیر مرد دیگر آمدند. گریگوری نگاهی مدهوش به اطراف افکند.

— بیریش تو خانه ...

هنگامی که سورچی پاهای پیوتر را می گرفت، جمعیت بخاموشی شکافته شد تا مؤدبانه به ایلی نیچنا که از پله ها پایین می آمد راه بدهد. ایلی نیچنا نگاهی به سورتمه افکند. رنگ پریدگی مرگباری همچون نوآر بر پیشانی نشست و سپس گونه ها و بینی اش را پوشاند و تا چانه اش لغزید. پاتلی پروفیویچ، در حالی که خود میلرزید، زیر بازوی او را گرفت. نوحه سوگواری را درو نیاشکا آغاز کرد، که در همان زمان درده نقطه دیگر دهکده انکاس یافت. دری صدا کرد. داریا باموهای ژولیده و چهره باد کرده، بالای پلکان ظاهر شد و آمد و خود را روی سورتمه انداخت:

— پتیوشکا! Pétouchka پتیوشکا جانم! بلند شو! بلند شو!

چشمان گریگوری تیره شد. از خود بدررفت و وحشیانه فریاد کشید :

— برو، داشکا ! Dachka

و بی آن که بداند چه میکند بر سینه اش زد

داریا روی يك توده برف افتاد . گریگوری بتندی پیوتر را زیر بغل گرفت و سورچی نیز قوزك پاهای برهنه او را گرفت ، ولی داریا، درحالی که میخزید، با آن‌ها روی پله‌ها رفت و دست‌های منقبض گشته و یخ بسته شوهرش را بر سینه می فشرد و میبوسید. گریگوری باپا او را کنار میزد و حس میکرد که همین دم است که پاک از کوره بدرود. دنیاشکا دست‌های داریا را از نمش دور کرد و سربیهوش زن برادرش را بزسینه فشرد .



در مطبخ خاموشی مرگباری حکمفرما بود. پیوتر روی زمین دراز کشیده بنوع عجیبی کوچک مینمود و انگار که یکسرخشک شده بود. بینی اش نوك تیزتر، سیبش که همچون گندم بور بود تیره تر، چهره اش کشیده تر و عبوس تر مینمود و زیباتر بود. ساق‌های پشمالویش از زیر شلوار فراخش بیرون آمده بود . یخ‌هاش آهسته آب میشد و آب گل‌رنگی زیر پیکر او را فرا گرفته بود. و بتندیج که این جسد یخ بسته شبانه شکل‌عادی خود را باز مییافت، بوی شورخون و بوی روغنی و شیرین حسد مرده که گل‌آبی را بیاد میآورد بیشتر شنیده میشد . پاتلئی پروکوفیویچ زیر دامنه انبار برای تابوت تخته رنده میکرد . زنها در اطاق در اطراف داریا که هنوز به هوش نیامده بود میچرخیدند. گاه گاه یکی از آن‌ها شیونئی بلند می کشید و سپس صدای واسیلیسای Vassilissa پیر که آمده بود تا ه در غم خانواده شريك باشد ، مانند چه چه جویبار به گوش میرسید .

گریگوری روی نیسکت در برابر برادر خوش نشسته بود . سیگاری می پیچید و چهره پیوتر را که دست‌ها و پايش زرد و ناخن‌های گردش کبود شده بود مینگریست. سرمای بزرگ جدائی هم اینک میان او و برادرش فاصله می افکند. پیوتر دیگر عضو خانواده نبود، مهمان رهگذری بود که دیگر وقت آن رسیده بود که از او جدا شوند .

اینک او آنجا دراز کشیده با یقیندی گونه اش را به زمین کف اطاق چسبانده

است و پالیند نیمه‌کاره ممانوار و آرام گشته‌ای که زیر سبیل‌های هم‌رنگ گندم رسیده‌اش منجمد مانده گوئی منتظر چیزی است.

فردا زن و مادرش او را برای سفر آخرینش آماده خواهند کرد. مادرش از همان سرشب برای او سه دیگ آب گرم کرده و وزنش زیر جامه‌پا کیزه و بهترین شلوار و زیباترین نیم‌تنه‌اش را برایش بیرون آورده است. برادرش گریگوری و پدرش پیکر او را که دیگر به‌وی تعلق ندارد و از برهنگی خود شرم نمی‌کند خواهند شست. لباس‌روز یکشنبه‌اش را به او خواهند پوشاند و او را روی میز خواهند خواباند. سپس داریا خواهد آمد و در دست‌های پهن یخ بسته‌اش که همین دیروز او را بر سینه می‌فشرد شمعی را که در روز عروسی در کلیسا برای جفتان فروزان بود خواهد گذاشت. آنگاه قزاقی که پیوتر را ملخوف نام داشت برای سفر به کشوری که از آن بازگشتی نیست آماده خواهد بود.

گریگوری در دل برادر خود را سرزنش می‌کرد؛ و بهتر بود حائی در پروس خودت را به کشتن میدادی، تا این که اینجا پیش چشم مادرت! و ناگهان در حالی که جسد را مینگریست زنگش پرید؛ روی گونه پیوتر اشکی بسوی سبیل پزمرده‌اش می‌لغزید. گریگوری بکه خورد، سپس دقیق‌تر نگاه کرد و نفس راحتی کشید؛ این نه‌اشک بلکه قطره‌آبی بود که از کاکل تابدار پیوتر که اینک یخش آب شده افتاده بود و آهسته روی گونه‌اش می‌غلغلبید.

XXXV

فرمانده کل نیروهای متحد شورشیان دون‌ن‌علیا گریگوری را به فرماندهی هنگ و پوشن‌سکایا منصوب کرده بود. گریگوری میبایست با ده اسواران قزاق بسوی کارگینسکایا پیش برود. از طرف ستاد به‌وی دستور داده شده بود که بهر قیمت که هست واحد اعزامی لیخاچوف را تاروماه کرده از حدود بخش بیرون براند تا بتوان روستاهای کناره رود چیرا در استانیتزاهای کارگینسکایا و بوکوفسکایا Bokovskaia وادار به قیام کرد.

و گریگوری روز هفتم مارس عازم شد. بر قلعه تپه که لکه‌های سیاهی از آب‌شدن برف بر آن پدید آمده بود، دستور داد تا عراده اسواران از برابرش بگذرند. او بر لبه جاده روی زمین خم شده مهار اسب را میکشید تا حیوان را که سرکشی

میکرد نگهدارد؛ و اسواران‌های روستاهای ساحل دون: بازکی و بلوگورکا BÉlogorka و اولشانسکی و مرکولف و گرومکوفسکی و سمیونوفسکی و ریبینسکی Rybinski و ودیانسکی Vodianski و لیبایزی Lebjaži و اریک Erik، به ستون‌های متوالی از برابرش میگذشتند .

گریگوری سبیل سیاه خود را با دستکش نوازش میکرد و بینی عقابی خود را چین میداد و هر اسواران را با نگاهی تیره و سنگین از زیر ابروان کمائی خود دنبال میکرد . سم‌های پهن آلود همه این اسبها خمیر قهوه‌ای رنگ بر فردا میوزید . افرادی که گریگوری را می‌شناختند هنگام عبور از برابرش به‌وی لبخند میزدند . ابری ازدود توتون بر فراز کلامهای پوستی‌شان گسترده بود و محو میشد . از اسبها بخار بر میخاست .

گریگوری به اسواران آخر پیوست . درسه ورستی آن‌جا به یک دسته گشتی بر خوردند . ستوان سومی که فرماندهی آن‌ها را برعهده داشت بسوی گریگوری تاخت .

— سرخ‌ها در جاده چوکارین عقب می‌نشینند .

واحد اعزامی لیخاچوف تن به نبرد نداد . ولی گریگوری سه اسواران مأمور کرد تا از جناح بدان حمله برد، و با هفت اسواران دیگر چنان فشاری بر آن وارد ساخت که از همان نزدیکی چوکارین سرخ‌ها به‌رها کردن ارا به‌ها و صندوق‌های مهمات آتشبارهای خود پرداختند . بیرون آبادی چوکارین ، نزدیک کلیسای کوچک، یک آتشبار سرخ در رودخانه به گل نشست . سورجی‌ها تسمه‌ها را بریدند و از میان کشتزارها چهار نعل بسوی کارگینسکایا فرار کردند .

قزاق‌ها ، بی آن‌که نبردی پیش آید، پانزده ورست بین چوکارین و کارگینسکایا را پیمودند . گرچه در آن سوی یاسه‌نوکا Iassénovka یک گروه گشتی دشمن چند تیری بسوی طلا به داران و پوشش‌سکایا در کرد ، ولی بجز این دیگر چیزی نبود . قزاق‌ها دیگر بشوخی می‌گفتند: « تا خود نوچر کاسک همین طوری خواهد بود . »

گریگوری از بهنگ آوردن آتشبار خوشحال بود و با تحقیر فکر میکرد: « حتی فرصت خرابکاری قنداق توپ‌ها را پیدا نکردند . » توپ‌ها به کمک چند ورزو از گل بیرون کشیده شدند . در میان اسواران‌ها هم بیدرنگ عده‌ای توپچی پیدا شدند، و برای کشیدن هر توپ دو گروه شش‌اسبی معین شد و یک نیمه اسواران مأمور همراهی آتشبار گردید .

مرشپ بود که کار گینسکایا به تصرف قزاقان درآمد. قسمتی از واحد لیخاچوف و همچنین سه توپ پونه سلسلی که برایش باقی مانده بود تسلیم گردید. دیگر سربازان سرخ همراه کمیته انقلابی کار گینسکایا موفق شدند که از راه روستاها در جهت استانبول فرار کنند.

سراسر شرب باران بارید. صبح، آبکندها و فرورفتگی های زمین را آب رخنه فرا گرفته بود. راهها دیگر قابل عبور نبود. هر کمترین گودال دامی بود. برف آب خورده نشست میکرد. اسبها در گل ولای گیر میکردند. افراد از خستگی از پا می افتادند.

دو سوارانی که فرماندهی ستوان سوم خارلامپی یرماکوف Kharlampi Ermakov، اهل بازکی، از جانب گریگوری برای تعاقب دشمن هزیمت یافته گسیل شده بود در روستاهای لایشفسکی Latychevski و ویسلو-گوزفسکی Vislogouzovski که بهم نزدیک اند در حدود سی اسیر گرفتند و پیش از ظهر آنها را به کار گینسکایا آوردند.

گریگوری در خانه بسیار وسیعی که به یکی از ثروتمندان عمده محل به نام کارگین تعلق داشت منزل کرده بود. اسیران را به حیاط آوردند. یرماکوف وارد شد و به گریگوری سلام داد.

— بیست و هفت تا از سرخها را گرفته ایم. گماشته ات اسبت را آورده. همین حالا حرکت میکنی؟

گریگوری کمر بند پالتوی خود را بست و در برابر آینه شانه ای به موهای خود که از زیر کلاه بدرآمده بود زد و تنها آنوقت بسوی یرماکوف برگشت.

— بله. همین حالا حرکت می کنیم. يك میتینگه توی میدان، بعدش هم راه می افتیم.

— میتینگه لازم نیست. — یرماکوف شانه ها را بالا انداخت و لبخند زد. — همه سوار شده اند. هاه، نگاه کن. اینهایی که دارند می آند مال و پوششکایا نیستند؟

گریگوری از پنجره نگاه کرد. سه سواران با نظم تحسین آوری به ستون چهارمی آمدند. قزاق های دست چین شده و اسبهایی که گوئی برای رژه آماده شان کرده بودند. گریگوری با خوشحالی زمزمه کرد:

— از کجا می آند؟ از کجا ممکنه اینها آمده باشند؟

و درحالی که شمشیر به کمر می‌بست، به بیرون شتافت. یرماکوف دم دروازه به او پیوست.

فرمانده اسواران نخستین هم‌اینک به گریگوری نزدیک میشد، دست‌را به احترام به کلاهش برده بود، و جرأت نداشت به او دست بدهد.

- رفیق ملخوف شماید؟

- بله. از کجا می‌آئید؟

- ما را تو واحدتان قبول کنید. آمده‌ایم به‌شما ملحق بشیم. اسواران

ما دیشب از افراد لیخوویدوف Likhovidov تشکیل شد. آن دو اسواران دیگر هم افراد گراچوف و آرخیپوفا Arkhipovka هستند.

- قزاق‌ها تان را بیرید سر میدان. میتینگه داریم.

گماشته گریگوری (که همان پروخورزیکف بود) اسبش را آورد و

خوش خدمتی را بجائی رسانید که رکاب را برایش نگهداشت.

یرماکوف با تردستی خاص، تقریباً بی آن که دست به یال اسب یا قاش

زین بیرد، پیکرباریک خود را با آن عضلات آهنین بر خانه زین نشانند. به

گریگوری نزدیک شد، و درحالی که با حرکتی ماشین وار دامن پالتوی

خود را بالای زین مرتب میکرد، از او پرسید:

- اسیرها را چه می‌کنیم؟

گریگوری دکمه پالتوی او را گرفت و اندکی از زین جدا شده بسوی

اواخر گشت. شراره‌های سبانه‌ای در چشمانش میدرخشید، ولی لبانش زیر

سبیل لبخند میزد. - گرچه، درواقع، این هم لبخندی بیرحمانه بود.

- بگو بپرنده‌شان به ووشنکایا. فهمیدی؟ ولی از آن پشته که آنجاست

نباید دورتر برند.

و باشلاق خود يك پشته شنی را که بر استانیتزا مسلط بودند نشان داد و اسب

خود را به‌راه انداخت.

درحالی که اسب یرتمه قدم بر میداشت، گریگوری پا خود گفت: داین

قسط اول به حساب پیوتر. و بی هیچ دلیلی ظاهر باشلاق چنان بر کفل اسب

زد که اثر سفید رنگی بجای گذاشت و دردم باد کرد.

بالغ می‌شد بسوی بوکوفسکا یا پیش میرفت. ستاد و کمیته اجرائی بخش رهنمودها و دستورهای مستقیم برایش می‌فرستادند. یکی از اعضای ستاد يك نامه خصوصی برایش فرستاد که در آن با چنین سبک پرطمطراق با او سخن میگفت :

درفیق بسیار محترم ، گریگوری پاتلیویچ ،

شایعات مفرزانه‌ای به گوش ما میرسد مضمیر بر این که تو دربارهٔ اسیران سرخ شیوه‌های بیرحمانه کشتاری پرش را بکار می‌بری. گفته میشود که بدستور توسی نفر سرخ که بوسیلهٔ خازلامی یرما کوف در بوکوفسکا اسیر شده بودند اعدام و یا به عبارت دیگر با شمشیر قطعه قطعه شدند. گفته میشود که در میان آن اسیران کمیسری بود که میتوانست از نظر پی بردن به میزان نیروهایشان برای مامفید باشد. رفیق عزیز ، دستور خود را مبنی بر این که اسیر زنده نگیرند لغو کن ، این دستور برای ماسخت زیان بخش است و قزاق‌ها هم از قراری که گفته میشود بر ضد يك چنان بیرحمی غرولند می‌کنند و می‌ترسند که سرخ‌ها نیز دست به کشتار اسیران و ویران کردن روستاهای ما بزنند . همچنین در مورد فرماندهان ، آن‌ها را زنده برای ما بفرست . ما آن‌ها را بی سرو صدا در ویوشنسکا یا در کازانسکا یا نابود خواهیم کرد ، و حال آن که تو مانند تاراس بولبا در زمان تاریخی پوشکین ، نویسندهٔ روس ، با اسواران خود پشروی میکنی و هم‌را بدست آتش و شمشیر می‌سپاری و موجب نگرانی قزاق‌ها میشوی. خواهش دارم ، روش اعتدال در پیش بگیر و اسیران را بدست مرگ نسیار ، بلکه آن‌ها را برای ما بفرست . نیروی ما چنان که در بالا گفته شد در اتخاذ چنین روشی خواهد بود. دیگر به سلامت باش . سلام بلندی برایت می‌نرستیم و آرزومند موفقیت‌های بزرگ تو هستیم.»

گریگوری نامه‌را ، بی آن که تا به آخر بخواند ، پاره کرد و زیر سم اسب خود انداخت. کودینف هم برایش نوشت :

دفعهٔ خودت را فوراً روبرو جنوب در جهت کروتنسکی - آستاخووو - گر کووو Kroutenski - Astakhovo - Grékova گسترش بده . ستاد این امر را ضروری میدانند که به جبههٔ کادتها ملحق بشویم. در غیر این صورت به محاصره خواهیم افتاد و خرد خواهیم شد.»

گریگوری ، بی آن که از زمین بزیزاید ، چنین جواب نوشت :

دمن در جهت بوکوفسکا یا پیش می‌روم و دشمن را که در حال عقب نشینی است دنبال میکنم. به کروتنسکی نخواهم رفت و دستور تو بنظرم احتمالاً نه است .

اگر به آستاخوو بروم چه کسی را مورد حمله قرار خواهم داد؟ آنجا جز باده و یک مشت اوکراینی هیچکس نیست .

نامه نگاری رسمی او با دستگاه رهبری شورش به همین پایان یافت . اسواران های او که به صورت دوهنگ در آمده بودند ، بده کونکوف *Konkov* در مرز قلمرو بوکوفسکایا نزدیک میشدند . بخت تاسه روز دیگر باز به گریگوری لیخنند زد . پس از آن که بوکوفسکایا را با نبردی شدید به تصرف در آورد ، خطر کرد و بسوی کراسنو کوتسکایا *Krasnokoutskala* رهپارشد . یک واحد کوچک را که خواسته بود راه براو ببندد تارومار کرد ، ولی دستور کشتار اسیران را صادر نکرد و آن ها را به عقب جبهه فرستاد .

روز نهم مارس گریگوری دیگر کاملاً بده چیستیا کوفکا *Tohistiakovka* نزدیک شده بود . فرمانده سرخ که احساس میکرد چه خطری خطوط عقبش را تهدید میکند ، چندین هنگ و آتشبار برضد شورشیان گسیل کرد . بر خورد در نزدیکی چیستیا کوفکا روی نمود . نبرد سه ساعت طول کشید . گریگوری از ترس آن که مبادا در محاصره افتد ، واحدهای خود را به کراسنو کوتسکایا عقب کشید . ولی صبح روز دهم مارس قزاق های سرخ خوپر مردان و یوشنکایا را در تنگنا گرفتند . ضمن حمله و حمله متقابل قزاقان دون بهم زدند و از دو طرف چنانکه باید شمشیر در یکدیگر نهادند . گریگوری زخمی بر گونه برداشت و اسپش در گرما گرم نبرد کشته شد ؛ و او هنگ های خود را از امر که بدر برد و به بوکوفسکایا عقب نشست .

هنگام عصر از یک اسیر باز پرسى کرد . مردی که در برابرش ایستاده بود ، قزاقی از مردم استانیترای تپیکینسکایا *Tepikinskaia* ، چندان جوان نبود . موهای بور و سینه فرورفته ای داشت . روی برگردان پالتواش نوار سرخ پاره پاره ای دیده میشد . او بر غبت به پرسش ها پاسخ میداد ، و لبخندی زورکی و اندکی کج بر لب داشت .

– هنگ هائی که دیروز می جنگیدند ، کدام ها بودند ؟

– هنگ سه قزاق ، هنگ استنکا رازین ، هنگ خود من (که تقریباً همه شان قزاق های بخش خوپر هستند) ، هنگ پنجم ماورای آمور ، هنگ دوازده سوار و هنگ شش متسنسک . *Mtsensk*

– به فرماندهی کی ؟ کیکویدزه *Kikividzé* ظاهراً ؟

– نه . فرماندهی همه اش بارفیک دومنیچ *Domnitoh* هست .

- مهمات خیلی دارید ؟
- آه ، خیلی !
- توپ ؟
- هشت تا ، اگر اشتباه نکنم .
- نفرات هنگه تو کجایی هستند ؟
- اهل دهات کامنسکایا .
- به شما گفته بودند کجا میبرندتان ؟
- مرد اسیر دودل ماند، ولی با این همه پاسخ داد. گریگوری خواست از نحوه تفکر نفرات خوهر آگهی یابد .
- قزاق‌ها میان خودشان چه می‌گفتند ؟
- می‌گفتند که دلشان نمی‌خواود بچنگند ...
- توهنگه تو آیامیدانند ما برزند چه چیزی شورش کرده‌ایم ؟
- از کجا میتونند بدانند ؟
- خوب، پس برای چه دلشان نمی‌خواست بچنگند ؟
- برای این‌که شما هم قزاق هستید . از آن گذشته ، دیگر از جنگه بتنگه آمده‌ایم . از وقتی که با سرخ‌ها هستیم جنگه تمامی نداره .
- حاضر هستی همراه ما بیایی ؟
- مرد اسیرشانه‌های تنگه خودرا بالا انداخت .
- هر جور بفرمائید . خودم که خیلی میل ندارم ...
- خوب، برو . میتوانی بری زنت‌داییینی . شرط می‌بندم که دلت برایش تنگه شده .
- گریگوری بانگاه چشمان نیم‌بسته قزاق را که دور میشد دنبال کرد و پروخور را صدا زد . سیگار کشیدن گرفت و تا مدتی دراز ، بی‌آن‌که چیزی بگوید، بهمین حال ماند . سپس به پنجره نزدیک‌شده . در حالی‌که پشت به پروخور داشت به آرامی گفت
- این مردك که ازش بازپرسی کردم، به بچه‌ها بگو بی‌سروصدا کلکش را بکنند. از قزاق‌های سرخ من زنده اسیر نمی‌گیرم .
- و با حرکتی خفن روی پاشنه‌های سائیده‌اش عقب‌گرد کرد .
- بگو زودتر او را ... برو .
- پروخور بیرون رفت. گریگوری يك دقیقه آنجا ماند و ساقه‌های نازک

گل شمدانی را که روی لبه پنجره بود شکستن گرفت . سپس بقندی، تاسر پلرفت. پروخور به قزاق‌هایی که دم انبار گندم در آفتاب نشسته بودند آهسته چیزی می‌گفت. گریگوری، بی آن که قزاق‌ها را نگاه کند، گفت :

— اسیرا بگذاریدش بره . براش يك پروانه عبور ترتیب بدهید.
به اطاق خود بازگشت و در برابر يك آینه کهنه ایستاد و باحرکتی حاکی از سرگشتگی دست‌ها را از هم دور کرد . نمیتوانست برای خود روشن کند که چرا بیرون رفته و دستور داده بود که بگذارند اسیر برود . هنگامی که لبخند زنان به اسیر گفته بود: «میتوانی بری زنت را ببینی... برو...» و میدانست که هم‌اینک پروخور را صدا خواهد کرد و به او دستور خواهد داد که قزاق سرخ خوپری را ازین ببرد، شادی کین توزانه‌ای که چیزی از لذت در آن بود احساس کرده بود. و اینک از این که بر سر رحم آمده بود کم و بیش برآشفته بود. آخر، این احساس که در او برخاسته و او را بر آن داشته بود که يك دشمن را رهاسازد، چه چیزی جز ترحم بود؟ اما در همان حال شادی دلانگیزی احساس میکرد... چنین چیزی چگونه روی نموده بود؟ گریگوری نمیتوانست بدان بی‌ببرد. و این کار خاصه از آن جهت غریب بود که دیروز خودش به افراد خود گفته بود: «دهاتی‌ها دشمن ما هستند . ولی امروزه ، قزاقی که همراه سرخ‌ها قدم بر میداره دو بار دشمن هست. مثل جاسوس‌ها، حکمش باید خیلی زود صادر بشه: يك، دو، پیش بسوی آن دنیا .»

گریگوری ، هنگامی که از اطاق خود بیرون آمد، با این تضاد سوزناک که نمیتوانست حل کند، با این احساس تازه درباره نادرست بودن مرام و هدف خود، دست‌به‌گریبان بود. فرمانده هنگ چیره مردی بلند بالا که پیش از این در هنگ گارد خدمت کرده بود، همراه دو فرمانده اسواران بدویوست و لبخند زنان گفت :

— نیروهای تازه نفس برای ما رسیده . سه هزار سوار از ناپولف Napolov و یابلونه‌وایا Iablonevaia و گوسینکا Goussynka، و در حدود دو گروهان پیاده. با این‌ها چه می‌خواهی بکنی، ملخوف ؟

گریگوری هفت تیر موزر و فشنگدان براننده‌ای را که از لیخاچوف گرفته بود به کمر بست و به حیاط خانه رفت. آفتاب گرم بود. آسمان، همچنان که در روزهای تابستانی، آبی و بلند بود و همچنان که در روزهای تابستان، ابرها بسوی جنوب می‌رفتند. گریگوری همه فرماندهان واحدها را در يك کوچه فرعی

گرد آورد. در حدود سی نفر آمدند و روی يك پرچین خراب نشستند. یکی از ایهان کیسهٔ توتون خود را میان حاضران گرداند. گریگوری دستور کودینوف را به اطلاع حاضران رسانید و پرسید :

– نقشه‌ها مان چه خواهد بود؟ این هنگ‌ها که ما را از چپ‌تیا کوفکا عقب زدند، چه جور باید تار و عارشان بکنیم؛ چه راهی را در پیش میگیریم؟
يك فرمانده اسواران پرسید :

– عهده‌شان چه قدره؟ چیزی توستی از آن اسیر در بیاری؟
گریگوری هنگ‌هایی را که در برابرشان بودند نام برد و زود تعداد سرنیزه‌ها و شمشیرهای دشمن را برآورد کرد. همه خاموش بودند. دريك کنفرانس، سرسری نمیتوان چیزی گفت. ازین رو فرمانده اسواران گراچف اظهار داشت :

– کمی صبر کن، ملخوف. بگذار فکر کنیم. این کار دیگر شمشیر زدن نیست. نباید اشتباه بکنیم.

و هم او بود که پیش از دیگران نظر داد.

گریگوری بدقت سخنان همه را گوش کرد. عقیدهٔ اکثر کسانی که سخن گفتند بر آن بود که حتی در صورت موفقیت نباید پر درو رفت و باید شیوهٔ جنگهٔ دفاهی در پیش گرفت. با این همه، یکی از افراد چیر از دستور فرمانده کل نیروهای شورشی بکر می‌پشتیبانی میکرد.

– هیچ دلیلی نداره که اینجا بمانیم و درجا بزنیم. ملخوف باید مارا به طرف دو تنس پیره. آخر، مگر دیوانه شده‌اید؟ مایک مشت مردم هستیم و تمام روسیه به سرمان ریخته. چطور می‌خواهید در برابرشان ایستادگی بکنیم؟ به اولین فشاری که وارد ییاد، کلک‌مان کنده است. باید راهی به روی خودمان باز بکنیم. خوب میدانم که مهمات چندان نداریم، ولی بدست می‌آریم. باید دستبرد ی بزنیم. تصمیم بگیرید.

– اهالی را، زن‌ها، پیرها و بچه‌ها را چه میکنی؟

– بگذار همان‌جا که هستند بمانند.

– کلهٔ پر مغزی داری، اما حیف که صاحبش دیوانه است.

تا آن دم فرماندهان واحد‌ها که روی پرچین نشسته بودند آهسته از شخم بهاره که موعدش فرا میرسد و از این که در صورت حمله چه به سرخانه‌ها و کشت‌هاشان خواهد آمد حرف زده بودند، ولی پس از گفته‌های آن مرد چیری همه

صدا بلند کردند و کنفرانس ناگهان جنبهٔ جشن يك اجتماع همگانی ده را به خود گرفت. يك قزاق سالخورده ، اهل ناپولسوف ، صدای خود را از همه شان بلندتر کرد :

— ما از پرچین هامان دورتر نمی ریم . خود من ، اول همه ، اسواران را به دم بر میگردانم . اگر که باید جنگ کرد ، در نزدیکی خان هامان جنگ می کنیم . به ما چه که در غم دیگران باشیم ؟

— خفهام نکن .. من دارم استدلال میکنم و تو عربده می کشی .

— دیگر بحث برای چه ؟

— بگذار خود کودینف به دوشش بره .

گریگوری منتظر ماند که سکوت برقرار شود ، آنگاه نظر قاطع خود را در میان نهاد .

— ما جبهه مان را همین جا حفظ می کنیم . هر گاه کراسنو کوسکایا به ما ملحق بشه ، از آن هم دفاع میکنیم . ما هیچ جانی نمی ریم . کنفرانس تمام شد . هر که بره به اسواران خودش . هم الان حرکت می کنیم و به مواضع خودمان میریم .

نیم ساعت بعد ، گریگوری از دیدن سیل انبوه اسواران که از کوجه ها روان بود احساس شادی غرور آمیزی کرد : تا آن زمان هر گز بر چنین توده انبوهی از مردان جنگی فرمان نرانده بود . ولی همراه این خرسندی ناشی از خودخواهی ، دلهره و تلخکامی سختی در او سر برداشت : آیا خواهد توانست چنانکه باید رهبری شان کند ؟ آیا آن استعداد در او هست که بتواند هزاران قزاق را راهنمایی کند ؟ این دیگر يك اسواران نبود که زیر فرمان داشت ، بلکه يك لشکر کامل بود . او با این همه کم سوادیش ، آیا واقماً در حد او بود که زندگی هزاران تن در حکم او باشد و مسئول نهائی آن شمرده شود ؟ اما ، برآستی من آن ها را بر ضد که رهبری میکنم ؟ بر ضد ملت ... پس ، آخر حق با کیست ؟

گریگوری ، در حالی که دندان به هم میساید ، اسواران ها را که با صفوف فشرده از برابر او میگذشتند مینگریست . کشش مست کنندهٔ قدرت در چشمش زنگ باخت و پژمرده شد . دلهره و تلخکامی بر جامانده و با سنگینی تحمل نا پذیری دستش را خم کرد .

سبز سراسیمه ها پر صداتر میشد . خورشید آشکارا به سرخی گراییده و از زردی فاقوانی بندر آمده بود . کرکهای اشماهش دیگر پشم شده بود و از گرمی نیش میزد . از شیارهای سرازیر برف در آورده هنگام ظهر بخار بر میخواست ، برف اسفنجی پوسته بسته با فروغی تحمل ناپذیر میدرخشید . هوای آغشته به رطوبت گس ، غلیظ و خوشبو بود .

آفتاب پشت قزاقان را گرم میکرد . پشنی زین گرمای خوشایندی داشت و باد بالبان نمناک خود گونه های تیره مردان را خیس میکرد . گاه نیز از یک تپه برف نشسته نفس سردی باخود میآورد . ولی دیگر گرما بر رستمان چیره میشد . اسب ها ، همچنان که به هنگام بهار ، با سرکشی میخرا میدند و موی پارساله شان میریخت ، بوی عرقشان باشدتی بیشتر بینی را میگزید .

قزاقان اینک دم پر موی اسبان خود را گره میزدند . باشلق های پشم شتر بیهوده از پشت سوارها آویخته بود و تکان میخورد و پشانی ها زیر کلاه پوست از عرق خیس میشد ؛ پوستین ها و نیم تنه های نظامی دیگر بیش از اندازه گرم بود . گریگوری هنگ خود را از یک جاده تابستانی میبرد . آن دور ، در پس صلیب بادبان های یک آسیای بادی ، اسواران های سرخ گسترش می یافتند . در نزدیکی ده سویریدوف Sviridov نبرد آغاز میشد .

گریگوری ، گرچه اینک بدین کار مجبور گشته بود ، هنوز نمیدانست چگونه باید نبردی را از دور رهبری کرد . او خود اسواران های ویوشنکایا را به میدان میبرد و در خطرناکترین نقاط وارد عمل میکرد . به همین سبب نبرد یک رهبری کلی نداشت . هر هنگ به اقتضای پیشامد حوادث رفتار میکرد . جبهه ای در کار نبود ، و این خود امکان آزادی عمل بزرگی میداد .

فراوانی سوار نظام (ودر واحد گریگوری اکثریت با سوارها بود) امتیاز بزرگی در برداشت ، گریگوری ، با استفاده از این برتری ، تصمیم گرفته بود «به شیوه قزاقی» بجنگد ، یعنی از جناح های دشمن سردر آورده در عقب جبهه اش نفوذ کند و بنه اش را از میان بردارد ؛ سرخ هارا بستوه آورد و باشیبخون های شبانه روحیه شان را خراب کند .

ولی در سویریدوف تصمیم گرفت به نحو دیگری عمل کند ؛ اسواران های خود را با قدم بر تمه بلند به مواضع شان برد ؛ یک اسواران رادرد گذاشت و دستور داد که پیاده شوند و نگهبانان اسب های آن هارا به خانه های داخل ده ببرند و خود آن هادر باغها به کمین بنشینند . آنگاه خود باد و اسواران دیگر چهار نعل بالای یک

بلندی در نیم ورستی آسیای بادی رفت و کم کم وارد نبرد شد .
 پیش از دو سواران سرخ در برابر او بودند . آنان از قزاقان خو پرنه بودند .
 گریگوری با دور بین خود اسب های کوتاه قد آنان را میدید که دم پریده ای داشتند
 و نمیتوانستند مال آن ناحیه باشند ، - چه قزاق ها دم اسب خود را هرگز نمیبهرند و
 این کار را لطمه ای به زیبایی آن می شمارند . بنابراین اینان یا هنگه ۱۳ سوار
 بودند و با واحد هایی که بتازگی رسیده بودند .
 گریگوری ، از فراز پشته ای که بالای آن رفته بود ، اطراف را با دور بین
 واری میگرد . او ، هر گاه که بر زمین بود ، زمین همواره در نظرش وسیع تر مینمود
 و هنگامی که نوك چکمه اش را در رکاب داشت خود را مطمئن تر می یافت .
 او ، در آن سوی رود جیر ، ستون قهوه ای رنگه درازی مرکب از سه هزار و
 پانصد تن قزاق میدید که آهسته و مارپیچ وار در دامن تپه در جهت مرکز قلمرو
 الانسکایا و اوست خو پرسکایا میرفت تا به مقابله دشمن که اوست مدویتسکایا را
 مورد حمله قرار داده بود بشتابد و مردم الانسکایا را که دیگر تاب مقاومت برایشان
 نمانده بود یاری کند .

يك ورست و نیم گریگوری را از سرخ ها که برای حمله آماده میشدند
 جدا می ساخت . او سواران های خود را سرعت به شیوه قدیمی گسترش داد .
 قزاق ها همه شان دارای نیزه نبودند ، ولی آنان که نیزه داشتند به صف اول
 آمدند و به اندازه سی متر میان خود و صف بعد فاصله گذاشتند . گریگوری در
 جلوه صف اول تاخت و نیم عقب گردی کرد و شمشیر خود را در آورد :

- قدم بر تخته کوتاه ، پیش !

در همان دقیقه اول اسبش پای خود را درون سوراخ انباشته از برف لانه
 موش خرما فرو کرد و سکنندری رفت . گریگوری روی زمین برخاست و رنگش
 از خشم پرید و اسب را بقوت با پهنه شمشیر زد . این يك اسب خوب بود که گریگوری
 از يك قزاق و پوشنسکایا گرفته بود ، - يك اسب سرکش جنگی ، ولی گریگوری
 بی اعتمادی نهفته ای نسبت به او داشت . میدانست که در دور و ز حیوان نتوانسته
 است به او عادت کند و خودش نیز نتوانسته است خوی و سرشت او را بررسی کند !
 از آن میترسید که این اسب بیگانه ، بر خلاف اسبی که در چسبیتیا کوفکا زیران
 وی کشته شده بود ، بی درنگ به کمترین حرکت دهنه به مقصود او پی نبرد .
 ضربه شمشیر اسب را به خشم آورد و دیگر از حرکات دهنه فرمان نبرد و چهار نعل
 تاخن گرفت . گریگوری اضطرابی در دل حس کرد و کم ماند که خون سردی

خود را از دست بدهد. با خود گفت: «آخرش بلائی به سرمیآرد.» و این اندیشه درونش را سوراخ کرد. ولی بتدریج که تاخت بلند اسب تندتر و متعادل تر میشد، از حرکات ناچیز دست سوار که رهبریش میکرد بهتر فرمان میبرد و گریگوری خود را آرام تر و مطمئن تر مییافت. نگاهش يك ثانيه از موج حمله دشمن که با آرایش پراکنده به مقابلش میشتافت برکنده شد و روی سر سینه اسب لفزید. گوشهای سرخ رنگ اسب بدخیمانه باریک گشته به پشت خوابیده بود، گسردن کشیده اش که گوئی روی کنده ای نهاده بود بالرزه های منظم می جنبید. گریگوری روی زمین بلند شد و حریمانه هوارد رسیده انباشت و چکمه های خود را در رکاب فرورد و به اطراف خود نگریست. بارها او بهمن خروشان سواران و اسب های بهم جوش خورده را پشت سر خود دیده بود! و هر بار قلبش، با احساس و صف ناپذیر تحریک حیوانی و وحشیانه، از وحشت آن چه اینک روی مینمود فشرده شده بود. در فاصله لحظه ای که او اسب خود را می میکرد تاهنگامی که بادشمن مصادف میشد، لحظه ای درک ناکردنی بود که در آن شخصیت درونش دگرگون میشد. عقل و خون سردی و احتیاط او را ترك می گفتند و تنها غریزه جانوران وحشی آمرانه وی کم و کاست اراده اش را رهبری میکرد. با این همه، در آن ساعت حمله، اگر کسی میتوانست گریگوری را از خارج ببیند، به یقین گمان میبرد که حرکاتش به فرمان اراده ای سنجیده است که به هیچ چیز از مسیر خود منحرف نمیکرد. پس که این حرکات مطمئن و پخته و احتیاط آمیز بود!

فاصله میان دشمنان با سرعتی که مایه تسکین دل بود کاهش مییافت. پیکر سواران و اسبان بزرگ میشد. نوار کوچک چراگاه پر بوته و گیاه دهکده که حاجبا پوشیده از برف بود و سوار نظام دو طرف را از هم جدا میداشت با سم اسبان در نور دیده میشد. گریگوری متوجه سواری شد که تقریباً سه نيزه پشاپش اسواران خود میتاخت. اسب کهرتیره رنگ بلند قامتش با چهار نعل کوتاه مانند گرگ تاخت میزد. سوار یک شمشیر افسری را که غلاف نقره کوب آن به رکاب برمیخورد و در آفتاب زبانه می کشید در هوا تکان میداد. پس از يك ثانيه گریگوری او را شناخت. او یک کمونیست کارگینسکایا بود از خانواده غیر قزاق، بنام پیوتر سمی گلازوف Sémiglazov در ۱۹۱۷، هنگامی که بیست و چهار ساله بود، از جنگ برگشت و نخستین کسی بود که مچ پیچ به پامی بست، چیزی که تا آن زمان هرگز دیده نشده بود. از آن گذشته او معتقدات بلشویکی و قدرت اراده نیرومندی را که در جبهه کسب کرده بود با خود به ارمغان آورده و همچنان بلشویک

مانده بود . در ارتش سرخ خدمت میکرد و پیش از شورش قزاقان از واحد خود به استانبول بازگشته بود تا حکومت شوراهارا در آن سازمان دهد. باری، این سمی-گلازوف بود که اسب خود را با دستی مطمئن رهبری میکرد و بسوی گریگوری میتاخرت و در همان حال شمشیر افسری خود را که ضمن بازجویی خانه ها ضبط کرده بود و تنها به درد رژه و سان میخورد با حرکتی در خور صحنهٔ تئاتر در هوا تکان میداد . زهر خندی دندان های بهم فشردۀ گریگوری را نمایان ساخت . مهار اسب را بالا گرفت و اسب فرمانبردار بر سرعت تاخت خود افزود .

گریگوری در جنگ کوفری داشت که خاص خود او بود . و هنگامی آن را بکار می بست که غریزه یا نگاهش به او میگفت که خصم نیرومند است ، یا هنگامی که میخواست او را به هر قیمت به یک ضربت بی چون و چند بکشد . گریگوری از کودکی چپ دست بود . قاشقش را با دست چپ میگرفت و با همان دست بر خود خاج می کشید . پانتلشی پروکوفیویچ برای این کار بیرحمانه او را زده بود و حتی کودکان دیگر به او «گریشکای چپ دست» نام داده بودند . باید چنین انگاشت که کتک و سرزنش بر گریگوری بی تاثیر نماند ؛ در ده سالگی عادت بکار بردن دست چپ را بجای دست راست و در همان حال لقب «چپ دست» را از دست داد . ولی این توانائی برایش باقی ماند که هر کاری را که با دست راست انجام میداد با دست چپ هم انجام دهد . حتی دست چپش نیرومند تر بود . دیوروشها همیشه از این امتیاز استفاده میکرد و همواره نیز موفقیت نصیب او میشد . مانند همه کس اسب خود را بسوی حریفی که برای خود انتخاب کرده بود از سمت چپ میراند تا بتواند با دست راست ضربه وارد کند . حریف هم به نوبهٔ خود چنین میکرد . آنگاه ، پس از آن که فاصله اش تا حریف سی متری بیش نبود ، هنگامی که حریف به یک سو خم میشد و شمشیر خود را بلند میکرد ، گریگوری با حرکتی چابک و ناگهانی به طرف راست میرفت و شمشیر را از دست راست به دست چپ میداد . حریف که فریب خورده بود میکوشید تا وضع خود را عوض کند ؛ برایش دشوار بود که از فراز اسب به چپ ضربت بزند ؛ از این رو اطمینان خود را از دست میداد و نفس مرگ بر چهره اش میوزید ... گریگوری ضربتی سخت نیرومند بر او وارد می آورد که او را به دو نیم میکرد .

از آن زمان که «زلفی» هنر شمشیرزنی و «ضربهٔ با کلانوف» را به گریگوری آموخته بود روزگار دلازی گذشته بود . بسکار بردن شمشیر ، رفتن دنبال گاو آهن نیست . و گریگوری پیشرفت های بزرگی در این فن کرده بود .

اوهر گزمج دستش رادرشرا به شمشیر نمی‌کرد و این بدوامکان میداد تا شمشیر خود را باسانی بایک حرکت کوتاه تشخیص نادادنی ازیک دست به دست دیگر بدهد . او میدانست که يك ضربه بسیار نیرومند هر گاه زاویه فرود شمشیر مناسب نباشد میتواند آن را از دست پیر آورد و حتی موجب در رفتن مچ دست شود . اوشیوه خاصی را که به ندرت با موفقیت همراه است میدانست که چگونه بایک حرکت تقریباً تمیز نادادنی سلاح دشمن را از دستش بدر آرد یا بایک برخورد سبک دست او را از کار بیندازد .

آری ، در پیشه کشتن آدمی با سلاح سرد ، گریگوری بسیار ماهر بود . شاخه‌ای که با تردستی اریب وار بریده شود چنان می‌افتد که درخت نمی‌لرزد و حرکتی نمی‌کند . انتهای نوک تیزش بستنی درشن های بای تنه درخت که شمشیر قزاق از آن جداش کرده است فرو میرود . بدین سان بود که سمی گل‌آزوف زیبا با آن چهره کالموک و وارشا از اسب خود که روی دوپایستاده بود فرو افتاد ؛ و در حالی که دست هارا بر سینه اریب شکافته‌اش می‌فرد ، بنرمی از خان‌نذین لفزید . پیکرش را سرمای مرگه فرا گرفت ...

همان دم گریگوری روی زمین قن‌داست کرد و روی رکاب ایستاد . سوار دیگری کور کورانه سوی او می‌شتافت و قادر نبود اسب خود را نگهدارد . گریگوری مرد را در پس سر کف آلود اسب که به عقب برگشته بوده هنوز نمی‌دید ، ولی پرواز دایره وار شمشیر و شیارهای تیره آن را می‌دید . گریگوری با همه نیروی خود مهار اسب را کشید و ضربه وارد کرد ، سپس تسمه سمت راست مهار را گرفت و بر گردن خمیده و سرخ‌رنگ و تراشیده حریف ضربتی وارد کرد .

او نخستین کسی بود که از میان ازدحام ممر که بیرون آمد . در آن حال چشمش پراز نقش توده درم لولونده سوارها بود و کف های دستش مور مور میشد . شمشیر خود را در غلاف نهاد و هفت تیر را به دست گرفت و اسب را بسرعت تمام در جهت خلاف تیر دتا زاند . افرادش بدنبال اوشتا فند ، اسواران ها با آرایش پراکنده می‌تاختند . جا بجا کلاه‌های پوست گوسفند یا روباه با یراق سفید روی سر سینه اسب اریب وار دیده میشد . يك ستوان سوم که گریگوری می‌شناخت با کلاه پوست روباه و نیم تنه آجیده خاک‌رنگ در کنار او چهار نعل میرفت و گوش و گونه اش تا نزدیک چانه شکافته بود . گومی يك سبد پراز آلبالوی رسیده روی سینه اش له شده بود ؛ دندان هایش نمایان گشته در خون غوطه می‌خورد .

سرخ‌ها که از جا کنده شده و نیمی از ایشان پایه فرار گذاشته بودند ، اسب

های خود را بر گرداندند . عقب نشینی قزاق ها آنان را به تعاقب ایشان تحریر می کرد . یکی از قزاق ها که عقب مانده بود گویی بر اثر ورزش بادی سخت از اسب بر زمین انداخته شد و در میان برف لگد کوب سم اسبان گردید .

اینک دهکده و پشته های سیاه درختان باغها و نمازخانه های در بلندی و کوچه پهن و کوتاه . تا پرچین باغی که اسواران در آن به کمین نشسته است بیش از سیصد متری باقی نیست ... پشت اسبان به کف و خون آلوده است . گریگوری که در تمام مدت تاخت ماشه هفت تیر را با خشم فشار داده بود ، اسلحه را که فشنگی در آن گیر کرده از کار کردن سر باز میزد در غلاف نهاد و بالحنی تهدید آمیز فریاد زد :
- تقسیم بشید .

جریان یگانه اسواران های قزاق مانند رودی که به صخره ای دچار شود با هماهنگی به دو شاخه منقسم شد و سرخها را در معرض دید گذاشت . اسوارانی که پشت پرچین باغ کمین کرده بود آتش گشود . يك بار و دو بار و سه بار شلیک کرد . فریادهائی برخاست . اسبی با سوار خود به پشت افتاد و چهار دست و پایش رو به آسمان ماند . اسب دیگری توانش ختم شد و سرش تا بنا گوش در برف فرو رفت . گلوله ها با زوزه یا چهار سر باز سرخ را از خانه زین به زیر افکند ، و در همان حال که دیگران در گرمای گرم تاخت سراپ خود را بر میگرداندند ، قزاقان هريك يك خشاب فشنگ در کردند و سپس از تیر اندازی باز ایستادند . همینکه گریگوری با صدای بلند فریاد زد : « اسواران ها ... هزاران سم اسب در عقب گردی ناگهانی زمین را شخم زدند و به تعاقب سرخها شتافتند . ولی قزاق ها دیگر شور و شوقی نداشتند و اسب ها مانده شده بودند . پس از يك ورست و نیم باز گشتند . از پیکر سر بازان سرخ لباسها کنده و زین بر گاسب های کشته برداشته شد . آلکسی شامليك دست سه اسیر را بدست خود از پا در آورد . آنان را رو به يك پرچین نگهداشت و یکی پس از دیگری در ایشان شمشیر نهاد . قزاق ها کنار نمش شکنجه دیدگان گرد آمدند و مدتی دراز آن ها را که هر سه مانده هم اریب وار از استخوان ترقوه تا کمر بریده شده بودند نگاه کردند و سیگار کشیدند . آلکسی شامليك ، در حالی که چشمک میزد و گونه اش میپیرید ، باد به غیب می انداخت :

.. سه تاشان را شش تا کردم .

دیگران با چابک پلوسی به او توتون تعارف می کردند و مشتش را که به بزرگی يك هندوانه ابوجهل بود و سینه پر آمده اش را که گویی از درزهای نیم تنه اش بیرون میزد به دیده تحسین مینگریستند .

اسب ها که خیس عرق بوده پالتوی سربازی رویشان انداخته بودند، دم پرچین میلرزیدند. افسراد تنگه‌شان راست می‌یستند. دريك كوچه باريك قزاقان به دنبال هم دم‌چاه آب نوبت می‌گرفتند. بسیاری هم دهنه اسب‌های خسته خود را که بزحمت خود را می‌کشیدند گرفته می‌بردند.

گریگوری با تفاق پروخور و پنج‌تن دیگر پیشاپیش به راه افتادند. گومی‌پرده‌ای از برابر چشمش برداشته شده بود. باردیگر، مانند هنگام پیش از حمله، خورشید را دید که بر جهان میتابد و برف کنار خرمن‌های گاه‌آب می‌شود، و او چهچه شاد گنجشک‌ها را درده می‌شنید و عطرهای پس‌نازک بهار نزدیک به مشامش می‌رسید. زندگی با وجود خونی که اندکی پیش ریخته شده بود، بی‌آن که پرمرده‌پا پیر شده باشد، بی‌وی و با درآمد و همان شادی‌های اندک و فریبکارانه‌اش او را به خود جلب میکرد.

در متن سیاه زمینی که از زیر یخ درآمد است لکه‌کسچك برف همواره دلفریب‌تر و سفیدتر مینماید.

XXXVIII

شورش مانند رودی که طغیان کند جوشید و از بستر خود درآمد و سراسر دره دون و استپی را که در آن سوی رود تا چهار صد ورست گسترده است فرا گرفت. بیست و پنج هزار قزاق بر زمین جای گرفتند. روستاهای دون علیا ده هزار پیاده بسیج کردند.

جنگ به شکلی درآمد که تا آن روز هرگز دیده نشده بود. ارتش دون در نقطه‌ای نزدیک دوش جبهه گرفته بود و نو و چرکاسک را در پناه خود داشت و خود را برای نبرد قطعی آماده میکرد. ولی در پشت جبهه‌های هشتم و نهم سرخ که در برابر آن مستقر بودند طغیان در غرش بود و این خود وظیفه دشوار باز پس گرفتن سرزمین دون را بسیار بفرنج‌تر میکرد.

در ماه آوریل شورای نظامی انقلابی جمهوری بروشنی خطر الحاق شورشیان را به جبهه‌ارتش سفید در برابر خود دید. بهر قیمت که بوده باشد میبایست شورش، پیش از آن که بتواند جبهه‌ارتش سرخ را شکافته به ارتش دون ملحق گردد، سرکوب شود. ازین رو بهترین نیروها گردآورده شدند. ملوانان بالٹیک و

دریای سیاه، و همچنین مطمئن‌ترین هنگه‌ها و افراد قطارهای زره‌پوش و بیباک‌ترین واحد‌های سواره‌سربازان نیروی اعزامی ملحق شدند. و نیز پنج هنگه کامل از لشکر دلاور بوگوچار، یعنی نزدیک به هشت هزار سرباز و چندین آتشبار توپخانه و پانصد مسلسل، از جبهه برگرفته و به عقب فرستاده شد. در ماه آوریل دانشجویان دانشکده‌های نظامی ریازان و تامبوف باشجاعنی سرشار از فداکاری در بخش کازان‌سکایا نبرد می‌کردند. بعداً نیز یک واحد از دانشکده نظامی وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه (VTSIK) فرارسید و تیراندازان لتونی در شومی‌لینسکایا با شورشیان می‌جنگیدند.

کمبود تجهیزات و مهمات گلوی قزاقان رامی‌فشد. در آغاز آنان تفنگ به اندازه کفایت نداشتند و ذخیره فشنگشان نیز روبه‌تمام بود. ازین رو معیاست بهای جان خویش با حمله با شبیخون فشنگ بدست آرند و چنین هم کردند. در ماه آوریل دیگر با اندازه کافی تفنگ داشتند، با اضافه شدن آتشبار توپخانه و نزدیک به یکصد و پنجاه مسلسل.

در آغاز شورش پنج میلیون پوکه فشنگ در انبار و یوشنسکایا بجا مانده بود. شورای بخش بهترین آهن‌گران و چلنگران و اسلحه‌سازان را بسیج کرد. کارگاهی برای ریختن گلوله در و یوشنسکایا تاسیس شد، ولی سرب نبود. آنگاه بدعوت شورای بخش آنچه سرب و مس در روستاها بود جمع‌آوری گردید. آسیاهای بخار آنچه سرب و فلز سفید ذخیره داشتند تحویل دادند. پیک‌هایی به هرسوای پینام کوتاه زیرین گسیل شدند:

«شهران و پسران و برادران شما چیزی ندارند که با آن تیراندازی کنند.

«تیراندازی‌شان تنها با فشنگ‌هایی است که ازشمن‌نفرین شده میگیرند. هرچه درخانه‌ها تان دارید که بتوان برای ریختن گلوله از آن استفاده کرده‌اید را بدهید. غربال‌های سربی‌هاشین‌های بوجار را بدهید.»

یک هفته پس از آن دیگر یک‌هاشین بوجار نبود که غربالی داشته باشد.

«شهران و پسران و برادران شما چیزی ندارند که با آن تیراندازی کنند... زن‌ها هم گونه اشیاء مفید و بی‌نایده را به شوراها بدهند. ما می‌آورند؛ در روستاهایی که در آن زدو خوردی در گرفته بود، بچه‌ها گلوله‌ها را از دیوارها بیرون می‌کشیدند و به جستجوی تکه‌پاره‌های خمپاره زمین را می‌کنند. با این همه این جنبش یکپارچه نبود. چندین از میان‌تهی‌دست‌ترین

افراد که نمی‌خواستند آخرین افزارهای کوچک خانگی‌شان را از دست بدهند، بازداشت و به اتهام «همدردی با سرخ‌ها» به مرکز بخش فرستاده شدند. در تاتارسکی پیران نروتمند سمیون ملقب به «دیگ» را که به مرخصی آمده بود چندان زدند که دهنش پر خون شد، زیرا از سرپی‌احتیاطی بر زبانش گذشته بود: «پولدارها برایشان زحمتی نداده که ماشین بوجارشان را خراب کنند، برای این که از سرخ‌های بیشتر می‌ترسند تا از ورشکستگی.»

گلوله‌هایی که در تارگام و یوشنکایا تولید میشد پوشش نیکی نداشت و ذوب میشد و به شکل سرب گداخته بازوزه و حشانه‌ای غلغل‌کنان از تنگه بدر می‌آمد و تنها در سبده و پنجاه متری به هدف می‌خورد. اما زخم آن‌ها وحشتناک بود. سربازان سرخ به افراد گشتی قزاق فریاد می‌زدند: «آهای، شما که با سوسک تیراندازی می‌کنید... تسلیم شید. به هر حال کارتان ساخته است.»

سی و پنج هزار افراد شورشی در پنج لشکر و یک تیپ مخصوص، به شماره‌ش، سازمان یافته بودند. در بخش مشکوفسکایا - ستراکوف - وژا (Mechkovskaia - Sétrakov - Vēja) لشکر سوم به فرماندهی یگوروف مستقر گشته بود. بخش کازانسکایا - دونتسکویه - شومی لینسکایا - Kazanskaia - Donetskoie - Choumilinskaia را لشکر چهارم به فرماندهی ستوان سوم کوندرات مدودیف Kondrat Medvédev، مردی با سیمائی شوم که در جنگ اهریمنی شمشیرزن بود، اشغال میکرد. لشکر پنجم درجهٔ سلاشچو - فسکایا - بوکانوفسکایا Slachtchovskaia - Boukanovskaia می‌چنگید و فرمانده آن اوشاکوف بود. استوارمرکولف در رأس لشکر دوم در بخش الانسکایا - اوست خوپرسکایا - گورباتف نبرد میکرد و تیپ مخصوص نیز در همانجا موضع داشت. این یک واحد کاملاً یکپارچه بود که تقریباً تلفاتی نداشته بود، زیرا فرمانده آن ستوان سوم بوگاتیریوف، قزاقی از مردم ما کامیفسکایا Maksalevskaja، مردی بسیار محتاط و دقیق بود که هرگز خطری را بیهوده قبول نمی‌کرد و افراد خود را به کشتن نمی‌داد. گریگوری ملخوف واحد خود یعنی لشکر یکم را در طول ساحل چیر گسترش داده بود. او بخش میانی جبهه را اشغال کرده بود و حملهٔ سربازان سرخ که از جبهه منتقل گشته بودند از جانب جنوب متوجه او بود. واونه تنها موفق میشد دشمن را عقب بزند، بلکه با فرستادن چندین اسواران و گروهان پیاده به کمک لشکر دوم که ایستادگی کمتری داشت بشتابد.

شورش نتوانست به استان‌نیزاهای بخش‌های خوهر و اوست مدودیتسکایا سرایت کند. در آنجاها نیز کم و بیش جنب و جوشی بود. پیک‌هایی می‌آمدند و تقاضا میکردند که نیروی کمکی به بوزولوک و خوهر علیا فرستاده شود تا قزاقان را به شورش دعوت کنند، ولی فرماندهی عالی شورشیان، از آن رو که اکثریت قزاقان خوهر هوادار حکومت شوروی بودند و دست به سلاح برنمیداشتند، نمیتوانست به تجاوز از حدود بخش دون‌علیاتن در دهد. از آن گذشته، خود پیک‌ها جای خوشبینی باقی نمی‌گذاشتند و صادقانه می‌گفتند که ناراضایی بر ضد سرخ‌ها در روستاها چندان زیاد نیست و افسرانی که در گوشه و کنار بخش خوهر باقی مانده‌اند ناچارند پنهان باشند، چه قادر نیستند نیروهای مهمی به پشتیبانی شورشیان گرد آورند؛ جنگاوران احتمالی یا در خانه‌های خود بودند و یا نزد سرخ‌ها رفته بودند؛ و اما پیران قوم، دستشان را از همه کارها کوتاه کرده بودند و دیگر قدرت و نفوذ سابق را نداشتند.

در نواحی جنوبی که اوکراینی‌ها در آن سکونت داشتند، سرخ‌ها جوانان را بسیج میکردند و اینان پس از آن که به هنگ‌های لشکر دلاور بوگوجار اعزام میشدند با شور و شوق فراوان بر ضد شورشیان می‌جنگیدند. باری، شورش در همان حدود دون‌علیا محدود ماند. اینک بیش از پیش بر همه، و در وهله نخست بر - فرماندهی عالی شورشیان، روشن میشد که قزاق‌ها نخواهند توانست تادیری از خانه و سرزمین زاد بومی خود دفاع کنند و دیر یا زود آتش سرخ از جبهه دوتش برمیگردد و آنها را خرد میکند.

روز ۱۸ مارس کودینف گریگوری ملخوف را برای شرکت در کنفرانسی که میبایست در ویوشنسکایا تشکیل شود دعوت کرد. گریگوری فرماندهی لشکر خود را به معاون خویش ریابچیکوف Riabchikov واگذار کرد و صبح زود با گماشته خود به راه افتاد.

هنگامی به ستاد رسید که کودینوف در حضور سافونوف با فرستاده‌ای از استان‌نیزای الکسیفسکایا Aléxéievskaja سرگرم گفتگو بود. کودینوف روی میز کار خود خم شده با انگشتان لاغر و تیره رنگش با انتهای کمر بند ققازای خود بازی میکرد، وی آن که چشمان برجسته و سرخ گشته از بیخوابی چندین شب‌هاش را به روی قزاقی که در برابرش نشسته بود بلند کند، از او میپرسید:

- ولی خودتان؟ خودتان در این باره چه فکری کنید؟

- ماهم، البته... بنتهائی کار آسان نیست. مگر همیشه دانست دیگران

چه خواهند کرد؟ خودت که میدانی مردم چه جور هستند . دلشان میخواود ، ولی میترسند ...

کودینوف، که رنگش از خشم پریده بود، فریاد زد:

– دلشان میخواود ! میترسند !

و مانند کسی که روی آتش نشسته باشد در نیمکت خود میچنید و جا بجا میشد :

– شما همه تان مثل دخترها هستید . من دلم میخواود ، قلقلکم میده ، ولی مامان نمیگذاره . در این صورت به استانیترای خودت برگرد و به پیرهای قوم بگو تا زمانی که خودتان شروع نکنید ماحتی یک جوخه براتان نمی فرستیم . شماها، سزاتان همینه که سرخها یکی پس از دیگری شما را دار بزنند . قزاق کلاه پوست روپاه خود را بزحمت روی پس گردنش آورد . عرق مانند سیل از چینهای پیشانی اش روان بود. مژه های کوتاه بورش به هم میخورد و پاسرو روی گناهاکار لبخند میزد .

– برای شما البته درست نیست که به ده مان بیایید. ولی اصل کار همان شروعه. همان قدم اوله که از همه سخت تره ...

گریگوری که این گفتگو را به دقت گوش میداد، خود را کنار کشید و به مردی که بدون در زدن وارد شده بود وسیل سیاهی داشت و پوستین نیم تنه ای پوشیده بود راه داد. مرد با حرکت سر به کودینوف سلام کرد و کنار میز نشست و گونه اش را به کف دست سفید خود تکیه داد. گریگوری که او را برای نخستین بار میدید بر اندازش کرد . چهره ای با طرح ظریف گندمگون که از باد و آفتاب اثری بر آن نبود، دستهایی سفید و لطیف، رفتاری مهذب ، و همه چیز در او نشان میداد که اهل محل نیست .

کودینوف ناشناس را با اشاره چشم نشان داد و به گریگوری گفت :

– ملخوف، رفیق گئورگیدزه . Guéorguidzé او ...

کودینوف حرف خود را فرو خورد و در حالی که با قلاب نقره کمربند خود بازی میکرد ، از جا برخاست و به فرستاده استانیترای آلکیفسکایا گفت :

– خوب، قزاق، برو. ما کار داریم. بدهات برگرد و آنچه را که از من شنیدی به اشخاص صلاحیت دار بگو .

قزاق برخاست. کلاه پوست روپاه آنشی رنگش تقریباً به سقف میساید

وشانه‌های پهنش که جلوی نور را میگرفت ناگهان اطاق را کوچک و تنگ جلوه داد. گریگوری که از فشردن دست گئور گیدزه احساس ناخوشایندی داشت به مرد گفت :

- آمده‌ای کمک بخواهی ؟

- بله، بله، کمک . ولی می‌بینی ...

قزاق با خوشحالی بسوی گریگوری برگشته بود و چشمانش از او امید پشتیبانی داشت. چهره‌اش که مانند کلاه پوشش سرخ‌رنگ بود چنان جا خورده بود و چنان بفراوانی عرق میریخت که در ریش و سیبل سرخ فرو افتاده‌اش گوئی مرواریدهای کوچکی نشانده شده بود. گریگوری که وانمود میکرد متوجه بیحوصلگی کودینف نیست، به سخن ادامه داد:

- خوب، که شما هم از حکومت شوروی بستوه آمده‌اید ؟

قزاق در جواب او بالحنی شمرده گفت :

- هنوز میشه تحمل کرد ، برادر. ولی میترسیم کار بدتر از این بشه.

- توه‌تان کسی را تیر باران کرده‌اند ؟

- نه، خدا نکنه ! همچو چیزی مانشیده‌ایم . چیزی که هست از ما سب

و گندم گرفته‌اند . البته هم کسانی را که برضشان حرف میزدند بازداشت کردند. خلاصه کلام این که میترسیم .

- هر گاه و بوشنسکابا به کمک‌تان بیاد ، شورش می‌کنید ؟ همه‌تان راه

می‌افتید ؟

چشمان کوچک قزاق که از آفتاب زرین گشته بود چین خورد . نگاهش

را برگرداند و کلاه پوست رویا روی پیشانی‌اش که از تفکر چین برداشته بود لغزید .

- چه طور میتونم بجای همه حرف بزنم ... اما کسانی که ثروتی دارند

البته راه می‌افتند ...

- فقیرها، کسانی که چیزی ندارند، چه طور؟

گریگوری که بیهوده میکوشید نگاه مخاطب خود را دریابد، ناگهان

با نگاهی رگ‌وراست و حیرت زده مانند نگاه کودکان بر خورد کرد .

- هوم ... لات ولوتا ، برای چه انتظار داری آنها هم بیاند ؟ این

حکومت دلخواه آنهاست .

در این میان کودینوف ، بی آن که خشم خود را پنهان بدارد، فریاد زد:

- پس، آخر، برای چه اینجا آمده‌ای، احمق؟ برای چه آمده‌ای اینجا؟ مگر همه تو دانه‌تان پولدارند؟ مگر با دوسه تا خانوار درده میشه شورش راه افداخت؟ برو گمشو، برو، بهات میکم. هنوز خانه‌ها تان راه آتش نکشیده‌اند. وقتی که این کار شروع شد، دیگر برای اقدام به مبارزه احتیاجی بهما نخواهید داشت. شما ناکس‌ها عادت کرده‌اید پشت سردیگران زمین تان را آسوده شخم بزنید. دلنان میخواد بالای بخاری تان روی کاه گرم لم بدهید... ده، برو گمشو، برو. از دیدنت حالم بهم میخوره، کثافت!

گریگوری ابرودرم کشید و رو بر گرداند. چهره کودینوف از لکه‌های قرمز پوشیده میشد. گنور گیدزه سبیل خود را تاب میداد و پره‌های بینی عقابی اش میلرزید. قزاق کلاه از سر بر گرفت:

- حالا که این طوریه، خیلی متأسفم. تسووم، سرکار، این جور فریاد نکش، تهدیدمان نکن، گفتگومان دوستانه است. من خواهش پیران قوم را به شما ابلاغ کردم و جوابتان را هم به اطلاعشان میرسانم، بنابراین لازم نیست فریاد بکشید. آخر، تاکی باید سربندگان خدا داد کشید؟ سفیدها بهما تحکم می‌کردند، سرخ‌ها بهما تحکم می‌کردند و حالا نوبت توست. هر کسی میخواد قدرت خودش را به رخ ما بکشد و خفت‌مان بده. زندگی دهقان‌ها این طوریه، هر سگ گری که از راه برسه میخواد گازت بگیره.

قزاق کلاه پوستش را خشمگین بر سرش فرو برد و مانند توده سنگی به راهرو رفت و در را آهسته پشت سر خود بست. زلی همینکه خود را در راهرو یافت، دیگر خودداری نکرد و چنان بتوت در بیرونی را به هم زد که تا پنج دقیقه خرده‌های گچ روی کف راهرو و درگاه پنجره میریخت.

کودینوف، در حالی که خوش آمده بود و لیخند میزد، گفت:

- مردم امروزه این جورند.

او با کمر بند خود بازی میکرد و خلق و خویش هر دم شکفته تر میشد.

- در بهار ۱۹۱۷، در فصل شخم، یک روز به راه آهن میرفتم، نزدیک های عید فصح بود، دیدم قزاق‌ها مشغول شخم زدن هستند و آزادی مستشان کرده و دارند همه جاده‌ها را شخم می‌کنند. راستی، انگار زمین کم داشتند. نزدیک تو کین Tokine من به یکی از این بزرگران گفتم که بیاد پیش من. دم درشکام آمد. به اش گفتم: وآهای، ببینم، برای چه جاده را شخم میزنی؟ یارو ترسید، گفت: و دیگر نمی‌زنم. عاجزانه عذر می‌خواهم.

میتونم دوباره هموارش بکنم. به همین ترتیب من دوسه تاي ديگرا بازترساندم. نزدیک گراچوف باز همان بساط بود، جاده را شخم زده بودند و يك احمق تتراشیده پشت گاواهنش قدم برمیداشت. فریاد زدم: «آهای، بیا اینجا.» آمد «به چه حقی جاده را شخم میکنی؟» نگاهم کرد. جوان تترسی بود، چشم‌هایی روشن روشن. بی آن که چیزی بگه، برگشت پیش‌ورزوهاش، میله آهنی یوغ را برداشت و به دو بطرف من آمد و به گلگیر درشکه چمبید و خودش را روی رکاب رساند. گفت: «توجه‌کاره هستی و تاکی شماها خون‌مارا میمکید؟ دلت میخواهد کله‌ات را داغان بکنم؟» و آماده میشد که گفته‌اش را عملی بکنه. به‌اش گفتم: «چه خبرت هست، ایوان، من شوخی می‌کردم.» جواب داد: «من ديگرايوان نیستم، ایوان اوسیبیچ Ivan Ossipytech هستم، و حالا برای این بی‌ادبیت دكوپوزت را خرد میکنم.» باورکنید، بزحمت تونستم خودم را از شرش خلاص کنم. درست مثل همین یکی: اولش موس‌موس کرد و سرفرو آورد، ولی آخر مردی نشان داد. تو توده مردم غروری سربرداشته. گنورگیدزه به آرامی گفت:

– آنچه در آنها سر برداشته غرور نیست، بیش‌رمی صورت قانونی به خودش گرفته.

و بی آن که منتظر جواب شود، افزود:

– خواهش میکنم کنفرانس را شروع کنیم. میل دارم همین امروز در هنگ باشم.

کودینوف به دیوار کوفت و فریاد زد:

– سافونوف.

و روبه‌گریگوری نمود:

– همین‌جا با ما باش، باهم مشورت میکنیم. ضرب‌المثل را که شنیده‌ای: «هرسری فکری». از خوشبختی مان، رفیق گنورگیدزه با ما است. او اتفاقاً در ویوشنسکایا جامانده و حالا به‌ما ملحق شده. درجه سرهنگ دومی‌داره و آکادمی نظامی را دیده.

گریگوری، که در اعماق دل خود سرمای بزرگی حس میکرد و بی آن که علت آن را بداند بدگمان بود، پرسید:

– چه طور شد که شما در ویوشنسکایا ماندید؟

– تیفوس گرفته بودم و وقتی که عقب‌نشینی جبهه شمال شروع شد مراد

دودازفسکی Doudarevski جا گذاشتند .

- تو کدام واحد بودید ؟

- من؟ نه . من پست فرماندهی نداشتم . من در ستاد يك گروه ویژه بودم .

- کدام گروه ؟ گروه ژنرال سیتنیکوف؟ Sitnikov

- نه ...

گریگوری میخواست بازهم سؤال بکند ، ولی حالت عصبی چهره گنودگینزه بیجا بودن بازپرسی را به او فهماند و او در وسط کلمه ای لب فرو بست .

یزودی سافونوف ، رئیس ستاد و کندرات مددوف ، فرمانده لشکر چهارم و ستوان سوم بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ششم که چهره ای سرخ و دندان هائی سفید داشت ، وارد شدند . کنفرانس آغاز شد . کودینوف درباره وضع جبهه ها به اختصار اطلاعاتی به حاضران داد . سرهنگ دوم پیش از همه اجازه سخن خواست . يك نقشه ستاد را به آهستگی روی میز پهن کرد و بالحن شمرده و مطمئن و ته لهجه خفیف قفقازی گفت :

- پیش از هر چیز ، به عقیده من مطلقاً ضرورت دارد که برخی از واحدهای ذخیره لشکرهای سوم و چهارم به آن بخش از جبهه که بوسیله لشکر ملخوف و تیپ مخصوص ستوان سوم بوگاتیریوف اشغال شده است منتقل شوند . طبق اطلاعات سری که در اختیار ماست و طبق بازپرسی هائی که از اسپران بعمل آمده ، بروشنی تمام پیداست که فرماندهی ارتش سرخ آماده میشود تا درست در بخش کامنکا کارگینسکایا - بوکوفسکایا ضربت سختی به ما وارد کند . بقراری که فراریان و اسپران میگویند ، محقق شده است که ستاد ارتش نهم سرخ از اوبسلیوی Oblivy و ماروزوفسکایا Morozovskaya دوهنگ سواز متعلق به لشکر دوازدهم و پنج واحد شامل سه آتشبار توپخانه و گروه های مسلسل مربوط بدان را برداشته به این بخش که گفتیم منتقل می کند . طبق يك برآورد اجمالی این نیروهای کمکی برای دشمن بمعنای پنجه از و پانصد سرباز اضافی است . بنابراین ، گذشته از برتری در زمینه تجویزات ، از نظر تعداد نفرات نیز برتری انکار ناپذیری دارند .

آفتاب ظهر ، که مانند گل آفتابگردان در دود بود ، از میان پنجره به درون اطاق چشم دوخته بود . دود آبی رنگ مانند آبری بی حرکت نزدیک سقف معلق بود . بوی تلخ توتون بومی با بوی گند چکمه های خیس آمیخته بود . مگسی که از

دود خفه میشد نومیدانه وزوز میکرد. گریگوری به پنجره چشم دوخته بود و با خواب مبارزه میکرد (دو شب بود که نخوابیده بود). دیریون بادهای بهاری دم بدم از سوی دریا میوزید. روی تپه بازکی Bazki آخرین برف با پرتوی گلگون میدرخشید و تبارک درختان تیریزی در آن سوی دون چنان بقوت نوسان میکرد که گریگوری بدیدن آن می پنداشت که زمزمه عمیق و مداوم آن‌ها را می شنود.

صدای نیرومند و مشخص سرهنگ دوم توجه او را به خود جلب کرد. کوششی نمود تا گوش فرادهد و خوابزدگی اش اندک اندک مانند یخی که آب شود محو گشت.

... کاهش فعالیت دشمن درجهه لشکر یکم و کوشش مداوم آن برای آغاز تعرض در خط میگولینسکایا - مشکوفسکایا مارا ناچار میکند که مراقب خود باشیم. به عقیده من، - و در این جا سرهنگ دوم از روی کلمه «رفقا» که انتظارش میرفت پرید و دستهای سفید و شفاف زنانه اش را تکان داد و صدای خود را بلند کرد، - به عقیده من فرمانده کل کودینوف، که سافونوف هم از او جانبداری می کند، در جدی تلقی کردن مانور سرخ ها و تضعیف بخش زیر فرماندهی ملخوف مرتکب خطای جدی میشود. آخر، آقایان ببینید، این دیگر الفبای استراتژی است که نیروهای دشمن را منحرف کنند و بعد...

کودینوف در سخن او دوید :

- آخر، ملخوف احتیاجی به يك هنگ ذخیره ندارد.

- برعکس، ما باید يك قسمت از ذخیره های لشکر سوم را دهمست داشته باشیم، تا در صورتی که دشمن شکافی درجهه وارد ساخت بتوانیم آنرا پر کنیم. گریگوری ناگهان برافروخته شد:

- لایق کودینف قصد ندارد از من پرسه آیامن نیروی ذخیره ام را به اش خواهم داد یا نه. من هیچ چیز، حتی يك اسواران هم ننیدم. سافونوف لبخند زان، در حالی که به سبیل زرد رنگه خود دست می کشید، گفت :

- خوب، دیگر، برادر...

- برادر، برادرنگو. نخواهد داد. همین و بس.

- از نقطه نظر عملیات ...

- برام از نقطه نظر عملیات حرف نزن. من جوابگوی بخش خودم و

افراد خودم هستم .

سرهنگ دوم گئورگیدزه بخش مورد تهدید را باعداد قرمزروی نقشه نشان داد و به این بحث پایان بخشید. سرها همه خم شد و همگان فهمیدند تفرسی که فرماندهی ارتش سرخ تهیه می‌بیند تنها در بخش جنوبی که از هر جای دیگر به‌دویش نزدیکتر و از نظر ارتباطات عملی‌تر است امکان پذیر می‌باشد .

کنفرانس ساعتی بعد پایان پذیرفت. کفدرات مدودیف ، مردعبوسی که بسیار کم سواد داشت و دسر اسر بحث خاموش مانده بود، در پایان، درحالی که دیگران را باقی‌فدای بدگمان برانداز میکرد، گفت :

- در مورد کمک به مملخوف، کمکش می‌کنیم. نفرات در اختیار داریم . ولی، خدامیدانه، یک چیز نگرانم می‌کنه. اگر آن‌ها ما را از همه طرف در فشار بگذارند ، کجا میریم ؟ همه‌مان در موقعیت بدی می‌افتیم و مثل مارهایی که وقت طغیان رودخانه توجزیره‌ای محصور مانده باشند باید توهم بلولیم .

بوگاتیریوف قافاه خندید و گفت :

- ما راها میتوندن شنا بکنند ، ولی ما حتی با شنا کجا میتوانیم بریم ؟

کودینوف با سروروی اندیشمند گفت :

- ما به این موضوع فکر کرده‌ایم. بله، در صورتی که وضمان سخت بشه ، کسانی را که قادر به حمل اسلحه نیستند، همه‌شان را ول میکنیم، خانواده‌ها مان را میگذاریم و خودمان یک‌تراهی تادوتس به‌روی خودمان بازمی‌کنیم. نیروها مان ناچیز نیست : سی‌هزار سرباز .

- ولی آیا کادتها ما را به خودشان راه میدهند؟ آن‌ها مردم دون علیا را

دوست ندارند .

گریگوری کلاه پوست خود را به سر گذاشت و گفت :

- هنوز کارمان به آنجاها نکشیده . لازم نیست در این باره حرف

بزنیم .

و از اطاق بیرون رفت . از لای در صدای گئورگیدزه را شنید که ضمن

لوله کردن نقشه جواب میداد :

- قزاق‌های ویوشنکایا ، وچلور کلی همه شورشیان ، هر گاه دلیرانه

به مبارزه خود بر ضد بلشویکها ادامه بدهند، خطائی را که در حق دون و در حق روسیه مرتکب شده‌اند جبران خواهند کرد ...

گریگوری با خود گفت : دیشرف ، این را میگه ، ولی تو دلش

مستخره میکنه. و باردیگر نوعی نگرانی و احساس خشمی نامفهوم برضد این افسر که ناگهان درویشسکایا ظاهر شده بود در او سر برداشت.

کودینوف دم دروازه خود را به او رساند. یکچند خاموش قدم برداشتند. باد سطح گودالهای آب روی میدان را که جابجا پهن بر آن ریخته بود چین میداد. شب فرامرسید. ابری گلوله وار و سنگین و سفید مانند ابرهای تابستان از جانب جنوب میآمد و همچون قوبه آهنکی در هوا شناور بود. بوی نم خاکی که تازه از زیر یخ بند آمده بود تند و نیرو بخش بود. سبزی گیاهانی که تازه از بند برف رها شده بودند نزدیک پرچینها به چشم میخورد و باد از ساحل مقابل زمزمه شورا انگیز درختان تیریزی را با خود میآورد. کودینوف سرفه ای کرد گفت :

- بزودی یغهای دون می شکنه .

- بله .

- راستی ... اگر این سبکار کشیدن هم نباشه ، دیگر میمیریم . یک پیمانہ توتون بومی چهل روبل کرنسکی قیمت داره .

گریکوری ناگهان بطرف کودینوف رو بر گرداند :

- بگو پیمان ، این افسر چر کس اینجا چه می کنه ؟

- گئور گینده ؟ او رئیس دفتر عملیات ماست . آدم با کله ای است .

نقشه ها را او ترتیب میدهد . از نظر استراتژی از همه مان سره .

- همیشه تو و پوشسکایاست ؟

- نه ... ما او را به هنگ چرنوفسکی ، قیمت با بری ، منصوب

کرده ایم .

- پس خدمتش را چه جور انجام میدهد ؟

- غالباً به اینجا میآد ، تقریباً همروز .

- در این صورت چرا او را درویشسکایا نگه نمیدارید ؟

کودینوف که باز سرفه میکرد و دستش را جلودهاش گرفته بود ، با

بیمیلی جواب داد :

- از بابت افراد در دسر خواهیم داشت . تو که می شناسی شان . خواهند

گفت : آه ، باز هم افسران را آورده اند و ضابطه ها شان را فراموش کرده اند .

دوپاره باید همان سردوشی های افسری را دید ... و از این قبیل .

- امثال او باز هم میان سربازان ما هستند ؟

- در کازانسکایا دوسه نفرشان هستند ... ولی ، گریگوری ، خیلی نگران نباش . من میدانم منظوررت چیه . برادر ، ما جزاین که پیش کادتها بریم چاره‌ای نداریم . درست نیست؟ خیال میکنی ما بتونیم باده‌تا استانیترای برای خودمان يك جمهوری درست کنیم؟ چاره‌ای نیست ... به آنها ملحق میشیم و میریم کراسنوف را پیداش می‌کنیم و سرافکنده به‌اش می‌گیم : «دیوتر میکلاویچ ، مارا ببخش ، ما باترك جبهه کمی بیراه رفتیم...»

گریگوری تکرار کرد : «بیراه رفتیم؟»

کودینوف باتعجبی صادقانه جواب داد :

- خوب ، بله . پس چی ؟

و بادقت يك گودال كوچك آب رادورزد . گریگوری دلتنگ‌شده بود ، ولی بزور لبخند میزد :

- از خودم میپرسم آیاما با اقدام به شورش بیراهه رفتیم... شنیدی آن یارو

قزاق خویرچه میگفت ؟

کودینوف جوابی نداد . بانگاهی کلانده از گوشه چشم گریگوری را ورناندا می‌کرد .

در چهارراه آن سوی میدان ازهم جدا شدند . کودینوف از مقابل دیستان گذشت و بسوی خانه‌ای که در آن منزل داشت رفت . گریگوری به مقادیر گشت و به گماشته خود اشاره کرد تا اسب هارا بیاورد . پس از آن که بر زمین نشست ، در حالی که مھاری را با هستکی بدست میگرفت و تسمه تنگ را مرتب میکرد ، همچنان در اندیشه خصومت و بدگمانی خود نسبت به سرهنگ دوم که حضور او را در ستاد تازه کشف میکرد بود . ناگهان با وحشت اندیشید : «تکنه که کادت ها حصدأ این افسرهای درس خوانده را جا گذاشته باشند تا در عقب جبهه سرخ‌ها شورش راه بیندازند و پادانش نظامی خود ما را به دلخواه خودشان رهبری کنند؟» و وجدانش باستانی خنده آمیز حدس ها و دلایلی را در گوش او میخواند : «د گفت به کدام واحد تعلق داشت ... به تته پته افتاد ... گفت درستاد بوده ، ولی ستادی از این طرف ها نگذشت ... چه طور تونست تو همچو ده کورهای مثل دودار فسکی بمانه ؟ او ، البته تصادفی نبوده . صجب کاری ما کردیم ... ، و اینك که واقعیت براو هویدا گشته بود ، با تلخکامی چنین نتیجه گرفت : «د این درس خوانده‌ها ما را به هچل انداختند . دست ما را این آقایان توحنا گذاشتند . آنها زندگی ما را به زنجیر بسته‌اند و هر کاری که دلشان میخواود با دست ما می‌کنند .

به هیچ کس همیشه اعتماد کرد ...»

گریگوری ، پس از عبور از دون ، اسب خود را بایرتمه بلند راه میبرد و خش خش زین گماشته اش را پشت سر خود می شنید . گماشته مرد زمخت جنگه - دیده ای بود ، قزاقی دلاور از اهالی اولشانسکی . Olchanski گریگوری همواره مردانی از این قماش را که حاضر بودند برای او خود را به آب و آتش بزنند ، مردانی که در جبهه آلمان جنگیده بودند ، به گماشتگی انتخاب میکرد . این یک که پیش از این دیده بان بود در سراسر طول راه خاموش ماند و گاه گاه ، بی آن که توقف کند ، با فندکی از چوب آفتلی که در خاکستر آفتابگردان از کار درآمده بود سیگاری روشن میکرد . نزدیک توکین Tokine به گریگوری توصیه کرد :

– اگر دلیلی برای عجله کردن نیست ، امشب را اینجا باشیم . اسب ها مانده شده اند و باید استراحت کنند .

آنان در چوکارین Tchoukarine توقف کردند و شب در در خانه کهنه ای که در آن پس از یاد یخبندان خود را گرم و آسوده می یافتند بسر بردند . بوی نسکین شاش گوساله و بز از کف خاکی اطاق بر میخاست . نئوربوی نان تازه که روی برگ کلم برشته شده بود میداد . گریگوری به پرسش های صاحب خانه ، پیرزن قزاقی که شوهر و سه پسرش همراه شورشیان رفته بودند ، با بی میلی جواب میداد . پیرزن با صدای بم سخن میگفت و امتیازی را که عمر درازش به وی می بخشید بالحنی بزرگه منشا نه به رخ میکشید . از همان نخستین کلمات ، رکوبی پروا به گریگوری گفت :

– هر چه هم که رئیس و فرمانده این قزاق های احمق باشی ، روی پیرزنی مثل من قدرتی نداری . تو میتونی جای پسر من باشی . خوب ، پسر جان ، خواهش دارم با من صحبت کن ، نه این که همه اش خمیازه بکشی و وانمود کنی که لایق خودت نمیدانی بایک پیرزن حرف بزنی . ولی این کارش دنی است . من سه تا پسر را گذاشتم به این جنگه مرده شور برده تان برند ، و همچنین - خدا از گناهام بگذرد - شوهر مرا ، توبه آن ها فرمان میدی ، ولی این منم که آن ها را به دنیا آوردم ، شیرشان دادم ، پروردمشان ، من آن ها را تو دامنم به جالیز و بستان بردم و چه زحمت ها که برایشان کشیدم ! این کار آسان نبود . بنابر این با من زرنگی نکن ، خودت را خیلی نگیر ، از روی غفلت با من حرف بزنی : آیا بزودی صلح خواهد شد ؟

- بزودی ... نه نه جان ، بهتره بری بخوایی .

- بزودی ، بزودی . ولی ، بزودی ، کی ؟ این جابا تو نیست که مرا بفرستی بخوام . صاحبخانه منم ، نه تو . تازه ، باید برم بره ها و بیزغاله هام را از محوطه بیارم . ما آن ها را شب ها توی خانه می آریم ، برای این که هنوز خیلی کوچکنند . آیا تا عید فصیح صلح میکنید ؟

- وقتی که سرخ هارا بیرون کردیم ، صلح می کنیم .

- آخ ، خدا ، خدا !

پیرزن دست های خود را با آن میوه های پاد کرده وانگشت هائی که از کار وروما تیسم بد ریخت شده بود روی زانوان نوک تیز خود گذاشت و لبهای قهوه ای رنگه خشکش را که به پوست درخت آلبالو میمانست با اندوه جنباند .

- آخر ، شما از نشان چه میخواهید ؟ برای چه با آن هامی جنگید ؟ راستی مردم هار شده اند ... شما ، بیچاره ها ، از این لذت میبرید که تفتنگه در - کنید و روی اسب هاتان جلوه بفرشید . ولی ، مادر هارا آخر چه کارشان می کنید ؟ این پسر های آن ها هستند که کشته میشوند ، آها یا نه ؟ کسانی که تفتنگه را اختراع کردند ...

گماشته گریگوری با صدائی گرفته و خشمکین گفت :

- پس مگر ماها مادر نداریم ؟ مگر از توشکم سگه بیرون آمدیم ؟ خودمان راه کشتن میدیم و تومیگی که روی اسب هامان جلوه میفروشیم . انکار آن هائی که میمیرند کمتر از مادر هاشان مستحق دلموزی هستند . خجالت داره که به این سن و سال از این چرند ها بگی . بگذار مردم بخوابند ...

- ترس ، بیچاره ، وقت کافی برای خوابیدن خواهی داشت . این یکی دیگر چه اش گزیده که این جور داد میزنه ؟ مثل گرگه آنجا بود و حرفی نمی زد ، و یکبار آقا جوش میشه ، معلوم نیست برای چی . نکاش کنید . صدایش از غیظ گرفته .

گماشته نومیدانه فریاد زد :

- گریگوری پاتلشی ویچ ، این نخواهد گذاشت ما بخواییم .

و چنان بقوت سنگه فندکش را زد که يك دسته جرقه از آن بیرون جست . همچنانکه چوب آقطنی بادود بد بوئی میسوخت ، گماشته هنوز پیرزن پرچانه را سرزنش میکرد :

- مثل زنبور مزاحم هستی . مطمئنم ، اگر شوهرت توجهه کشته بشه ، از

مرگ خودش خوشحال خواهد شد و خواهد گفت: «خدا را شکر، از دست زخم راحت شدم!»

- الهی، زبانت پیوسته. ابلیس!

- بخواب، ننه، محض رضای مسیح بخواب. سه شبه که ما نخواهیدیم. بخواب. برای همین کارت ممکنه بی دین و ایمان از دنیا بری.

گریگوری بزحمت بسیار توانست آن هزارا باهم آشتی دهد. هنگامی که به خواب میرفت، از گرمای ترشیده شئل پوست گوسفند که روی خود کشیده بود احساس لذت میکرد. در میان خواب شنید که در بهم خورد و نفس بخار آب و هوای سرد به پاهایش خورد، سپس بره ای دم گوشش بیع کرد. سم های کوچک بزغاله ها بر زمین کوفته شد و بوی شادمانه و شاداب یونجه و شیر میش و سرمای یخبندان و طویله اطاق را فرا گرفت.

نیمه شب گریگوری بیدار شد. مدتی دراز چشمانش باز بود. در آتشدان سرخی آتش از زیر خاکستر سفید رنگه دیده میشد. بره ها دم در بخاری، درست نزدیک آتش، کنار هم لمیده بودند. در خاموشی نرم نیمه شب، گریگوری می شنید که آن هامیان خواب دندان بهم میسایند، عطسه می کنند و فین می کشند. قرص دوردست ماه تمام از میان پنجره نگاه میکرد. بزغاله سیاه بازیکوشی روی کف خاکی اطاق در لکه زرد روشنائی بازی میکرد. در میان ستون مهتابی که اریب و افراطی اطاق رامی پیسود، گردوغبار با پرتو مرورایدگون شناور بود. فروغ آبی مایل به زردی که تقریباً مانند روشنائی روز بود خانه را فرا گرفته بود. یک تکه آینه جرقه هائی روی بخاری می پاشید و قاب نقره شامل مقدس با پرتو ضعیفی در گوشه صدر اطاق میدرخشید... گریگوری باردیگر به کنفرانس و یوشنکایا و فرستاده قزاقان خوراندیشید و از یادآوری آن سرهنکه دوم و سروروی بیگانه و روشنفکر مآب او و نحوه گفتارش باز آشوبی ناخوشایند و سنگین در خود احساس کرد. بزغاله روی شئل و سپس روی شکم گریگوری آمد و بانگهای احمقانه یکچند گریگوری را برانداز کرد، گوش تیز کرد، سپس جرات یافت و به جست و خیز آمد و ناگهان پاهای خود را با آن پشم های تابدار از هم باز کرد. فواره نازکی زمزمه کنان از پوست گوسفند در کف دست گماشته که پهلوی گریگوری خوابیده بود روان گشت. مرد غرولند کنان بیدار شد، دست خود را با شلوار خود پاک کرد و با سروروی غمزده سر تکان داد:

- حیوان لعنتی، خیمه کرد. ده، بر و زدن
 وتلنگر فرعی بر پشانی بزغالهد. بزغالهد. کدای زیر بیع کرد و پائین
 جست، سپس به گریگوری نزدیک شد و مدتی دو از دست او را بازبان کوچک و
 زبر و گرم خود لبسید.

XXXIX

استو کمان، میشکا گوشه‌وی، ایوان آلکسی، هیچ و چند تن قزاق که بعنوان
 چریک خدمت میکردند، پس از فرار از تاتار سکی به هنگ چهارم او را ی آمور ملحق
 گشتند. این هنگ، که در آغاز سال ۱۹۱۸ از جبهه آلمان بازگشته بود، بنامی
 به ارتش سرخ پیوسته بود و پس از یک سال و نیم نبرد در جبهه های جنگ داخلی
 هنوز کادرهای اصلی خود را حفظ کرده بود. سربازان ماورای آمور دارای تجهیزات
 بسیار خوب بودند و اسب هاشان خوراک کافی داشتند و خوب تربیت شده بودند.
 هنگ از نظر رزمجویی و روحیه خوب و آموزش بدخشان افراد خود در زمینه
 سوار نظام ممتاز بود.

در آغاز شورش، افراد این هنگ با پشتیبانی هنگ یکم پیاده مسکو تقریباً
 بنهائی در برابر فشار شورشیان که میکوشیدند راه اوست مدودیتسکایا را بروی خود
 بازکنند مقاومت کرده بودند؛ سپس نیروهای کمکی رسیده بود و هنگ، بی آن که
 قوای خود را پراکنده دارد، بخش اوست خو پرسکایا واقع در ساحل رود کریوزارایا
 بطور قطع در اشغال خود در آورده بود.

در پایان ماه مارس شورشیان سربازان سرخ را از قلمرو استان نیزای
 الانسکایا بیرون راندند و چندین دهکده استان نیزای اوست خو پرسکایا را در
 تصرف آوردند. تمادلی نسبی برقرار شد و جبهه نزدیک به دو ماه ثابت ماند.
 بمنظور دفع خطر از اوست خو پرسکایا در جهت باختر، یک گردان از هنگ مسکو
 که بوسیله یک آتشبار تقویت میشد، دهکده کرووفوفسکی Kroutovski واقع
 بر ساحل دون را اشغال کرد. آتشبار سرخ که بالای تپه‌ای در جنوب کرووفوفسکی
 موضع گرفته بود، صبح تا شام تمرکز نیروهای شورشیان را در ساحل راست دون
 بمباران میکرد و سپس آتش خود را منوجه ده الانسکی ساخته باران گلوله بر آن
 میبارید. خمپاره‌ها گاه در خود ده منفجر میشدند و چارپایان سراسیمه از

وحشت به کوچه هافر امریکردند و پرچین هارامی شکستند و مردم نیز دولاخم شده میدویدند . - و گاه نیز در پشت گورستان کنار آسیای بادی ، روی تپه های شنی بایر می افتاد و کپه هائی از خاک قهوه ای رنگه یخ بسته رابه آسمان می افشاند .

روز ۱۵ مارس استوکمان و میشکا کوشه وی و ایوان آلکسی بویچ از چیوتاریوف Tchëbotariov عازم اوست خو پرسکا یا شدند ، چه خبر یافته بودند که در آنجا فوجی از کمونیست ها و فعالان حزبی که اخیراً از استانیتراهای شورشی فرار کرده بودند در شرف تشکیل است . بک قزاق پیرو آئین قدیم آن هارا با سورتماش میبرد . او چهره ای چنان گلرنگه و چندان جوان داشت که حتی استوکمان از دیدن او نمیتوانست از لبخند خودداری کند . قزاق با همه جوانی خویش ریش بور و مجعد بسیار انبوهی داشت که دهان ارغوانی رنگش در میان آن به قاچ هندوانه میمانست . پوست رخشان چهره و ریش زربینش آبی شفاف چشمانش را نمایان تر میساخت .

میشکا از همان آغاز حرکت آوازمیخواند . ایوان آلکسی بویچ تفنگه روی زانوان نهاده با سر روی گرفته پشت سرش نشسته بود . استوکمان با گفتگوئی عادی سر سخن را پاراننده باز کرد :

- رفیق ، از بابت سلامت مزاجت جای گله ای که نداری ؟

قزاق بالبخندی گرم پاسخ داد :

- نه ، خدا را شکر . چطور ممکنه که ما مریض بشیم ؟ قرن هاست که سیگار نمی کشیم . و دکای خالص مینوشیم و نان گندم میخوریم . دیگر برای چه بیمار بشیم ؟

- سر باز بوده ای ؟

- نه چندان مدت . کادت ها بسیجم کردند .

- پس چرا آن طرف دو تنس نیستی ؟

- عجیب حرفی میزنی ، رفیق . آن جا میرفتم چه کنم ؟ سرودهای تازه یاد بگیرم ؟ کادت ها اگر مجبورم نکرده بودند ، پیششان خدمت نمیکردم . حکومت شما عادلانه است ، گزجه برخی چیزهای کوچیک نادرست هم از شما سرزده ...

- چه چیز هائی ؟

استوکمان سیگاری پیچید و آتش زد و جندی منتظر جواب ماند . قزاق روبرو گرداند و گفت :

- این گیاه را برای چه میسوزانی؟ نگاه کن هوادوروبرمان چه لطیفه، و توسینات را با این دوددیبو به گند میزنی. من این را درست نمیدانم. حالا کارهای نادرست‌تان را برات میگویم. شما به قزاق‌ها تعدی کردید، کارهای احقانه از شما سرزد، اگر این نبود حکومت‌تان برای همیشه باقی میماند. میان شما آدم‌های احمق‌زیاده و برای همین هم هست که شورش در گرفت.

- چه طور، از ما کارهای احقانه سرزد؟ کدام کارهای احقانه؟

- فکر میکنم خودت هم میدانی... شما مردم را تیر باران کردید. امروز این یکی را او فردا آن دیگری را... چه کسی آسوده می‌نشیند که نوبتش برسد؟ گاورا که به کشتارگاه میبرند سرکشی میکند. ببین، مثلاً استانیترای بوکانوفسکایا... از همین جا میشه دیدش، کلیاشان رامی‌بینی؟ آنجا که من باشلاق نشان میدم، نگاه کن. می‌بینی؟.. خوب، میکند آنجا یک کمی سر هست بنام مالکین Malkine، با واحد زیردستش. خوب، خیال میکنی رفتارشان با مردم عادلانه است؟ خودت ببین. پیرهای همه ده‌ها را جمع میکنه و میبیره میان بوته‌زارها و آنجا میکشده‌شان. اجازه هم نمیده خاکشان کنند. تنها گناهشان اینه که در گذشته قاضی افتخاری استانیتراشان بودند. و خودت میدانی چه نوع قاضی‌هایی. برخی‌شان بزحمت میتونند اسمشان را بنویسند، برخی هم بجای امضاء یک صلیب می‌کشند. این‌ها بصورت ظاهر قاضی بودند. بزرگترین امتیازشان همان ریش سفیدشان بود. بقدری هم پیرند که دیگر نمیتونند دکمه شلوارشان را ببندند. کاری از دستشان ساخته نیست. مثل بچه هاشقند. باری، این مالکین Malkine مثل خدا حق مرگه و زندگی روی قزاق‌ها داره. یکروز پیرمردی از میدان عبور میکرد. به اش لیسنیوک می‌گفتند - یک دهنه به دستش بود و میرفت که مادانش را پیدا کنه. بچه‌ها به اش گفتند: «آهای، برو پیش مالکین، تو را خواسته». لیسنیوک خاج رو خودش کشید. آنجا آن‌ها پرو آئین جدید هستند. و کلاهش را از همان میدان از سرش برداشت. آمد، می‌ترسید. گفت: «شما مرا خواسته بودید؟» مالکین Malkine خندید و پهلوهاش را از شدت خنده گرفت. گفت: «خوب، حالا که خودت راجز و قارچ‌ها در آورده‌ای، تو را هم توبسید می‌گذاریم. هیچکس تو را نخواست، ولی حالا که خودت آمده‌ای... رفقا، بگیرش. گروه سوم، «والبته کلکش را کردند. زن پیرش هر چه منتظرش ماند، برنگشت. رفت و ناپدید شد. با همان دهنه‌اش به بهشت خدافت. یک بار دیگر مالکین Malkine در کسوجه به پیرمرد دیگری بنام میتروفان

Mitrofan ، اهل ده آندره بانوفسکی Andreianovski بر خورد واز او پرسید : « کجائی هستی ؟ است چه ؟ » و خنده سرداد . « نگاهش کنی ، چطور مثل روباهی که دم پهن کرده باشه ریشش راه تماشا گذاشته . تو با این ریش بیشتر به سن نیکلا شباهت داری . خوک گنده ، میدهیم با چربی بدنت صابون درست کنند . گروه سوم ... » راسته که یارو پیر مرد از بخت بدش ریشی داشت به بلندی جارو . تنها برای همین هم تیر بارانش کردند ، برای این که از ریشش مواظبت میکرد و برای این که در بدلحظه ای به مالکین Malkine بر خورده بود . آیا این مسخره نیست ؟

میشکا ، که از همان آغاز این گفتگو و از سرود خواندن باز ایستاده بود ، با خشم گفت :

- دروغ های خوبی بهم نبافتی ، مرد !
- خودت بیا بهتر از این دروغ بگو . قبل از آن که بگی دروغه ، حقیقت را جویا باش ، آنوقت مینوئی حرف بزنی .
- تو از آنچه میگم مطمئن هستی ؟
- مردم همه این حرفها را میزنند .
- مردم ! کاش میخواستند که خاک مرغ شیرمیده ، انگار مرغ هم پستان داره . هر چند کجائی شبیه ای و حالا مثل زن ها زبانت را بکار می اندازی .
- این ها پیرمزد های بی آزاری بوده ...
میشکا ، که پیش از این چشمکین بوه ، ادای او را در آورد :

- البته ، پیر مرد های بازارا شاید پیر مرد های آزاری از همین قماش بودند که شورش را بر اه ایجاد کردند . لابد این قاضی های اختیاریت مسلط تو حیاط خانه شان جال کرده بودند . اما تو میگی که به خاطر ریششان بوده که تیر بارانشان کرده اند ، فقط برای تفریح ... پس ، با این ریش که تو داری ، چه شد که تو را تیر باران نکردند ؟ آن مرد ریشی که در خوابت بزییره .
قزاق که خود را باخته بود به تته پته افتاد :

« من آنچه را که به تو گفته اند ، با تو گو کرده ام . خدا بهتر میدانه . شاید به من دروغ گفته باشند ، شاید آن ها کارهایش بر ضد دولت می کردند .
آنگاه از نشیمن خود به پایین جست و تاجندی میان برف گدازان قدم برداشت . پاهایش سرخ و خورده و برف آبی رنگه نرم و جا رو می کرد . آفتابی نواز شکر برف را از استپ میدر خطیفت . آسمان آبی روشن با فشاری نیرومند تپه ها و

گرفته های دور دست را در آغوش می گرفت . در لرزش خفیف نسیم نفس خوشبوی بهار نزدیک شنیده میشد . در سمت خاور ، در پس خط شکسته سفید رنگ تپه ها ، قلّه تپه اوست مدودیتسکایا در میان مهی قفائی رنگه چشم می آمد . در حاشیه دور افق ابرهای سفید همچون پشم کمان زده طاقنمای بزرگ و موج خود را بر فراز زمین می گسترده .

سورچی باردیگر بالای سورتمه آمد و چهره ای عبوس بسوی استوکمان برگرداند و سخن از سر گرفت :

- پدر بزرگم که هنوز زنده است و صد و هشت سال داره برام گفت ، و خودش هم این حرف را از پدر بزرگش شنید ، که آن روز گارها ، یعنی در زمان پدر بزرگم ، تزار پتر کیبریکی از شاهزاده هارا - آخ ، خدایا ! حافظه ام راه من بنده ا - آها ، بنام دلینوروکف Dlinnoroukov یا دالکوروکف Dolgoroukov راه سرزمین مان دون علیا فرستاد . و این شاهزاده با سر باز هاش از ورونژ voroněž آمد و برای این که قزاق ها نمی خواستند به آئین لعنتی نیکون Nikon تن بدهند نواز تزار اطاعت کنند آبادی های قزاق نشین را ویران میکرد . قزاق هارا می گرفتند و بینی شان رامی پریدند و دارشان میزدند و روی تخته بند های شناور می گذاشتند که جریان دون آن هارا با خودش بیره .

میشکا با سر و روی عبوس پرسید :

- منظورت از این حرف ها چیست ؟

- منظورم اینه که بگم مطمئنم تزار به این شاهزاده ، هر چه هم که دلینوروکی بوده باشه ، همچو حقی نداده بود . و اما کمیسر بوکانوفسکایا ، مثلاً آمده گفته : و ما در سگ ها ، من شمارا از جلد قزاقی تان در میارم که تمام عمرتان یاد بیارید . او این حرف را تو میدان بوکانوفسکایا در مقابل همه مردم استانی ترا گفت . آیا واقعا حکومت شوروی همچو اختیاری به اش داده ؟ مطلب همینه . مطمئن هستم که او برای این چیزها ، برای این که همه قزاق ها راه یک چوب برانه ، اختیاراتی نگرفته . آخر ، همه جور قزاق هست ...

گونه های استوکمان چین برداشت :

- من حرفات را گوش کردم ، حالا تو هم گوش کن .

- البته ، ممکنه که من از حماقت خودم چیزی را که نباید گفت گفته

باشم . ببخشید .

- صبر کن ... ها . آنچه تو درباره آن کمیسره گفتی به نظر حقیقت نمی آید .

من تحقیق میکنم . اگر راست باشه ، اگر او با قزاق ها بد رفتاری کرده باشه ، اگر مثل يك فرمانروای مستبد کار کرده باشه ، مانمی بخشیش .

• اوه ! برام تعجب آور خواهد بود .

• ایدا ، همینکه که گفتم . وقتی که جبهه از دهکده تان میگذشت ، مگر سربازهای سرخ یکی از خودشان را که خانه يك زن قزاق را غارت کرده بود تیر باران نکردند ؟ من این را توده تان شنیدم .

• بله ، بله . تو خانه پرفیلی یونا Perfilievna یخدانش را زیرورو کرده بود . درسته ، البته ... اما با اش خیلی سخت بوده اند . بله . حق با تو است . پشت محوطه خرمنگاه تیر بارانش کردند . بعد توده مان مدتی بحث سر این بود که کجا خاکش کنند . بعضی ها میخواستند تو قبرستان دفنش کنند ، اما دیگران اعتراض میکردند و می گفتند این کار هتک حرمته . سر آخر ، بیچاره را پهلوی همان خرمنگاه خاکش کردند .

استو کمان که سیگاری بچا یکی می پیچید ، گفت :

• پس همچو واقعه ای بوده .

قزاق بر غبت تصدیق کرد :

• بله ، بله . من خلافتش را نمیگم .

• خوب ، پس برای چه خیال میکنی ما کمیسر را ، اگر تقصیرش ثابت

بشه ، به سزاش نمی رسانیم ؟

• رفیق عزیزم ، شاید کسی از او بالاتر نباشه . آن یکی سرباز بود ، اما این

یکی کمیسر هست ...

• به همین جهت هم سختگیری بیشتری درباره اش خواهد شد . حکومت

شوروی تنهادهشمن های خودش را سرکوب میکنه . ولی هر کس از نمایندگان

حکومت که مردم زحمتکش را بناحق آزار برسانه ، ما بیرحمانه تنبیهش میکنیم .

خاموشی استپ در این نیمروز ماه مارس که تنها خش خش مجورها و صدای

قدم اسب ها خراشی بدان میداد ، باغرش توپ بهم خورد . پس از شلیک اول ،

دوشلیک دیگر با فاصله های منظم به گوش رسید . این آتشبار کروتوفسکی بود که

بمباران ساحل چپ رود را از سر میگرفت .

گفتگو در سورتیه قطع شد . شلیک توپخانه با لطف دلنوا استپ که در رخوتی

مژده بخش بهار غنوده بود نمی ساخت . حتی اسب ها تندتر دویدن گرفتند و

شتابزده و پرکار گوش تیز کردند .

وارد جاده آتامان هاشدند . سرزمین پهناوردون بالکه های قهوه ای رنگ و گله گله ریگ های زرد سرانزیر برف در آورده و پشته های بید و جنگل های توسه که جزیره ها و دماغه های خاکستری مایل به آبی در آن تشکیل میداد ، در برابر چشم مسافران گسترده شد .

دراوست خویرسکایا ، سورچی سورتمه رادرمقابل خانه محل کمیته انقلابی که ستاد هنگ مسکود نزدیک آن بود نگهداشت . استوکمان در جیب خود کاوش کرد و از کیسه توتون خود یک اسکناس چهل روبل کرنسکی Kérenski بیرون آورد و به قزاق داد . قزاق لبخند فراخی زد که دندان های زردش را زیر سیل نمناکش نمایان ساخت . خجلت زده زمزمه کرد :

که چی ، رفیق ! خدا نگهدارتان باشه ! این که قابلی نداره .

- بگیر . این برای زحمتی است که اسب هات کشیده اند . دیگر هم درباره حکومت شوراهای شک به دلت راه نده . این را که میگم به خاطرت بسپار : ما در راه حکومت کارگران و دهقانان می جنگیم . این دشمن های ما هستند که شمارا وادار به شورش کردند : کولاکها ، آتامان ها ، افسرها . این ها علت اصلی شورش هستند . ولی اگر یکی از ماها ظلمی در حق یک قزاق زحمتکش که نسبت به ما همدردی دارد و به انقلاب کمک میکند روا داشت ، همیشه میشه او را سر جاش نشاند .

- لایب ، این ضرب المثل را میدانی ، رفیق : خدا آن بالاست و تزار هم دوره ... شما هم تزارتان دوره . با قوی تراز خودت جنگ نکن ، از دست پولدار تراز خودت شکایت پیش قاضی نبر ... و اما شماها ، هم قوی هستید و هم ثروتمند ... مرد زیر کانه لبخند زد . نگاه کن ، مثل خودت . تو برای مسافتی که بیش از پنج روبل کرایه اش نمی شه چهل روبل میدهی . خدا نگهدارت باشه !

میشکا گوشه ی لبخند زان گفت :

- برای گفتگوئی که با تو داشته انعامی به ات داده .

میشکا از سورتمه پائین جست و شلوار خود را بالا کشید و ادامه داد :

- و همچنین برای این ریش قشنگت . میدانی ، خره ، مسافرت چه کسی

بوده ؟ یک ژنرال سرخ .

- او هو !

- حالا او هوش را باش ! چه آدم های فریبی هستید ، شما ! اگر پول به ات کم

میدادند ، همه جامیرفتی و میگفتی : « بله . همینه دیگر چند تا ازرقا مسافر م بودند و تنها پنج روبل به ما میدادند ، بیشرها ! » و تا آخر زمستان دلت با ما مساف نمیشد .

حالا هم که بهات زیاد داده اند ، بازراضی نیستی : «نگاه کنید ، چه پولدار شده اند .
چهل روبل داده . حساب پول دستش نیست ...» من اگر بودم ، هیچ چی بهات
نمیدادم . میگذاشتم تادلت بخواد داد و فریاد بکنی . بهر حال رضی که نبودی .
خوب ، دیگر بریم ... خدا نگهدار ، ریشوا

حتی ایوان آلکسی یویچ عبوس از گفتار پر شور و میشکال بخندزد .
يك سرباز سرخ متعلق به يك گروه گشتی ، سوار بر اسب کوتاه قد سیبری با
بالهای ژولیده ، از دروازه ستاد برین آمد و فریاد زد :

- این سورتمه از کجا آمده ؟

و بایک حرکت دهنه کوتاه ، سراسب خود را برگرداند . استوکمان
پرسید :

- چه میخواهی ازش ؟

- مقداری مهمات هست که باید به کرو توفسکی حمل بشه . بیاتو .

- نه ، رفیق . سورتمه را پس میفرستیم .

- شما که هستید ؟

سرباز که جوان و خوش برو بود ، نزدیک آمد .

- ما از هنگ ماورای آمو هستیم . این سورتمه را نگه ندار .

- ها ... خوب . پس میتونه بره . آهای ، میتونی حرکت کنی .

XL

پس از تحقیق معلوم شد که هیچ فوج که - نویستی در اوست خو برسکایا در
حال تشکیل نیست . البته يك فوج وجود داشت ، آن هم در بوکانوفسکایا ، و آنرا
همان کمیسر مالکین Malkine که از طرف ستاد ارتش نهم سرخ به ناحیه دون
سفلی فرستاده شده و سورچی قزاق در باره اش سخن گفته بود ، تشکیل داده
بود . کمونیست ها و فعالان شوراهای لانسکایا و بوکانوفسکایا و سلاشچوفسکایا و
کومیلژنسکایا Koumyljenskaja که بوسیله سربازان سرخ تقویت میشدند
يك واحد رزمی نسبته مهم مرکب از دو یست پیاده تشکیل میدادند که چندین ده
سوار از واحد های اکتشافی بدان افزوده میشدند . فوج بطور موقت در بوکانوفسکایا
مستقر گشته بود و باتفاق يك گروهان از هنگ مسکودر مقابل شورشیان که
میکوشیدند از حوزه علیای رودخانه های الانکا Blanka و زیموونایا

Zimovnaia حمله کنند ایستادگی مینمود .

استوکمان ، پس از گفتگو با رئیس ستاد ، مردی عبوس و فرسوده که از افسران سابق بود ، و همچنین با کمیسر سیاسی ، یک کارگر کارخانه میکلسون Michelson مسکو ، تصمیم گرفت که در اوست خو پرسکایا بماند و در گردان دوم هنگ خدمت کند . در یک اطاق کوچک پاکیزه که بسته های مچ پیچ و قرقره های سیم تلفز و دیگر چیزهای مورد استعمال نظامی آن زاپر کرده بود ، استوکمان گفتگوی مطولی با کمیسر سیاسی انجام داد . کمیسر ، مردی کوتاه قد با چهره زرد رنگ که از درد آپاندیسیت رنج میبرد ، چنین میگفت :

- می بینی ، رفیق ، کار اینجا بترنجه . تقریباً همه افراد من اهل مسکو و ریازان و تنها بعضی شان اهل نیژنی هستند . آنها بچه های پر طاقتی هستند و اغلب شان کارگرند . برعکس ، یک اسواران از لشکر چهارم اینجا با ما بودند که از عهده کار بر نمی آمدند . مجبور شدیم به اوست مدودیتسکایا بفرستیمشان ... اینجا باید چشم هارا باز نگه داشت .

استوکمان که لحن بزرگوارانه کمیسر به لبخندش امید داشت ، در حالی که به چشم های زردی گرفته از دردش مینگریست ، گفت :

- همه این چیزها را من به همان خوبی تو میدانم . ولی ، بگویی منم ، این کمیسری که تو بوکانوفسکایا هست چه جور آدمیه ؟

آن یک که سبیل های برس و از خود را نوازش میداد و گاه گاه پلک های کیودرنگ و شفاف خود را بالا میآورد ، با صدائی خسته جواب داد :

- چند مدتی پرتند رفت . بچه خوبی هست ، ولی سیاست چندان سرش نمیشه . گرچه ، تا تخم مرغ را نشکنی ، خاکینه نمیتونی درست بکنی ... فعلاً او مردهای استانیترها را به روسیه مرکزی منتقل میکنه . برو پیش کار پرداز ، که اسمت را تو فهرست جیره بنویسه .

کمیسر چهره اش از درد بهم پیچیده شد و دست خود را روی شلوار چرب خود تکیه داد .

صبح روز دیگر گروهان دوم به حال آماده باش درآمد و ساعتی پس از حضور و غیاب ، قدمرو رهسپار کر و توفسکی گردید .

استوکمان ، میشاکوشهوی و ایوان آلکسیویچ کنار یکدیگر راه میرفتند .

یک دسته گشتی سوار از کر و توفسکی برای اکتشاف به ساحل مقابل دون

فرستاده شد. ستون اعزای بدنبال آن از رودخانه عبور کرد. جاده خیس-خورده که چون اسب لکه‌های قهوه‌ای رنگی بر آن نشانده بود جایجا پر از چاله‌های آب بود. یخ‌روی دون پر تو آبی رنگی داشت. عبور از نوارهای باریک زمین ساحل رود که در آن یخ آب‌شده بود به کمک ترکه‌های بهم بافته صورت گرفت. آتشبار از فراز قلعه تپه‌روی پشته‌ای از درختان تبریزی که در پس دهکده الانسکی دیده میشد تیراندازی میکرد. گردان میبایست الانسکی را که قزاقان تخلیه کرده بودند دور بزند و در جهت آستانیتزای الانسکایا پیش برود و پس از الحاق پایک گروهان از گردان اول که از بوکانوفسکایا می‌آمد دهکده آنتونوف را اشغال کند. فرمانده گردان مأموریت داشت که سرپازان خود را بسوی دهکده بزبارادف Bezborodov هدایت کند. بزودی دسته‌گشتی سوار اعلام کرد که در بزبارادف اثری از دشمن ندیده است، ولی در چهار ورستی سمت راست دهکده تیراندازی تفنگ به شدت جریان دارد.

خیمارها زوزه‌کشان از بالای سرستون اعزای می‌گذشتند. انفجارهای نزدیکتر زمین‌ها به لرزه می‌آورد. از پشت سر، صدای شکسته شدن یخ روی دون بگوش میرسید. ایوان آلکسی یویچ برگشت:

— لایه، آبه که بالا می‌آید.

میشاکا هنوز نتوانسته بود به طرز راه رفتن پیاده نظام عادت کند، زیر لب گفت:

— عبور از دون دریک همچو موفی کم کاری نیست. هر لحظه ممکنه که یخ‌ها بشکنه.

استوکان پشت سرپازانی را که پیشاپیش او میرفتند و نوسان هماهنگ سر نیزه‌هاشان را نگاه میکرد. وقتی هم که بر میگشت چهره‌های عبوس و بی تفاوت سرپازان سرخ را که با هم سخت متفاوت و با این همه بسیار شبیه یکدیگر بودند، و همچنین حُرکت‌های کلام‌های خاکستری رنگ آراسته به ستاره سرخ پنج‌پر و پالتوهای خاکی را که از فرسودگی زرد گشته بود و برخی در میان نشان تازه‌تر و درخشان‌تر و زبر تر مینمود، میدید. او همه سنگین قدم‌ها و زمزمه خفه گفتگوها و سرفه‌ها و چکاچاک قسمه‌ها را می‌شنید و بوی تند چکمه‌های خیس-خورده و بوی توتون نامرغوب و چرم به‌شامش میرسید. با چشم‌های نیم بسته میکوشید تا پاراغلط بر ندارد و هم‌دردی گرمی نسبت به همه این مردان که تا دیروز برایش ناشناس بودند وجودش را فرا میگرفت و می‌اندیشید: «خوب، برای

چه ناگهان این قدر برایم عزیز و نزدیک شده‌اند؟ چه چیزی مرا به آنها پیوند میدهد؟ يك اندیشهٔ واحد... نه، شاید تنهايك اندیشهٔ واحد نباشد، عمل نیز هست. و باز چه چیز دیگر؟ شاید نزدیکی خطر و تهدید مرگ؟ ما برادر همیم، و با چشمانش خندید، «نکنند که دارم پیرمیشوم؟»

استو کمان باخشنودی تقریباً پدرانۀ پشت ستبر و راست و پهناور سر بازی را که جلو او میرفت و آن قسمت از گردن گرد و براق او را که بین یقه و کلاه دیده میشد مینگریست، سپس چشم بسوی پهلو دستی خود بر گرداند. این يك مردی بلند بالا و متناسب اندام بود، با چهره‌ای سرخ و دهانی ظریف و مردانه. هنگام راه رفتن بازوی آزاد خود را تقریباً حرکت نمیداد و با این همه چیره‌اش بنحوی دردناك در هم پیچیده میشد. مانند پیران تار عنکبوتی از چین و چروك در گوشه‌های چشمانش بود. استو کمان خواست با او سر گفتگو باز کند.

- رفیق، خیلی وقته که تو ارتش هستی؟

نگاه قهوه‌ای بسیار روشن مرد، سرد و کلانده، کج کج روی استو کمان لغزید. از لای دندان‌ها جواب داد:

- از سال هیجده.

این جواب کوتاه و خویشش‌دار استو کمان را دل‌سرد نکرد.

- کجائی هستی؟

- پی‌يك همشهری میگردی، خا، پیر مرد؟

- اگر پیداش کنم، جوشحال میشم.

- اخل مسکوه‌ستم.

- کارگر؟

- بله، بله.

استو کمان نگاهی دزدانه به دست‌های او افکند. گذشت زمان آثار کار

آهنگری را از آن نزدوده بود.

- فلز کار؟

بار دیگر نگاه قهوه‌ای رنگ مرد چهرهٔ استو کمان و ریش او را که

بتازگی کمی سفید شده بود در نور دید.

- چرخکار، خودت هم؟

گرمائی در گوشه‌های چشمان عبوسش نمایان شد.

- من چلنگر بودم... چته، رفیق؟ اخم میکنی.

- چکمه هام اذیتم میکنه ، چرمش خشک شده . دیشب نگهبان بودم و پاهام خیس شد .

استوکمان بالیخندی حاکی از بدگمانی پرسید :

- نکنه که میترسی ؟

- از چه ؟

- خوب، میریم برای جنگ ...

- من کمونیست هستم .

میشکا خودرا وارد گفتگو کرد :

- مگر کمونیستها از مرگ نمیترسند ؟ مگر آنها مثل دیگران آدم

نیستند ؟

سرباز پهلودستی استوکمان تفنگ خودرا بچا بکی راست کرد و پس از

يك لحظه تفکر، بی آنکه میشکارا نگاه کند، جوابداد :

- سرجان، هنوز این چیزها خیلی سرت نمیشه . من حق ندارم بترسم .

خودم این دستور را به خودم داده ام، میفهمی ؟ دیگر هم تا دستکش های پاکیزه

به دست نکرده ای، لازم نیست بیایم تو روح من کندو کاوبکنی... من میدانم برای

چه و برضد که میجنگم. میدانم که ما پیروز میشیم . عمده همینه . باقی به -

حساب نمی آد .

خاطرم ای لبخند به لبانش آورد ، و درحالی که گاه گاه استوکمان را

از نیمرخ نگاه میکرد، به نقل آن پرداخت :

- پارسال من با ستون اعزامی کراساوتسف Krassavtsev در

اوکراین بودم. جنگ میکردیم. فشار دشمن مداوم بود. تلفات داشتیم. دیگر

کار به جایی رسیده بود که زخمی ها را ول میکردیم. يك بار در نزدیکی ژمرینکا

Jmérinka تو محاصره افتادیم. میبایست شبانه از خطوط سفیدها بگذریم و

در عقب جبهه شان يك پل را منفجر کنیم تا قطار زره پوش نتونه عبور کنه و ما

بتونیم از خط آهن بگذریم . داوطلب خواستند . هیچکس جواب نداد .

کمونیستها - عمده مان زیاد نبود- گفتند: «باید قرعه کشید.» من فکر کردم و

خوم را پیشنهاد کردم . ماده منفجره وقتيله و کبریت را گرفتم و بارفقا خدا

حافظی کردم و به راه افتادم. شب تاریکی بود. مه بود . در حدود صدسازن (۱)

Sagène راه رفتم و شروع کردم به سینه کش رفتن. اول تو گندم زاری که هنوز

درونده بود، بدمم تو يك آبكند سينه كش رفتم . يادم هست ، وقتی كه همان جور سينه كش از آبكند بيرون آمدم ، يك پرنده درست جلو روى من پرواز كرد. بارى. من ازده ساژنى پست نگهبانى شان گذشتم و به پل رسيدم. يك مسلسل از آن حفاظت ميكرد. من دوساعت درازكش به انتظار ماندم. ماده منفجره را كار گذاشتم و خواستم كبريت را زير پالتوام روشن كنم . ولى كبريتها آبديده بود و نميكرفت. من روى شكم خزيده يودم و سرتا پام از شبنم خيس شده بود. كبريت ها هم خيس بود. هرچه كشيديم، فايده نداشت . آنجا بود كه ، بير مرد، ترسيدم. بزودى روز ميشد . دستم ميلرزيد، عرق تو چشم هام ميرفت . به خودم ميگفتم : «گندكار در آمد. اگره وفق نشم، كلك خودم را ميكنم .»

هى كبريت كشيديم، كبريت كشيديم ، آخرش ، بهر جور كه بود فتيله را روشن كردم و دررفتم. وقتى كه پل منفجر شد ، من پشت خا كريفز ، زير دامنه برفگير بودم. فريادشان را شنيدم. آذير داده شد. دوسلسل بنائى تيراندازى گذاشتند. چندتا سوار از كنارم گذشتند ، ولى مگر تو تاريكى شب ميشه كسى را پيدا كرد؟ من از پشت برفگير بيرون آمدم رسودم را توى گندم ها ديدم . آن لحظه ، اما نه پيش تر از آن ، حس كردم كه پاها و دست هام ديگر به اختيارم نيست، نمیتونستم حرکت كنم و هيچ كارش هم نميشد كرد. دراز كشيديم . وقت رفتن ، خيلى خوب و سر حال راه رفته بودم، اما وقت برگشتن، اين جور... و نميدانى، استفراغ بهام دست داد . هرچه تو معده داشتم همه را بالا آوردم . حس ميكردم كه ديگر چيزى توش نيست و باز اقي ميزدم. بله... آخرش، البته ، به رفتار ملحق شدم. - مرد به شور و شوق آمد ، چشمان قهوه اى رنگش درخشيدن گرفت و بنحو شگرفى زيباتر و گرم تر شد . - صبح فرداش ، پس از نبرد ، داستانم را با آن كبريتها براى ديگران نقل كردم و يكى از رفقا به من گفت: «مگرفندكت را گم کرده بودى، سر گئى؟» دست به جيبم كشيديم ، فندك آن تو بود. گرفتمش و چرخاندم ، توهان ضربه اول روشن شد. هيچ فكرش را ميكنى؟

دو كلاف كه از يك پشته دور دست درختان تبريزى بر خاسته بودند و باد آن هارا ميراند، خيلى بلند بالاي سرستون سربازان پرواز ميكردند. در حدود سده ساژن از آن دور شده بودند كه آتش توپخانه پس از يك وقفه يك ساعته روى تپه كروتوفسكى از سر گرفته شد . هنگامى كه غوغا و زوزه خيماره كه نزديك ميشد به منتهى درجه شدت خود رسيد، يكى از كلاهها كه بالاتر از ديگرى پرواز ميكرد ناگهان مانند تراشه چوبى كه در گردباد گرفتار مانده باشد ،

دیوانه وار در هوا چرخزد و، درحالی که بالهای خود را کج گسترده بود و هنوز میکوشید تا خود را نگهدارد، سان برگه بسیار درشت سیاهی مارپیچ فرود آمدن گرفت. سربازی که پشت سراسنوکمان راه میرفت، شادمانه گفت:

— تو پروازش با مرگه بر خورد کرد. چه جور میجرخه ا عجیبه.

فرمانده گروهان، سوار بر مادیان کهر بلند قامتی که سم هایش برف آبدیده را به پرواز درمیآورد، چهار نعل آمد:

— به خط يك ا

سه سورتمه که مسلسل بر آن کار گذاشته بودند بسرعت تمام گذشتند و روی ایوان آلکسی یویچ که بخاموشی راه میرفت برف پاشیدند. هنگامی که یکی از سورتمه‌ها بتندی دور میزد يك سر باز مسلسل چی به بیرون پرت شد و خنده پرسدائی درصنوف سر بازان طنین افکند. راننده سورتمه ناسزاگویان سراسبهای خود را برگرداند و سر باز مسلسل چی توانست خود را به درون سورتمه که در حرکت بود بیندازد.

XLI

استان تیزای کارگینسکایا Karguinskaiia تکیه گاه لشکر یکم شورشیان شده بود. گریگوری ملخوف که به اهمیت استراتژیکی محل بخوبی پی میبرد تصمیم گرفت که به هیچ قیمتی آنرا ترك نکند. تپه‌های ساحل چپ جیر خط دفاعی بسیار خوبی تشکیل میداد. استانیتزا، پائین در ساحل راست قرارداد داشت و، دورتر، برآمدگی نرم استپ در جهت جنوب گسترش مییافت و جا بجاده‌های کوچک و آبکندها آنرا شیار میکرد. گریگوری محل آشبار خود را که مرکب از سه توپ بود خود انتخاب کرده بود. به فاصله کمی از آن جا يك نقطه دیده پانی بسیار خوب وجود داشت، و آن پشته‌ای پراز آبرفت بود که جنگل بلوطی آن را پوشانده بود و از آنجا همه اطراف دیده میشد.

هر روز در نزدیکی کارگینسکایا جنگ بود. سرخ‌ها معمولاً از دو سو حمله میکردند: از جنوب، در استپ، از مبداء قصبه اوکراینی آستا خووو Astakhovo، و از سمت خاور، از مبداء استانیتزای بوکوفسکایا در طول رودخانه چیر، از میان يك رشته دهکده که تقریباً وصل به یکدیگر امتداد مییافتند.

سنگرهای قزاقان در صدسازنی کارگینسکایا بود و آن‌ها بندرت تیراندازی میکردند. آتش پیگیر سرخ‌ها تقریباً همیشه آن‌ها را به استانیترزا و سپس از راه آپکندهای باریک به بالای تپه وادار به عقب نشینی میکرد. سرخ‌ها، برای آن که دورتر بروند، نیروی کافی نداشتند. موفقیت عملیات تعرضی‌شان به علت کمبود سوار نظام سخت لطمه میدید، چه سوار نظام بایک حرکت دورانی میتواند قزاق‌ها را مجبور به عقب نشینی بیشتری بکند و بدین سان دست پیاده نظام را که در حول و حوش استانیترزا درجا میزد برای عملیات خود آزاد سازد. و اما پیاده نظام سرخ، به علت ضعف تحرك و عدم آمادگی خود برای مانورهای سریع و نیز به علت آن که قزاق‌ها سوار نظام قوی‌تری داشتند و هر لحظه میتوانند به پیاده نظام در حال حرکت حمله ور شوند و آن‌را از وظیفه اساسی خود دور گردانند، نمیتوانست برای همچو مانووری بکار برده شود.

امتیاز دیگر شورشیان از بابت شناسائی کامل‌شان به وضع منطقه بود، و نیز از این که هیچ فرصتی را برای نقل و انتقال پنهانی اسواران‌های خود از طریق آپکندها و حمله به جناح‌ها و عقب جبهه دشمن از دست نمیدادند و به این تدبیر مدام او را در تهدید خود داشتند و حرکاتش را فلج میکردند.

در آن هنگام گریگوری نقشه‌ای برای خرد کردن سرخ‌ها طرح کرد. او میخواست بایک عقب نشینی دروغین آن‌ها را به داخل کارگینسکایا بکشاند و آنگاه دریا بچیکوف Riabchikov بایک هنگ سوار از طریق آپکندها گوسینکا Goussynka دریاختر، و گراچی Gratchi درخاور، از جناح‌ها سر درآورده در محاصره‌شان بیفکند و ضربت خردکننده‌ای برایشان وارد سازد. این نقشه بدقت بررسی و تکمیل شد. شب پیش از این بر خورد، همه فرماندهان واحدهای منتقل رهنمودهای دقیقی دریافت کردند. طبق نظر گریگوری، حرکت دورانی میبایست سپیده دم آغاز شود تا خوب استتار گردد. این همه مثل بازی دامکابسیار ساده بود. گریگوری، پس از بررسی همه اوضاع و احوالی که امکان داشت مانع تحقق نقشه گردد، دو پیاله ودکا سرکشید و بی آن که درخت از تن برکنند روی تخت دراز شد و دامن خیس پالتوی خود را روی سر کشید و در خوابی که به مرگ شباهت داشت فرورفت.

صبح روز دیگر، نزدیک ساعت چهار، سرخ‌ها دیگر کارگینسکایا را اشغال کرده بودند. قسمتی از پیاده نظام قزاق، برای فریب دشمن، از استانیترزا عبور کرد و بسوی تپه گریخت. دو گاری که مسلسل بر آن سوار کرده بودند

درمدخل کارگینسکایا بنندی سراسیمهای خود را برگرداندند و قزاقان را زیر آتش خود گرفتند. در همان اثنا نیز سرخ‌ها به آهستگی در کوجه‌ها نفوذ کردند. گریگوری در پس پشته نزدیک آتشبار بود و پیاده نظام سرخ را میدید که استانیترارا فرا گرفته در ساحل چیر گرد می‌آیند. قرار چنین بود که پس از نخستین شلیک توپ دو سواران قزاق که در پای تپه میان باغها منتظر بودند دست به تعرض بزنند و مقارن آن هنگام ریا بچیکوف نیز محاصره دشمن را آغاز کند. فرمانده آتشبار میخواست دستور تیراندازی مستقیم به یک گاری حامل مسلسل که سرعت از تپه کلیموفسکا Klimovka بسوی کارگینسکایا می‌آمد بدهد، که دیده بان بهوی اطلاع داد که یک آتشبار سرخ در سه ورست و نیمی آنجا روی پل دهکده نیژنه لاتیشفسکی Nijné - Latychevski ظاهر شده است. پیدا بود که سرخ هادر همان حال از میداه بوکوفسکایا نیز حمله میکنند. گریگوری، بی آن که چشم خود را از دوربین زایس Zeiss خویش برگیرد، توصیه کرد:

- با خمپاره انداز روشن شلیک کنید.

توپچی، پس از مبادله چند جمله با استواری که سمت فرماندهی آتشبار داشت، سرعت درجه را همین‌ان کرد. کارکنان توپ آماده شدند و خمپاره انداز چهار اینچ دومیم - طبق تخمین قزاق‌ها - با فرمان برداری زوزه کشید و زمین را با قنداق خود شخم کرد. نخستین گلوله درست در لحظه‌ای به انتهای پل اصابت کرد که دومین توپ آتشبار دشمن بد آنجا میرسد. خمپاره ارا به حامل توپ‌ها تکه تکه کرد و، چنانکه بعداً دانسته شد، تنها یکی از شش اسبی که بدان بسته بود جان بدر برد. و اما سورچی که سوار بر آن اسب بود، یک تکه خمپاره سرش را صاف از تن جدا کرد. گریگوری دید که ابری برنگ خاکستری مایل به زرد بر خاست و اسب هارادو در میان گرفت و آنهارم کرده روی دو پا ایستادند و سپس روی زمین پهن شدند. افراد میدویدند و می‌افتادند. یک سوار سرخ که به هنگام سقوط خمپاره کنار ارا به حامل توپ میرفت، با اسب خود و جان پناه پل از جا کنده شد و باز روی یخ‌ها افتاد.

توپچی‌ها انتظار چنین موفقیتی نداشتند. در پای پشته کنار توپ یک دقیقه خاموشی در گرفت و تنها دیده بان که در آن نزدیکی بود به زانو افتاد، و در حالی که دست‌ها را در هوا تکان میداد، چیزی فریاد کشید.

در همان لحظه، در پائین، از میان انبوه درختان باغ‌های آلبالو، هورای

نامنظمی باجکاچاک شلیک تفنگ برخواست. گریگوری که احتیاط را از یاد برده بود از بالای پشته به زیر شتافت. سرخ هادر کوچه هامیدویدند. همهٔ درهم صداها و فرمان هائی که با فریاد صادر میشد و تیراندازی متناوب تفنگ ها به گوش میرسید. یکی از گاریهای حامل مسلسل که میخواست از تپه ای بالا رود ناگهان در نزدیکی گورستان عقب گرد کرد و از فراسر سرخ هائی که میدویدند روی قزاق های پراکنده در باغها به تیراندازی پرداخت.

گریگوری بیهوده میکوشید تا سوار نظام قزاق را در افاق مشاهده کند. در جناح چپ، سربازان سرخ به پل روی آبکند زابورونی Zaborounny که کارگینسکا یارا به دهکدهٔ مجاور آرخیپوفکا Arkhipovka وصل می کند نزدیک میشدند و در همان اثنا سربازان جناح راست در استانیتزا میدویدند و زیر ضربات قزاقان که دو کوچه را در نزدیکی رودخانهٔ چیرتسرف کرده بودند از پامی اقتادند.

سرانجام نخستین اسواران ریابجیکوف از پس تپه سردر آورد و بدنیال آن اسواران های دوم و سوم و چهارم ... آن ها به آرایش حمله موج از پس موج گسترش یافتند و سپس ناگهان به سمت چپ روی آوردند تا راه عقب نشینی را بر جمعیت سربازان سرخ که دوان دوان از سرازیری روبه جانب کلیموفکا میرفتند ببندند. گریگوری، در حالی که با عصبانیت دستکش های خود را مچاله میکرد، جریان نبرد را همینگریست. او دوربین را از دست نهاد و با چشم ساده به نظارهٔ یورش سوار نظام پرداخت که با حرکتی پرشتاب به جادهٔ کلیموفکا نزدیک میشد؛ سربازان سرخ را دید که درهم و برهم عقب گرد میکردند و دسته دسته یا تکتک بسوی خانه های روستائی آرخیپوفکا میدویدند، اما پیاده نظام قزاق که به تعاقب دشمن در بالادست رودخانه اقدام کرده بود از آنجا برویشان تیراندازی میکرد و آن ها بار دیگر بسوی حاده میدویدند.

تعداد بسیار کمی از سربازان سرخ موفق شدند که خود را به کلیموفکا برسانند.

کشتار روی تپه در خاموشی و حشت باری آغاز شد. اسواران های ریابجیکوف بسوی کارگینسکا با بازگشتند و مانند بادی که برگهارا براند از پی سرخ ها تاختند. در کنار پل زابورونی، در حدود سی سرباز سرخ که دریافت بودند هر گونه راه عقب نشینی برویشان بسته است تصمیم گرفتند از خود دفاع کنند. آنان یک مسلسل و نوآرفشنگ به تعداد کافی ذخیره داشتند. همین که پیاده نظام قزاق

از میان باغها بیرون میجستند ، مسلسل باشتاب تب آلودی تیراندازی میکرد و قزاق ها خود را روی زمین می انداختند و در پناه انبارها و دیوارهای محوطه ها میخزیدند . از بالای تپه دیده میشد که عده ای قزاق مسلسلی را از میان کوچه های کارگینسکایا می کشند . آنان در برابر یک خانه روستائی تقریباً در مدخل آرخیبوفکا توقف کردند و در آن داخل شدند . بزودی از فراز بام انبار گنم چکاچاک تیر مسلسل در گرفت . گریگوری بادورین مسلسلچی هارانگریست . یکی از آنان با پایهای از هم گشاده و لبه شلوار در ساق جورابهای سفید فرو برده ، روی بام دراز کشیده و پشت سپر مسلسل دولاشده بود . یکی دیگر هم نوارهای فشنگ به دور کمر خود بسته از نردبان بالا میرفت . توپچی ها بر آن شدند که به کمک پیاده ها بشتابند . بارانی از خمپاره شراپنل shrapnel روی کانون مقاومت سرخها باریدن گرفت . آخرین خمپاره شکننده در نقطه ای دور از آنجا ترکیب .

یک ربع پس از آن ، مسلسل سربازان سرخ در پل زابورونی ناگهان خاموش گشت . همان دم صدای هورای بسیار کوتاهی برخاست . نیرخ سواران قزاق از میان تنه برهنه درختان بید ظاهر گردید . کار به پایان رسیده بود .



به دستور گریگوری ، مردم کارگینسکایا و آرخیبوفکا صد و چهل و هفت نفر سر باز سرخ را با چنگک و دو شاخ یاغبانی تا خندقی در کنار پل زابورونی کشیدند و در آنجایی هیچ تشریفاتى به خاک سپردند . ریا بچیکوف شش ارا به مهمات با اسب و مقداری فشنگ و یک گاری حامل مسلسل بایک مسلسل بی گلنگدن به غنیمت گرفت . در کلیموکانیز چهل و دو ارا به سازوبرگ نظامی به دست او افتاد . قزاقها چهار کشته و پانزده زخمی داشتند .

پس از نبرد تا یک هفته در کارگینسکایا آرامش برقرار بود . دشمن تلاش های خود را متوجه لشکر دوم شورشیان کرد و چندین دهکده از استانیتزای میگولینسکایا و از جمله آلکسی یوسکسی Alexéivski و قصبه چرنسکایا Tchernetskaia را به تصرف در آورد و به ده و رخنه چیرسکسی Verkhné-Tchirski رسید .

هر روز صبح ، تویی که آنجا می‌نری دیدار باش میداد ، ولی اطلاعات مربوط به جریان نبرد باتأخیر بسیار می‌رسید و تصور روشنی از موقعیت جبهه لشکر دوم بدست نمی‌داد .

در این هنگام بود که گریگوری ، برای آن که از چنگ اندیشه های اندوهناک برهد و وجدان خود را خفه سازد و به آنچه در اطراف او می‌گذشت واو خود یکی از گردانندگان اصلی آن بود نیندیشید ، به میخوارگی افتاد . با وجود ذخایر عظیم گندم در آن سرزمین ، شورشیان آرد کم داشتند ، چه آسیاها موفق نمی‌شدند نیازمندی های ارتش را ارضاء کنند و قزاقان غالباً گندم آب پزمی‌خوردند . با این همه ، از حیث سودکا هیچ کمبودی نبود و مثل آب خورده میشد . در ساحل دیگر رود دون ، يك اسواران قزاق دودار قکا Doudarevka مست خراب به مقابله تیر مسلسل‌ها شتافته بود و نیمی از افراد آن از پای افتاده بود ، استقرار در مواضع نظامی بحال مستی دیگر امری عادی بود . برای گریگوری و دکا بدلخواه فراهم میشد . پروخورزیکوف در این زمینه شایستگی خاصی از خود نشان میداد . پس از نبرد کار کینسکایا ، به درخواست گریگوری ، سه قراچه و دکا ، هر يك به گنجایش دوازده لیتر ، با گروهی خواننده برایش آورد و گریگوری ، که خود را شاد و آزاد و از واقیعت و دغدغه های آن برکنار میدید ، شب را با افراد خود به میخواری پرداخت . صبح هم ، برای آن که از خمساری بدر آید ، باز و دکانوشید و شب با ردیگر احتیاج به سرود و رقص و همهمه شاد خواری و هر آنچه میتوانست پندار خوشی راستین را بدو ارزانی دارد و واقیعت تیره و بیرحم را از خاطرش بزداید در خود احساس کرد .

بزودی نیاز به میخواری عادی در او شد . از همان بامداد ، هنگامی که کنار میزش نشست ، میل مقاومت ناپذیری برای سرکشیدن يك لیوان و دکار خود حس میکرد . زیاد مینوشید ، ولی از حد معینی تجاوز روانی داشت و همواره روی دو پای خود استوار بود . حتی صبح ، هنگامی که دیگران در کشفافات قی روی میز یا بر کف اطاق خوابیده و خود را با پالتوها یا با پوشش اسب پوشانده بودند ، گریگوری سروروی هشیار داشت ، فقط بسیار رنگ پریده بود و چشماش سخت عبوس مینمود . غالباً سر را میان دودست میگرفت و کاکل مجعدش آویزان میماند .

در فاصله چهار روز عیش و نوش مداوم ، چهره اش پژمرده گشت و پشتش قوز برداشت ؛ حلقه های کوچک کبود رنگی در پای چشماش پدید آمد و

شعلهٔ بیرحمی دیوانه‌واری بیش‌ازپیش در نگاهش هویدا گشت .
 روز پنجم ، پروخورزیکف بالبخندی که وعدهٔ خوشی میداد به او پیشنهاد
 کرد :

- در لیخوویدوف Likhovidov یک‌زن سراغ‌دارم ، از آن‌نهای ناب .
 چطور به بریم سری به‌اش بزیم ؟ موافقی ؟ گریگوری پانتلی بویچ ، این را
 نباید از دست بدی . مثل هندوانه شیرینه . خودم نجشیدمش ، ولی میدانم .
 چیزی که هست ، ناکس ، خیلی تند و تیزه . وحشی است . از همان اول
 نمیشه باش آنچه را که آدم دلش می‌خواهد بدست بیاره . حتی نمی‌گذاره
 نوازشش بکنند . اما از بابت عرق‌کشی ، بالادست‌نداره . بهترین و دکاس‌زاسر
 ناحیهٔ چیره .

و بایخیالی ساختگی افزود :

- شوهرش موقع عقب‌نشینی ارتش به‌آن‌ور دو تنش رفته ...

غروب همان روز رهسپار لیخوویدوف شدند . ریابچیکوف ، خارلامی-
 یرماکوف ، آلکسی شامیل یک‌دست و کفندرات مدویدف Medvedev ، فرمانده
 لشکر چهارم که از بخش جنگی خود آمده بود ، همراه گریگوری بودند .
 پروخورزیکف پیشاپیش میرفت . پس از آن که به‌دهکده رسید ، اسب خود را با
 قدم عادی راه برد و در پس‌کوچه‌ای چرخید و دروازهٔ یک خرمنگاه را باز
 کرد . گریگوری بدنبال او رفت و اسب خود را همی کرد . اسب از زوی تودهٔ
 بزرگ برف دم دروازه جست و دو دستش میان برف فرورفت ؛ خرناسی
 کشید و بلند شد و از تودهٔ برف که دروازه و پرچین را فرو پوشاند بود بالا رفت .
 ریابچیکوف پیاده شد و دهنهٔ اسب خود را بدست گرفت و راه برد . گریگوری
 و پروخورزیکف پنج دقیقه سواره از برابر پشته‌های گاه و بونجه گذشتند و
 سپس از میان شاخه‌های برهنهٔ یک باغ آلبالو که مانند شیشه صدا میداد عبور
 کردند . جام زرین ماه‌نو ، لبریز از نیل ، کج در آسمان نهاده بود ، ستارگان
 می‌لرزیدند ، خاموشی شب از تار و پود سحر آمیزی بهم بافته بود . هوهوی دور-
 دست سگها و تق‌تق سم‌اسبها این خاموشی را درهم نمی‌شکست ، بلکه آن را
 نمایان‌تر می‌ساخت . از خلال شاخه‌های درهم فشردهٔ درختان آلبالو و شاخه‌های
 دروازه درختان سیب روشناسی زردی درخشید و نيمرخ يك‌خانهٔ بزرگ
 روستای باسقف پوشال‌درمتن آسمان پرستاره نمایان گشت . پروخور روی‌زین
 خود خم شده و با خیمت‌گزاری دروازه را که ناله میکرد باز کرد . دم‌پلکان

ورودی، ماه دریک گودال یخ بسته میلرزد. اسب گریگوری با سم خویش یخ لبه گودال را شکست و ایستاد و نفس کشید. گریگوری از زمین به پائین جست و مهار اسب را بند و طارمی پلکان پیچید و وارد سرسرای تاریک شد. پشت سر او ریا پیچکوف و دیگران پیاده شدند و به شلوغ کردن و آواز خواندن پرداختند.

گریگوری کورمال کورمال دستگیره در را پیدا کرد و وارد مطبخ و سیمی شد. یک زن جوان قزاق، کوتاه قد ولی با ظرافت کبک، چهره‌ای آفتابزده و ابروهای سیاه و خوش نقش، پشت به بخاری ایستاده سرگرم بافتن جوراب بود. دخترکی باموهای بور، تقریباً نه ساله، با بازوان ازم گشاده روی بخاری خفته بود.

گریگوری، بی آنکه پالتو از تن درآورد، کنار میز نشست.

— ودکا هست؟

زن، بی آنکه نگاهش کند و بی آن که میل‌های بافندگی خود را از کار باز دارد، گفت:

— حالا دیگر به مردم سلام هم نمی‌کنند؟

— اگر اصرار داری، سلام. ودکا هست؟

زن موگان خود را بلند کرد و با چشمان گرد قهوه‌ای رنگه خود به گریگوری لبخند زد و به مهمه سداها و قدم‌هایی که از سرسرای میآمد گوش داد.

— ودکا دارم. ولی شما چندتا شب‌زنده‌دار هستید؟

— خیلی هستیم. همه لشکر...

ریا پیچکوف از همان آستانه در به رقص پریشان‌دعا *Prisiedka* پرداخت.

او با کلاه پوست خود به ساقه‌های چکمه خود میزد و شمشیرش روی زمین کشیده میشد. دیگران دم در جمع شده بودند. یکی از ایشان بتردستی باد و قاشق چوبی ضرب بسیار تندی می‌گرفت.

آن‌ها پالتوهای خود را روی تخت‌خواب انداختند و سلاح‌های خود را روی نیمکت نهادند. پروخور درچیدن میز یا زن صاحب خانه کمک میکرد. آلکسی شامیل یکدمت برای آوردن کلم شور به زیر زمین رفت، ولی در پله‌ها افتاد و خرده شکسته بشقاب را با توده بزرگی کلم آبدار در دامن پالتوی خود باز آورد.

نیمه شب قزاق‌ها که دو سطل ودکا نوشیده و کلم بسیار مفصلی خورده

بودند تصمیم گرفتند گوسفندی بکشند . پروخور کور کورانه در آغل يك ميش جوان را گرفت و خارلامپی برماکوف که در شمشیر زدن از کسی دست کم نداشت سرش را برید و همانجا زیر دامنه انبار گندم پوست کند. زن صاحب خانه بخاری را روشن کرد و يك ديگه بزرگه پراز گوشت روی آن بار کرد .

بار ديگر با قاشق‌های چوبی شرب گرفتند . ریا بچیکوف میرقصید و پاهای خود را به اطراف پرتاب میکرد و با دست محکم روی ساق چکمه خود میزد و با صدای زیرولی خوشایند میخواند :

وقتی که تو خانه چیزی بدست نمی آید ،

همانوقت باید می خورد و خوش بود ...

برماکوف زوزه میکشید :

- میخوام خوش باشم !

به سرش زده بود که استحکام چارچوبه پنجره را باشمشیر خود آزمایش کند. گریگوری که او را به سبب دلآوری بیهمتا و شور قزاقیش دوست داشت ، میکوشید تا از آن کار پازش دارد . با پایاله مسی خود روی میزمیزد :

- خارلامپی، خرنشو .

خارلامپی با فرمانبرداری شمشیر خود را در غلاف میکرد و حربصانه در مقابل لیوان و دکای خود می نشست .

آلکسی شامیل پهلوی گریگوری نشست و گفت :

- آدم وقتی خودش را این جور خوش می بیند ، دیگر از مردن باکی

نداره . گریگوری پانتلیویچ ، تو مایه سر بلندی مان هستی . تنها از کاردانی تو است که ما هنوز تو این دنیا هستیم . يك لیوان کوچک دیگر سرمیکشیم ؟ ... پروخور ، ود کایار !

اسبها که زین از پشتشان برنگرفته بودند ، سراسر شب ، می آنکه بسته باشند ، نزدیک يك پشته یونجه ماندند . سواران هر يك بنوبت میرفتند و سری به آنها میزدند .

درست پیش از سپیده دم گریگوری حس کرد که مست است . صدای دیگران گوئی از دور به گوشش میرسید و او بزحمت چشم‌های خون گرفته اش را میچرخاند و تنها بر اثر هفتار شدید اراده هوشیاری خود را حفظ میکرد .

برماکوف گریگوری را میان بازوان خود میفشرد و فریاد میزد :

- پاز شروع شده ، افسه ها دوباره دارند بهمان فرمان میدهند . قدرت را

آنها بدست گرفته‌اند !

گریگوری بازوان یرماکوف را کنار میزد و میپرسید :

- کدام افسرها ؟

- در ویوشسکایا ، چه ، مگر تو نمیدانی ؟ يك شاهزاده قفقازی ، يك سرهنگ ... باشمیرتکه تکه اش میکنم . ملخوف ، من زندگیم را نثار تو میکنم ، مارا تنها نگذار . قزاق‌ها نگران هستند . مارا به ویوشسکایا ببر . همه شان را تارومار می‌کنیم ، خاکسترشان را به باد میدهیم . کودینوف و آن سرهنگه ، کلک همه شان را میکنیم . به هرچه سرمان آوردند . بیاهم برزد سرخ‌ها و هم برزد کادتها بچنگیم . آنچه من می‌خوام همینه .

گریگوری گفت :

- سرهنگ را می‌کشیم . او عمداً اینجا مانده ... خارلامپی ، بریم از

حکومت شوروی تقاضای عفو بکنیم : مامتصریم ...

سپس ، که يك لحظه از مستی بدرآمد ، لبخند کجی زد و گفت :

- شوخی میکنم ، خارلامپی . ودکا بخور .

مدودیف با کج خلقی گفت :

- برای چه شوخی میکنی ، ملخوف ؟ شوخی نکن ، کار جدی است .

ما می‌خواهیم حکومت فعلی را سرنگونش کنیم . همه شان را جارو میکنیم و تو را

بجاشان میگذاریم . من با افراد صحبت کرده‌ام ، موافق هستند . به زبان خوش

به کودینف و دار و دسته اش میگیم : د برسد پی کارتان ، شما به درد مان

نمی‌خورید . اگر رفتند که خوب ، و گرنه يك هنگ را میفرستیم به ویوشسکایا ،

و گورشان را گم می‌کنند .

گریگوری خشمگین فریاد کشید :

- دیگر در این باره حرف نزنیم !

مدودیف شانه‌ها را بالا انداخت و از کنار میز رفت و دیگر رودکانیا شامید .

ریا بیچیکوف در گوشه‌ای روی نیمکت دراز کشیده سرش باموهای ژولیده عقب

افتاده بود و دستش روی کف آلوده‌ی اطاق کشیده میشد و با صدائی گلسه‌آمیز

میخواند :

پسرك ، پسرك بیچاره‌ام ،

آخ ، سرنازنینت را خم کن ،

خم کن ، سرنازنینت را

آخ ! سرت را بهراست خم کن ،
 بهراست ، بعد هم بهچپ ،
 برسینه من ، برسینه سفید من .
 آلسکی شامیل صدای بم خفته اش را به دودانگ رقت آمیز و زنا نغریا بچیکوف
 ملحق ساخت و همراهیش کرد :

وقتی که برسینه ام سر نهاد

آهی سخت برکشید...

آهی سخت برکشید ...

و برای آخرین بار گفت :

عشق دیرینم ، مرا ببخش و بدرود باش ،

عشق دیرینم ، بدرود باش و دیگر ... گمشوا

سپیده قفائی رنگ تازه از پنجره سوسومیزد که زن صاحب خانه گریگوری
 را به اطاق راهنمایی کرد . او با يك دست گریگوری را نگه میداشت و با دست دیگر
 بر ماکوف را که بایک پیاله و دکا دنبالشان میآمد کنار میزد و میگفت :

- دیگر به هر چه باش و دکا دادید ! راحتش بگذار ، بدبخت . مگر نمی

بینی که دیگر به درد کاری نمی خوره ؟

بر ماکوف چشمک زنان میگفت :

- خوب ، پس میریم بخوابیم ؟

تلوتلو میخورد و دکا را میریخت .

- بله ، بخوابیم .

- فوری باش هم خوابه نشو ، کاری ازش ساخته نیست .

- به توجه ؟ پند شوهرم که نیستی .

بر ماکوف شبهه کشان گفت :

- يك قاشق با خودت بردار !

و فقهه مستانه ای سرداد .

- اه ، اه ! خجالت نمی کشی ؟ مستی تو . نمی فهمی چه داری میکنی .

زن گریگوری را به داخل اطاق هل داد و او را روی تخت خواباند . در آن

نیمه تاریکی ، چهره رنگ پریده چون مرده گریگوری و چشمان بازش را که

چیزی نمیدید با بیزاری و ترحم نکریست .

- شربت که میخوری ، لابد ؟

- بده .

زن يك گيلاس شربت سرد آلبالو آورد و، درحالی که روی بسته تختخواب نشسته بود ، دست درموهای ژولیده گریگوری فرو برد و آنقدر نوازش کرد تا به خواب رفت . سپس رختخواب خود را روی بخاری کنار دختر کش پهن کرد . ولی آلکسی شامیل نگذاشت که بخوابد . او که سر را روی آرنج خود تکیه داده بود ، مانند اسبی که ترسیده باشد خرناس میکشید و سپس ، چنانکه گویی کسی تکانش داده است ، ناگهان بیدار میشد و با صدائی شکسته میخواند :

... از خدمت سر بازی بر میگشتند ،

سردوشی هاشان بر سینه

و صلیب هاشان روی شانه ...

آنگاه سرش پائین می افتاد و چند دقیقه بعد ، درحالی که با قیافه خشمگین به اطراف خود مینگریست ، از نو شروع میکرد :

... از خدمت سر بازی بر میگشتند ...

XLII

صبح روز دیگر ، پس از بیداری ، گریگوری گفتگویی خود را با ایرما کف و مدودیف بیاد آورد . آن شب او آنقدر مست نشده بود که نتواند سخنانشان را در بازه واژگون ساختن حکومت به حافظه بسپارد . فهمید که مجلس میخواری لیخو ویدوف عمدتاً برای برانگیختن او به اقدام برضد حکومت ترتیب داده شده بود . قزاقان دست چپ که در نهان خواب جدائی قطعی از حکومت دون و استقرار يك نوع حکومت شوروی بدون دخالت کمونیست هارا در سرزمین خود میدیدند ، برضد کودینوف که تمایل خود را برای رسیدن به دونتس و پیوستن به ارتش دون آشکارا اظهار میداشت ، توطئه ای پی ریزی کرده بودند . آنان میخواستند گریگوری را پسوی خود جلب کنند و نمی فهمیدند که بروز بحران در داخل اردوگاه شورشیان ، آنهم در زمانی که ارتش سرخ در جبهه دونتس پایه پامیکرد و هر آن میتوانست بی کمترین اشکالی آنها و اختلافات داخلی شان را جارو کند ، تاجه حد زیان بخش بود . گریگوری در دل گفت : «بچه بازی است» و سبک از تختخواب به زیر جست ، لباس پوشید و ایرما کوف و مدودیف را بیدار کرد و

آنهارا به اطاق خواست و، پس از آمدن شان، در رابدهت بست .

— گوش کنید ، برادرها : گفتگوهای دیشه را از کله تان بیرون بیارید و سروصداراه نیندازید ، و گرنه براتان بد خواهد شد . مسئله ددست گرفتن فرماندهی مطرح نیست ؛ تنها این مسئله هست که ما مثل چلیک تو حلقه های آهنی اش گیر کرده ایم . اگر امروز نباشه ، فرداست که این حلقه خفعمان بکنه . هنگ هاراز نباید رویه و پوشنسکایا به حرکت آورد ، بلکه آنها را باید به میگو لپنسکایا و کراسنو کوتسکایا برد .

گریگوری این سخنان را با قدرت میگفت و نگاه خود را از چهره هیوس و تأثر ناپذیر مدودیف بر نمیگرفت .

— حرف همینه ، کئدرات . فتنه به پا کردن فایده ای نداره . کمی به عقلتان رجوع بکنید ، می فهمید ؛ اگر شروع به جارو کردن دستگاہ فرماندهی و دست زدن به کودتا بکنیم ، کلک مان کنده است . یا باید طرف سفیدها رفت یا طرف سرخ ها . این وسط بمانیم ، خردمان می کنند .
یرما کف که رو بر میگردداند ، گفت :

— در این صورت نباید گفتگوها مان را سر هر کوچه و بازار جار بزیم .

— بین خودمان خواهد ماند ، به شرط آن که شما از این که تخم آشوب تو دل قزاقها بکاریند دست بردارید . و اما کودینوف و مشاورهاش ، قدرت همه اش دست آنها نیست ، من لشکر خودم را به دلخواه خودم رهبری میکنم . آن ها ارزشی ندارند ، میدانیم ، و دلشان میخواد که مارادو باره تو بفنل کادت هاییندازند ، مثل روزروشنه . ولی ، که جا همیشه رفت ؟ همه راهها بسته است .
مدودیف بادشواری تأیید کرد :

— بله ، کاملاً درسته ...

و برای نخستین بار چشمان کوچکش را که به چشم خرس میمانست و از خشم پر تو فولادینی گرفته بود بسوی گریگوری بلند کرد .

پس از این ماجرا ، گریگوری باز دوروز و دوشب پی درهم درد هکنده های نزدیک کار گینسکایا به میخواری پرداخت و نیروی زندگی خود را بیدریغ در سر گیجه مستی صرف کرد . حتی نمذین اسبش به بوی و دکا آغشته بود . زن ها و دخترهایی که مدتها پیش از آن گوهر شان سفنه بود برای عشقهایی کوتاه در آغوش راه یافتند . ولی باعداد ، در حالی که از شور عاشقانه دلدار یکشبه سیر گشته بود ، با سردی و بی اعتنائی می اندیشید : «من زندگی کردم و دردمند

زندگیم همه چیز را آزمایش کردم . ازن ها و دخترها کام گرفتم ، استپ را سوار بر اسب های خوب زیر پا گذاشتم ، لذت پذیر بودن را چشیدم ، مردم را کشتم ، خودم هم به پیشواز مرگ رفتم وزیر آسمان آبی جولان دادم . دیگر زندگی چه چیز تازه ای میتونه به من ببخسه ؟ هیچ . دیگر میتونم بمیرم . ترس ندارم . مثل يك قمار باز پولدار ، بدون احساس خطر میتونم در بازی جنگ شرکت کنم . داوش کلان نیست .، و این اندیشه هادراو چنان بود که گوئی ربطی به خود او نداشت .

خاطره کودکی بان روزی آبی رنگ و آفتابی ازمغزش گذشت : سارها در آشیانه سنگی شان ، پاهای برهنه خود او میان گرد و خاك سوزان ، رودخانه دون باشکوهی آرام میان حاشیه های سبز جنگل هائی که عکس شان در آب می افتاد ، چهره های کودکانه دوستانش و مسادر جوان و خوش اندامش ... گریگوری دست روی چشمان خود میگذاشت و میدید که چهره های آشنا و حوادثی که گاه بسیار ناچیز بود ، ولی بی آن که خود علت آن را بداند در حافظه اش نقش بسته بود ، در درون او رژه میروند و اوصداهای فراموش گشته کسانی را که از نظرش کم گشته بودند و تکه هائی از گفتگوهاشان و خنده هاشان را می شنید . حافظه اش نور افکن یادها را بسوی چشم اندازی که مدت ها پیش فراموش گشته بود متوجه می ساخت و ناگهان پهنای استپ و جاده تابستانی و ارا به شان که پدرش در جلو آن نشسته بود ، و رزوها و کشتزار پر از بافه های گندم درو شده و بذرسپاه زاغ ها روی جساده ، باوضوح خیره کننده ای در برابرش سر بر میداشت ... گریگوری روزگار گذشته را در مغز آشفته خود زیر و رو میکرد . و در این زندگی که بی امید بازگشت سپری شده بود به آکسینیا بر می خورد و می اندیشید : « عشق من اتو که نمیتونم از یادت ببرم ! » و بایزاری به زنی که در کنسارش خوابیده بود پشت میکرد ، آه میکشید و بایبصبری به انتظار سپیده میماند ، و همینکه آفتاب آسمان خاور را با گل های ارغوانی و براق های زرد زمی آراست ، از تخت به زیر میجست و دست و روئی می شست و با شتاب بسوی اسب خود میرفت .

جبهه ها گرداگرد استانیتراهای یاغی بسته شده بود . سایه سرنوشتی چاره . ناپذیر همچون نشانه مرگ بر چهره مردان نشسته بود . قزاقان گومی بازندگی خود شیر یا خط بازی می کردند ، و بسیار بودند آنان که میباختند . جوانان باشوری دیوانه وار عشق میورزیدند ، و آنان که پیرتر بودند تا سرحد خرفتی میخوارگی میکردند و سر بول یا فشنگ ، - چه ، هیچ چیز گرانبها ترازشنگ نبود . یا ورق بازی میکردند ، به مرخصی میرفتند تا تنگک نفرت انگیز را يك دقیقه به دیوار تکیه دهند و تیر یا رنده به دست بگیرند ، یا با مرمت پرچین ها با شاخه های خوشبوی بید قلب خود را آرامش بخشند ، یا این يك شانه باغبانی و آن دیگری ارا به اثر را برای کارهای بهاره آماده سازند . بسیاری از ایشان ، پس از آن که طعم زندگی آرام را بازمیافتند ، گومی مست به واحد خود بازمی گشتند . و پس از آن که این مستی از سرشان بدرمیشد ، از لاج این «سگ زندگی» پیاده و روبرو به مسلسل ها یورش میبردند ، یا آن که از خشم دیوانه وار در مأموریت های شبانه شرکت میکردند و اسبی را که زیر ران داشتند زیاد میبردند ، با وحشیگری مردم بدوی با اسیران خود بازی میکردند و سپس برای صرفه جوئی در فشنگ آن هارا با شمشیر از پای درمی آوردند .

با این همه ، آن سال بهار بارنگ های ناشناخته میدرخشید . روزهای ماه آوریل بسان شیشه ساف و شفاف بود . دسته های غاز کوله و گروه های کلنگ با آوازمین شان در آب های آبی رنگ و دواز دسترس آسمان شنا میکردند ، شنا میکردند و بسوی شمال میگریختند و از ابرها میگذشتند . روی سبزه های پریده رنگ استپ ، در کنار تالاب ها ، قوهائی که برای استراحت توقف کرده بودند بسان مروارید های پراکنده سوسو میزدند . نزدیک رودخانه دون ، در چمنزارهای پست ساحلی ، هوا به فریاد پرندگان آکنده بود . در چراگاه های آب گرفته ، روی مرزها و پشته هائی که بیرون آب مانده بود ، غازها یکدیگر را صدامیزدند و آماده حرکت میشدند؛ اردک های مست عشق در پشه های پیدمدمام سوت میکشیدند . شکوفه های سبزاز شاخه های بیدآویزان بود ، و روی درختان تبریزی جوانه های نوچ و خوشبو بزرگ میشد . لطفی ناگفتنی استپ را که تازه سبزه میزد فرا گرفته بود و بوی کهن خاک سیاه از بند پخته و بوی همیشه جوان گیاه تازه آن را فروپوشانده بود .

در این شورش آنچه خوشایند بود این بود که شورشیان خانه های خود را دم دست داشتند . مرد قزاق ، هنگامی که از گشت و نگهبانی در کوه و دشت خسته

میشد ، از فرماندهان اسواران خود اجازه میخواست که به خانه خود بر گردد ، و بجای خود پند پیر یا پسر نوسال خود را سواراسب خویش کرده میفرستاد . بدین سان شماره افراد واحد همیشه کامل بود . ولی برخی شان هم زرنگی بیشتری بکار میزدند : اندکی پیش از غروب آفتاب چهارنعل از قرار گاه اسواران میرفتند و سی و گاه تا چهل ورست راه می پیمودند و پیش از آن که شب کاملاً تاریک شود در خانه خود بودند . بدین سان شب را بازن یا معشوقه خود میگذراندند و پس از دو مین بانگ خروس ، پیش از آن که ستاره های پروین رنگ بیازد ، به اسواران خود بازمی گشتند .

بسیاری از آنان که اهل حال بودند از ستایش این جنگ که دم در خانه شان جریان داشت بازمی ایستادند . قزاق ها که غالباً به دیدار زن های خود میرفتند بشوخی می گفتند :

«حالا وقت مردن نیست .»

دستگاه فرماندهی از آن میترسید که قزاق ها در آغاز فصل کارهای کشاورزی واحد های خود را ترک کنند . از این رو کودینوف به بازرسی مخصوص واحد ها پرداخت و با خشوتی که در او سابقه نداشت اظهار کرد :

– بهتره که باد کشتزارهای ما را بچره ، بهتره که حتی يك دانه گندم روزمین مان افشاندن نشه . من قدغن میکنم که افراد واحدهای شان خود را ترک نکنند . کسانی که بی اجازه برند ، باشمشیر کشته یا تیر باران میشند .

XLIV

گریگوری بازیک بار دیگر در کلیوفکا در نبرد شرکت جست . نزدیک ظهر تیراندازی تفنگ نزدیک دو خانه روستائی واقع در انتهای دهکده آغاز شد . اندکی بعد سرخ ها وارد کلیوفکا شدند . در جناح چپ ، ملوانان - افسراد يك کشتی از ناوگان جنگی دریای بالتیک - نیم پالتوی سیاه به تن ، با هنگی تند پیشروی میکردند . آنها با حمله ای بیباکانه دو اسواران از هنگ شورشی را از کار گینکایا بیسرون راندند و آنها را در طول آبکند تا واسیلی یفسکی Vassilievski تاراندند .

گریگوری از فراز پشته خاکی ناظر جریان نبرد بود ، چون دید که

سرخ‌ها نزدیک است پیروزشوند ، بادستکش به‌پر و خورزیگف که بااسب‌ها کنار یک‌ارابهٔ مهمات ایستاده بود اشاره کرد و ، بی‌آن که منتظر بماند تا اسب درست متوقف گردد ، روی زین جست و پس از دورزدن یک‌آبکند بایرتمه بلند سوی سراسیبی که بطرف گوسینگامیرود رهسپار شد . میدانست که در آنجا ، زیر سایبان درخت‌ها ، یک‌اسواران ذخیرهٔ هنگ دوم را پیدا خواهد کرد . از میان باغها گذشت و از روی پرچین‌ها پرید و ، همین‌که چشمش از دور به قزاق‌ها افتاد که پیاده شده اسب‌ها را بسته بودند ، شمشیر از غلاف برکشید و فریاد زد :

— سوارشید .

در یک دقیقه دو یست سوار بر خانهٔ زین جای گرفتند . فرمانده اسواران چهارنعل به پیشواز گریگوری آمد :

— وارد معرکه میشیم ؟

گریگوری که از چشمانش برق میجست ، گفت :

— خوب ، دیگر . وقتشه . خوابت برده .

اسب خود را متوقف ساخته به‌زیر آمد ، و چنانکه گوئی تمعد دارد ، خود را به‌بستن تسمهٔ زین مشغول داشت . اسب که گرم شده خیس عرق بود ، بیتابی میکرد ، خرناش میکشید و بدخواهانه دندان‌نشان میداد و میکوشید تا از پهلو لگدی به گریگوری بزند . پس از آنکه زین محکم بسته شد ، گریگوری پادر رکاب نهاد و بی‌آنکه نگاهی به فرمانده اسواران که جا خورده بود بیفکند ، و در حالی که گوش به مهمهٔ فزایندهٔ شلیک‌تفنگ هاداشت ، فریاد زد :

— اسواران را من رهبری میکنم . روبه‌انتهای دهکده . جوخه به‌جوخه ، یرتمه ، رو !

پس از آن که به‌آن سردهکده رسید ، اسواران را گسترش داد و رفت و آمد شمشیر خود را در غلاف امتحان کرد و بقدرسی‌سازن دورد شد و سپس چهارنعل سوی کلیموفکاتاخت . یک‌تانبه روی قلعهٔ تپه‌ای که دامنهٔ جنوبی آن تا کلیموفکا میرود ایستاد و به اطراف نگاه کرد . در سرا سردهکده سوارها و پیاده‌های سرخ با آرا به‌ها و گاری‌های خود با شتاب بسیار عقب‌نشسته فرار میکردند . گریگوری رو بسوی اسواران نمود :

— شمشیرها بیرون ! برادرها ، پشت سر من ! حمله کنید !

باحرکتی نرم و آسان شمشیر خود را بیرون کشید ، و خود نخستین کسی بود که فریاد ده‌ورا آآ ، برآورد . لرزشی با احساس آشنای سبکی در سراسرتن

خویش حس میکرد . اسب خود را تازاند . مهاراسب که همچون سیم و یولون کشیده بود میان انگشتان دست چپش میلرزید ؛ شمشیر بر فرازش افراشته بود و صفیر کشان باد را که به پیشوازش میآمد میسکافت .

يك توده بزرگ ابر ، که بادبهارى آن راميراند ، يك دقيقه آفتاب را تيره کرد و سایه‌ای خاکستری رنگ بکندی از تپه فرود آمد و از سر گریگوری گذشت . گریگوری از خانه های روستائی کلیموفا که گوئی به پیشوازش میشتافتند چشم بر گرفت و این سایه را که روی زمین قهوه‌ای رنگ نمناک میلرزید و نوار روشنائی زرد شادمانه‌ای را که از مقابل آن میگریخت نگریست . میلی بی دلیل و ناخود آگاه ناگهان در او بیدار شد که خود را به این روشنائی لمسزان بر روی زمین برساند . اسبش را سرعت تازاند و به مرز گریزان سایه و روشنائی نزدیک شد . هنوز چند ثانیه تاخت دیوانه و ارا لازم بود تاسرو و گردن کشیده اسب در روشنائی برود و موهای سرخ رنگش با پرتوی خیره کننده بدرخشد . در آن دم که گریگوری از مرز بین روشنائی و سایه میگذشت ، از یکی از کسوجه های فرعی شلیک تفنگ برخواست . باد تکه پاره های گفتگوی مردان را با خود باز میآورد و آن را نزدیک تر و بلند تر مینمود . لحظه ای پس از آن ، گریگوری دیگر از خلال همه تکرگه آسای سم اسب خویش وضجه گلوله ها و زوزه باد در گوش خود ، غریب و پورش را پشت سر خود نشنید . بنظرش میرسید که چهار نعل سنگین اینوه اسب ها که زمین نمناک را به لرزه میآورد کاهش مییابد و دور و محوم میگردد . در همین لحظه بود که تق تق شلیک تفنگ مانند آتشی که شاخه های خشک در آن بریزند از روبرو آغاز شد ؛ يك دسته گلوله زوزه کشان گذشت . آشفته و نگران ، گریگوری سر بر گرداند . اضطراب و خشم چهره اش را درهم می پیچاند تا به حدی که شناخته نمیشد . سواران سراسب های خود را بر گردانده او را رها کرده بودند و چهار نعل میگریختند . اندکی دور تر ، فرمانده سواران در جوش و خروش بود و شمشیر خود را احمقانه بالای سر میگرداند و میگریست و با صدائی گرفته و شکسته چیزی فریاد میکرد . گذشته از پر و خورزیکوف که چهار نعل به سوی فرمانده سواران میساخت ، دو تن قزاق از پی گریگوری میآمدند . دیگران درهم و برهم دور میشدند و شمشیر را در غلاف کرده اسب را شلاق میزدند و میگریختند .

گریگوری تنها يك ثانیه اسب خود را نگهداشت تا بفهمد پشت سرش چه میکنند و برای چه سواران ناگهان بی آن که تلفاتی دیده باشند میگریزند .

ولی وجدانش بر او می‌زد: نباید عقب‌گرد کرد، نباید گریخت، بلکه باید پیش رفت. بفاصله صدسازن در داخل کوچه هفت سرباز را در س پرچینی میدید که کنار يك ارابه حامل مسلسل در کشاکش و گریو دار بودند. آنها میکوشیدند تا ارابه را بچرخانند و با مسلسل بطرف قزاق‌ها نشانه بروند، ولی تنگی کوچه مانع میشد و مسلسل خاموش بود و شلیک تفنگ‌ها نیز روبه کاهش میرفت و صغیر لرزان گلوله‌ها در گوش گریگوری کم میشد. گریگوری سراسب خود را برگرداند و بر آن شد که با جهانندن اسب‌ازروی پرچین ویران شده و فرفرافتاده يك باغ وارد کوچه شود. چشم خود را از پرچین برگرفت و ناگهان گویی از پشت دوربین بروشنی دید که ملوانان با شتاب اسب‌ها را از ارابه بازمی‌کنند. نیم‌پالتوهاشان گل آلود بود و کلاه بره‌شان که تا پیشانی فرورفته بود سرشان را بنحوی خنده آور گردمینمود. دوتن از ایشان تسمه‌های ارابه را میبیریدند، نفرسومی که سرش را میان شانه‌ها فروربرده بود با مسلسل ورمیرفت و دیگران هم ایستاده یا زانو زده بسوی گریگوری تیراندازی میکردند. گریگوری، همچنانکه نزدیک میشد، کشیده شدن گلنگدن‌ها را میدید و صدای خشک تیرهایی را که از نزدیک آتش میشد می‌شنید. شلیک تفنگ‌ها با چنان سرعتی به دنبال هم در میگرفت و قنداق‌ها لگدمیبراند و چنان زود بر میگشت و بر شانه مرد تیرانداز قرار میگرفت که گریگوری، با آنکه خیس عرق بود، دردش شعله یقین شادمانه‌ای میسوخت: «تیرشان به من نخواهد خورد.»

پرچین زیر سم اسب صدا کرد و پشت سرماند. گریگوری شمشیر خود را بلند کرد، پلک‌ها را چین داد و نزدیک‌ترین ملوان را هدف شمشیر انتخاب کرد. برق اضطراری دردش شعله کشید: «از نزدیک آتش خواهند کرد، اسب روی دو پا بلند خواهد شد... خواهد افتاد... کشته خواهم شد...» دو گلوله آتش شد. فریادهائی که گویی از دور می‌آمد میگفت: «زنده میگیریمش». در برابر او زهر خند مردی با چهره مردانه، پیشانی پهن، نوارهای موج کلاه بره ملوانی و نوشته‌ای با حروف تیره گشته طلائی... گریگوری روی رکاب فشار آورد و ضربتی زد و حسن کرد که شمشیر بستنی از پیکر نرم ملوان میگذرد. ملوان دیگری، مردی تنومند با گردنی ستبر، ضربتی بر شانه چپ گریگوری وارد کرد که اندکی در گوشت فرورفت، ولی بیدرنگ سرش به - ضرب شمشیر پروخورزیکوف ارب‌وار از تن جدا شد. گریگوری، به شنیدن چکاچاک گلنگدن تفنگی از نزدیک، رو برگرداند. از پس ارابه، چشم کوچک

وسپاه لوله تفنگی از روبرو به او دوخته بود. گریگور، باچنان نیروی خود را به چپ خم کرد که زین در زیر اولفزید واسب؛ که خرناس میکشید و از وحشت دیوانه گشته بود، تلو تلو خورد. ولی گریگوری از چنگ مرگ که سفیر کشان از فراز سراومگذشت رهایی یافت و همان دم که اسب از فراز مال بند ارا به خیز برداشت ملوانی را که دیگر فرصت خرج گذاشتن تفنگ را نیافته بود با شمشیر از پا در آورد.

طی لحظه ای کوتاه - که بعدها به نظرش زمانی بی پایان مینمود - چهار ملوان را با شمشیر کشت و ، بی آنکه به فریادهای پروخورزیکف گوش دهد ، به تعاقب ملوان پنجم که در خم پس کوچه ناپدید شده بود شتافت . ولی فرمانده اسواران خود را به او رساند و دهنه اسبش را گرفت :

- کجا میری ؟ میکشندت . نگاه کن، آنجا، پشت انبارها يك مسلسل دیگر هست .

دو تن قزاق با تفاق پروخور از اسب پیاده شده بسوی گریگوری دویدند و مجبورش کردند که از اسب بزیر آید. اودست و پا میزد و فریاد می کشید :

- پیشرفها، ولم کنید... ملوانها... همه شان را ... میکشم .

پروخور میگفت :

- گریگوری پانتلیویچ! رفیق ملخوف! آخر، آرام بگیرید !

گریگوری اینک با صدای عوض گشته و ناتوان تنام میکرد :

- ولم کنید، برادرها !

فرمانده اسواران آهسته به پروخور گفت :

- بنشانش روی زین، بیرش به گوسینکا، بگمانم مریضه .

آنگاه يك قدم بسوی اسب خود برداشت و فرمان داد :

- سوارشید !

ولی گریگوری کلاه پوست خود را روی برف انداخت . يك دم تلو تلو خورد و ناگهان دندان هارا به هم سائید و زوزه وحشتناکی کشید و با چهره ای وارفته به کندن سگک های پالتوی خود پرداخت . پیشتر از آن که فرمانده اسواران قدمی بسوی او بردارد، گریگوری باسینه برهنه با تمام قدخویش به رو میان برف ها افتاد. هق هق گریه تکانش میداد و او مانند سگان در برف دست نخورده پای پرچین چنگ میزد. دريك لحظه روشن بینی غیرطبیعی کوشید تا ازجا برخیزد، ولی نتوانست و در حالی که چهره اشك آلود خود را بسوی

قزاقانی که گرد او جمع شده بودند برمیگرداند ، با صدایی شکسته که طنین و حسیانه‌ای داشت فریاد زد:

— من که را کستم ؟

و برای نخستین بار در زندگی خویش دچار حمله شدید عصبی شد ، روی زمین غلت زد و کف به دهان آورد و درحالی که کلمات همراه کف از دهانش بیرون میریخت ، فریاد میکشید :

— برادرها ، به‌ام رحم نکنید ! محض رضای خدا ، مرا بکشید ...
بکشیدم ...

فرمانده اسواران بسوی او دوید و باتفاق بکستوان سوم دونفری خود را روی او انداختند و بند شمشیرش را کردند و دهانش را بستند و پاهایش را محکم نگه داشتند. ولی او تا مدتی زیر دست و پاشان تقلامیکرد و با ساق‌های خود که از تشنج منقبض گشته بود برف دانه‌دانه را میکاوید و ناله کنان سرش را بر زمین سیاه و جرب و براق میزد که در آن زاده شده و روی آن زیسته بود و نصیب خود را از زندگی سرشار از اندوه تنگدست از خوشی برگرفته بود ، بر زمین که اینک از سم اسپان گوئی شخم‌زده شده بود .

گیاه تنها ، بی‌اعتنا به آفتاب و ابر ، از شیرۀ زندگی بخش زمین میخورد و میبالد و در برابر نفس مرگبار طوفان‌ها با فروتنی سرخم می‌کند ، سپس هم دانه‌اش را در باد می‌افشاند و میمیرد و همچنان با بی‌اعتناست و با زهرمه ساقۀ خشکیده خود بر آشفته‌کننده آفتاب خزان درود می‌فرستد ...

XLV

فردای آن روز ، گریگوری فرماندهی لشکر را به یکی از فرماندهان هنگ‌های زیر دست خود سپرد و خود باتفاق پر و خورزیکف رهسپار و پوششگایا شد .

غازهای وحشی که برای رفع خستگی فرود آمده بودند ، بصورت توده‌ای انبوه روی مردابی بنام روگوژکین Rogojkine ، که آن‌سوی کارگینسکایا در دره عمیقی واقع است ، شنا می‌کردند. پر و خور شلاق خود را رویه مرداب گرفت و لبخند زنان گفت :

– گریگوری پاتلیویچ ، بدنیست یکی از این‌ها را بزیم . با ودکا میخوریمش .

– صبر کن ، نزدیک تر که رسیدیم ، امتحانی میکنم . يك زمانی من تیرانداز بدی نبودم .

آنان به دره سرازیر شدند . پروخور با اسبها در پس برآمدگی تپه ایستاد. گریگوری پالتوی خودرا در آورد و فشنگ در تفنگ گذاشت و در طول آبکند که چندان مرتفع نبود و علف‌های خاکستری رنگ پارساله بر آن نشسته بود سینه‌کش به راه افتاد. مدتی دراز، مانند سربازی که به مأموریت اکتشافی رفته است، مانند آن روزی که در نزدیکی استوخود Stokhod يك نگهبان آلمانی را به اسیری گرفت ، سینه‌کش رفت و تقریباً هیچ سربلند نکرد . فرنج خاکی رنگ فرسوده اش با رنگ قهوه‌ای مایل به سبز زمین سازگار می‌آمد . آبکند گریگوری را از چشم هشیار غازی که روی پشت کوچک و قهوه‌ای رنگ گل‌ولای بهاره يك پاک‌نار آب‌ایستاده بود پنهان میداشت. گریگوری ، پس از آن که به تیررس‌ها رسیده ، اندکی بلند شد. غازن سرخود را که به سرمار میمانست و مانند سنگی خاکستری بود میچرخاند و بدقت اطراف را میباید . پشت سراوغازها میان اردک‌ها و اسفرودهای بزرگ سرپراکنده بودند و گویی فرش خاکستری تیره‌ای روی آب گسترده بود. همه‌آرام غازها و شلپ‌شلپ آواز مرداب بر میخاست. گریگوری قن‌داق تفنگ را بر شانه خود فشرده و در حالی که قلبش میزد غازن را نشانه رفت .

پس از شلیک ، به يك خیز به پا ایستاد. همه‌آ بالها و فریادها گوشش را گرمیکرد. غازن میکوشید تا اوچ بگیرد و دیگران نیز بصورت گله انبوهی روی مرداب میدویدند. گریگوری که در دل افسوس میخورد، باز دوتیر دیگر روی انبوه غازها که در پرواز آمده بودند در کرد و چشم دوخت تا ببیند آیا هیچ کدامشان می‌افتد، سپس بسوی پروخور باز گشت . این يك ، در حالی که روی زمین ایستاده بود، غازها را که در پهنه بیکران و آبی رنگ آسمان دور میشدند نشان داد و فریاد زد :

– نگاه کن! نگاه کن!

گریگوری رو برگرداند و از شادی ، از هیجانی که خاص شکارچیان است، به خود لرزید؛ يك غاز از گنده که اینك شکل یافته بود جدا مانده بود و از ارتفاعش بروشنی گاسته میشد، بالهایش بکندی و بطور گاهگیر تکان میخورد.

گریگوری روی نوک پا بلندشده بانگام خود او را دنبال میکرد . غاز دورتر از گله، که همچنان از وحشت فریاد میکشید، پرواز میکرد و آهسته فرود میآمد و پروازش روبه ضعف مینهاد . ناگهان مانند سنگی از آن بلندی فرو افتاد و قسمت زیرین و سفید رنگه بالش با پرتوی خیره کننده در آفتاب درخشید .

— سوارشیم !

پروخور چهارنعل رسید و، درحالی که دندان‌ها را به خنده بیرون داده بود، مهارای اسب گریگوری را بسوی او انداخت. آن‌ها بتاخت از تپه بالا رفتند و سپس در حدود هشتاد سائز یر تمه رفتند .

— آها، آنجاست .

غاز با گردن کشیده و بالهای گسترده روی زمین افتاده بود و گویی برای آخرین بار این خاک میهمان آزار را در آغوش می کشید. گریگوری، بی آن که از اسب بزیر آید، خم شد و شکار خود را از زمین برداشت. پروخور با کنجکاوای پرسید :

— تیر به کجاش خورد ؟

گلوله از قسمت زیرین نوک غاز گذشته استخوانی را در نزدیکی چشم شکسته بود. مرگ در حین پرواز او را دریافته از میان گله مثلث شکل بیرون کشیده و بر زمین انداخته بود.

پروخور غاز را به ترك زین بست. به راه افتادند .

آن‌ها اسب‌ها را در باز کی Bazki گذاشتند و با کرجی ازدون گذشتند. در وپوشنسکایا گریگوری نزد قزاق پیری از آشنایان خود فرود آمد و خواهش کرد که غاز را بیدرنگ بریان کنند، و بی آن که خود را به ستاد معرفی کند، پروخور را پی و دکا فرستاد. آنان تا نزدیک عصر نوشیدند . میزبان‌ش در ضمن گفتگو گله گزارای هائی کرد :

— گریگوری پانتلیویچ ، اینجا در وپوشنسکایا مقامات حکومتی پر سختگیری می کنند .

— کدام مقامات ؟

— مقامات همین جا... کودینف و دیگران .

— چه می کنند ؟

— کارشان تمدی و آزار اهالی غیر قزاقه. زن‌ها ، دخترها ، پدر و مادر پیر کسانی را که با سرخ‌ها رفته‌اند بازداشت می کنند. خواهر زن خودم را

به خاطر پسرش بازداشت کرده‌اند. این کار معنی ندارد. فرض کنیم، مثلاً شما با کادتها به آن‌ور دوختس میرفتید: اگر سرخ‌ها پدرتان پانتلشی پروکوفیویچ را بازداشت میکردند، کار درستی نبود.

- البته که نبود.

- خوب، این کاری است که اینجا می‌کنند. وقتی که سرخ‌ها از اینجا گذشتند، به کسی آزار نرسانند. ولی این يك مشت بی سروپا اینجا دارند مینازند و باهیچ چی نمیشه جلوشان را گرفت.

گریگوری ازجا برخاست. کمی تلوتلو خورد و بسوی پالتوی خود که بالای تختخواب آویزان بود دست پیش برد. بسیار کم مست بود.

- پروخود، شمشیر و هفت تیرم را بده.

- گریگوری پانتلیویچ، کجا میخواهید برید؟

- به تو مربوط نیست. چیزهایی را که گفتم به من بده.

شمشیر و هفت تیرش را به خود آویخت، دکمه پالتو و سگک کمر بندش را بست و راست به سوی زندان به راه افتاد. نگهبان دم در راه را براو گرفت:

- پروانه ورود دارید؟

- بگذار برم تو. برو کنار، بهات میگم.

- بدون پروانه هیچ کس را نمیتونم راه بدهم. قدغنه.

گریگوری هنوز شمشیرش را تانیمه ازغلاف بیرون نیاورده بود که مرد از در برون رفت و ناپدید شد. گریگوری، بی آن که قبضه شمشیر خود را رها کند، در دهلیز به دنبال اوشتافت. فریاد زد:

- میخوام مدیر زندان را پیشم بیارند.

رنگه چهره اش پریده بود، بینی خمیده اش به منقار مرغان شکاری میمانست. گره در ابروان کرده بود... قزاق کوتاه قدلنگی که سمت زندانبان داشت دوازده دوان آمد. پسری که دفتر دار زندان بود سر خود را از پنجره دفتر بیرون آورد. بزودی هم مدیر زندان، خواب آلود و ناراضی، فرارسید.

- شمائید، جناب... رفیق ملخوف؟ فرمایشی دارید؟

- کلید اطاق‌ها را بده.

- اطاق‌ها را؟

- چی؟ مگر باید صدبار بهات گت؟ زود، تخم سگ، کلیدها را بده من. گریگوری قدمی بسوی مدیر زندان برداشت و او پس پس رفت، ولی

با صدائی کم و بیش محکم گفت :

- کلیدها را نمیدهم. شما حق ندارید .

- حق ندارم ؟

گریگوری دندان‌ها را به هم سائید و شمشیر از غلاف بیرون کشید. شمشیر زیر سقف دهلیز دایره‌ای رخشان طی کرد. دفتردار و زندانیان مانند یک دسته گنجشک وحشت‌زده ناپدید شدند. مدیر زندان پشت به دیوار تکیه داد و رنگش از دیوار سفیدتر بود. از لای دندان‌ها زمزمه کرد .

- هرطور میل‌تان باشد . بفرمائید. این کلید... ولی من شکایت میکنم.

- بهات نشان میدم . اینجا، پشت جبهه، به‌اتان خیلی خوش میگذرد.

پهلوانی‌تان هم‌اش اینه که زن‌ها و پیرمردها را تو زندان بیندازید . من حال همه‌تان را جاسی‌آرم . برو به جبهه، ناکس، و گرنه اعدامت میکنم .

گریگوری شمشیر در غلاف کرد و مشتی بر پس‌گردن مدیر زندان زد ، و درحالی‌که بامشت وارد ننگه‌ها را بسوی در خروجی میراند، فریاد کشید:

- برو به جبهه ! ده برو، گورت را گم کن. اشخاصی مثل تو را من... شپش

های پشت جبهه! ...

پس از بیرون کردن مدیر زندان ، همه‌های از حیاط داخلی زندان به گوش رسید و گریگوری شتابان خود را بدانجا رساند. سه تن از زندانیان دم در آشپزخانه ایستاده بودند و یکی از ایشان با گلنگدن زنگه‌خورده تفتنگه ژاپونی خود در میرفت و با جوش و خروش بسیار، تند وجوده فریاد میزد :

- خوب، این تعرضی است که شده ... باید دفاع بکنیم ... پس آهین

نامه قدیمی چه میگه ؟

گریگوری هفت‌تیر خود را در آورد و زندانیان همه به مطبخ در رفتند .

گریگوری با صدائی بسیار بلند فریاد میزد :

- بیایید بیرون ... برید به خانه‌ها تان ...

و درحالی‌که دسته کلید در دستش جیرینگ جیرینگ صدا میکرد، درهای اطاق‌ها را که مالا مال از زندانی بود میگشود .

گریگوری همه زندانیان را، که شماره‌شان به یکم‌تن میرسید ، آزاد کرد. کسانی را هم که جرأت نمی یافتند، بزور در کوچه‌ها داد و اطاق‌های خالی زندان را از نو بست .

مردم در برابر زندان جمع شده بودند. انبوه زندانیان که خارج میشدند

نگاهی به دور و بر خود می‌افکندند و با پشت قوز کرده به خانه‌های خود باز می‌گشتند. قزاقان جوخه نگهبانی، درحالی که شمشیرهای خود را بادیست نگه میداشتند، دوان دوان سر میرسیدند. سرانجام خود کودینوف نیز تلو تلو - خوران آمد.

گریگوری آخر همه از زندان بدرآمد. هنگامی که از میان جمعیت میگذشت، به زندهای کنجکاو که زیر گوش یکدیگر پیچ میگردند فحش‌های رکیکی داد و آهسته با پشت خمیده بسوی کودینوف رفت. در همان احوال به قزاقان جوخه نگهبانی که او را شناخته سلام میکردند، فریاد زد:

- برید به قرارگاهتان، بچه‌ها. خوب، چه شده، برای چه میدوید؟ مگر آتش سوزی است؟ پیش، قدمرو!

- رفیق ملخوف، فکر میکردیم تو زندان شورش شده.

- آن جوانک، دفتردار، آمد و گفت: «یک بارو سیاه چرده آمده،

داره قفل‌ها را می‌شکند.»

- آژیر دروغی بود!

قزاقان از همان راه آمده باز گشتند، میخندیدند و باهم گفتگو میکردند.

کودینوف بسوی گریگوری مشتافت و ضمن راه رفتن موهای بلند خود را که از زیر کاسکت بدر می‌آمد مرتب میکرد.

- سلام، ملخوف. چه اتفاق افتاده؟

- سلام، کودینوف. زندان‌تان را از هم پاشیدم.

- به چه علت؟ این کار چه معنی داره؟

- همه‌شان را آزاد کردم، همین... خوب، برای چه چشم‌ها را

میدرانی؟ شما، به چه علتی زن‌ها و پیرمردهای خانواده‌های غیر قزاق را بازداشت می‌کنید؟ این کار چه معنی داره؟ نگاه کن، کودینوف

- سعی نکن هر کاری را به میل و هوس خودت بکنی. این خود سری

است.

- زیر خاک که فرستادمت، آنوقت خواهی دید چه جور به میل و هوس

خودم رفتار میکنم. من میتونم هنگ خودم را از کار گینسکایا بیارم، و آنوقت که شیطان بیاد همه‌تان را زیر بال خودش بگیره.

گریگوری کمر بند قفقازی کودینوف را که از جرم‌خام بود گرفت و با خمی خونسرد، درحالی که مانند درختی میوه‌دار تکانش میداد، در گوش

زمزمه کرد :

- میخواهی جبهه را بازکنم ؟ میخواهی مزه نان را از یادت ببرم ؟
 ها ، میخواهی ؟ ...
 گریگوری دندان به هم سائید و کودینوف را که به آسودگی لبخند میزد
 رها کرد .

- برای چه پوزخند میزنی ؟

کودینوف کمر بند خود را مرتب کرد و زیر بازوی گریگوری را گرفت .
 - بریم خانه من . برای چه این طور جوشی شده ای ؟ بد نبود خودت را
 به این حال تو آینه میدیدی : قیافه خود شیطان را داری ... اینجا دلمان برات
 تنگ شده بود . و اما در مورد زندان ، هیچ اهمیتی نداره ... آزادشان کردی ،
 خوب ، چه عیبی داره ؟ ... راسته . باید به بچه ها بگم پر قند نرنند . و گرنه
 همه زن های غیر قزاقی را که شوهرانشان با سرخ ها رفته اند بازداشت می کنند .
 ولی تو ، برای چه اینجا می آئی و زیر آب قدرت و اعتبارمان را میزنی ؟ آخ ،
 گریگوری ! چه آدم غریبی هستی ! تو میبایست می آمدی پیش من و میگفتی :
 « میدانی ، باید زندان ها را کمی خلوتش کرد ، فلانی و فلانی را باید آزادشان
 کرد . » ماهم فهرست زندانی هارا نگاه میکردیم و یکی دو تا شان را ول میکردیم .
 و حال آن که توهمه شان را یکبارگی آزاد کردی . باز جای شکرش باقی است
 که تبهکاران مهم جای دیگری زندانی هستند . اگر آن ها را هم آزاد کرده
 بودی ، ها ؟ آدم خودسرا !

کودینوف دستی بر شانه گریگوری زد و خندید :

- در این جور مواقع ، هر که سرراحت قرار بگیره ، از تو برمی آد که
 یارو را بکشیش . یا از آن بدتر ، قزاق هارا و ادار بهشورش بکنی .
 گریگوری بازوی خود را از دست کودینوف بیرون کشید و دم ساختمان
 ستاد ایستاد .

- شما همه تان اینجا ، پشت سرماها ، خیلی پردل و جرأت شده اید .
 زندان هارا پر کرده اید .. تو بهتر بود استعداد خودت را جای دیگری توجیه
 نشان میدادی .

- گریشا ، من ، در موقع و در جای خودش ، استعدادم را با اندازه تو
 نشان داده ام . همیشه هم باز آماده ام : تویا جای من بنشین و من میرم سر
 لشکرت .

- نه، متشکرم .
 - پس، می بینی .
 - خوب، من وقت زیادی ندارم که با تو تلف بکنم. يك هفته برای استراحت بهدم میرم . کمی مریض بوده ام... زخم کوچکی هم به شانم دارم .
 - بیماریت چه بوده ؟
 گریگوری باخنده ای زورکی جواب داد :
 - دلهره . تو دلم تشویش هست...
 - نه ، راستی . چته ؟ ما اینجا يك دكتر داریم. شایدم پرورفور باشه. اسیر مانه . در شومی لینسکایا اسیرش گرفتند . با ملوان ها بوده . آدم خیلی کله گنده ای است. عينك سیاه میزنه . شاید او بتونه ماینهات بکنه .
 - بره به گورپا باش !
 - خوب. برو استراحت بکن. لشکر را به که سپرده ای ؟
 - به دریا بچیکف .
 - صبر کن. چرا این قدر عجله داری ؟ بگو ببینم ، اوضاع آنجا از چه قراریه ؟ ظاهراً تو پهلوانی ها کرده ای. دیشب به من گفتند که در کلیموف کاعده پیشماری از ملوان ها را با شمشیر کشته ای. درسته ؟
 - خدا حافظ !
 گریگوری به راه افتاد. ولی پس از چند قدم رو بر گرداند و به کودینوف فریاد زد :
 - هه! اگر باز بشنوم که شما دارید مردم را تونندان میچپانید...
 - نه، بابا، نه. خواهش میکنم نگران نباش. برو استراحت بکن.
 روز، پس از روی نهفتن خورشید، در باختر ناپدید شد. نفس سردی از دون و چمنزارهای پشت ساحل آن برمیخاست . يك گله مرغابی جره سوت کشان گذشت. گریگوری ، همچنانکه وارد حیاط میشد، از بالادسترودخانه، از قلمرو استانیترای کازانسکایا ، غرش عمیق شلیک توپخانه را که آب دون باخود میآورد شنید .
 پرورخور سرعت اسبها را زین بست و دهنه شان را گرفت .
 - میریم تاتارسکی ؟ ده خودمان !
 گریگوری دهنه اسب را بغاموشی گرفت و بی سخن باحرکت سر گفته او را تایید کرد .

XLVI

تاتارسکی در غیاب مردان خالی و افسرده بود. اسواران پیاده تاتارسکی برای مدتی در اختیار یکی از هنگ‌های لشکر پنجم گذاشته شده به ساحل دون انتقال یافته بود.

واحدهای سرخ، که با نیروهای کمکی اعزامی از بالاشوف و پوورینو Povorino تقویت شده بودند، تاچندی یکریز از جانب شمال خاوری حمله آورده تعدادی از روستاهای استانیتزای الانسکایا را اشغال کرده تا خود استانیتزا پیش آمده بودند. ولی نبرد سختی که در نزدیکی الانسکایا در گرفت با پیروزی شورشیان پایان یافت. در واقع، هنگ‌های الانسکایا و بوکانوفسکایا، که زیر فشار هنگ سرخ مسکو و دو اسواران سرخ عقب نشینی میکردند، نیروهای کمکی فراوانی دریافت داشته بودند. هنگ چهارم لشکر یکم شورشی - که شامل اسواران تاتارسکی هم میشد - بایک آتشبار مرکب از سه توپ، و نیز دو هنگ سوار ذخیره از ویوشنسکایا، از طریق کرانه چپ دون فرار سیده بودند. در ساحل راست دون هم نیروی کمکی عمده‌ای را بسوی دهکده‌های پله‌شاکوف Pléchakov و ماتوویفسکی Matvéievski واقع در سه تساینج و رسی الانسکایا، گسیل داشته بودند. یک بخش توپخانه هم روی تپه کر یوسکوی Krivskoi مستقر گشته بود. یکی از توپچیان، قزاقی از ده کر یوسکوی که به سبب دقت تیرش شهرت داشت، در همان نخستین شلیک یک آشیانه مسلسل سرخ‌ها را نابود کرد و گروهی از سربازان سرخ را که در یک بیشه بیدنهان شده بودند با چند تیرشرا نیل پراکنده ساخت. نبرد با پیروزی شورشیان پایان پذیرفت و شورشیان که واحدهای سرخ در حال عقب‌نشینی را از نزدیک دنبال میکردند، آن‌ها را به آن سوی رودخانه الانکاپس زدند. یازده اسواران سوار نظام در این تعاقب شرکت داشتند و بالای تپه‌ای در حوالی دهکده زاتولوفسکی Zatulovski به دشمن رسیدند و یک اسواران سرخ را بنامی ازین بردند.

از آن پس پیادگان تاتارسکی جایی در ساحل چپ رود میان پشته‌های شنی جا بجا میشدند. تقریباً هرگز به مرخصی نمی‌آمدند. اما برای عید صیح نزدیک به نیمی از افراد اسواران درده پیدا شدند و گویی که با هم قرار گذاشتند

بودند. آنان یکروز در ده ماندند و نخستین غذای گوشت پس از چلهٔ روزه را خوردند، زیرجامه عوض کردند و مقداری پیه خوک و نان بیسکویت و دیگر خوراکی‌ها را باخود راه توشه بردند و سپس دستجمعی مانند زایران - اما با تفنگ بجای عصا - باز از دون گذشتند و بسوی الانسکا یا به راه افتادند. از فراز تپهٔ تاتارسکی و از بالای صخره‌های ساحل دون، نگاه زنان و مادران و خواهرانشان آن‌ها را دنبال میکرد. زن‌ها زاری میکردند و چشمان خیس از اشک خود را بالبهٔ چارقد یا شال خود می‌ستردند و در دامن پاچین خود فین میکردند... در آن سوی دون، در پس جنگل آب گرفته، قزاق‌ها در پشته‌های ریگه می‌رفتند. از آن جمله، خریستونیا، آنیکوشکا، پانتلی پروکوفیویچ، استبان آسناخوف و دیگران... کبسه‌های متقال پر از خوراکی در انتهای سر- نیزه‌هاشان تلو تلو می‌خورد. سرود استپ به آندوهنا کی عطر سبسنبر در باد موج میزد، گفتگوهاست بود و به درازا میکشید... قزاق‌هایی نشاط گام بر میداشتند، اما شکم‌ها سیر بود و رخت‌های پاکیزه به تن داشتند. زن‌ها و مادرهاشان به- مناسبت عید آب گرم کرده چرکی را که به تنشان نشسته بود زدوده بودند و شپش‌های خون‌آشام را با شانه از سرشان دور کرده بودند.

کاش میشد در خانه زندگی کرد و عشق ورزید... ولی نه، باید به پیشواز مرگ رفت... و آنان هم اینک می‌روند. گروهی جوان و پسرهای شانزده هفده ساله که بتازگی به صفوف شورشیان فرا خوانده شده‌اند، میان شن‌های گرم گام بر میدارند. چکمه‌ها یا کفش‌های خود را کنده‌اند. خوش و خندانند، مگرهٔ پشیمان دانست برای چه؟ - گفتگویی شاد میانشان در می‌گیرد، با صدائی خام و نااستوار سرود می‌خوانند. جنگ برایشان چیز تازه، چیز قشنگی است، بازی پسرانه‌ای است. روزهای اول، برای آنکه صغیر گلوله را بهتر بشنوند، سر خود را از پس خاکریز نمناک جان‌پناه سنگر بالا می‌آورند. سر بازان کهنه - کار با تحقیر آنها را «جوجه» می‌خوانند و عملاً به آنان یاد میدهند چگونه سنگر بکنند، چگونه تفنگ را بکار ببرند، چگونه ساز و برگ را در لشکر کشی‌ها حمل کنند و چگونه بهترین پناهگاه را بچوبند. حتی به آنان یاد میدهند چه طور لباسهایشان را روی آتش بگیرند و شپش‌ها را از بین ببرند، یا چه طور مچ پیچ ببندند که پا احساس خستگی نکند و درون چکمه راحت باشد. و «جوجه» هم دنیای جنگ را در اطراف خود با چشمان شگفت‌زده، با چشمان پرنده‌وار مینگرد و سر را بالای خاکریز سنگر می‌آورد و در آتش اشتیاق دیدن یک سر باز

سرخ میسوزد. تا روزی که گلوله دشمن بیاید و تلتنگری به او بزنند. اگر زخم گلوله کشنده باشد، اینک جنگاور شانزده ساله که بر زمین افتاده است. ولی هیچکس همان شانزده سال را به او نمیدهد. کودک است که زود رشد کرده، دستهای گنده‌ای دارد، گوش‌هایش برآمده است و برگردن نازک خود که هنوز هیچ مردانه نمی‌نماید برجستگی کوچکی بجای سبک دارد. او را به ده زادبومی خود حمل خواهند کرد تا در گوری که نیاکانش در آن می‌پوسند به خاک سپارند! مادرش به پیشوازش خواهد آمد و دست‌ها را به هم خواهد پیوست، و درحالی که موهای سفیدش را دسته دسته می‌کند، بر مرده خواهد گریست. بعدها، پس از آن که خاک رس گور خشک شد، مادر پیر که قدش از اندوه همیشه بیدار خود دو تا گشته است به کلیسا خواهد رفت و برای آرامش روح و انیوشکا Vaniouchka یا سیوموشکای Siomouchka خود دعا خواهد کرد.

اما امکان آن نیز هست که گلوله کشنده نباشد. تنها آن گاه است که وانیوشکا یا سیوموشکا با سختی بیرحمانه جنگ آشنا خواهد شد. لبانش که حاشیه کربک تیر برای دارد، خواهد لرزید و در هم خواهد پیچید. جنگاور جوان، با صدائی بیگانه، مانند خرگوش فریاد خواهد کشید: «واخ مادر جان، مادر! وا شک از چشماتش بدر خواهد جست. ارا به بهداری او را در جاده‌های پر دست انداز تکان خواهد داد، زخمش را عفونی خواهد کرد، پز شکیار آزموده اسواران شکافی را که گلوله با تکه پاره خمپاره در تنش ایجاد کرده است خواهد شست و همان چیزی را که به کودکان می‌گویند خواهد گفت: «درد مال گر به باشه، درد مال زاغچه باشه، ولی وانیوشکا زنده باشه». و جنگاور ما خواهد گریست، خواهد خواست که به خانه برگردد، مادرش را صدا خواهد زد. اگر زخمش بهبودیابد و او را به اسواران بازگردانند، دیگر جنگ چیزی که از او نهفته باشد نخواهد داشت. پس از دو هفته پیکار و کمین نشستن، دیگر قلبش سخت خواهد شد: با پاهای از هم گشاده در برابر یک اسیر سرخ خواهد ایستاد و به تقلید از یک استوار بدمنصب یک‌وری تف خواهد کرد و با صدای بم شکسته از لای دندان‌ها خواهد گفت: «خوب، دهاتی مادر جنده، گرفتار شدی. ها! ها! جا! زمین می‌خواستی؟ برابری می‌خواستی؟ لابد، کمونیست هستی؟ اقرار کن، بی‌شرف. و برای نشان دادن بیباکی و «شور قزاقی» خود تفنگ را خواهد گرفت و آن مرد را که در راه حکومت شوراهای، برای کمونیسم و برای آن که دیگر هر گز جنگی روی زمین نباشد در خاک دون مبارزه میکند

خواهد کشت .

و جایی در استان مسکو یا ویاتکا Viatka ، در ده کوره‌ای از سرزمین بیکران روسیه شوروی ، به‌مادر سرباز سرخ خیر خواهد رسید که پسرش در مبارزه برضد گاردهای سفید و برای رهائی تودهٔ رنجبر از یوغ‌زمین داران و سرمایه داران ، شهید شده است . و او نیز سرود عزا خواهد خواند و شیون خواهد کرد ... غمی سوزان بردش خواهد نشست و اشک فراوان از چشمان تیره گشته فرو خواهد ریخت و هر روز ، تادم مرگ خویش ، به آن که در شکم خود پرورانده و در میان خون و درد زائیده بود و در سرزمین دوردست دون بدست دشمن از پا افتاده است خواهد اندیشید ...

نیم‌اسواران پیادهٔ تاتار سکی که جبهه را ترک کرده بودند از راه پشته‌های شنی و پشته‌های ارغوانی رنگ بیدباز می‌گشتند . جوان‌ها شاد و بی‌تشویش می‌رفتند ، اما پیرها که بشوخی های داماک haidamak لقب یافته بودند - با آه و اشک نهانی قدم بر میداشتند . بزودی موسم شخم زدن و شانه‌کشیدن و تخم افشاندن فرا می‌رسید . زمین مردان را به خود فرامیخواند ؛ روز و شب ، بطریقی خستگی ناپذیر آنان را فرا میخواند ، ولی آنها میبایست بحنگند و از بیکاری اجباری ، از ترس ، از بدبختی و ملال در روستاهای بیگانه هلاک شوند . و همین بود که اشک به چشم پیران می‌آورد و برای همین بود که افسرده بودند . هر کس به کشتزار خود ، به چارپایان خود ، به افزارهای کار خود می‌اندیشید . همهٔ این چیزها به بازوهای صاحب خود احتیاج داشتند ، همهٔ این‌ها خواستار چشمان مراقب صاحب خود بودند . از زنها چه انتظاری میتوانستند داشت ؟ زمین رو به خشک شدن و سفت شدن مینهاد ، بذرافشانی بموقع انجام نمیگرفت ، احتمال خطر قحطی برای سال آینده می‌رفت . بیهوده نیست که ضرب‌المثل میگوید برای کار ورزه مرد دو کاره بهتر از جوان تازه است .

باری ، پیران بخاموشی میان ریگ‌ها قدم بر میداشتند . تنها هنگامی جنب‌وجوشی در ایشان پدید آمد که یکی از جوان‌ها تیری بسوی خرگوشی در کرد . دستور فرماندهی کل نیروهای شورشی اسراف و تبذیر در فتنه را بشدت قذغن میکرد . پیران تصمیم گرفتند گناهکار را گوشمالی دهند و در واقع خشم خود را سرجوانک بریزند . پانتلئی پروکوفیویچ پیشنهاد کرد :

- چهل ضربه چوب .

- زیاده .

– دیگر نخواهد تونست راه بره .

خریستونیا غرید :

– شانزده .

روی شانزده ضربه توافق کردند . مقصرا روی ریگها خوابانند و شلوارش را پائین کشیدند . خریستونیا ، که سرودی زیر لب زمزمه میکرد ، با قلمتراش ترکه های چندی پوشیده از گل های زرد کرك مانند برید . کتک زدن برعهده آنیکوشکا بود . دیگران حلقه زده نشسته بودند و توتون دود میکردند . پس از آن که کار به انجام رسید ، باز به راه افتادند . جوان کتک خورده عقب تر از همه میآمد و اشک از چشم میسپرد و شلوار خود را مرتب میکرد .

همین که ریگزار را ترك کردند و به زمین های رسی خاکستری رنگه رسیدند ، گفتگوهای مسالمت آمیزی در گرفت . یکی از پیران آه کشید و قطعه کشتزار خشکیده ای را نشان داد :

– این هم زمین نازنین مان که منتظر صاحب خودش هست ، ولی صاحبش فرصت ندارد ، شیطان او را به کومه ها و دره ها میراند که جنگه بکنه .
آن ها در طول کشتزار می رفتند . هر کدامشان خم میشد و یک کلوخه از آن خاک خشک که بوی آفتاب بهاره میداد بر میداشت و در کف دست میمالید و آه میکشید .

– خاک دیگر آماده است .

– درست موقشه .

– اینجا ، سه روز که بگذره ، دیگر نمیشه تخم افشانند .

– تو ده مان ، آن ور آب ، هنوز هم خیلی زوده .

– خوب ، البته که زوده ! نگاه کن ، روی صخره های ساحل دون

هنوز برف هست .

برای ناهار اتراق کردند . پانتلی پروکوفیویچ به سرکی که چوب خورده بود ماست تعارف کرد . او ماست را در کیسه ای که به لوله تفنگش آویخته بود حمل میکرد و در سراسر طول راه یک رشته نازک آب از کیسه فرو میریخت . آنیکوشکا خنده کنان به او گفته بود: «تورا بارد پات میشه تعقیب کرد . مثل ورزواتر طوبتی دنبالت میگذاری .»

پانتلی پروکوفیویچ شمرده و جدی به جوانک گفت :

– خره ، از بزرگترهات کینه به دل نگیر . بهات چوب زدند ، خوب ،

این که مصیبتی نیست! مردی که چوب خورده باشه ، دو برابر آن که نخورده ارزش داره .

- با با پاتلئی، اگر این کار را با تو میکردند، تو این جور حرف نمیزدی.

- من، پسر جان، بدتر از اینش را دیده‌ام .

- بدتر از این ؟

- ها، بله، بدتر . همه این را میداندند که در سابق جور دیگری میزدند.

- میزدند ؟

- خوب، بله، میزدند . يك روز پدرم با مال بند ارا به به پشتم زد، و من

آن را هر چه بود تاب آوردم .

- با مال بند!

- اگر من میگم با مال بند ، لابد با مال بند بوده، نه . آخ! کله خرا!

ماست را بخور . برای چه به دهانم نگاه میکنی؟ قاشقت دسته نداره، شکستیش

لا بد . پسر! هرزه ! کم شلاق به ات زدند، مادرک!

پس از ناهار ، قزاقان تصمیم گرفتند در هوای بهاره که همچون شراب

مستی آور بود خوابی هم بکنند . پشت به آفتاب دراز کشیدند و کمی خروپف

کردند و سپس در استپ قهوه‌ای رنگ از میان گیاهان خشك پارساله راست جلو

روی خود به راه افتادند و از جاده‌ها کناره گرفتند. آنان نیم تنه، یا پالتو، یا نیم

تنه پوستین بر تن و چکمه یا کفش به پا میرفتند و شلوارشان را در جوراب‌های

سفید فرو برده بودند، یا آن که هیچ جورابی به پا نداشتند . کیسه‌های پراز

خوراکی‌شان به سرنیزه‌ها آویخته بود و تلو تلو میخورد .

سر روی این قزاقیان که به اسواران خود بازمی گشتند چنان کم به مردان

جنگی میمانست که جکاوک‌ها، پس از آن که آواز خود را سرمیدادند ، خود را در

کنار ایشان میان سبزه هامی انداختند .



گریگوری درده حتی يك مرد قزاق نیافت . صبح پسر خود میشتاکرا که خیلی بزرگ شده بود ، روی اسب خود نشاند و به او گفت که آن را برای آب خوردن به لب رودخانه ببرد . خود نیز با تفاق ناتالیا برای دیدن با پاز بزرگ گریشاکا و مادر زن خود رفت .

لوکی نیچنا داماد خود را با گریه پذیره شد :

— گریشنا Grichenka ، پسر من . میسون گریگوریویچ خدا بیامر زمان که نیست ، مادیر پاک از دست رفته ایم ... دیگر چه کسی تو مزرعه کار می‌کنه ؟ انبار هامان پر گندمه ، ولی کسی نیست که تخم پیفشانه . یتیم شده ایم . دیگر به درد کسی نمی‌خوریم ، دیگر هیچ کاره کسی نیستیم ، زیادی هستیم . نگاه کن ، چه جور خانه زندگی مان ویرانه است . دست و بازو مان دیگر هیچ کفایت نمی‌کنه ... در مواقع ، خانه و متعلقات آن یکسر رو به اضحلال بود ؛ و روزها پرچین محوطه را واژگون کرده بودند ، گاواهن ها اینجا و آنجا وارونه افتاده بود ، دیوار کاهگلی انبار بر اثر نفوذ آب ریخته بود ، پرچین محوطه خرمنگاه وجود نداشت ، حیاط رفت و روپ نشده بود ، زیر دامن انبار یک ماشین دروزنگه خورده و یک داس شکسته دیده میشد ... همه جاناشانه های بی مبالاتی و ویرانی پدیدار بود . گریگوری در حالی که به همه جای ملک کورشونف سرمیکشید ، با بیقیدی اندیشید : « با نبودن صاحب ملک همه چیز زود رو به انحطاط گذاشته . »

گریگوری به درون خانه بازگشت . ناتالیا که آهسته با مادرش حسرف میزد ، بدیدن او خاموش گشت و نوازشگرانه به او لبخند زد .

— گریشا ، مامان خواهشی داره ... تو میخواستی سری به مزرعه بزنی ، نیست ؟ مامان میگه شاید بتونی یک دسیاتین زمین را بر اش تخم بیاشی ؟

گریگوری پرسید :

— میخواهید چه کنید ، مامان ؟ شما که صندوق هاتان پر گندمه .

لوکی نیچنا دست های خود را بالای سر جفت کرد .

— گریشنا ! آخر ، زمین چه میشه ؟ آن خدا بیامر زسه تا مزرعه را شخم کرده بود .

— ولی برای زمین چه فرق میکنه ؟ ضری به حالش نداره . اگر زنده ماندیم ، مال دیگر تخم می‌باشیم .

— چه طور ممکنه ؟ زمین اگر بایر بمانه خراب میشه .

گریگوری ، برای آن که مادرش را معجب کند ، گفت :

— وقتی که جبهه دورتر شد تخم می‌افشانیم .

ولی مادرش اصرار می‌ورزید ، حتی بنظر می‌رسید که از اورنجیده است .

سرانجام لبهای لرزان خود را چین داد و گفت :

— خوب ، اگر وقتش را نداری ، یا اگر میل نداری به ما کمک بکنی ...

— خوب ، دیگر ... فردامیرم برای خودم تخم پباشم ، برای شما هم دو دیاتین میکارم . براتان کافی است ... پدر بزرگ گریشاکاهنوز هست ؟

لوکی نیچنا که چهره اش از شادی میدرخشید ، گفت :

— ممنونم ، ممنونم . تخم را میکم گریشاکا برات بیاره ... پدر بزرگ؟ خدا باز هم نخواستہ اورا بگیره . هنوز هست . ولی ، به نظر کم کم عقلش را از دست میده . چندین روز و شب پشت سر هم تورات میخوانه . گاهی هم حرف میزنه ، حرف میزنه ، ولی چیزی نمیشه فهمید : همه اش حرف های کلیسایی است ... خوبه بری ببینیش . تو اطاقه .

ناتالیا ، که اشکی بر گونه اش میلغزید ، با گریه ولیخند حکایت کرد :

— تا حال من وارد اطاقش شدم ، بهام گفت : دختر بد ، برای چه به دیدنم نمی آئی ؟ من بزودی میبرم ، عزیزم . وقتی که پیش تخت خدا حاضر بشم ، از بابت تود و کلمه به اش میکم . ناتالیوشکا ، دیگر میخوام زیر خاک برم ... زمین مرا به خودش دعوت می کنه . دیگر وقتش رسیده .»

گریگوری وارد اطاق شد . بوی عود و کندر ، بوی کپک زدگی و پوسیدگی ، بوی پر مردی که مدت ها به حمام نرفته است بشدت به مشامش خورد . پدر بزرگ گریشاکا که باز او نیفورم خاکستری رنگ بادو تکه نوار سرخ روی برگردان یقه به تن داشت روی تخت خود نشسته بود . شلوار فراخش بدقت وصله شده و جوراب های پشمی اش رفوشده بود . مواظبت از پدر بزرگ اهنک بر عهدۀ گریشاکا بود که دیگر بزرگ گشته بود و با همان دقت و محبتی که در گذشته ناتالیا از خود نشان میداد از وی نگهداری میکرد .

پدر بزرگ گریشاکا کتاب مقدسی روی زانوان خود داشت . از زیر قاب سبز گشته عینک خود نگاه می کرد به گریگوری افکند ولیخندی دهانش را باز کرد و دندان های سفیدش را نمایان ساخت .

— ها ! سر باز ! صحیح و نمالمی ! خدا از گلولهٔ بیرحم حفظ کرده ؟ خوب ، خدا را شکر . بنشین .

— حالت چطوره ، پدر بزرگ ؟

— ها ؟

— میکم ، حالت چطوره ؟

— آدم غربی هستی ! راستی ، آدم غربی هستی ! به این سن و سال میپرسی حالم چه طوره ؟ آخر من دیگر نزدیک صد سال دارم . نزدیک صد سال ، بله ...

و نتوانستم بدانم چه طور آمد و چه طور رفت . خودم را یاد می‌آرم ، انگار دیروز بود ، با آن کاکل بور ، جوان ، تندرست . حالا از همان لحظه که بیدار می‌شم ، فرتوتی خودم را حس می‌کنم ... زندگی مثل برق روزهای گرم تابستان در خشید و رفت ... تنم یکسر بیرمق شده . سالهاست که تابوتم تو انبار منتظر منم ، ولی لایب خدام را از یاد برده . گاه من بدبخت گناهکار تو دعا هام به اش می‌گم : « خدایا ، نظر رحمتی به بنده خودت گریگوری بیفکن . من باری بردوش زمینم و وزمین هم باری بردوش من ... »

- باز هم زندگی خواهی کرد ، پدر بزرگ ، همه دندان هات را داری .
- ها ؟

- هنوز خیلی از دندان هات را داری .

پدر بزرگ خشمگین گفت :

- دندان ؟ آخر ، احمق ! وقتی که روح بخواد از بدن بره با دندان که نمیشه نگهش داشت ... خوب ، تویی سرو پا هنوز هم جنگ می‌کنی ؟
- بله .

- مینتکای ماهم موقع عقب نشینی با آن نهارفت . زندگی خوشی نداده .

- خوب ، نه !

- من هم همین را می‌گم . و برای چه جنگ می‌کنید ؟ خودتان هم نمیدانید . هر چیزی به اراده خدا صورت می‌گیره . می‌رون ما برای چه کشته شد ؟ برای این که برضد خدا طغیان کرد ، برای این که مردم برضد حکومت شورش کردند . و حال آن که هر حکومتی از جانب خداست . حتی حکومت دجال ، برای این که باز خداست که آن را فرستاده . من به اش می‌گفتم : « می‌رون ، قزاق هارا نشوران ، آن هارا برضد حکومت تحریک نکن ، آن هارا به گناه نکشان . » و او در جواب من می‌گفت : « نه ، پدر ، من دیگر تحملش نخواهم کرد . باید شورش کرد و این حکومت را که به بنا بودی مان میکشانه سرنگونش کرد . ما مثل آدم ها زندگی می‌کردیم ، ولی باید مثل گداها همسیریم . » و دیدیم ، تحملش نکرد . هر که شمشیر بکشه ، با شمشیر کشته میشه . به حقیقت . گریشکا ، مردم می‌گند که تو ژنرال شده ای ، به یک لشکر فرمان میدهی . درسته ، یا نه ؟

- درسته .

- که تو فرمانده یک لشکر هستی ؟

- خوب ، بله ، فرمانده يك لشکر م .

- پس سردوشی هات کجاست ؟

- حذفش کرده ایم .

- آخ ! بدبخت ها ! حذفش کرده ایم ! و تو خودت را ژنرال میدانی ؟

چهدبختی ! در سابق ، ژنرال ها ، آدم از دیدنشان لذت میبرد : فریه ، شکم
گنده ، باابهت . ولی تو ... تف ! ... همین ودیگر هیچ ! ... همان از دیدن
پالتوی کثیف و پر گل و شلت پیدا است ... نه سردوشی ، نهروبان های سفید روی
سینه ... لایدهم ، تودرزهاش پرازشپش ...

گریگوری قاه قاه خندید ، ولی پند بزرگ گریشاکا باشور بسیار

ادامه داد :

- نخند ، راهزن . تو مردم راه مرگ میکشانی . تو برضد حکومت

قدعلم کرده ای . تو گناه بزرگی مرتکب میشی وجای خنده نیست . ها ؟ ...

همین که گفتم . بهر صورت ، آخرش نابودتان می کنند ، ما رام باشا . خدا
راه خودش راه شما نشان خواهد داد . بگرازمین روزگار پر آشوب ما نیست
که تورات حکایت میکنه ؟ گوش کن ، آنچه را که ارمیای نبی گفته برات
میخوانم ...

پیرمرد ورق های زرد کشته تورات را بانگشت زرد خود بر گرداند و

آهسته ، کلمه به کلمه خواندن گرفت :

- در میان امت ها اخبار و اعلام نمائید ، علمی بر افراشته اعلام نمائید و

مخفی مدارید . بگوئید : بابل گرفتار شده و بعل خجل گردیده است . مردوک

خرد شده و امنام اورسو و بتهایش شکسته گردیده . زیرا که امتی از جانب شمال

بر او می آید و زمینش را ویران خواهد ساخت . بحدی که کسی در آن ساکن

نخواهد شد و هم انسان و هم بهایم فرار کرده خواهند رفت . فهمیدی ، گریشاکا ؟

از شمال خواهند آمد و گردن شما بابلی ها را خواهند پیچاند . باز هم گوش کن .

و خداوند میگوید که در آن ایام و در آن زمان بنی اسرائیل و بنی یهودا با هم خواهند

آمد . ایشان گریه کنان خواهند آمد و بهوه خدای خود را خواهند طلبید ...

قوم من کوسفندان گم شده بودند و شبانان ایشان را گمراه کرده بر کوه ها آواره

ساختند . از کوه به تدریغته ...

گریگوری که زبان کهنه کلیسایی را درست نمی فهمید پرسید :

- این ها معنیش چیه ؟ چه جور باید فهمیدش ؟

- بدبخت ، معنیش اینه که باید شما یاغی‌ها به کوهستان هافرار کنید .
 برای این که شما چوپان‌های خوبی برای قزاق‌ها نیستید ، بلکه از کودن‌ترین
 گوسفند‌ها باز بدترید . شما نمیدانید چه دازید می‌کنید . گوش کن ، باز هم :
 «... آرامگاه خود را فراموش کردند . هر که ایشان را مییافت ایشان را میخورد .»
 این هم باز برای شما نوشته شده . مگر شپش‌ها شمارا نمی‌خورند ؟
 گریگوری اعتراف کرد :

- درسته که نمیتونیم شرشان را از سرمان واکنیم .
 - همین براتان خوبه . و باز هم گوش کن : «... و دشمنان ایشان
 می‌گفتند که گناه نداریم ، زیرا که به یهوه گناه ورزیدند ... از میان بابل فرار
 کنید و از زمین کلدانیان بیرون آئید و مانند بزهای نر پیش روی گله راه بروید .
 زیرا اینک من جمعیت امت‌های عظیم را از زمین شمال بر میانگیزانم و ایشان را
 بر بابل میآورم و ایشان در برابر آن صف آرائی خواهند نمود و در آن وقت گرفتار
 خواهد شد . تیرهای ایشان مثل تیرهای جبار هلاکت‌کننده که یکی از آن‌ها
 خانی برنگردد خواهد بود . خداوند میگوید که کلدانیان تاراج خواهند شد و
 هر که ایشان را غارت نماید سیر خواهد گشت . زیرا شما ای غارت‌کنندگان
 میراث من شادی و وجد کردید ... »
 گریگوری سخن او را قطع کرد :

- پدر بزرگ ، بهتر بود این هارابه زبان ساده برام میگفتی ، این جور
 من نمی‌فهمم .

پیرمرد لب‌های خود را جنباند و نگاه دوری به گریگوری افکند .
 - دیگر نزدیکه تمام پشه ، گوش کن . «... و مانند گوساله‌ای که
 خرمن را پایمال کند جست و خیز نمودید و مانند اسبان زور آور شیهه‌زدید . مادر
 شما بسیار خجل خواهد شد و والده شما سوا خواهد گردید . هان او مؤخرامت
 ها و بیابان و زمین خشک و عریه خواهد شد . به سبب خشم خداوند مسکون
 نخواهد شد ، بلکه بالکل ویران خواهد گشت . و هر که از بابل عبور نماید
 متعجب شده بجهت تمام بلایایش صغیر خواهد زد . » (۱)

گریگوری که اندکی برآشفته بود ، تکرار کرد :

- این هارابه جور باید فهمیدش ؟

پدر بزرگ گریشا کا جوابی نداد . کتاب مقدس را بست و روی تخت خواب دراز کشید .

هنگامی که گریگوری از اطاق بیرون می آمد با خود می اندیشید : مردم این جور هستند . تا وقتی که جوانند ، دیوانگی ها می کنند ، و دکا میخورند و هزار گناه دیگر مرتکب میشوند ، ولی همین که به پیری رسیدند ، همان که در جوانیش از همه دیوانه تر بوده ، همان نیش از سرگسی سعی میکند خودش را پشت سر خدا پنهان بدارد . مثلاً همین پدر بزرگ گریشا کا که دندان های گرگ دارد . میگویند وقتی که جوان بود و از خدمت سر بازی آمد ، دل همه زن های دما اسیر خودش کرد و همه شان را از جاق و لاغر بکار گرفت . و حالا ... آخ ! اگر من روزی به پیری برسم ، این مزخرف ها را نخواهم خواند . از تورات خوشم نمی آید .

در بازگشت به خانه ، گریگوری به گفتگوی خود با پدر بزرگ گریشا کا ، بدسخنان اسرار آمیز و دور از فهم تورات می اندیشید . ناتالیا بخاموشی قدم بر میداشت . او این بار شوهرش را باقیافه عبوسی که غیر عادی مینمود پذیره شده بود : بی شک خبرهایی از عیش و نوش گریگوری بازن های دروستاهای کارگینسکا یا به گوش او رسیده بود . شب ورود گریگوری ، ناتالیا تخت خواب او را در اطاق درست کرده خودش بایک پوستین بجای لحاف روی یخدان خوابیده بود . يك کلمه سرزنش به او نگفته ، هیچ پرسشی هم از او نکرده بود . گریگوری نیز سراسر شب چیزی نگفته بهتر دانسته بود درباره علت این سردی که میان شان بس ناممهود بود چیزی نپرسد .

آنان در کوجه خلوت ، در حالی که بیش از هر زمان نسبت به یکدیگر بیگانه بودند ، بخاموشی میرفتند . باد گرم و نوازشگری از جنوب میوزید . ابرهای انبوه و سفید بهار در آسمان باختر انباشته میشد . قله شان به سفیدی قند بود . آنها باد میگردند ، پیرامونشان در تنبیر بود ، میلفز زدند و بالای تپه های تازه علف دمیده کنار دون جمع میشدند . رعد به غرش در میآمد و بوی خوش و نیر و بخش جوانه های تازه شکفته همراه با بوی گس خاک سیاه از بند یخبندان رسته دهکده را فرا گرفته بود . موجهایی با تارک سفید بر سطح نیلگون دون که آتش طیفیان کرده بود میدوید . بادی که از پائین دست رود میوزید رطوبتی راحت بخش همراه با بوی تند بر گهای پوسیده و تخته خیس خورده با خود میآورد . در سراسیمه تپه ، از یک زمین آتش که به مخمل سیاه میمانست بخار بر میخواست ؛

مه بردشت و دمن چادر کشیده بود ، درست بر فراز جاده چکاوکی بستمی
میخواند ؛ موشهای صحرایی هنگام عبور از جاده بزمی سوت میکشیدند .
آفتابی بلند و سرفراز این جهان بر اسر باروری و لبریز از نیروهای زندگی را در
پای خود داشت .

در وسط ده ، نزدیک پلی بر فراز آبکند که آبهای بهاره کوهستان هنوز
با پنجه شاده اندای در آن بسوی دمن روان بود ، ناتالیا ایستاد . خم شد و انمود
کرد که بندگش خود را می بندد ، ولی این در حقیقت برای آن بود که چهره
خود را از گریگوری پنهان دارد . از او پرسید :

• چرا چیزی نمیگی ؟

– از چه میخواستی باات حرف بزنم ؟

– تو که حرف خیلی داری بزنی ... میتونی برام بگی که در کار گینسکایا
چه جور بدمستی کردی و چه جور ... باز نهایش کردی ...
آه ! به این زودی خبرش بهات رسید ؟ ...

گریگوری کیسهٔ توتونش را در آورد و سیگاری برای خود پیچید .
شدری که با توتون خانگی مخلوط بود بوی شیرینی بدان میداد . گریگوری
پکی زد و باز گفت :

– پس تو میدانی ، که بهات گفت ؟

– اگر میگویم ، لابد برای اینه که میدانم . همهٔ اهله میداند ، تو
همهٔ دهنهات .

– خوب ، اگر تو میدانی ، برای چه باز میخواستی من برات حکایت بکنم ؟
گریگوری پاها را بلند بر میداشت . قدم های او روی کف چوبی بل در
خاموشی شفاف آن روز بهاری طنین می افکند و قدم های کوچک و شتابزدهٔ ناتالیا
بدان پاسخ میداد . پس از عبور از پل ، ناتالیا یکجند بخاموشی میرفت و اشک های
خود را پاک میکرد . سپس ، در حالی که هق هق گریه اش را فرود میخورد ، باز بانی
که میگرفت پرسید :

– باز هم کارهای سابقه را از سر گرفته ای ؟

– ول کن ، ناتالیا .

– سگ لنتنی که هیچ سیری نمی شناسی ، چرا باید باز هم عذاب بدمی ؟

– بهتره که تو حرف خاله زنك هارا کمتر گوش بکنی .

– تو که خودت اقرار میکنی !

- بیشتر از آنچه در واقع بوده بهات گفته‌اند . خوب ، من در حق تو تا اندازه‌ای مقصوم ... ناتاشکا ، زندگی‌است که ما را به تصویر و گناه میکشانه ... مدام با مرگ در تماسیم ... اینه که گاه از راه راست منحرف میشیم ...
- با این بچه‌هایی که داری ، چه طور میتونی نگاهشان بکنی ؟ وجدانت چه شد ؟

- ها ! وجدانم - گریگوری خندید و دندان‌های سفید مثل برفش نمایان شد ... فراموش کرده بودم که همچو چیزی هم وجود داره . وقتی که زندگی یکسر زیر و زبر شده ، وجدان دیگر چه چیزیه ؟ ... مردم را می‌کشیم ... هیچکس هم نمیدانه این آش در هم جوش به کار چه کسی میخوره ... چه طور برات روشن بکنم ؟ نخواهی فهمید . الان جز همان کینه زنا نجات چیزی در تونیست و تونمیتونی زحمت فکر کردن به آنچه قلبم را داره میخوره و خونم را میمکه به خودت بدهی . برای همینه که من به میخواری کشیده شده‌ام . چند روز پیش حمله عصبی به من دست داد . قلبم يك لحظه ایستاد و تو بدتم سرمانفوذ کرد ... گریگوری افسرده بود و کلمات بدشواری بر زبانش میگذاشت . تحمل این چیزها برام سخته و برای همین هم پی بهانه‌ای میگردم تا فراموش بکنم و میرم پی ودکا و زن ! صبر کن ! بگذار حرف بزنم . این فکرها داره اینجام را میخوره ، داره مرا میخوره و مدام شکنجه‌ام میده ... دنیا بد راهی را پیش گرفته ، و شاید خود من هم در این امر مقصر باشم . الآن باید با سرخ‌ها صلح کرد و بر ضدکادت ها وارد جنگ شد . ولی به چه ترتیب ؟ چه کسی ما را با حکومت شوراهای آشتی خواهد داد ؟ چه جور خواهیم تونست حساب تقصیرهای دو طرفه‌مان را تصفیه بکنیم ؟ نیمی از قزاق‌ها آن‌ور دوتس هستند و آنهایی هم که مانده‌اند یکسر دیوانه شده‌اند و زمین را زیر پاشان دارند می‌کنند ... ناتاشکا ، تو کله‌ام همه چیز درم و بر همه ... پدر بزرگ تو هم از روی تورات میخوانه و میگه که کار بدی کرده‌ایم و نمی‌بایست دست‌به‌شورش بزنیم . او پدرت را محکوم میکنه .

- پدر بزرگ عقلش را از دست داده و حالا نوبت تو است .

- ببین ، آنچه تو میتونی نفهمی همه‌اش همینه . فکرت از این بالاتر نمی‌ره .

- اوه ، سعی نکن مرا خام گیر یاری . کثافت کاری میکنی ، قافیه را میبازی و بعد همه گناه را پای جنگ میگذاری . شما همه‌تان همین‌طور هستید .

انکار آنچه از دست کشیده‌ام هنوز کافی نیست ، رذل ! تنها افسوس من اینست که چرا داس را آنقدر تو گلوم فرو نکردم که بمیرم ...

- حرف زدن با تو فایده‌ای ندارد . اگر غصه‌داری ، گریه کن . اشک همیشه مرهم غم و غصه شمازن هاست . من نمیتونم دلداریت بدم . چنان به خون آلوده شده‌ام که دیگر دلم به حال هیچکس نمی‌سوزه . حتی بچه‌ها ، من دیگر تقریباً به آن‌ها هم رحم ندارم . هر گز به خودم فکر نمی‌کنم . جنگ بکلی خشکم کرده از خودم وحشت دارم ... تو روحم که نگاه بکنی ، مثل یک چاه بی آب توش سیاه ...

دیگر تقریباً به خانه رسیده بودند که باران تندی کج کج از آبروی کوچک و خاکستری رنگ فواره زد . بلران گرد و غبار سبک را که بوی آفتاب میداد فرو نشاند ، بر پاهای سبیل زد و خنکی و سرمای لرزانی با خود به همراه آورد . گریگوری دکمه‌های پالتوی خود را باز کرد و دامن آن را روی ناتالیا که میگریست کشید و بازوی خود را به گرد کمرش حلقه بست . آن‌ها بدین‌سان ، در حالی که تنگه در آغوش هم بودند ، وارد حیاط خانه شدند .

بعد از ظهر آن روز گریگوری در حیاط سرگرم تعمیر بندرافشان و گاو آهن شد . سرك پانزده ساله‌ای ، پسر سمیون Semion ملقب به «دیگه» ، که پیشه آهنگری را یاد گرفته و از آغاز شورش تنها آهنگر کرده بود ، با زحمت بسیار خیش گاو آهن کهنه خانواده ملخوف را سوار کرد . همه چیز برای کارهای بهاره آماده بود . ورزوها با یونجه‌ای که پانتلی پروکوفیویچ بقدر کافی به ایشان داده بود زمستان را بخوبی پشت سر گذاشته بودند و سر حال بودند .

صبح روز دیگر گریگوری آماده رفتن به مزرعه بود . شب پیش ابلی نیچنا و دونیا شاکا به سرافقت افتادند که بخاری را آتش کنند تا سبیده دم هنگام زدن خوراکی‌هایش آماده باشد . گریگوری قصد داشت که تقریباً پنج روزی کار کند و برای خودش و مادر زنش بذریا باشد و دو دسیاتین زمین را برای کشت خریزه و آفتابگردان شخم کند و سپس پدر خود را از اسواران بازگرداند تا کارها را به پایان برساند .

دود آبی رنگی بطور مارپیچ از بخاری به هوا میرفت . دونیا شاکا که دیگر دختر بزرگ و زیبایی شده بود ، مقداری هیزم خشک زیر بغل گرفته به دواز حیاط گذشته بود تا آتش را روشن کند . گریگوری کفل‌های گرد و سرایشی تند پستان هایش را نگرست و با آندوه و تلخکامی اندیشید : «چه دختر قشنگی شده! زندگی

مثل اسبی سرکش میگذره . همین چندی پیش او دختر کی پیش نبود ؛ وقتی که میدوید گیسوهای بافته‌اش مثل دم موش در پشتش جست و خیز میکرد و امروزه دیگر لایق شوهر گرفته . من تو سرم موهای سفید پیدا شده ، همه چیز از من داره دور میشه ... پدربزرگه گریشا کا راست میگه : « زندگی مثل برق روزهای گرم تابستان درخشید و رفت . » روزهای زندگی آدمی محدوده و ما باز کاری میکنیم که کوتاه تر بشه ... چه احمقانه است کارمان ؟ من اگر میباید کشته بشم ، هر چه زودتر بهتر .»

دارا با سوی او میآید . بنحو شگفت‌انگیزی از مرگه پیوتر تسلی یافته بود . در آغاز رنج برده بود و از غم زرد شده و حتی پیر گشته بود . ولی با نخستین نفس باد بهاری ، با نخستین پرتو گرم خورشید ، اندوهش همراه برف آب شده بود . سرخی لطیفی بر گونه هایش باز آمده بود و نگاه تیره چشمش باردیگر فروزان شده رفتارش همان سبکی مواج گذشته را باز یافته بود . عادات خود را نیز از سر گرفته بود : باردیگر کمان های نازک ابرویش را سیاه میکرد و باردیگر گونه هایش از بزرگ چرب برق میزد . و سپس همان طبع شوخ خود را باز یافته بود و خوش داشت با کلمات رکبک خود ناتالیا را شرم‌منده سازد . بیش از پیش لبخندی که سایه انتظار بر آن بود بر لبانش پدیدار میشد ... زندگی پیروزمند در او چیره میگشت .

دارا با نزدیک گریگوری آمد و لبخند زنان ایستاد . بوی مست کننده پماد خیار در اطرافش موج میزد .

- گریشنا ، شاید کمک لازم دارید ؟

- نه . احتیاجی به کمک ندارم .

- آخ ! گریگوری پانفلویچ ! چقدر با من بیوه بدبخت سخت هستی . حتی به من لبخند نمی‌زنی ، حتی شانه کوچک نازنین‌تان را بالا نمی‌اندازید .

- بهتره بری تو آشپزخانه ، دختر شوخ و شنگ !

- برای چه ؟

- میتونی به ناتالیا کمک بکنی . نگاه کن ، میشا تا چقدر کثیفه .

- دیگر همیشه باقی مانده بود . شما بچه درست می‌کنید و من باید شست و

شوشان بکنم . نه ، بابا ! ناتالیای تو مثل خرگوش پرزادو روده . ده تا بچه دیگر برات میآره . اگر میبایست همه شان را من شست و شو کنم ، دیگر دست و بازو برام نمی‌مانه .

- سه . سه . برو .

- گریگوری پانتلیویچ ! شما این روزها تنها مرد همه این ده هستید .
مرا از خودتان دور نکنید . بگذارید ، ازدورهم که شده ، سیبل سیاه دلر باتان را
نگاه کنم .

گریگوری به خنده افتاد و موهای خود را که روی پیشانی عرق آلوده اش
ریخته بود کنار زد .

- آخ ! توهم ، راستی ! چطور پیوتر تونست باتو زندگی بکنه . هیچ
فرستی را از دست نمیدهی .

داریا بالحن سرفرازی ، و درحالی که پلکها را چین میداد ، گفت :
- خاطرتان آسوده باشه ! - وانمود کرد که میترسد و بسوی خانه
برگشت . - اوه ! بنظرم رسید که ناتالیا بیرون آمده ... آن قدر سرتو خودی
داره که دیگر زننده است . موقع ناهار ، یک بار من تورا نگاه کردم ، دیدم رنگه
روش عوض شد . دیروز چندتا از زنهای جوان بهام گفتند : « آخر ، این که
عدالت نشد . مردها نیستند و گریگوری تان بهمرخمی آمده و اصلا زنش راول
نمی کنه . پس ما چه بکنیم ؟ حتی اگر او زخمی شده و تنها یک نیمه ازش باقی مانده
باشه ، همان یک نیمه به دردمان میخوره . بهاش بگو که شب توده گردش نکنه ،
و گرنه میگیریش و بلائی سرش میآریم . » من بهاشان گفتم : « نه ، دخترها ،
گریشامان فقط توده های دیگره که عیاشی میکنه . تو خانۀ خودش از دامن
ناتالیا دست بردار نیست . چندمدتی است که یکسر مقدس شده ... »

گریگوری بی آن که برآشفته باشد ، باخنده گفت :

- آخ ! ماده سگ ! زبانت به درازی یک دسته جاروست .

- همینم که هستم . ولی ناتاشنکای قشنگت دیشب خوب عنذرت را خواست ،

نه ؟ خوب شد . حالا دیگر میدانم که نباید از راه راست منحرف بشی .

- چه طور ، چه طور ... پرواز اینجا ، داشکا . برو به کار خودت برس .

- من به آن چه بهام مربوط نیست دخالت نمی کنم . آنچه میخوام
بهات بگم اینه که ناتاشنکای تو خل دیوانه است . شوهرش برگشته و او برایش
نازمیکنه و طاقچه بالا میگذازه و روی یخدان میخوابه ... آخ ! اگر من
بودم ، البته که خودم را از قزاقم دریغ نمیداشتم . آخ ! اگر یکیش را دم دستم
پیدا کنم ... حتی مرد پر دل و جرآتی مثل تورا از میدان بدر میکنم .

داریا دندانها را به هم سائید و قهقهه خندید و بسوی خانۀ روان شد .

گوشواره‌های طلایش میدرخشید، واو گاه بسوی گریگوری که شرمندهمیخندید برمیگشت .

گریگوری که به‌نشاط آمده بود، باخود گفت: «آخ، پیوتر، برادرم، اقبال‌ت یاری کرد که مردی. این‌زن نیست، شیطان‌ه. دیر یازود همین‌خودش تورا میکشت.»

XLVII

آخرین روشنائی‌های دهکدهٔ باخموتکین Bakhmoutkine خاموش گشته بود. سرما سطح آبگیرها را باقشر بسیار نازک یخ پوشانده بود. در آن سر دهکده، جایی در پشت خرمنگاه کلنگه‌های عقب مانده، برای گذراندن شب، میان پوشال‌های پارساله جا گرفته بودند. بادی که از جانب شمال باختری میوزید فریادهای خسته و بیمناکشان را باخود می‌آورد و همین بازخاموشی آرام یافتهٔ این‌شبعاء آوریل را بنحوی ظریف نمایان‌تر میساخت. سایه‌های انبوه درباغ انباشته میشد، ماده‌گاو نمره میکشید. سپس همه چیز لب فرو بست. در حدود نیم‌ساعت آرامش ژرفی در گرفت که، دورا دور، صدای مضطرب خوتگاه‌ها و مهمهٔ بالهای مرغایان بيشماری که بسوی چمنزارهای ساحل دون میشتافتند آن‌را بهم میزد... ناگهان در آن سردهکده صداهای مردانه شنیده‌شد، سرخی آتش‌سیگار به‌چشم آمد و خرنا سبها و خش‌خش گل‌ولای یخ زده زیر سم اسبان به گوش رسید. دست‌گشتی به دهکده که در اشغال دو اسواران قزاق شورشی وابسته به تیپ‌ششم ویژه بود بازمی‌گشتند. آنان در حیاط خانه‌ای واقع در انتهای ده مستقر شدند. نفرات باهم گفتگو میکردند و اسب‌های خود را به‌سورتمه‌ای که در وسط حیاط بود بسته برایشان علق آوردند. یکی با صدای بم گرفته آواز رقصی را با هنگی کند و خسته شروع کرد، هر کلمه را شمرده و روشن ادا میکرد :

من می‌شباب میرفتم

و آهسته قدم بر میداشتم ،

و به یاد عشق گذشتمان

با آن دختر به‌شوخی در آمدم ...

و آنگاه، برفراز صدای بم غران خواننده، آواز زیر ریشخند آمیزی همچون پرندهای برخاست و بانشاط چنین خواندن گرفت :

ولی اوسر شوخی نداشت

و يك سیلی بر گونه‌ام نواخت ،

و قلب كوچك قزاقی من

آتش گرفت ...

صداهاى بم دیگری به دو خواننده نخستین پیوستند ، آهنگ تند شد و آن که صدای زیر داشت، درحالی که مراقب مایه‌های بلندخود بود، اینك بانبرو و نشاط دل‌انگیزی میخواند :

آستین راستم را بالا زدم

و بر بنا گوش دختر نواختم .

آخ! دختر ایستاده بود

با گونه‌هائی به رنگ تمشك ،

بله ، با گونه‌هائی به رنگ تمشك ،

گریه میکرد و میگفت :

و توجه دوستی برایم هستی ،

که هفت تا دختر را باهم دوست داری؛

هشتمیش هم يك زن بیوه ،

نهمیش زن خودت ،

و تازه، ناکس، دهمیش منم .»

قزاق‌هائی که پشت آسیای بادی به‌دیده‌بانی گماشته شده بودند ، فریاد کلنگ‌ها را در کشتزارهای خلوت و سرود قزاقان و مهمهٔ بالهای مرغابیان را در تاریکی نفوذ ناپذیر می‌شنیدند. از این که میبایست شب را درازکش روی زمین سرد که هنوز اسیر یخبندان بود بسر برند حوصله‌شان سرآمده بود . آن‌ها حق نداشتند سیگار بکشند، حرف بزنند یا برای گرم شدن راه بروند و به پشت‌هم مشت بکوبند. میبایست میان ساقه‌های آفتابگردان پارساله باشند و به تاریکی خیره چشم استپ چشم بدوزند و گوش را به زمین چسبانده گوش‌داری کنند. ولی حتی درده قدمی چیزی نمیتوان دید و شب آوریل چنان پرمزمه است و تاریکی چنان صداهاى مشکوکی باخود می‌آورد که هر کمترین صدائی هشدارى و آژیرى است: و نکند که گشئی‌های سرخ دارند به طرف ما می‌آیند ،

طرف ما میخزند ۴ و این صدا آیا خش خش بتهای دور یا نفسی که در سینه حبس می کنند نیست ؟ ... وی پریاژکین Vypriajkine ، قزاق جوان ، بادستکش خود اشکی را که از نظاره دقیق به چشمش آمده است پاک میکند و با آرنج به پهلوی رفیق خود میکوبد. این یک کز کرده چرت میزند. سرش روی خرچین چرمی سوار نظام نهاده است. فشنگدان ژاپنی به پهلوی او فشار میآورد، ولی او حوصله این که راحت تر دراز بکشد ندارد و نمیخواهد درشته نازک هوای سرد شب را زیر پالتوی خود که بی هیچ منفذی بروی خود قراهم آورده است داه دهد. خش خش بوتهها و هممه نفس فزونی میگیرد. و پریاژکین ناگهان این همرا در نزدیکی خود حس میکند. روی آرنج خود بلند میشود و، چون نمیداند چه کند، از میان پرده بوتهها مینگرد و بدشواری هیکل خارپشت درشتی را تشخیص میدهد. خارپشت پوزه خوکوار خود را پائین آورده سرعت رد پای موش را در پیش گرفته میرود و خرناس کشان با تیغهای خود علفهای خشکیده را میخراشد. ناگهان حضور جانور بدخواهی را در چند قدمی خود حس میکند و سر بر میدارد و مرد را که بدو نگاه دوخته است می بیند. مرد نفسی بر احتی میکند و زمزمه میکند :

— ناکس، مرا ترساند ...

ولی خارپشت سرش را بشندی پنهان میکند و مدت یک دقیقه گاوله ای پرتیغ میگردد و سپس با هستگی باز میشود و با چنگهای خود زمین سرد را لمس میکند و پار دیگر مانند یک گلوله نخ خاکستری به راه میافتد و شاخ و برگ خشکیده عشق را لگدمال میکند. خاموشی بار دیگر تارهای خود را می تند . شبی است که به قسه میماند ...

در دهکده خروسها برای دومین بار بانگ می کنند . آسمان روشنی میگیرد. نخستین ستارگان از میان پرده شل و وارفته ابرها نمایان شده اند. سپس باد ابرها را پراکنده میسازد و آسمان اینک با چشمان زرین و بیشمار خود زمین را مینگرد .

در این هنگام و پریاژکین از رو برو صدای پای اسب و خش خش بوتهها و چکاچک سازو برك فلزی و پس از اندکی هم غرغر چرم زین را بروشنی شنید. قزاقهای دیگر نیز گوش میدادند و انگشتشان روی ماشه تفنگ بود . معاون فرمانده جوخه زمزمه کرد :

— آماده باشید!

نیمرخ سواری در متن پرستاره آسمان نمایان گردید که با قدم‌های مادی
اسب بسوی ده میرفت .

- ایست! ... کیستی؟ ... اسم شب؟ ...

قزاق‌ها ایستاده آماده تیراندازی بودند . سوار ایستاد و دست‌ها را
بالا برد .

- رفقا، آتش نکنید .

- اسم شب ؟

- رفقا !

- اسم شب ؟ ... جوخه ...

- دست نگهدارید! تنها هستیم . تسلیم میشم .

- صبر کنید ، برادرها . تیر در نزنید . زنده میگیریمش .

معاون فرمانده جوخه بسوی سوار شافت . و پیر یازکین دهنه اسب را
گرفت . مرد پیاده شد .

- چه هستی؟ سرخی ؟ بله ، همینه ، برادرها ، روکلاش ستاره است .
هاها! کلکت کننده است .

مرد ، در حالی که خستگی پاهایش را در میگرد ، آسوده خاطر گفت :

- مرا پیش فرمانده تان ببزید . پیغام بسیار مهمی بر ایش دارم . من فرمانده

هنگ سردوبسک Serdobsk هستم و برای مذاکره آمده‌ام .

- فرمانده ؟ ... برادرها ، باید این بیسرف را کشت . لوکا Louka ،

حالا من ...

- رفقا! برای کشتن من همیشه وقت خواهید داشت . ولی قبل از بگذارید

پیغامی را که برای آن به اینجا آمده‌ام برسانم ، تکرار میکنم : کار بسیار مهمی

است . خواهش میکنم . اگر می‌ترسید فرار کنم ، اسلحه‌ام را بگیریید ...

فرمانده سرخ شروع به در آوردن کمر بند خود کرد . یکی از قزاقان
با دستپاچگی میگفت :

- این‌را در بیار! این‌را در بیار!

هفت تیر و شمشیرش را معاون فرمانده جوخه گرفت و دستور داد :

- باز جوی بد نیش بکنید .

و خود روی اسب اسیر سوار شد .

باز جویش کردند . معاون فرمانده جوخه با اتفاق و پیر یازکین او را

بدهکده بردند. او پیاده بود و وپیریاژ کین، تفنگه اتریسی بدست و آماده تیراندازی، کنار او راه میرفت. معاون فرمانده جوخه هم سواره و خوشحال از دنبالشان میآمد.

ده دقیقه‌ای بدین سان، بی آنکه حرفی بزنند، راه رفتند. اسیر هر چند گاهی میایستاد تا سیگاری آتش کند و کبریت را برای محافظت از باد زیر دامن پالتوی خود میگرفت. بوی توتون خوب وپیریاژ کین را به هوس انداخت. گفت:

- یکی هم به من بده.

- خواهش میکنم.

و پیریاژ کین قوطی چرمی را که پرازسیگار بود گرفت و یکی برداشت و قوطی سیگار را در جیب خود گذاشت. اسیر چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد، هنگامی که وارد دهکده میشدند، پرسید:

- مرا کجا میبرید؟

- وقتی که رسیدیم، خودت خواهی دید.

- خوب، آخر؟

- پیش فرمانده اسواران.

- مرا پیش بوگاتیریوف، فرمانده تیپ ببرید.

- کسی به این نام این جا نیست.

- چه طور؟ من میدانم که دیروز با ستاد خودش به باخمتو کین آمده و

الآن اینجا است.

- ما اطلاهی نداریم.

- ببینید، آخر، رفا. من میدانم و آنوقت شما نمیدانید... این که

جزو اسرار نظامی نیست. خاصه که دشمن از آن اطلاع دارد.

- برو، راه برو.

- من که راه میرم. پس شما مرا پیش بوگاتیریوف میبرید.

- حرف فزن. طبق آئین نامه من حق ندارم هاتو وارد گفتگو بشم.

- گرفتن قوطی سیگار توی آئین نامه هست؟

- این چیز دیگریه... راه برو و زبانت را هم نگهدار، و گرنه

پالتوات را هم میگیرم. این را نگهش کن، چه به اش هم برمیخوره.

بزحمت بسیار توانستند فرمانده اسواران را بیدار کنند. امدت چشم

های خود را بپشت دست مالید، خمیازه کشید و لب‌ولوچه‌اش را درهم پیچاند و قادر به فهم آنچه معاون فرمانده جوخه باچهره‌ای بشاش بدو میگفت نبود. - کی؟ فرمانده هنگ سردوبسک؟ نکنه شوخی باشه؟ مدارکت را نشان بده...

چند دقیقه پس از آن او به اتفاق فرمانده سرخ در خانه‌ای که بوگاتیریوف در آن بسر میبرد وارد شد. همین‌که خبر گرفتاری و ورود فرمانده هنگ سردوبسک به بوگاتیریوف داده شد، از تخت بزیرجست. دکمه‌های شلوارش را بست و بند شلوارش را روی شانه‌ها گذراند و چراغی روشن کرد و از اسیر که کنار در به حال خبردار ایستاده بود پرسید:

- شما فرمانده هنگ سردوبسک هستید؟

- بله. من ورونوفسکی Voronovski هستم، فرمانده هنگ سردوبسک.

- بنشینید.

- متشکرم.

- بچه ترتیبی شمارا... یعنی درجه احوالی شمارا اسیر گرفتند؟

- من به میل و اراده خودم پیش‌تان آمده‌ام. باید تنهایی با شما گفتگو کنم. به‌حاضران دستور بدهید بروند بیرون.

بوگاتیریوف با دست اشاره‌ای کرد و فرمانده اسواران که فرمانده سرخ را با خود آورده بود و نیز صاحب خانه، مردی از پیروان آئین قدیم که ریش سرخی داشت و پادهان باز آنجا ایستاده بود، بیرون رفتند. بوگاتیریوف کنار میز نشسته بود و سراز بیخ تراشیده‌اش را که به‌هندوانه میمانست با دست میمالید. تنها یک پیراهن چرکین به تن داشت. چهره‌اش، با آن گونه‌های پف‌کرده که از خواب ناراحت اثرهای قرمز بر آن مانده بود، از کنج‌کاوای فرو خورده‌ای حکایت میکرد.

ورونوفسکی، مردی کوتاه و تنومند که پالتو قالب پیکرش بود و شمشیر - بندافسری بسته داشت، قد راست کرد و لب‌خندی زیر سیل‌های سیاه‌خوش‌تراش پدیدار شد.

- امیدوارم که افتخار گفتگو بایک افسر را دارم. اجازه بدهید ابتدا چند کلمه درباره خودم بگویم و بعد به‌مأموریتی که مرا به اینجا آورده است بپردازم. من از خانواده‌ای اشرافی و سروان ارتش امپراطوری هستم. در جنگ

با آلمان در هنگ ۱۱۷ پیاده لیوبومیر Lioubomir خدمت کرده ام. در ۱۹۱۸ به فرمان حکومت شوروی بنوان يك افسر رسمی بسیج شدم. فعلا همان طور که میدانید فرمانده هنگ سردوبسك ارتش سرخ هستم. و چون در صفوف سپاهیان سرخ هستم، مدتهاست که بی فرصتی میگردم تا به طرف شما ... به طرف کسانی که با بلشویکها مبارزه میکنند بیایم ...

— شما، آقای سروان، برای بدست آوردن این فرصت وقت زیادی صرف کردید ...

— بله. ولی برای آن بوده که میخواستم خطای خودم را نسبت به روسیه جبران بکنم و تنها نیایم (کاری که از مدتها پیش میتوانستم بکنم)، بلکه میخواستم يك واحد ارتش سرخ را با سالم ترین عناصرش، که البته فریب بلشویکها را خورده به این جنگ برادر کشی کشانده شده اند، با خودم بیارم.

سروان سابق ورونوفسکی با چشمان خاکستری رنگ خود که خیلی بهم نزدیک بود بوگاتیریوف را نگاه میکرد و چون لبخند بدگمانش را دید، مانند دوشیزگان سرخ شد و با شتاب افزود:

— آقای بوگاتیریوف، طبیعی است که شما نسبت به من و گفته هایم تاحدی بدگمان باشید... من هم اگر بجای شما بودم، البته همین احساس را میداشتم. اجازه میدهید دلایلی، دلایل انکارناپذیری به شما ارائه بدهم؟

يك طرف دامن پالتوی خود را کنار زد و قلمتراشی از جیب شلوار خاکی رنگ خود بیرون آورد و چنان خم شد که تسمه های چرمی کمر شمشیرش روی شانها غرغر صدا کرد، و آنگاه سجاغ پالتو را که بدقت دوخته شده بود شکافت. پس از يك دقیقه چند تکه کاغذ زرد گشته و يك عکس از آنجا بیرون آورد.

بوگاتیریوف کاغذها را بدقت خواند. یکی از آنها مشعر بر آن بود که حامل این پروانه همان دستوان ورونوفسکی افسر هنگ ۱۱۷ پیاده لیوبومیر است که برای گذراندن پانزده روز مرخصی دوران نقاهت نزد خانواده خود در استان اسمولنسك Smolensk میروید و مهر و امضای پزشك رئیس بیمارستان صحرائی شماره ۸ وابسته به لشکر ۱۴ پیاده سبیری در پای آن بود. مدارك دیگری هم به نام ورونوفسکی بود که بنحوی انکار ناپذیر تأیید میکرد که او واقعا افسر بوده است. روی عکس هم چشمان کم فاصله ستوان جوان ورونوفسکی با نگاهی شادمانه بوگاتیریوف را مینگریست. صلیب سن ژرژ افسران روی نیم تنه خوشبوخت او نیغورم میدرخشید و سفیدی بی لك سردوشی ها گونه های

کندم گون و خط سیاه سبیل اورا مشخص تر میداشت .
 بوگاتیریوف پرسید :

— خوب ؟

— آمده‌ام به‌شما بگویم که در نتیجهٔ زمینه‌سازی‌های من و معاونم، ستوان ولکوف Volkov ، همهٔ افراد هنگه سردوبسک - البته با استثنای کمونیست‌ها - آماده‌اند در هر لحظه بطرف شما بیایند . سربازها ، بیشترشان دهقانان استان های ساراتوف و سامارا هستند . آنها حاضرند برضد بلشویک‌ها بجنگند . ما باید از هم‌الآن دربارهٔ شرایط تسلیم هنگه توافقی بدست یاریم . هنگه فعلا در اوست خو پرسکایاست و افراد آن نزدیک به دوازده هزار تن هستند ، حوزهٔ کمونیستی آن شامل سی و هشت نفر میشود که باید یک بخش سی نفره از کمونیست های محلی را بدان افزود . ما آتشباری را که در اختیار هنگه گذاشته شده است به تصرف خواهیم آورد ؛ برای این منظور احتمالا میباید افراد توپچی را که بیشترشان کمونیست هستند از میان برداشت . نارضائی و جنبهٔ جوشی که میان افراد من بوجود آمده ناشی از درد سرها و دشواری‌هایی است که مصادرهٔ غله برای پدیان شان پیش آورده است . ما از این موقعیت بهره گیری کردیم و آنها را به جایی کشانندیم که به طرف قزاق‌ها ... یعنی به طرف شما بیایند . سربازان من از اعمال خشونت آمیزی که ممکن است هنگام تسلیم متحمل شوند میترسند ... در بارهٔ این نکته هم - گرچه البته جزئی است - من باید توافقی باشما بدست یارم .
 — کدام اعمال خشونت آمیز ؟

— خوب ، کشتار ، غارت ...

— نه . ماهم چو چیزی را اجازه نمیدیم .

— یک نکتهٔ دیگر : سربازها اصرار دارند که هنگه سردوبسک به همان صورت خودش باقی بماند و در مبارزه برضد بلشویک‌ها یک واحد مستقل باشد .
 — این را من نمیتونم به اتان بگم ...

— میدانم ، میدانم . شما در این باره از رؤسای خودتان دستور بگیریید و نتیجه را به ما خبر بدهید .

— بله ، مجبورم در این باره به ویوشنسکایا مراجعه بکنم .

— معذرت میخواهم . وقتم خیلی کم است و اگر یک ساعت بیش از این دیر بکنم ، کمیسر هنگه متوجه غیبت من میشود . فکر میکنم که ما دربارهٔ شرایط تسلیم توافق داریم . هر چه زودتر تصمیم رؤسای خودتان را به من اطلاع بدهید .

امکان دارد که هنگ به جبهه دوتن منتقل شود، یا آنکه نیروهای کمکی برسد، و آنوقت ...

— بله. هم الآن من يك پيك به ویوشسکایا میفرستم .

— يك موضوع دیگر: به قزاق‌ها تان دستور بدهید که سلاح‌های مرا پس بدهند. نه تنها اسلحه مرا گرفته‌اند، — در اینجا ورونوفسکی گفتگوی دوستانه خود را قطع کرد و با کمی شرمندگی لبخند زد ، — بلکه ... قوطی سیگار مرا هم برداشته‌اند. البته ، چندان ارزشی ندارد ، ولی این قوطی سیگار یادگار خانوادگی است و من به آن علاقمندم ...

— همه را به تان پس خواهند داد. خوب، وقتی که پاسخ ویوشسکایا رسید، من چه جور به تان خبر بدهم ؟

— دو روز دیگر اینجا ، در باخمو تکین ، زنی از اوست خوهرسکایا به دیدن تان خواهد آمد . نشانی مان ... خوب، مثلا «اتحاد» باشد. جواب را شما بدهاومیدید. البته، بطورشفاهی ...



نیمساعت بعد قزاقی از افراد اسواران ما کسایف چهار نعل رو به باختر بسوی ویوشسکایا می‌ناخت .

فردای آن روز گماشته شخص کودینوف به باخمو تکین رسید و سراغ خانه‌ای را که بوگاتیریوف در آن سرمیبرد گرفت و، بی آنکه دهنه اسب خود را ببندد، وارد شد و پاکتی را که روی آن نوشته بود «فوری—کامل محرمانه» به دست بوگاتیریوف داد. بوگاتیریوف بایبصری بسیار لاکومهر آن را باز کرد . کودینوف روی کاغذی با عنوان «شورای بخش دون علیا» نامه زبرین را باخط درشت خویش نوشته بود :

دسلام، بوگاتیریوف! خبر بسیار خوشی است. ما همه گونه اختیار به تو میدهم که با افراد سردو پک مذاکره کنی و به هر قیمت که باشد وادار به تسلیمشان بکنی. پیشنهاد من این است که امتیازهایی درباره شان قایل بشوی و به اشان وعده بدهی که هنگشان را به همان صورت قبول می‌کنیم و حتی این که خلع سلاحشان نمی‌کنیم. ولی بازداشت و تسلیم کمونیست‌ها و کمیسر هنگ و خاصه کمونیست‌های ویوشسکایا و اوست خوهرسکایا را بعنوان شرط حتمی

از ایشان بخواه. لازم است که هنگه به آتشبار و توپچی‌های آن و همچنین به اموال هنگه دست یابد. این قضیه را بهر وسیله که هست زود فیصل بده. در جایی که قرار است هنگه بیاید، هر چه بیشتر نیرو فراهم بیار و بی سرو صدا محاصره‌شان کن و پیدرنگه دست به خلع سلاحشان بزن. اگر مقاومت کردند، همرا تا نفر آخرشان نابود کن. با احتیاط، ولی از روی تصمیم عمل کن. همینکه خلع سلاحشان کردی، همه هنگه را گله‌وار از ساحل راست رود دون به ویوشنگایا اعزام کن، زیرا این راه از جبهه دورتر است و زمین استیحم کاملاً هموار است، و اگر بخود آمدند و خواسته باشند فرار کنند جایی نخواهند توانست بروند. آنها را از دهکده‌های دون علیا عبور بده و دو گروهان سوار هم همراهشان بفرست. ما در ویوشنگایا آنها را به صورت گروه‌های دو یا سه نفری در واحدها بخش خواهیم کرد و خواهیم دید چه جور با سرخها خواهند جنگید. باقی کار به ما مربوط نیست. وقتی که در آن سوی دوتش به هم‌زمانان پیوستیم، آنها اگر خواستند محاکمه‌شان می‌کنند و آنچه خواستند به سرشان می‌آوردند. از نظر من همه‌شان راهم دار بزنند جای تأسفی نخواهد بود. من از موفقیت تو خوشحالم. هر روز بوسیله پیک مرا در جریان کار بگذار.

«کود پینوف»

نامه پی نویسی هم داشت :

«هر گاه هنگه سردوبسک کمونیستهای محلی ما را تسلیم کرد، آنها را با یک گروه نیرومند نگهبان به ویوشنگایا بفرست، البته بازم از طریق دهکده‌ها. ولی هنگه را قبل از آنها راهی کن. برای نگهبانی‌شان مطمئن‌ترین قزاق‌ها را (آنها که بی‌رحم‌ترند، و بهتر هم هست که سالمندتر باشند) انتخاب کن. آنها باید اهالی را از پیش مطلع کنند. در این صورت دیگر لازم نخواهد بود که ما دستمان را به خون آلوده کنیم. چه، هر گاه مقدمات کار با زیرکی فراهم شود، زنها به ضرب چوب‌و چماق آنها را خواهند کشت. فهمیدی؟ این سیاست برای ما مفیدتر است. اگر تیرباران‌شان بکنیم، خبر به گوش سرخ‌ها خواهد رسید که ما اسیران را به گلوله می‌بندیم. ساده‌تر همانست که مردما بر ضدشان تحریک کنیم و خشم عمومی را مثل سکه بطرفشان کیش بدهیم. کشتار بی‌محاکمه از همه بهتر است. نه کیفرخواستی است و نه دادخواستی.»

XLVIII

هنگ یکم مسکو روز ۱۲ آوریل در نبردی که در دهکده آنتونوف از توابع استانیترای الانسکایا با شورشیان در گرفت متحمل تلفات سنگینی شد. سرخ‌ها که محل را درست نمی‌شناختند در دهکده جمع شدند. خانه‌های روستائی قزاقان، پراکنده، روی تکه‌زمین‌های کوچک شنی خشک که به جزیره‌هایی میمانست ساخته شده بود. کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های دهکده در حقیقت با تالاق عبورناپذیری بود که بایسته‌های چوب و ترکه فرش شده بود. دهکده در میان جنگلی از درختان تومه روی خاکی نمکیس واقع بود. رودخانه الانسکایه از آن میگذرد چندان عمق ندارد، ولی پستر آن پر لای و لجن است.

تیراندازان هنگ یکم مسکواز دهکده عبور کردند، ولی تازه از خانه‌های حومه گذشته وارد جنگل تومه شده بودند که دریافتند عبور از آن ممکن نیست. فرمانده گردان دوم، مردی لجوج از اهالی لتونی، بی آن که به سخنان فرمانده گروهان که بزحمت بسیار توانسته بود اسب خود را از گودالی عمیق بیرون بیاورد گوش دهد، فرمان داد: «پیش!» و خود زودتر از دیگران دلیرانه روی زمین لغزان شتافت. افراد، در حالی که مسلسل‌ها را حمل میکردند، بادودلی بدنبال اورفتند. پایشان تازانو در گل بود و بدین‌سان در حدود پنجاه ساژن پیشروی کردند. ناگهان از جناح راست فریادی شنیده شد: «دارند محاصره» مان می‌کنند!... قزاق‌ها!... دورمان کرده‌اند!...»

در واقع دواسواران شورشی گردان را در محاصره گرفته بودند و از پشت سر بر آن ضربت میزدند.

گردان‌های اول و دوم نزدیک یکسوم از نفرات خود را در جنگل تومه از دست دادند و عقب نشستند.

در طی این نبرد گلوله‌ای که در کارگاه‌های دستی ریخته شده بود به ساق پای ایوان آلکسی بویچ اسابت کرد. میشکا کوشوی او را روی کول گرفت و از میدان نبرد بیرون برد و سپس یکسرباز سرخ‌را که با اراپه مهمات بناخت از بالای سد میگذشت با سرنیزه تهدید کرد و مجبورش ساخت که مجروح را در اراپه‌اش سوار کند.

هنگ ناچار تادهکده الانسکی عقب نشست. این شکست اثری مصیبت بار روی تعرض کلیه واحدهای سرخ که در طول ساحل چپدون پیشروی میکردند داشت. مالکین Malkine مجبور شد بوکانوفسکایا را ترک گفته بیست و رست آن سوتر در جهت شمال به استانتیزای سلاشچوفسکایا برود. سپس، در حالی که نیروهای شورشی که شمارهشان چندین برابر بود و دیوانه وار حمله میآوردند او را از نزدیک تعقیب میکردند، مالکین يك روز پیش از شکسته شدن یخها از رودخانه خوپر گذشت. در این اقدام چندین اسب او غرق شدند، ولی او توانست خود را به استانتیزای کومیل ژنسکایا Koumyljenskaia برساند.

هنگ یکم مسکو، که بر اثر شکسته شدن یخها در ملتقای رود خوپر با دون مجزا مانده بود، به ساحل راست دون رفت و به انتظار نیروهای کمکی در استانتیزای اوست خوپر سکایا متوقف شد. بزودی هنگ سردویسک که نفرات آن بطور نمایان با افراد هنگ یکم تفاوت داشتند به آن ملحق گردید. کارگران مسکو و تولا و نیز ثنی نووگروده هسه فعال هنگ یکم را تشکیل میدادند لیرانه و پیگیر میجنگیدند و چندین بار با شورشیان به نبرد تن به تن پرداختند و هر روز دهها گفته و زخمی میدادند. در واقع دامی که در آنتونوف گسترده شده بود هنگ را بطور موقت از امکان جنگیدن محروم ساخته بود، ولی در طی عقب نشینی خود حتی يك ارا به مهمات یا يك جعبه فشنگها به دست دشمن نداده بود. در همین احوال، يك گروهان از هنگ سردویسک در مقابل حمله سوار نظام شورشی در دهکده یاگودینسکی Jagodinski از همان نخستین برخورد توانست تاب آورد و بمحض دیدن یورش قزاقان سنگرهای خود را رها کرد، و اگر آتش بسیار سخت مسلسلچی های کمونیست نبود، بی شك همه افراد آن نابود میشدند. هنگ سردویسک با شتاب تشکیل شده بود و نفرات آن همگی از دهقانان استان ساراتوف بودند، مردانی نسبة سالمند با روحیه ای که نمیتوانست در بالا بردن خصال رزمندگی شان اثر نیکی داشته باشد. اکثریت خرد کننده آنان یسواد و از خانواده های دهقانان مرفه بودند. نیمی از دستگاه فرماندهی هنگ در دست افسران سابق تزاری بود. کمیسر هنگ که مردی سست عنصر و بی اراده بود هیچگونه اعتبار و نفوذی میان افراد نداشت. در این اثنا خیانتکاران، یعنی فرمانده هنگ، رئیس ستاه و دو فرمانده گروهان که تصمیم داشتند هنگ را تسلیم کنند، در برابر چشم سازمان کمونیستی که چیزی را نمیدید، سرگرم خراب کردن روحیه سربازان بودند و برای این کار از دهقانان مرفه ضد -

کمونست که در هنگه رخنه کرده بودند یاری می گرفتند. آنان تبلیغات ماهرانه‌ای بر ضد کمونیست‌ها انجام میدادند و در باره موفقیت کار سرکوب‌شورش ایجاد شبهه میکردند تا مقدمات تسلیم هنگهرا فراهم آورند .

استوکمان که با سه تن از افراد هنگه سردوبك در يك خانه مسكن داشت سر بازان را با نگرانی مینگریست و، پس از برخورد سختی که بین آنها و او در گرفت، سرانجام یقین کرد که خطری موجودیت هنگهرا تهدید میکند .

روز ۲۷ آوریل، هنگام غروب، دو تن از سر بازان گروهان دوم به اطاعتش وارد شدند. یکی از آن دو بنام گوریکاسوف Gorigassov با لبخندی موزیانه که متوجه استوکمان و ایوان آلکسی یویچ بود- و این يك روی تخت نشسته بود - و بی آن که به آنها سلام کند، گفت :

- راستی که خوب منفعت کرده‌ایم ! تو ده‌مان گندم هامان را ازمان میگیرند و اینجا هم باید بجنگیم، و نمیدانیم برای چه...

استوکمان با لحنی برنده پرسید :

- تو نمیدانی برای چه بجنگی ؟

... نه. من نمیدانم. قزاق‌ها هم مثل ما کشاورز هستند. میدانیم بر ضد چه شورش کرده‌اند. میدانیم ...

استوکمان ، که معمولاً برخورد مسلط بود ، با خشمی دیوانه وار گفت :

- میدانی به چه زبانی داری حرف میزنی ، بیسرف؟ - زبان کاردهای

سفید ...

- به‌ات توصیه میکنم که دهن‌ت را ببندی . و گرنه ، ممکنه که مشتم ییاد توسبیل‌هات . بچه‌ها، میشنوید؟ این‌را دیدید؟

یکی دیگر از سر بازها، که مثل کیسه آرد کوتاه و تنومند بود، گفت:

- آرام، آرام، آهای ریشوا شماها را خوب میشناسیم. خیال میکنی که چون کمونیست هستی میتونی تو دهن‌مان برینی ؟ مواظب باش ، حالا طرد زندگی کردن را به‌ات یاد میدهیم .

او گوریکاسوف را کنار زد، و در حالی که دست‌های نیرومند و گنده‌اش را پس‌پشت داشت و چشمان تهدید بارش برق می‌افشاند، به استوکمان نزدیک شد . استوکمان که از فیظ خفه میشد گفت :

- چه تانه؟ همه‌تان با سفیدها توافق پیدا کرده‌اید؟

و سر بازی را که آمده در مقابلش ایستاده بود بقوت کنار زد. سر باز تلو-
تلو خورد و رنگش یکسر سرخ شد و حرکتی کرد تا بازوی استو کمان را بگیرد،
ولی گوریگاسوف از این کار باز داشت :
- باش گلاویز نشو.

- این حرفها همه اش ضد انقلابیه . شما را به جرم خیانت به حکومت
شوراها تحویل محکمه میدهم .

یکی از سر بازان که در همان خانه مسکن داشت جواب داد :

- تو که نمیتونی تمام هنگ را به محکمه بکشانی .

دیگران هم به کمک او آمدند :

- کمونیستها قند دارند، سیکار دارند، ما نداریم ...

ایوان آلکسی بویچ روی تخت خود بلند شده فریاد کشید :

- دروغ میگی ، تو ! همان چیزهایی که شما دارید، ما هم داریم .

استو کمان ، بی آن که کلمه ای بگوید، بیرون رفت . سر بازان راه را

بر او نگرفتند ، ولی متلکها بود که هنگام خروج بدرقه راهش کردند.

استو کمان کمیسر هنگهرا در ستاد سراغ کرد و او را به اطاق پهلوئی

کشاند و با حالتی برافروخته مشاجره خود را با سر بازاها برایش باز گو کرد و

پیشنهاد کرد که باز داشت شوند. کمیسر، در حالی که ریش سرخ پررنگ خود

را نوازش میداد و عینک خود را که زه شاخی سیاه رنگی داشت از دودلی جا بجا

میکرد، به سخنانش گوش داد :

- فردا حوزه حزبی را برای بحث درباره اوضاع دعوت میکنیم . و اما

باز داشت این یاروها، گمان میکنم که در موقعیت فعلی غیر ممکن باش .

استو کمان با تندى پرسید :

- چرا ؟

- ببین ، رفیق استو کمان ، خود من توجه دارم که اوضاع هنگهمان

ناجوره ، میباید يك سازمان ضد انقلابی توش باشه ، ولی ناموفق به پیدا

کردنش نمیشیم . اکثریت افراد هنگه، که منشاء دهقانی دارند ، زیر نفوذ

آن هستند . چه میشه کرد ؟ من درباره روحیه افراد گزارش داده ام و پیشنهاد

کرده ام که هنگهرا از اینجا عقب بکشند و منحلش بکنند .

- برای چه عقیده دارید که باز داشت فوری این عاملان گارد سفید و

فرستاد نشان به محکمه انقلابی لشکر غیر ممکنه ؟ حرفهاشان خیانت محضه .

— بله . ولی این کار میتونه واکنش‌های نامطلوبی داشته باشه ، مثلاً شورش .

— آه ، درست! پس چرا در مقابل یک‌همچو وضعی از مدتی پیش به‌بخش سیاسی اطلاع نداده‌اید ؟

— به‌اتان گفتم که این کار را کرده‌ام . اوست مدودیتسکایا در دادن جواب کمی تأخیر میکنه . همین که هنگه از این جا منتقل شد ، همه کسانی را که به انضباط لطمه میزنند ، خاصه آن‌هایی که این حرف‌هایی را که شما به من گزارش میدیدید به‌زبان آورده‌اند ، بسختی تنبیه میکنیم ...
کمیسر افسرده بنظر رسید و بصدای آهسته افزود :

— من به ورونوفسکی و ... رئیس ستاد ، ولکوف ، بدگمان هستم . فردا ، پس از تشکیل حوزه به اوست مدودیتسکایا میرم . باید برای محدود نگهداشتن خطر تدابیر فوری اتخاذ کرد . خواهش میکنم گفتگومان را سری تلقی کنید .

— ولی برای چه همیشه جلسه کمونیست‌ها را فوراً تشکیل داد . جای درنگه نیست ، رفیق .

— می‌فهمم . ولی همین حالا غیر ممکنه . بیشتر کمونیست‌ها درست نگهبانی هستند ... این چیزی است که من به‌اش اهمیت میدم . برای این که واگذاشتنش به‌غیر حزب‌بی‌ها دور از احتیاطه . از آن گذشته ، آنتبار توپخانه است که اکثر افرادش کمونیست هستند و آن‌ها هم بناست شب از کروتوفسکی برگردند . من درست به همین علت آشفنگی‌های داخل هنگه احضارشان کرده‌ام .

استو کمان به‌خانه بازگشت و بسرعت ایوان آلکسی‌ویچ و میشکا کوشه‌وی را از گفتگوی خود با کمیسر هنگه باخیر ساخت . وی از ایوان آلکسی‌ویچ پرسید :

— توهنوزم نمیتونی راه بری ؟

— می‌لنگم . تاکنون ترس داشتم که زخم ناسور بشه ، ولی حالا هر جور که باشه میتونم راه برم .

هنگام شب استو کمان گزارش مفصلی در باره اوضاع هنگه نوشت و نیمه‌های شب میشکا کوشه‌وی را بیدار کرد . پاکت را زیر پیراهن او نیغورمش فرو برد و گفت :

— هم آن مسمی سراغ کن و تا اوست مدودیتسکایا چهارنعل بتاز. جانم
راهم از دست بدهی، باید این نامه را به بخش سیاسی لشکر ۱۴ برسانی... چه
مدت تورا خواهی بود تا برسی؟ کجا تصور میکنی بتونی يك اسب پیدا کنی؟
میشکا گوشه‌ی غرولندکنان چکمه‌های قرمز رنگ خود را که چرمش
خشک شده بود به پامیکرد و بریده بریده جواب میداد :

— يك اسب از گشتی‌ها... میدزدم و برای رفتن به اوستا مدودیتسکایا...
حداکثر دو ساعت وقت لازم دارم. اسب‌های گشتی‌ها بدهستند، وگرنه ... يك
ساعت و نیمه میرقم... من زمانی نگهبان ایلخی بوده‌ام... میدانم چه جور حداکثر
سرعت را... از اسب بدست بیارم.

میشکا پاکترا درجیب پالتوی خود گذاشت. استوکمان پرسید:

— برای چه این کار را میکنی؟

— برای این که اگر افرادهنگ گرفتندم، آسان تر بتوانم بیرون بیارمش.
استوکمان، که همچنان سردرنمی آورد، گفت :

— خوب، که چی؟

— چه طور «که چی»؟ اگر گرفتندم، قورتش میدهم.

— آفرین!

استوکمان لبخند زد، — و این در او نادر بود، — به میشکا نزدیک شد و
چنانکه گوئی حادثه ناگواری را از پیش احساس میکند، او را بقوت در آغوش
گرفت و بوسه محکمی بر لبان سرد و لرزانش زد:
— برو.

میشکارت و موفق شده‌هنت یکی از بهترین اسب‌های گروه گشتی را باز
کند، و در حالی که انگشت سپاه را روی ماشه تفنگ سوار نظام خود که بکسر
نو بود داشت، از برابر پست نگهبانی گذشت، و بی آن که از جاده‌های فرعی
برود، خود را به شاهراه رساند. تنها آن گاه بود که تسمه تفنگ خود را از
روی شانه گذراند و در پی آن برآمد که اسب کوتاه دم بریده‌اش را که از نژاد
ساراتف بود با سرعتی که بدان معناد نبود راه ببرد.

XLIX

سپیده دم باران ریزی باریدن آغاز کرد. باد وزیدن گرفت. ابری سیاه

و آبتن طوفان از جانب خاور فرامیرسید. همینکه هواروشن شد، سربازانی که با استوکمان و ایوان آلکسی یویچ همخانه بودند برخاستند و بیرون رفتند. نیم ساعت بعد، تولکاجوف Tolkatchov نام کمونیستی از مردم الانسکایا که مانند استوکمان و رفقایش داوطلب خدمت در هنگ سردوسک شده بود، دوان دوان سر رسید. در را باز کرد و در حالی که نفسش می گرفت فریاد زد:

- استوکمان! کوشه‌وی! خانه هستید؟ بیائید بیرون!

- مگر چه خبیر هست؟ بیا.

استوکمان به اطاق جلویی رفت و در همان حال پالتوی خود را به تن

میکرد.

- بیا.

تولکاجوف که بدنبال او به اطاق دیگر میرفت، در گوش اوزمزه کرد: - مصیبتی پیش آمده، سربازهای پیاده در نزدیکی ... در نزدیکی استانیتزا ... خواستند آتشبار را که از کرو توفسکی بر میگشت خلع سلاح کنند... تیراندازی شد... توپچی‌ها حمله را دفع کردند و کولاس توپ‌ها را در آوردند و با کرجی به آن طرف دوان رفتند.

ایوان آلکسی یویچ که ناله کنان چکمه به پای زخمی‌اش میکرد، با بیصبری میگفت:

- خوب؟ خوب، بعد؟

- همین حالا پهلوی کلیسا میتینگه‌ست... همه هنگه آنجاست ...

استوکمان به ایوان آلکسی یویچ دستور داد:

- زود باش! - و آستین پالتوی تولکاجوف را گرفت: - کمیسر کجاست؟

کمونیست‌های دیگر کجا هستند؟

- چند تا می‌شان فرار کردند. من آمدم سراغ شما. تلگرافخانه‌ها را اشغال

کرده‌اند، کسی را نمی‌گذارند بره‌تو... باید فرار کرد. ولی چه‌طور؟

تولکاجوف سراسیمه گشته بود. خود را روی یخدان انداخت. دست‌هایش

میان زانوان آویخته بود.

در این لحظه صدای پاهائی روی پلکان ورودی شنیده شد و پنج‌شش سرباز

وارد خانه شدند. چهره‌های برافروخته‌شان از تصمیم شومی حکایت میکرد.

- کمونیست‌ها برید به میتینگه! زود!

استوکمان نگاهی با ایوان آلکسی یویچ مبادله کرد و لبها را عبوسانه

به هم فشرده .

- بریم .

یکی از سربازان گفت :

- اسلحه‌تان را بگذارید . به جنگ که نمی‌رید .

استو کمان خود را به نشنیدن زد . تفنگش را برداشت و پیش از همه

بیرون رفت .

هزار و صد حنجره در میدان با هم عربده میکشیدند . از مردم محل کسی دیده نمیشد . از ترس خود را در خانه‌ها پنهان کرده بودند ، زیرا از شب پیش زمزمه‌هایی مصرا نه به گوش میرسید که قرار است جنگ به شورشیان پیوندد و ناچار در استانیترا زدو خوردی با کمونیستها در میگیرد . استو کمان پیشاپیش دیگران به جمعیت که نمره خفای میکشید نزدیک شد و چشم در اند تا ببیند کسی از دستگاه فرماندهی را پیدا خواهد کرد . کمیسر که دو نفر بازوهای او را گرفته هلش میدادند ، بارنگ پریده از برابر او گذشت و در میان توده آشفته سربازان فرورفت . استو کمان چند دقیقه‌ای او را از نظر گم کرد . سپس دیدش که در میان مردم بالای یک میز بازی که از یکی از خانه‌ها آورده بودند ایستاده است . استو کمان رو بر گرداند . ایوان آلکسی یویچ پشت سراو ایستاده بود و به تفنگ خود تکیه داشت . سربازانی هم که با آنها آمده بودند در کنار او بودند .

صدای کمیسر که بسیار ضعیف مینمود برخاست :

- رفقا ، سربازان ارتش سرخ! در همچو موقعی، در حالی که دشمن در

همین نزدیکی ماست ، میتینگ ترتیب دادن... رفقا!...

نگذاشتند به سخنان خود ادامه دهد . کلاه‌های پوست خاکستری رنگه کوئی بر اثر وزش باد موج زد . جنگل آبی رنگه سر نیزه‌ها به حرکت درآمد ، مشتها بسوی میز کوچک دراز شد ، فریادهای خشمگین مانند شلیک گلوله از هر گوشه میدان در رفت :

- حالادیکر رفقا شده‌ایم ، برات !

- نیم تنه ، چرمات را در بیار

- گولمان زده‌ای ، تو .

- مارا به جنگ که می‌برید ؟

- پاهاش را بکشید ، بیاریدش پائین .

- بکشیدش .

— يك ضربۀ سر نیزه .

— دیگر از کمپسری افتاد .

استو کمان دید که سر باز بلند بالای تنومندی که دیگر چندان هم جوان نبود بالای میز رفت و ریش سرخ رنگه و باد بزن وار کمپس را گرفت . میز تلو تلو خورد . سر باز و کمپس روی دست های دراز شده افرادی که گرد آنان بودند افتادند . استو کمان در آن جایی که میز بود توده جوشان و خروشان پالتوهای خاکستری رنگه را میدید . فریاد نومیدانه کمپس در میان غلغله و غوغا فرورفت .

استو کمان نتوانست قرار گیرد . بیرحمانه آرنج هارا به کار انداخت و پشت های پالتوی خاکستری پوش سر بازان را کنار زد ، و در حالی که تقریباً میدوید ، راهی بروی خود تا محلی که کمپس در آن سخن گفته بود باز کرد . کسی در پی آن نبود که از رفتن بازش دارد ، ولی مشت و قنداق تفنگ بر پشت و پس گردنش فرو میآمد ، تفنگ از دستش بیرون کشیده شد ، کلاه پوست قزاقی باروئیه ماهوت قرمز از سرش افتاد . يك سر باز که استو کمان پایش را سخت لگد کرده بود فریاد زد :

— کجا میری ، ناکس ؟

در مقابل میز واژگون گشته ، يك ستوان سوم تنومند راه را بر او گرفت . کلاه پوست خاکستری رنگ هشتراخان تا پس گردنش لغزیده بود ، دکمه های پالتو اش سراسر باز بود و باز عرق بر چهره سرخ آجری رنگش روان بود . کینه ای بی اندازه در چشمان شعله ورش که لوچ گشته بود میدرخشید .

— کجا میری ؟

استو کمان که دیگر نفسش بند میآمد ، با صدائی گرفته فریاد زد :

— اجازه سخن ! اجازه سخن برای يك سر باز ساده !

و در يك چشم برهم زدن میز را سراپا گذاشت . حتی کسانی یاریش کردند تا بالا بروند . ولی غرش های خشمگین همچنان در فضای میدان طنین می افکند . استو کمان با همه نیروی حنجره اش فریاد زد :

— ساآتکت ! ...

و پس از نیم دقیقه ، همینکه عمه مه فرو نشست ، با صدائی شکسته و در حالی

که سرفه اش را فرو میخورد ، آغاز سخن کرد :

— سر بازان از تنش سرخ ا شرم بر شما ! شما در سخت ترین دقایق به حاکمیت مردم خیانت می کنید . وقتی که بادستی محکم میباید بر قلب دشمن زد ، دودل هستید . در آنهایی که کشورشوراها در جنگال دشمنان خود نزدیک است خفه بشود ،

میتینگ تشکیل میدهد . شادرا آسانه خیانت صاف و ساده هستید . برای چه ؟ فرماندهان خیانت پیشه تان شمارا به ژنرال های قزاق فروخته اند . افسران سابق به اعتمادی که حکومت شوراها به آنان داشته خیانت کرده اند و با استفاده از نادانی شما میخواهند هنگ را به قزاق ها تسلیم کنند . فکر کنید . آن ها پادست شماها میخواهند حکومت کارگران و دهقانان را خفه کنند .

فرمانده گروهان دوم ، ستوان سوم سابق و ایستمنستر Weistminster داشت تفنگ خود را بلند میکرد ، ولی استو کمان متوجه حرکت او شد و فریاد :

- آتش نکن . تو باز فرست خواهی داشت که مرا بکشی . به یک مبارز کمونیست اجازه سخن بدهید ! ما کمونیست ها سراسر زندگیمان را ، همه خون مان را قطره قطره ...

صدای استو کمان بطرزی وحشت آور کشیده شد و زیر گردید ، چهره اش در هم پیچیده شد و رنگش مانند مرده پرید .

- ... در خدمت طبقه کارگر و دهقانان ستمکش گذاشته ایم . ما عادت داریم که مرگ را در بروی خودمان ببینیم . شما میتوانید مرا بکشید ...

- این حرفها را ما قبلا شنیده ایم .

- بر است .

- بگذارید حرف بزنند .

- ساکت .

- ... مرا بکشید ، ولی باز هم میگویم : فکر کنید . الان موقع میتینگ دادن نیست ، باید به جنگ سفیدها رفت .

استو کمان نگاه چشمان کم فاصله اش را روی جمعیت که اندکی آرام گرفته بود لغزاند و در فاصله نسیه کمی ورونوفسکی ، فرمانده هنگ را دید که سر بازی درست کنارش ایستاده بود ؛ ورونوفسکی لبخندی ناراحت میزد و چیزی در گوش سر باز میگفت .

- فرمانده هنگ تان ...

استو کمان دست خود را بسوی ورونوفسکی دراز کرد و او را نشان داد ، ولی این یک ، که دست برده ان خود گرفته بود باهیجان چیزی به سر باز گفت و استو کمان فرصت نیافت جمله اش را به پایان برساند . در هوای نمناک از باران جوان آوریل ، تبری با صدای خفه در رفت . صدای شلیک نرم و تو خالی بود و به ضربه شلاق

امیمانست ، ولی استو کمان دست هارا بر سینه برد و به زانو افتاد و سر مور یخته اش را فرود آورد . با این همه بید رنگه تلوتلو خوران سراپا استاد . ایوان آلکسی بویج ، بدیدن استو کمان که برخاسته بود ، ناله ای بر آورد :

— اوسیب داویدویج !

و بسوی او شافت . ولی دیگران آرنج های او را گرفته زمزمه کردند :

— خفه شو . عربده نکش . تفنگت را بده ، ناکس !

سلاحش را گرفتند و جیب های او را گشند و او را بردند . در هر گوشه و کنار میدان کمونیست هارا خلع سلاح میکردند . در یک پس کوچه ، دم خانه خوش ساخت یک بازرگان ، پنج شش تیر شلیک شد : مسلسل چی کمونیست را که نخواسته بود مسلسل لبویس Lewis خود را تحویل دهد میکشند .

در این میان استو کمان که کف گلگونی به لب آورده بود و سکه سکه میگردد ، با چهره ای سفید روی میز بازی تلوتلومی خورد . آخرین نیروی خود را که از دست میرفت و آنچه را که از اراده اش باز مانده بود ، همه را به کار گرفت و باز هم توانست فریاد بکشد :

— فریبتان داده اند ... خیانتکاران ... میخواهند خودشان را مورد عفو قرار دهند و درجات افسری تازه ای بدست بیارند ... ولی کمونیم زنده خواهد ماند ... رفقا ! ... فکر کنید ...

بار دیگر مردی که کنار ورونوفسکی ایستاده بود با تفنگ نشان رفت . تیر دوم استو کمان را به پشت درپای سر بازان انداخت . یکی از آنان که دهانی فراخ بادنجان های پهن و چهره ای آبله گون داشت ، مانند جوانان به چابکی روی میز جست و با صدای بلند فریاد زد :

— رفقای عزیز ، وعده های بسیار به ما داده اند ، ولی همه اش دروغ است و تهدید است . سخنران ریش و نقش زمین شده ، و باید هم که سگها مثل سگ بگردند . مرگ بر کمونیست ها ، دشمن دهقانان زحمتکش . رفقا ، جنگجویان عزیز ، به شما میگویم که چشمان مان حالا باز شده ، دیگر میدانیم بر ضد که باید بجنگیم . مثلاً در ده مان ، در بخش ولسک Volsk ، به ما چه می گفتند ؟ آزادی ، برابری ملت ها ، کمونیست های دروغگو از این حرفها میزدند ... ولی در واقع کار به چه صورت گذشت ؟ پدرم نامه رقت انگیزی برایم نوشته است : غارتگری در روز روشن . همه گندم پدرم را ازش گرفتند ، باضافه آسیای کوچکش را . و حال آن که فرمان دولتی از دهقانان زحمتکش حرف میزند ! آخر ، این آسیای

کوجک را پدر و مادرم با عرق پیشانی‌شان بدست آورده بودند . خوب از شما میپرسم ، آیا این دزدی کمونیست هان نیست ؟ باید با خون و آتش نابودشان کرد . سخنران نتوانست گفتار خود را به پایان برساند . دو سواران شورشی از جانب باختر با قدم پرتمه وارد اوست خو پرسگایاشده بودند . پیاده نظام قزاق هم از دامنه جنوبی تپه های ساحل دون پائین میآمد و ستوان سوم بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ششم ویژه ، با ستاد خود ، در حالی که نیم اسواران بدرقه‌شان میکرد ، فرامیرسیدند .

در همان لحظه ابری که از جانب خاور آمده بود باران تندی فروریخت . آن سوی دون ، در نقطه‌ای بر فراز خوپر ، رعد میفرید .

هنگک سردوبسک با شتاب به خط شد و در دوصف ایستاد . همینکه گروه سواران همراه بوگاتیریوف در سرایشی تپه ظاهر شدند ، سروان سابق ورونوفسکی ، با صدائی بسیار رسا که سر بازانش در او سراغ نمی‌کردند فرمان داد :

— هنگک ! خبردار !

I.

گریگوری ملخوف پنج روزی در تاتارسکی بود و در این مدت چنددسیاتین زمین را برای خود و مادرزانش گندم افشاند . سپس ، همینکه پاتلئی پروکوفیویچ بازگشت ، - و او پس که در تشویش خانه زندگی خود بود و پس که شپش‌تش را خورده بود لاغر گشته بود ، - گریگوری آماده بازگشت به واحد خود که همچنان در ساحل چپر مستقر بود شد . کودینوف از مذاکراتی که با هنگک سردوبسک در گرفته بود او را با خیر ساخته از وی خواسته بود که باز گردد و فرماندهی لشکر را باز در دست بگیرد .

روزی که او تصمیم گرفته بود عازم کارگینسکا یا شود ، هنگام ظهر ، اسبش را برای آن که پیش از حرکت آب خورده باشد به کنار دون برد . همچنانکه از سرایشی بسوی آب که تازه های جالیزها پیش میآمد روان بود ، آکسینیارا دید ، آیا چشمش به گریگوری افتاده بود؟ یا آن که بعمد خود را معطل میکرد و آهسته آب بر میداشت تا او برسد ؟ بهر حال ، گریگوری بی اختیار قدم تندتر کرد

وطی يك دقیقه کوتاه ، در مدتی که لازم شد تا به آکسینیا برسد ، گله‌ای از خاطرات اندوهبار از برابر چشمانش گذشت ...

آکسینیا به شنیدن صدای پارو بر گرداند ؛ بر چهره‌اش حالت تمجیبی که بی شک ساختگی بود نشست ، ولی شادی این برخورد و سوزش آندوه دیرین او را لوداد . لبخندی چنان رقت‌انگیز و چنان سرگشته‌زد و چنان این لبخند با چهره مغرورش ناسازمینمود که گریگوری لبرزشی از ترحم و عشق در قلب خود حس کرد . با اضطراب و در حالی که خاطرات بر او هجوم می‌آورد ، اسب را نگاهداشت و گفت :

- سلام ، آکسینیا جان .

- سلام .

صدای آرام آکسینیا احساسات گوناگونی را ، از شگفتی و مهر و تلخکامی و غیر از آن ، منعکس میکرد .

- مدت‌هاست که با هم حرف نزده‌ایم .

- مدت‌هاست .

- حتی طنین صدات را فراموش کرده بودم ...

- چه زود !

- به نظر تو زود می‌آد ؟

گریگوری دهنه اسب خود را که بسوی آبش میکشاند محکم گرفته بود . آکسینیا سر بزریمیکو شید تادسته سطل را به چنگک چنانچو بیندد ، ولی موفق نمیشد . لحظه‌ای بی آنکه سخن بگویند ایستادند . يك مرغابی جره سوت کشان از فرازشان گذشت ، که گوئی با فلاخن پرتاب گشته بود . موج‌ها ، بی آن که هر گز سیر شوند ، قشرهای گچ سفید رامی لیسیدند و خود را به صخره هامیزدند . موج‌های دیگری با کاکل سفید بر سطح آب که هنوز جنگل را فرا گرفته بود میتاختند . باد از روی دون غبار نازک آب را با بوی گمی با خود به همراه می‌آورد و رودخانه با نیروئی سرکش بسوی مصب خویش می‌غلطید .

نگاه گریگوری از چهره آکسینیا بروی دون رفت . سفیدارها با تنه صافشان در زود آب تنی می‌کردند و شاخه‌های برهنه‌شان را تکان میدادند ؛ درختان پوشیده از شکوفه‌های خز گونه بیدباشکوه بیارمانند ابرهای کوچک شگرف سبزرنگه بر فراز آب سر بر میداشتند . گریگوری ، با افسردگی و اندوهی که در صدایش زنگ می‌انداخت ، پرسید :

... خوب ... انکار حرفی نداریم باهم بز نیم ! ... چرا چیزی نمیگی ؟
 آکسینیا دیگر بر خود مسلط گشته بود . هنگام جواب دادن هیچیک از
 ماهیچه های صورت خون سردش تکان نخورد :
 - لابد برای اینه که هر چه میتونستیم بگیم گفته ایم ...
 - راستی ؟

- خوب ، بله . باید همین باشه . درخت در سال يك بار که بیشتر گل
 نمیده ...

- فکر میکنی درختمان گل هاش ریخته ؟

- مگر تو خیال نمی کنی ؟

- برام همه این ها عجیب و غریبه ...

گریگوری اسب خود را رها کرد که برود ، و در حالی که چشم به آکسینیا
 دوخته بود ، لبخند اندوهناکی زد .

- من ، آکسینیا ، نمیتونم تورا از قلبم ریشه کن کنم . خودت می بینی ،
 بچه هام بزرگ شده اند و خود من موهام قفل نمکی است و این همه ساله امثل يك
 دره از هم جدا مان می کنه ... ولی من همان جور به تو فکر میکنم ، تورا تو خواهم
 می بینم و تا کنون دوست داشته ام . گاه که به تو فکر میکنم زندگی مان را تو ملك
 لیستنیسکی ، عشق مان را به باد می آرم ... و از این خاطرات ... گاه که به
 زندگیم فکر میکنم ، به نظرم مثل يك جیب خالی است که بر گردانده باشند ...
 - من هم همین طور ... دیگر باید برم ... پر حرفی کردیم .

آکسینیا با حرف کتی حاکی از تصمیم سطل ها را از زمین بلند کرد و دست های
 خود را که آفتاب بهاره تیره گون کرده بود روی چوب چنانچو گذاشت . آن دم
 که میخواست از سر بالائی برود ، چهره اش را بسوی گریگوری برگرداند .
 سرخی لطیف و جوانی رنگ بسیار نازکی بر گونه هایش کشید . لبخند زنان گفت :
 - همین جا ، کنار این اسکله بود که عشق مان شروع شد ، یادت هست ،
 گریگوری ؟ آن روز قزاق ها به اردو میرفتند .

و در صدایش که رساتر شده بود نواهای شادمانه ای طنین انداخت .

- همه چی به یادم هست .

گریگوری اسب خود را به خانه باز آورد و او را به آخور بست . پانتلی -
 پروکوفیویچ که آن روز صبح برای شان کشیدن زمین ها نرفته بود تا بتواند با
 گریگوری خدا حافظی کند ، از انبار بیرون آمد و گفت :

- خوب ، دیگر بزودی حرکت میکنی ؟ به اسبت باید جو داد ؟
 گریگوری که حواسش به جای دیگر بود ، پرسید :
 - حرکت کنم ؟ کجا ؟
 - روزه خیر ! مگر به کار گینسکایا نباید بری ؟
 - امروز نمیرم .

- چطور ؟

- خوب ، نه . رأیم برگشت ...

گریگوری زبانش را روی لبان خود که از آتش درونی خشک شده بود کشید
 و چشم بسوی آسمان برداشت :

- هوا ابری است . لابد باران خواهد آمد . عجله ای نیست . میل ندارم
 خیس بشم .

پیرمرد گفته اش را تائید کرد :

- نه ، هیچ عجله ای نیست .

ولی البته حرف پسرش را باور نداشت ، زیرا چند دقیقه پیشتر ، از محوطه
 طولیه او را دیده بود که دم اسکله با آکسینیا سرگرم گفتگو است . با وحشت
 اندیشید : « باز شروع شده . خدا کنه که دوباره میانهاش با ناتالیا بهم نخوره ! ...
 آخ ! چه مادر جنده ای است ، این گریشکا ! آخر ، این اخلاقش را از که به ارث
 برده ؟ از من که نباید باشه ؟ » او که باتیر سرگرم تراشیدن تنه يك درخت غسان
 بود تا از آن مال بند ارا به بسازد ، از کار باز ایستاد و به پشت قوز کرده پسرش که
 دور میشد چشم دوخت : درحافظه خود کاوش کرد و به یاد آورد که خود در جوانی
 چگونه بوده است و نتیجه گرفت : « از خود منم ، ناکس . ولی حتی از پدرش
 دو پا جلواتقاده . باید تنبیهش کرد که دوباره آکسینیا را از راه بدر نبره و موجب
 داد و قال توی خانه نشه . ولی چه طور میشه تنبیهش کرد ؟ »

اگر روزگار غیر از این بود ، یا نقلی پرو کوفیویچ وقتی که میدید گریگوری
 در گوشه ای با آکسینیا سرگرم گفتگو است ، تردیدی به خود راه نمیداد و او را
 با اولین چیزی که در دست خود مییافت میزد ، ولی این بار نمیدانست چه کند ،
 چیزی نگفت و حتی نشان نداد که علت حقیقی فسخ ناگهانی عزیمت گریگوری را
 دریافته است . و این همه برای آن که گریگوری دیگر « گریشکا » ، قزاق جوان
 پرو نبود بلکه فرمانده يك لشکر بود ، و اگر چه سردوشی نداشت ، باز ژنرالی
 بود که هزارها قزاق از او فرمان میبردند و دیگر هیچ کس او را جز با عنوان

محرمانه گریگوری پانتلیویچ خطاب نمی‌کرد. در این صورت چه طور خود او، پانتلی پروفویویچ، که هرگز جزیک استوار نبوده است، می‌توانست برویک ژنرال، حتی اگر پسر خود او بوده باشد، دست بلند کند؟ حسن انضباطش حتی اجازه تصور این کار را به وی نداد، و به همین علت بود که او خود را در مقابل گریگوری ناراحت و کمی هم بیگانه می‌یافت. و تقصیر همه پای این پشرفت شگفت. آور گریگوری بود. حتی هنگام شخم زمین، در روز سوم، وقتی که گریگوری با تندی به او گفته بود: «هه! چه شده که دهنت را وا کرده‌ای آنجا ایستاده‌ای؟ گاواهن رایبار!» پسر مرد تحمل کرده حرفی نزده بود... مدتی بود که گوئی آن دو جای خود را باهم عوض کرده بودند: گریگوری از پدرش بازخواست میکرد و اونیز، که لحن فرماندهی را در صدای پسر خود بازمی‌شناخت، دست به کار میشد و لنگ لنگان به راه می‌افتاد و میکوشید تا او را راضی سازد...

«از باران میترسه! ولی بارانی نخواهد آمد. باران از کجا میتونه بیاد؟ باد از مشرق میوزه و تو آسمان بجز یک تکه ابر کوچک نیست. آیا باید در این باره با نا تالیا صحبت بکنم؟»

در پی این اندیشه، پانتلی پروفویویچ میخواست رو به خانه به راه افتد که بیدرنگ رایش برگشت و از ترس جنجال و رسوائی به مال بندی که در کار ساختنش بود روی آورد...

آکسینیا، پس از آن که به خانه بازگشت، سطل‌ها را خالی کرد و بسوی آینه‌ای که در سنگ بخاری کار گذاشته شده بود رفت و مدتی در از چهره پیر گشته و همچنان زیبای خود را نگرست. آکسینیا همان زیبایی آلوده و گیرای خود را حفظ کرده بود ولی هم‌اینک خزان زندگی رنگ‌های تیره‌ای بر گونه‌هایش پاشیده، پلک‌هایش را زعفرانی کرده، تاری از رشته‌های سفید میان موهای سیاهش بهم بافته از درخشش چشمانش کاسته بود، چنانکه دیگر جز خستگی اندوهبار چیزی نشان نداد.

آکسینیا مدتی دراز بدین حال در برابر آئینه ایستاد. سپس بسوی تخت خواب رفت و به رو افتاد و اشک‌هایی سرشارتر و تسلی بخش‌تر و شیرین‌تر از همه آنچه از مدت‌ها پیش ریخته بود فرو ریخت.

در زمستان بادهای یخبندان چرخ‌زنان بر فراز صخره‌های عمودی ساحل دون و روی قله‌ها روزه می‌کشند و با جارو کردن تپه‌ها خرده برف سفید را با خود آورده روی هم انبار می‌کنند، یا بصورت لایه‌های متوالی میگسترانند. این

توده برف، که در آفتاب همچون قند برق میزند و در سایه نیلگون است و هنگام صبح مایه آبی به خود میگیرد و عصر گلگون میگردد، بر فراز آبکنند معلق است و با خاموشی تهدیدآمیزی بدین صورت میماند، تا آن که گداز برفها آن را از زیر میخورد و در نتیجه سنگینی خود به یک ضربت باد واژگون میشود. آنوقت است که باناله نر می فرومی افتد و پشته های کوچک بوته و درخت یا گل های خنجه را که خجولانه به سراشیمی تپه چسبیده اند در سراز خود می شکنند و بانیروئی سرکش دنباله خروشاننی از غبار سیم فام را که بسوی آسمان بلند میشود با خود میکشد.

سودائی که در آکسینیا اینباشته شده بودند تنها به ضربه ای بس کوچک احتیاج داشت. این ضربه بر خورد وی با گریگوری و سلام، آکسینیا جانی، بود که او به مهربانی گفته بود. و خود او آیا جان دل، آکسینیا نبود؟ آکسینیا در همه این سالها، هر روز و هر ساعت، بدو اندیشیده بود و در تخیلات خود مدام بدروزی آورده بود. و به هر چیز که فکر میکرد و به هر کاری که دست میبرد، پیوسته و بی هیچ استثناء، همه چیز او را به گریگوری باز میگرداند، درست بدان گونه که اسب کورگرد چاه میگردد...

آکسینیا تا غروب دراز کشید و سپس با چشمان پف کرده از گریه برخاست، دست و روشت و مانند دختری پیش از نخستین دیدار نامزدش، باستانی تپه آلود موهای خود را شانه زد و رخت پوشید. او پیراهنی پاکیزه با یک پاچین پشمی سرخ رنگ به تن کرد و چارقدی بست و نظری در آینه به خود افکند و بیرون رفت.

شوق نیلگون بر تاتار سکی فرود می آمد. غازه های وحشی در چمنزارهای آب گرفته فریاد میکشیدند. ماه رنگ پریده و بیمارگون از پس سفیدارهای ساحل دون برمیخاست. جاده سبزرنگی که نور ماه بر سطح آب پدید آورده بود پراچین های لرزان بود. هنوز روز روشن بود که گله ها از صحرا باز گشتند. گاوها که گیاهان تازه نتوانسته بود سیرشان کند در محوطه طویلها نعره می کشیدند. آکسینیا به دوشیدن گاو خود نرفت. گوساله پوزه سفید را از طویله بیرون آورد و گذاشت که نزد مادر خود برود. گوساله لبهای خود را حریصانه بر پستان لاغر مادر چساند؛ دمش را میچرخاند و پاهای عقبی خود را میکشید. دار یا ملخوف تازه دوشیدن شیر را به پایان رسانده بود و با آبکش و سطل به خانه بر میگشت که از پس پرچین شنید صدایش میزند:

- داشا ؟
- کیه ؟
- منم، آکسینیا... يك دقیقه یا خانه مان .
- چه کاری از دست من برات برمیآد ؟
- خیلی کارها . بیا، محض رضای مسیح .
- شیررا بکذارم و میآم .
- خوب، من گوشه حیاط خودم منتظرت هستم .
- خوب .
- اندکی بعد داریا بیرون آمد. آکسینیا دهمروازه حیاط خود به انتظارش بود. داریا بوی شیر ولرم و طویله میداد. از این که میدید آکسینیا پاچین هر روزه خود را نهوشیده بلکه رخت های پاکیزه به تن دارد تعجب کرد .
- همسایه، کارها را خیلی زود تمام کردی .
- وقتی که استپان نیست، کار زیادی ندارم. همان يك گاو. پخت و پز هم تقریباً ندارم... حاضری میخورم... همین .
- برای چه از من خواستی بیام؟
- يك دقیقه بیاتو خانه. بات حرف دارم... .
- صدای آکسینیا میلرزید. داریا که بطور مبهم حدس میزد این ملاقات برای چیست ، بی آنکه چیزی بگوید بدنبال او رفت .
- آکسینیا، همین که وارد اطاق شد ، بی آن که چراغ روشن کند، صندوق خود را باز کرد و در آن به کاوش پرداخت ؛ سپس دست داریا را با دست های خشک و سوزان خود گرفت و بتندی انگشتی در انگشتش کرد .
- چه کار میکنی؟ انگار انگشتره ؟ به من میدهیش ؟
- بله. به تو میدم ، به تو. برای یادگار... .
- داریا که در کارها واقع بین بود پرسید :
- طلاست؟
- و کنار پنجره رفت تا انگشتر را در روشنائی ماه ببیند .
- بله، طلاست. نگهش دار .
- خوب، خدا یارت باشه... ولی ، چه میخواهی که این را به من میدی ؟
- به... به گریگوری تان بگو بیاد پیش من .

داریا بالبخند کسی که بومیبرد پرسید :

- دوباره شروع شد. ها؟

آکسینیا چنان سرخ شد که اشک به چشمش آمد. وحشت زده گفت :

- نه، نه، اوه ! چه میگی ؟ میخوام درباره استپان باش حرف بزنم.

شاید بتونه بر اش مرخصی بگیره...

داریا باحیله گری پرسید :

- خوب. پس چرا نیامدی خانه مان؟ تو که باش حرف داری ، خوب

میتونستی آنجا باش حرف بزنی .

- نه، نه... ممکنه ناتالیا فکرهاش بکنه... درست نیست ...

- خوب، به اش میگم. ازش رودرواسی ندارم .



گریگوری شام خود را به پایان رساند . تازه قاشق را روی میز گذاشته

بود و سبیل چرب خود را لیسیده با کف دست پاک کرده بود، که حس کرد زیر

میز پائی به پایش میخورد . سر بلند کرد و دید که داریا اشاره بس خفیفی میکند.

خشمگین در دل گفت : «اگر به سرش زده باشه که مرا جانشین پیوتر بیچاره

بسکنه ، میزنمش . میبرمش تا خرمنگاه و آنجا دامن پاپیش را رو

سرش میکشم و مثل سگ باشلاق میزنمش.» او همه این چند روزه دعوت های

نهفته زن برادرش را با بدخونی پذیره شده بود . با این همه ، از کنار میز

برخاست و سیگاری آتش زد و بی شتاب بسوی در رفت. داریا نیز تقریباً همان دم

بیرون رفت. در سراسر، در حالی که يك لحظه سینه اش را به گریگوری چسبانده

بود، زمزمه کرد :

- اوی... پسره. بدجنس! دیگر برو... صدات کرده .

گریگوری با عجله پرسید :

- کی ؟

- خودش .

ساعتی بعد، پس از آن که ناتالیا و بچه ها به خواب رفتند ، گریگوری

با پالتویی که دکمه های آن همه بسته بود با تفاق آکسینیا از دروازه خانه آسناخوف

بیرون آمد . چند لحظه ای ، بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند، در کوچه تاریک

ایستادند و سپس با زبی آنکه چیزی بگویند بسوی استپ، که خاموشی و تاریکی و عطر مست کننده گیاهان تازه دل انگیزش مینمود ، رفتند . گریگوری دامن پالتوی خود را کنار زد و آکسینیا را بر سینه فشرد و حس کرد که او میلرزد و قلبش با ضربات تند زیر پیراهن میزند .

۱۱

روز دیگر ، پیش از عزیمت خود ، گریگوری گفتگوی کوتاهی با ناتالیا داشت . ناتالیا او را به گوشه‌ای کشید و به صدای آهسته از او پرسید :

– دیشب کجا رفتی؟ به آن دیری از کجا برگشتی؟

– که تا این حد دیر بود؟

– پس، نه؟ من به اولین آواز خروس بیدار شدم و توهنوز نیامده بودی.

– کودینوف آمده بود. رفتم پیشش که در باره مسائل نظامی مان حرف

بزنیم. این دیگر کار تو با آن عقل زنانه‌ات نیست .

– چرا نیامد شبدا تو خانمها بگذرانه؟

– عجله داشت به پوشنسکایا برگرده .

– پیشش که منزل کرد؟

– پیش آبوشچنکوف. Abochtchenkov خویشی دوری با هم

دارند .

ناتالیا دیگر چیزی نپرسید . پیدا بود که در تردید است ، ولی برق نهانکاری که در چشمانش بود نگذاشت گریگوری بفهمد که آیا باور کرده است یا نه.

گریگوری با شتاب ناهار خورد . پاتلئی پرو کوفیویچ برای زین کردن اسبش رفت ، و ایلی نیچنا در حالی که خاج براومی کشید و او را میبوسید خیلی تند در گوشش زمزمه کرد :

– خدا، پسر من ، خدا... خدا را فراموش نکن. از قراری که گفته‌اند تو ملوان هارا با شمشیر کشتار کرده‌ای... خدایا!... گریشکا، فکر کن. فکر کن که تو هم بچه‌هایی داری که بزرگ میشوند ، و آنهایی هم که تو کشتی‌شان البته بچه‌هایی از شان باقی مانده . چه طور همچو چیزی ممکنه؟ کوچک که بودی

چه مهربان و خوشایند بودی، اما حالا ابروهاش همیشه توهم رفته‌است. قلب تو حالا مثل قلب گرگه ... حرف مادرت را گوش کن، گریشنگا. تو که از لطمهٔ سرنوشت برکنار نیستی؛ امکان دارد که از دست یک مرد شیرشمشیر بخوری.

گریگوری لبخندی دور از دلخوشی زد و دست خشک مادرش را بوسید و نزد ناتالیا آمد. ناتالیا او را بمردی بوسید و سپس رو بر گرداند و آنچه گریگوری در چشمانش دید، اشک نه بلکه تلخکامی و خشم فرو خورده بود. گریگوری با بچه‌ها نیز خدا حافظی کرد و به راه افتاد.

همچنان که پایش در رکاب و دستش در بال زبراسب بود، با خود اندیشید: «بریم. زندگی مسیر تازه‌ای پیدا می‌کند، ولی قلب من باز همان طور سرد و همان طور خالی است ... حتی آکسینیا نخواهد توانست این جای خالی را پر کند...»

در کوچه با قدم عادی اسب میرفت، بی آن که بسوی خانوادهٔ خویش که دم دروازه گرد آمده بودند رو بر گرداند. هنگامی که از برابر خانهٔ آستا-خوف می‌گذشت، نگاهی از گوشهٔ چشم به پنجره‌ها افکند و آکسینیا را در آستانهٔ آخرین پنجرهٔ اطاق دید. آکسینیا، لبخند زنان، دستمال خامه دوزی خود را برایش تکان داد و سپس آن را گلوله کرد و برده‌هاش خود و بر پلک‌های خویش که از کم خوابی کبود گشته بود فشرد.

گریگوری اسب خود را به بر ترمهٔ بلند و اداس داشت. در انتهای سربالائی دو سوار را بایک ازابه در حادهٔ تابستانی دید که بسوی او می‌آیند. گریگوری آنتیپ پسر آوده ایچ ملتبه «چاخان» و نیز استرمیانیکوف Strémiannikov فزاق جوان بسیار سپاه چرده‌ای از مردم بالاده را شناخت و بدیدن ازابه که دو گاو را آن را میکشیدند، با خود اندیشید: «مرده می‌کشند.» پیش از آن که کاملاً به آن‌ها نزدیک شود، پرسید:

— که‌ها را دارید می‌بیرید؟

— آلکسی شامیل، ایوان تومیلین و یا کوف «نعل‌اسبی».

— کشته شده‌اند؟

— بله.

— کی؟

— دبروز پیش از غروب

- آتشبار سالم هست؟

- سالمه . سرخ ها توپچی هامان را تو مسکن شان در کالینوف اوگول .
Kalinov - Ougol غافلگیر کردند . اما شامیل احمقانه دم شمشیر رفت .

گریگوری کلاه از سر بر گرفت و پیاده شد . پیرزن قزاقی ، از اهالی بخش چیر ، که ارا به رامیراند ورزوها را متوقف کرد . نقش ها کنار یکدیگر دراز شده بودند . پیش از آن که گریگوری بدان ها نزدیک شود ، باد بوی نرم و نازکشان را به مشامش رساند . آلکسی شامیل در وسط بود . دکمه های نیم تنه کهنه آبی رنگش باز بود ، آستین بی دستش زیر سر شکافته اش نهاده بود و باقیمانده بازوی بریده اش در کهنه ای چرکین پیچیده روی سینه بس آمده اش که دیگر نفس نمی کشید بود . در زهر خند دهانش که دندان های سفیدش را نمایان می ساخت ، خشمی دیوانه وار برای همیشه منجمد گشته بود . ولی چشمان عبوسش آسمان آبی و ابرهائی را که بر فراز استپ شناور بودند با خیال بافی آرام و مایه ای از اندوه مینگریست .

چهره تو میلین شناخته نمیشد ؛ در واقع این دیگر چهره نبود ، بلکه چیزی سرخ و بی شکل که اریب وار با ضربه شمشیر شکافته شده بود . یا کف و نعل اسبی ، به پهلو خوابیده رنگش مانند زعفران بود ؛ گردنش یکسر کج شده سرش تقریباً بتمامی از تن جدا گشته بود . استخوان سفید ترقوه اش که بریده شده بود از پیراهن او نیفرورش بیرون زده بود و برایشانی اش ، بالای چشم ، سوراخ خون آلود گلوله ای به شکل ستاره دیده میشد . بی شک یکی از سرخ ها ، بد بدن آن که بکندی جان میکند ، دل براو سوزانده از نزدیک تیری بر او خالی کرده بود ، چه اثر سوختگی و لکه های سیاه دود بر چهره اش مانده بود .
گریگوری پیشنهاد کرد :

- خوب ، برادرها ، برای آرامش روح هم وطن هامان سیگاری دود بکنیم .

گریگوری اندکی دورتر رفت و تسمه زین را شل کرده دهنه اسب را برداشت و مهار را دور دست چپ اسب پیچید و ره اش کرد تا سیزه ابریشمین نوک تیز را بچرد .

آنتیپ و استرمیانیکوف بی تعارف پیاده شدند ؛ اسب های خود را بخو زدند و گذاشتند که بچرند . خود نیز روی زمین دراز کشیدند و به دود کردن پرداختند . گریگوری یکی از ورزوها را که هنوز موهای زبرش نریخته بود

و طرف يك دسته بوتۀ بارهنگ میرفت نگاه میکرد. پرسید :

- شامیل چه جورى كشته شد؟

- میدانی، گریگورى پاتلیویچ، از حماقتش .

- چه طور ؟

استرمیانیکوف به سخن درآمد :

- پیشامد از این قرار بود. دیروز ظهر ما به ما موریت گشت بیرون رفتیم.

خود پلاتون ریابچیکوف ما را فرستاد. فرماندهان يك استوار بود. راستی،

آفتیب ، استوار دیروزى مان اسمش چه بود ؟

- چه میدانم ؟

- خوب، گوربا باش! مانى شناسیمش، از اسواران خودمان نیست. بارى،

چهارده نفر بودیم که راه اقتادیم ، شامیل هم با ما . دیروز تمام روز خوش و

خندان بود ، باید گفت که قلبش هیچ گواهی نمیداد . ما میرفتیم او دست

بریده اش را تکان میداد، مهارى اسب را روی قاش زین انداخته بود و میگفت :

« آخ گریگورى پاتلیویچ مان کی بر میگردد ؟ دلم میخواهد بازم با اش ودکا

بخوریم و آواز بخوانیم . » و مدام ، تا وقتی که به تپۀ لایشفسکی رسیدیم ،

میخواند :

ما از کوهستان

مثل يك گله ملخ پریدیم .

همۀ ما قزاقان دون،

با تنگ تیر در کردیم .

این جور ما تا آبکند توپکوی Topkoi پالمین رفتیم و استوار به ما گفت:

« بچه ها، سرخ ها هیچ جا پیدا شان نیست . از ده آستاخو Astakhovo نباید

بیرون آمده باشند. دهاتی هستند و تنبلی شان میآد زود باشن. لابد حالا هم دارند

میخورند و مرغ های او کراینی ها رامیپزند و بریان می کنند. بگذار ما هم کسی

استراحت نکنیم. اسبها مان خیس عرق اند. » به اش گفتیم: « خوب، موافقم. »

این بود که پیاده شدیم و توسبزه ها دراز کشیدیم و دیده بانى هم بالای تپه فرستادیم.

بارى، دراز کشیده بودیم. من نگاه کردم ، دیدم شامیل بیچاره داره با اسبش

و ریمیره و تسمۀ زین را شل میکنه. به اش گفتم: « آلكسى، تسمۀ زینت را نمیپاد شل

یکنی. اگر خدای نکرده مجبور بشیم که زود در بریم ، چه طور میخواهى

با يك دست زینت را دوباره سفت ببندی؟ » خندید: « باز از تو تندتر خواهم رفت.

دیگر توفسقلی نمیخواد بهمن چیز یاد بدهی. باری، تنگ اسبش را تفل کرد و دهنه‌اش را برداشت. ما مدتی دراز کشیدیم. یکی مان سبک‌ار می کشید. یکی چیزهایسی حکایت میکرد. یکی دیگر هم چرت میزد. دیده بان مان هم خواب رفته بود. بیسرف لم داده بود و خواب‌های طلائی میدید. من، صدائی به گوشم رسید، انگار اسبی از دور خرناس میکشید. دلم نمیخواست بلندبشم، ولی باز بلند شدم و تا بالای تپه رفتم. نگاه کردم و در صد قدمی مان عده‌ای سرباز سرخ‌را دیدم که از ته آب‌کنند می‌آمدند. فرمانده‌شان جلوتر از همه روی يك اسب کهر بود. اسب خوشگلی بود، مثل شیر. يك مسلسل صغجه‌دار پاخودشان حمل میکردند. من پاهام را روکولم گذاشتم و آمدم پائین، فریاد زدم: «سرخ‌ها! سوارشید!» لابد آن‌ها هم مرادیده بودند: فرمانی از طرف آن‌ها شنیده شد. دویدیم طرف اسب‌ها مان. استوارشم شیرش را از غلاف در آورده بود و میخواست حمله کنه، ولی مگر حمله ممکن بود؟ ما چهارده نفر بودیم و آنها پنجاه‌تا، يك مسلسل هم داشتند. سوارشیدم و مثل باد اسب‌ها را تازانیدیم. يك رگبار مسلسل بطرف مان آتش کردند، ولی دیدند که با مسلسل نمیتونند به مان دست پیدا بکنند، آخر ما در پناه آب‌کنند بودیم. این بود که به تماقب مان پرداختند. ولی ما اسب‌ها مان تندتر میرفتند و تونستیم در حدود صد سائز بین خود مان و آنها فاصله بگذاریم. آنوقت پائین جستم و شروع به تیراندازی کردیم. توهان حیص و بیص متوجه شدیم که شامیل با ما نیست. او، وقتی که آژیر داده شد، به طرف اسبش رفت و بادست سالمش قاش زین را گرفت، ولی همینکه پاتورکاب گذاشت، زین سرخورد و زیر شکم اسب رفت. دیگر او نتونست رو پشت اسب بپره، و رود روی سرخ‌ها ماند. اما اسبش خودش را به ما رساند. مثل کوره آتش نفس میکشید و زین هم زیر شکمش تسلوتلو میخورد. چنان هم وحشی شده بود که نمیگذاشت کسی نزدیکش بره. مثل شیطان نفس می کشید. بله، شامیل این جور بود که از بین رفت. اگر تسمه زینش راشل نکرده بود، حالا زنده بود. ولی، خوب...

استر میانیکوف لای سیبل‌های کوچک سیاهش لبخند زد و در پایان

گفت:

- دیروز همه‌اش میخواند:

آی، با پا بزرگ خر سه

گاوم را بکش،

سرم را برآم خلوت کن !

خوب، دیگر، سرش را برآش خلوت کردند. دیگر نمیشه شناختش. مثل گاو توکشتار گاه، همه خونش را اذ دست داد... بمش، پس از آن که سرخ هارا عقب زدیم، به همان جا برگشتیم و دیدیم که خونش يك گودال بزرگ زیرش درست کرده، خودش توی آن غوطه میخوره.

پیر زن چارقدی را که سایبان چهره اش از آفتاب بود بالبهای خود لفزاند و بایبحوصلگی پرسید :

— خوب، دیگر راه می افتم؟

— نه نه جان، عجله نداریم. يك دقیقه دیگر میریم.

— چه طور عجله نداریم؟ مرده ها چنان بوئی میدهند که نمیشه سر پا ایستاد.

آنتیپ گفت :

— برای چه نباید بوبدهند؟ بیچاره ها، گوشت حورده اند و بازنها وررفته اند. و کسی که از این کارها بکنه، تازه پیش از مردن هم بسوی گند میده. میکنند تنها قدیس ها هستند که پس از مرگشان بوی خوش میدهند، ولی به نظر من این حرف دروغ محضه. هر چه هم که قدیس باشند، پس از مرگ همه مثل هم اند. این قانون طبیعته. همه به اندازه يك مستراح بوی گند میدهند. — و آنتیپ متفکرانه نتیجه گرفت : قدیس ها هم مثل دیگران خوراکشان را با معده وروده هضم می کنند. آن ها هم همان سی آرشین روده ای را که به آدم داده اند دارند. استرمیای نیکوف، بی هیچ علت ظاهری، برافروخته شد و داد کشید :

— چه لازم کرده که تودر باره قدیس ها حرف بزنی؟ چه کارشان داری؟

پاشو، بریم.

گریگوری با قزاق ها خدا حافظی کرد و برای ادای احترام به مرده ها به ارا به نزدیک شد. تنها آنوقت متوجه گردید که هر سه شان پاهرنه اند و سه جفت چکمه زیر پایشان نهاده است.

— برای چه کفش هاشان را از پاشان در آورده اند؟

— کار قزاق ها مانه، گریگوری پانتلیویچ. خدا بیامرزا، چکمه شان را به پا داشتند، ولی تو اسواران تصمیم گرفتند چکمه های خوبشان را در بیارند و به آن هائی که چکمه خوبی ندارند بدهند و آن بدهارا همراه مرده ها بده بفرستند. نه که خدا بیامرزا بچه هائی دارند که میتونند چکمه های فرسوده

بکار بزنند... آنیکوشکا میگفت: «مرده‌ها که دیگر راه نمیرند و سوار اسب نمیشند. چکمه‌های شامیل را بدعید به من، تختش هنوز سالمه، و گرنه تا وقتی که من بتونم چکمه‌های یک سرخ را از پاش بکنم، سرما کلکم رامیکنه.» گریگوری به راه افتاد و همچنان که دور میشد، شنید که بعضی در میگیرد. استرمیانیکوف با صدای زیرش فریاد میزد:

- چرند میگی، آنتیپ. ببخود نبود که پدرت را «چاخان» می گفتند. هر گز میان قزاق‌ها قدیسی نبوده. آن‌ها همه‌شان دهاتی بودند.

- چرا، قدیس بوده.

- چرند میگی.

- چرا، بوده.

- کی؟

- سن ژرژ پروزگر را چه میگی؟

- هو او! خاج به خودت بکش، بدبخت! مگر او قزاق بود؟

- قزاق، خالص دون، اهل یک استانیترای پائین دست دون، شاید هم

سمی کاراکورسکایا. Sémikarakorskaja

- چه چرند بهم میبافی! او که قزاق نبود.

- قزاق نبود؟ پس چرا همیشه تو عکسش نیزه دستش هست؟

گریگوری دنباله این بحث را نشنید، اسب خود را یرتمه راند و از بلندی به زیر آمده، هنگامی که از جاده آتامان‌ها عبور میکرد، ارا به را با آن دو سوار دید که آهسته بسوی دهکده سرازیر میشدند.

گریگوری تقریباً تا خود کارگینسکایا یرتمه رفت. باد سبکی بایال اسب بازی میکرد و اسب حتی یک بار هم عرق نکرد. مرشهای دراز صحرایی با صغیر اضطراب آلودی از جاده عبور میکردند. این سوت زیر اخبار کننده با خاموشی بزرگی که بر استپ فرمان روا بود، بنحوی شگرف جور میآمد. هوای نواز فرازپشته‌های اطراف جاده به پرواز میآمدند. یکی‌شان که مثل برف سفید بود و در آفتاب میدرخشید، تند و نیرومند در هوا بال میزد و پیش میآمد. وقتی که بالای سر رسید، گویی که در پهنه نیلگون آسمان شنا میکند. کشش پرواز گردنش را که نواری از پره‌های سیاه مخملی بسگردش بود دراز میکرد. چند ثانیه‌ای دور شد و پس از صدسازن، درحالی که بالهایش باز هم تندتر میلرزید و خود بیحرکت بنظر می‌آمد، فرود آمد، درست نزدیک زمین،

درخشن بالاها که همچون کف سفید بود ، يك بار ديگر در متن سبز گیاهان گوناگون در گرفت و خاموش گشت : پرنده ناپدید شد ، میان سبزه ها فرو رفت .

آوای سودا زده نرها از هر سو تنین می افکند . برقله تپه ای در نزدیکی رودخانه چپر ، در چند قدمی جاده ، گریگوری تکه زمین دایره وار همواری دید ، به قطر يك آرشین ونیم ، که نرهای که به خاطر يك ماده با هم جنگیده بودند آنجا را بقوت پایمال کرده بودند . حتی يك ساقه علف در آن نبود و سراسر آن قشر همواری از غبار خاکستری رنگ بود که رد پا های مرغان به شکل هزاران صلیب بر آن دیده میشد ولی گرداگرد این محوطه ، بر ساقه های خشکیده و لث و درمنه ، پر های چند رنگه که قسمت زیرین آن گلرنگ بود و از پشت پادم جنگجویان کنده شده بود ، جا بجا آویخته و از باد در اهتزاز بود .

اندکی دورتر ، يك هوبره خاکستری رنگه کم جثه از آشیانه خود بیرون جست ؛ با پشت خمیده مانند پیر زنان ، در حالی که پا های خود را با چابکی حرکت میداد ، بسوی يك توده شبر پزمرده دوید ، ولی جرأت پرواز نکرد و همانجا پنهان شد .

زندگی ناپیدای آستن از بهار ، پیرومندی و با آهنکی تپنده در استپ پخش میشد ؛ گیاهان با نیروی سرکش می رستند ، جفت های پرندگان و جانوران بزرگه و کوچک ، دور از چشم آدمی درنده خو ، در نهانگاه های استپ فراز می آمدند ، شیارهای زمین از جوانه های بیشمار پوشیده میشد ، تنها خار باد آورد که زمانش بسر رسیده بود ، از سراسیمگی پشته های سابق دیده بانی که در سراسر استپ پراکنده است ، بنجوی اندوه بار آویخته بود و خود را به زمین می چسباند و بدان پناه میبرد ، ولی باد خنک و جان بخش بیرحمانه آن را از بالای ریشه خشکیده اش می شکست و هل میداد و روی استپ که تن به آفتاب میداد و زندگی بازمی یافت ، می غلطاند .

گریگوری پیش از فرارسیدن شب به کار گینسکایا رسید . از چپر با گذار عبور کرد و ریا بچیکف رادر اردوگاه ، که در نزدیکی قصبه قزاقان مستقر شده بود ، یافت .

صبح روز دیگر ریا بچیکف فرماندهی واحدهای لشکر یکم را که در روستاهای اطراف پراکنده بودند بدو باز داد . گریگوری آخرین گزارش های ارسال شده را خواند و پس از مشورت با رئیس ستاد خود ، میخائیل کویپلوف ،

تصمیم گرفت که از سمت جنوب دست به حمله بزند و تا Astakhovo و آستاخوو پیش برود .

واحدها دچار کمبود شدید فشنگ بودند. میبایست از سرخ‌ها به غنیمت بگیرند. و هدف اساسی تعرضی که گریگوری تصمیم بدان داشت همین بود .

هنگام غروب، سه‌هنگ سوار و یک‌هنگ پیاده در کار گینسکایا متمرکز شدند. از بیست و دومسلس و تفنگ خودکار که در اختیار لشکر بود، تنها شش قبضه را همراه برداشتند: برای دیگران نوار فشنگ موجود نبود .

تعرض صبح‌روز دیگر آغاز شد. گریگوری ستاد خود را در جاده ترك گت و فرماندهی هنگ سوم سوار را شخصاً بر عهده گرفت : گشتی‌های سوار گنیل داشت و هنگ خود را بسوی قصبه پانومارفا Ponomarevka برای انداخت، چه‌بنا به گزارش گشتی‌ها هنگ‌های ۱۰۱ و ۱۰۳ پیاده سرخ برای حمله به کار گینسکایا در آنجا متمرکز شده بودند .

درسه ورستی استانیترزا، پیکی از جانب کودینوف خود را به‌وی رساند و نامه‌ای بدو داد :

« هنگ سردوبسک تسلیم شد ! همه سربازها خلع سلاح شدند. در حدود بیست نفرشان خواستند مقاومت کنند، اما بوگاتیریوف آنها را از دم شمشیر گذراند و روانه آن دنیا کرد. چهار عراده توپ به ما تحویل دادند ، هرچند این توپچی‌های بی‌شرف کمونیست موفق شده بودند کولاس‌هاشان را دریابند ، - باری، چهار توپ، بایش از دوست گلوله و نه قبضه مسلسل . اینجا از خوشی سر از پا نمی‌شناسند . ما سرخ‌ها را میان اسواران‌های پیاده پخش میکنیم و مجبورشان می‌کنیم برضد رفقا شان بجنگند. آنجا، طرف‌های توجه خیر است؟ آه! داشتم فراموش میکردم، کمونیست‌های ده تو: کوتلیاروف و کوشه‌وی ، با چندتا از کمونیست‌های الاتسکایا را دستگیر کرده‌ایم . همه‌شان را ضمن راه، پیش از آن‌که به یوشنسکایا برسند، از بین می‌برند. اگر احتیاج شدیدی به فشنگ داری به‌حامل این نامه اطلاع بده . پانصدتا تات میفرستیم . »

« کودینوف . »

گریگوری داد زد.

- گماشته !

پروخور زیکف به تاخت پیش آمد ، ولی بدیدن چهره در هم رفته گریگوری دست خود را به احترام به کلاش برد .

- بله، قربان !
 - ریابچیگوف، ریابچیگوف کجاست ؟
 - در انتهای ستون .
 - بتاخت برو . میخوام فوری بیاد اینجا .
 پلاتون ریابچیگوف با قدم پرتمه از طول ستون گذشت و خود را به گریگوری رساند . چهره اش از گزش باد پوست انداخته بود . سبیل بور و ابروهایش که از آفتاب بهاره سوخته بود به سرخی موی روپاه بود . لبخند میزد و سیگار می کشید . اسب کهر تیره اش که در طی ماه های بهار چیزی از فریبی اش نکاسته بود ، با قدم های شادمانه میرفت و تسمه های چرمی بر پیش سینه اش برق میزد .

ریابچیگف ، همین که پیک را کنار گریگوری دید، فریاد زد :

- از ویوشسکایا نامه رسیده ؟

گریگوری به لحنی موجز پاسخ داد :

- بله ، نامه رسیده . فرماندهی هنگ و لشکر را تحویل بگیر . من میرم .

- خوب، خوب، برو . ولی این عجله برای چه ؟ مگر چه میکنند ؟ نامه

از کیه ؟ کودینوف !

- هنگ سردوبسک در اوست خوپرسکایا تسلیم شده .

- نه ؟ ... پس بر امان خوب شد . همین حالا راه میاقتی ؟

- بله . همین حالا .

- خوب، خدا به همراه . تاتویر گردی ، ماتوآستاخوهستیم .

گریگوری ، در حالی که بی محابا شلاق بر اسب میزد و همچنانکه مثل

باد از سرایشی پائین میرفت ، باخود میگفت : دکاش بتونم میشکا و ایوان آلکسی

یویچ را زنده پیدا کنم و ایوان و میشکارا از مرگ نجات بدم . نجات بدم ...

درسته که میان مان خون ریخته شده ، ولی باز باهم بیگانه نیستیم !

همین که اسواران های شورشی وارد اوست خوپرسکایا شدند و افراد هنگ سردوبسک را که در میدان گرد آمده بودند محاصره کردند ، بوگاتیر یوف

رفت وبا ورونوفسکی و ولکوف به مذاکره پرداخت. ملاقات آن‌ها در گوشه میدان، در خانه یک بازرگان صورت گرفت و مدت آن کوتاه بود. بوگاتیريوف بی آن که شلاق را از دست بگذارد، به ورونوفسکی سلام کرد و گفت:

– کارها خوب پیش میره. این خدمت به حساب شما گذاشته خواهد شد. ولی چه طور شد که نتوانستید توپها را محافظت کنید؟

– تصادف، تصادف صاف و ساده، ستوان، توپچی‌ها تقریباً همه‌شان کمونیست بودند، وقتی که شروع به خلع سلاحشان کردیم، نومیدانه از خودشان مقاومت نشان دادند؛ دونه از ما را کشتند و خودشان کولاس‌ها را برداشتند و فرار کردند.

– حیف!

بوگاتیريوف کاسکت خود را که اثر تازه نشان افسری بر آن دیده میشد روی میز انداخت و سرازیر بیخ تراشیده و صورت عرق آلودش را بادستمالی چرکین پاک کرد و، درحالی که لبخند نازکی میزد، افزود:

– خوب، عیبی نداره. حالا برید به سربازانتان بگید... به‌اشان بفهمانید که باید... باید... باید همه اسلحه‌شان را تسلیم کنند.

ورونوفسکی که از لحن آمرانه افسر قزاق رنجیده بود، درحالی که زبانش می‌گرفت، جواب داد:

– همه اسلحه‌شان؟

– من يك چیز را دوبار تکرار نمی‌کنم. گفتیم همه، یعنی همه.

– آخر، شما ستوان، شما و رؤسایان قبول کرده بودید که هنگام خلع سلاح نکنید. پس؟ خوب. من می‌فهمم که می‌باید مسلسل و توپ و نارنجک دستی را تسلیم بکنیم، ولی سلاح انفرادی سربازهای سرخ... بوگاتیريوف، که صدای خود را بلند میکرد و لب‌بالائی تراشیده اش را بدخواهانه پیش می‌آورد و با شلاق خمیده اش به ساق گل آلود چکمه اش مینواخت، گفت:

– دیگر سرباز سرخی در بین نیست، بلکه سربازهایی که از سرزمین دون دفاع خواهند کرد. فهمیدید؟... واگر هم نخواهند، ما وسایلی داریم که مجبورشان بکنیم. چون چرا هم نداره؛ شما سرزمین ما را ویران کرده‌اید، و تازه تو ادعا داری که شرایط خودت را بقبولانی. هیچ گونه شرایطی میان ما نمیتونه باشه. فهمیدید؟...

ستوان جوان ولکوف ، رئیس ستاد هنگ سردوسک ، ناراحت شد . انگشتانش با عصبانیت روی دکمه‌های تپهٔ بلوز ماحوت سیاهش بالاوپایین میرفت ، و درحالی که جمدهای کاکل سیاه تابدار خود را پریشان میکرد ، بالحنی برنده پرسید :

— پس شما مارا به چشم اسیر نگاه می‌کنید؟ همین طوره ، نه؟

بوگاتیریوف باخسونت ویی ادبی گفت:

— من همچو چیزی به‌ات نکفتم . بهتره . فرضیات خودت را برای خودت نگه بداری .

بوگاتیریوف او را « تو » خطاب میکرد و به روشنی می‌فهماند که مخاطبانش دروضع تبعیت کامل از او هستند .

يك دقیقه خاموشی درگرفت . همهٔ خفه‌ای‌ازمیدان به‌گوش میرسید . ورونوفسکی چندبار سرتاسر اطاق‌را گز کرد ، انگشت‌های خود را صدا داد و دکمه‌های نیم‌تنهٔ گرم اوینورمش را ازپایین تا بالا بست ، و درحالی‌که پلك‌هایش ازعصبانیت بهم می‌خورد ، به‌بوگاتیریوف گفت :

— لحن شما برای‌مان توهین‌آمیزه و برازندهٔ يك افسر روس نیست . من این‌را رگ‌وراست به‌اتان میگم . وحالا که شما مجبورمان می‌کنید ، میرسیم ببینیم چه‌کار باید بکنیم ... ستوان ولکوف ! به‌شما دستور میدهم ، برید تو— میدان و به درجه داران بگید که به‌هیچ عنوان سلاح خودشان را تسلیم قزاق‌ها نکنند . به‌هنگ دستور بدید که مسلح بمانه . من گفتگوم را با این ... با این آقای بوگاتیریوف تمام میکنم و به‌شما تومیدان ملحق میشم .

خشم لکه‌های سیاهی بر چهرهٔ بوگاتیریوف نشاند . میخواست چیزی بگوید ، ولی پی برد که پردهٔ رفته است . ازینرو خودداری نمود و ناگهان رفتار خود را عوض کرد . کاسکت خود را به‌يك حرکت به‌سرش فرو برد ، و بی آن‌که از بازی عصبانسی باشلاق ریشه‌دار خود بازایستد ، سخن از سرگرفت و نرمش و مردم‌داری دور از انتظاری در صدایش نشان میداد :

— آقایان ، شما درست متوجه نشدید . البته ، من خیلی سواد ندارم ، به مدرسه‌های نظام نرفته‌ام و شاید خوب نتوانستم مقصودم را بیان کنم ، ولی نباید هم پر ایراد گرفت . ما همه‌مان از يك اردوگاه هستیم . میان‌ما که قصد اهانتی نمیتونه باشه . مگر من چه گفته‌ام ؟ همین قدر گفته‌ام که باید فوراً سر بازهای سرخ‌تان را خلع سلاح کرد ، بخصوص آن‌ها که ، نه‌شما و نه‌ما ، اطمینانی

به اشان نداریم... این بود آنچه من گفتم .

- پس، اجازه بدهید! شما، ستوان ، میبایست مقصودتان را روشن تر بگید . از آن گذشته ، اقرار کنید که لحن تحریک آمیزتان، سراسر رفتار و کردارتان ...

ورونوفسکی شانه‌ها را بالا انداخت و بالحنی دوستانه تر، اما هنوز با اندک مایه برافروختگی و خشم در صدا، ادامه داد :

- ما خودمان فکر کرده بودیم که عناصر دودل و نامطمئن را باید خلع سلاح کرد و در اختیار شما گذاشت .

- آها، بله. درست همین !

- من هم همین را دارم به شما میگم : ما تصمیم گرفته بودیم خودمان خلع سلاحشان بکنیم . ولی هسته رزمی خودمان را حفظ خواهیم کرد . به هر قیمتی هست حفظش خواهیم کرد. خودمن یا ستوان ولکوف که اینجا حضور دارد و شما تصور کردید میتونید ، بی آن که در شمار دوستان و نزدیکانش باشید، «توه» خطابش کنید ، فرماندهی آن را بدست خواهیم گرفت و خواهیم دانست چه جور ننگ اقامت خودمان را در سفوف ارتش سرخ شرافتمندانه پاک کنیم . شما میباید این امکان را در اختیار ما بگذارید.

- این هسته رزمی تان شامل چند نفر میشه ؟

- در حدود دویست نفر.

یوگاتیریوف با اکراه پذیرفت :

- خوب، بله. موافقم .

سپس از جابر خاست و در راهرو را نیمه باز کرد و پهنای بلند فریاد زد:

- صاحب خانه!

زن پیری که خود را در حال گرمی پوشانده بود ظاهر شد. یوگاتیریوف

دستور داد :

- شیر خنک . زود .

- معذرت میخوام . شیر نداریم .

یوگاتیریوف بالبخند تلخی گفت :

- مطمئن هستم که برای سرخ‌ها شیر بود، ولی برای ما نیست .

بار دیگر خاموشی ناراحت کننده‌ای در اطاق در گرفت . ستوان ولکوف

آنها برهم زد :

— آیا من باید برم؟

ورونوفسکی آه کشان جواب داد :

— بله . برید و بگید آن هائی را که روی فهرست هامان اسمشان را نشان گذاشته ایم ، خلع سلاح بکنند . فهرست ها پیش گوریکاسوف وواستمینستر هست .

تنها غرور افسری ورونوفسکی را بر آن داشته بود که بگوید : دمیریم بینیم چه کار باید بکنیم . در واقع ، سروان ورونوفسکی بسیار خوب درک میکرد که بازی را باخته است و دیگر نمیتواند خودش را عقب بکشد . طبق اطلاعاتی که به وی رسیده بود ، نیروهائی که از طرف فرماندهی سرخ برای خلع سلاح هنگ سردوبسک اعزام شده بودند از اوست مدودینسکایا حرکت کرده میبایست تا یکی دو ساعت دیگر برسند . ولی ، بوگاتیر یوف هم از طرف دیگر ورونوفسکی را مردی ثابت قدم و پاک بیباک شناخته بود که همه پلهارا پشت سر خود خراب کرده است . از نیرو و اسلحه هم گرفتاری نداشته و با تشکیل یک واحد رزمی مستقل از بخش سالم افراد هنگ موافقت کرد . و بدینجا ملاقات پایان یافت .

در خلال این احوال ، شورشیان ، بی آن که منتظر نتیجه مذاکرات باشند ، با قدرت دست به خلع سلاح افراد هنگ سردوبسک زده بودند . چشم ها و دست های آزمند قزاقان در اراپه های بنه هنگ میکاوید . شورشیان نه تنها فشنگ ، بلکه چکمه های زردتخت کلفت ارتش سرخ ، بسته های میچ پیچ ، پالتوها و شلوارهای پنبه آجین و خواربار را به یغما میبردند . در حدود بیست تن از افراد هنگ ، همین که چهره واقعی خود کامکی قزاقان را دیدند ، کوشیدند تا مقاومت ورزند . یکی از ایشان به قزاقی که جیب های او را گشته بود و با خاطری آسوده کیف پولش را ضبط کرده بود با قنذاق تفنگ ضربه ای زد . فریاد کشید :

— دزد . آن را که برداشته ای به من پس بده . وگرنه با سرنیزه میزنم .

رفقایش نیز به هواداری او برخاستند و فریادهای خشم و بیزاری به گوش رسید :

— رفقا ، اسلحه بگیرید !

— گولمان زده اند !

— تفنگ هاتان را تحویل ندهید !

زد و خورد در گرفت . سرخ های سرکش بسوی پرچین خانه ای رانده شدند .

گروهی قزاق سوار، که فرمانده اسواران سوم تشجیمشان میکرد، آنان را در دودقیقه اذم شمشیر گذراندند .

پولیز آمدن ستوان ولکوف، عملیات خلع سلاح سریع تر انجام گرفت. زیر باران تنگ، سربازان سرخ را که به خط ایستاده بودند بازرسی کردند. تفنگ‌ها و نارنجک‌ها و وسایل مخابرات و صندوق‌های فشنگ و نوارهای مسلسل در کنار صف روی هم انباشته میشد.

بوگاتیریوف بناخت وارد میدان شد و، درحالی که اسب خود را برابر صف سربازان خلع سلاح شده سرخ به جولان می‌آورد و با حرکتی تهدیدآمیز شلاق کلفتش را بالای سر خود بلند میکرد، فریاد زد:

— خوب گوش کنید. از این ببعد شما برضد این کمونیست‌های بی شرف و سربازانشان خواهید جنگید. هر که بی‌غرولند همراهان قدم برداره، بخشیده میشه و هر که سرکشی بکنه، یگ همچو سرنوشتی به انتظارش هست!

و بوگاتیریوف با شلاق خود نمش‌های سربازان کشته را که قزاقان لخت کرده بودند و همچون توده سفیدی شکلی در زیر باران افتاده بود نشان داد.

زمزمه خفیفی در صفوف سربازان سردوسک موج زد، ولی هیچکس از ازیایشان کمترین اعتراضی به صدای بلند نکرد و هیچکس از صف بیرون نیامد... همه جا قزاق‌های پیاده یا سوار، به صورت گروه یا تک‌تک دیده میشدند. آنان حلقه تنگی گرداگرد میدان بسته بودند. روی پشته کوچکی در کنار کلیسا مسلسل‌های سبزرنگ هنگ سردوسک رو به میدان کار گذاشته شده منتظر بود: مسلسل‌چی‌های قزاق در پشت سپر مسلسل صادرکنان آن چمباتمه زده آماده تیراندازی بودند...

پس از ساعتی و رونوفسکی و ولکوف «عناصر مطمئن» را که بر یکصدنود و چهارتن بالغ میشدند از روی فهرست‌های خود انتخاب کرده بودند. واحدی که بدین‌سان تشکیل میشد «گردان یکم ویژه شورشی» نام گذاری گردید و همان روز اعزام شد تا در نزدیکی دهکده بلاوینسکی Belavinski که چند هنگه از لشکر ۲۳ سوار نظام سرخ، پس از انتقال از جبهه دوتس، بتازگی از آنجا دست به تفرض زده بودند، موضع بگیرد. گفته میشد که هنگ‌های سرخ وارد نبرد عبارت بودند از هنگ ۱۵ بفرماندهی بیکادوروف Bykadorov و هنگ ۳۲ بفرماندهی میشکا بلینوف Michka Blinov مشهور. آنها در پیشروی خود و ندهای شورشی را که در مقابلشان مقاومت مینمودند در هم

می شکستند. یکی از این واحدها که با شتاب از نفرات یکی از روستاهای استان نیزای اوست خو پرسکایا تشکیل شده بود بکلی تارومار گشته بود. بو گاتیروف تصمیم گرفت گردان ورونوفسکی را به مقابل بلینوف بفرستد تا با فشاری او را در جنگه آزمایش کند ...

باقی افراد هنگ سردوبسک که اندکی بیش از هشتصد نفر بودند ، طبق دستوری که گودیتنوف در نامه خود به بو گاتیروف داده بود ، پیاده در طول ساحل دون به ویوشنسکایا اعزام شدند. اسواران مسلح به مسلسل‌هایی که از هنگ سردوبسک گرفته شده بود آنها را بدرقه میکرد .

بو گاتیروف ، پیش از ترك اوست خو پرسکایا ، در نماز کلیسا حضور یافت و همین که کیش دعای خود را به درگاه خدا برای فیروزی و ارتش مسیحی قزاق‌ها ، به پایان رساند ، از کلیسا بیرون آمد . اسبش را پیش آوردند . بر زمین نشست و فرمانده یکی از اسواران را که بنوان نیروی جداحی در اوست خو پرسکایا باقی میماند پیش خواند و در حالی که روی زمین خم میشد در گوش او زمزمه کرد :
- کمونیست‌ها را مثل يك آتبار باروت مراقبشان باش . فردا صبح آن‌ها را با بدرقه قوی به ویوشنسکایا بفرست . ولی هم الآن میباید چند نفری را بنوان طلایه دار به روستاها بفرستی تا به مردم بگند این ها چه کسانی هستند . خود مردم عدالت را در باره‌شان اجرا خواهند کرد .
این را گفت و به راه افتاد .

I.III

بر فراز ده سینگین Singuine ، از توابع استان نیزای ویوشنسکایا ، ظهر يك روز آوریل هوا پیمائی ظاهر شد . بچه‌ها ، زن‌ها و پیرها ، به شنیدن غرش موتور از خانه‌ها بیرون ریختند . سرها را بالا گرفته دست‌ها را سایبان چشم کردند و مدتی دراز هوا پیمارا که کج شده بود و مانند باش در آسمان ابر گرفته چرخ میزد نگاه کردند . صدای موتور قوی تر و گوشخراش تر شد . هوا پیمای در آن سوی دهکده جائی در میان چمنزار برای نشستن پیدا کرده بود و فرود می‌آمد . یکی از پیران با وحشت فریاد کشید :

- حالا بعب میریزد . مواظب باشید !

و جمعیتی که در کوچه تنگ گرد آمده بود پر
خود را که جیغ سر میدادند دنبال خود می کشیدند ، پسر
پرچین هامپیریدند و در باغها میدویدند . تنها یک پیرزن ، ماند . او هم
خواسته بود بدود ، ولی خواه از این که پایش به کلوخی گر سواه این که خود
افتاده بود ، با پایهای به آسمان رفته ، در وضعی ناشایست ، روی زمین مانده بود و با
صدائی که از هول گرفته بود فریاد میزد :

- آهای ! کمک کنید ، مردم ! وای ، که دیگر مرگ رسیده !

هیچکس به بارش نیامد . هوا بیجا باغری ترسناک درست از روی انباری
گذشت و بان طوفان زوزه بر آورد و صغیر کشید و سایه بالدارش برای يك ثانیه
چشمان پیرزن را که اضطراب مرگ از هم درانده بود از روشنائی آسمان محروم
داشت . سپس ، چرخهای بستنی به زمین نمناک چراگاه همگانی ده بر خورد
و در استپ دویدن گرفت . در این دم پیرزن مرتکب گناه کوچکی که خاص
کودکان است شد . مثل مرده افتاده بود و چیزی نمی شنید و چیزی را در اطراف
خود و زیر خود حس نمی کرد . و البته هم نتوانست دو نفر مرد را که بالباسی از
چرم سیاه از درون آن پرندۀ هولناک بیرون آمده پس از يك لحظه دودلی بسوی
نزدیکترین خانه روستائی به راه افتاده بودند ببیند . ولی شوهرش که خود را در
باغی میان بوته و لش پنهان کرده بود پسر مرد در دلی بود . با آنکه مانند گنجشک
به دام افتاده دلش می طپید ، از نگاه کردن ترسی نداشت . این بود که یکی از
آن مردها را که به خانه اش نزدیک میشد شناخت ، را او افسری بود بنام پیوتر
بوگاتیریوف ، پسری از هم دوره های زمان سر بازش . در واقع پیوتر ، پسر
عموی گریگوری بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ۶ ویژه شورشی ، هنگام عقب نشینی
به آن سوی دو تنس همراه سفیدها رفته بود ، ولی هیچ شك نبود که این همو بود .

پسر مرد ، در حالی که بادستهای آویخته مانند خرگوش چمباتمه زده بود ،
يك دقیقه در او خیره شد و پس از آن که یقین حاصل کرد مردی که آهسته پیش
می آید درست همان پیوتر بوگاتیریوف آبی چشم است که سال گذشته او را دیده ، -
با این تفاوت که ریش خود را مدتی است تراشیده و گذاشته که صورتش را بپوشاند ،
روی دو پا بلند شد و دید که میتواند راه برود ... پسر مرد ، پاهایش چندان
نمی لرزید و توانست تاتی کنان از باغ بیرون برود .

او ، بی آن که در غم زن خود که میان خاک دراز کشیده بود باشد ، راست
بسوی پیوتر و مرد دیگری که با وی بود رفت و از همان دور کاسکت فرسوده قزاقی اش

را از سر برداشت . پیوتر بوگاتیریوف او را شناخت و با حرکت دست به او سلام کرد و لبخند زد . بسوی یکدیگر آمدند .

- اجازه بدهید ، شاهمان پیوتر گریگوریویچ هستید ؟
- خود من ، باباجان .

- خوب ، خدا لطف کرد و گذاشت من تو این آخر عمری یک ماشین پرنده ببینم . اما چه مارا ترساند ! ...

- سرخ‌ها که اینجا نیستند ، باباجان ؟

- نه ، نه ، پرجان . آن‌ها را تا آن ورچیر ، تو خاك او کرابینی‌ها تاراندند .

- قزاق‌ها اینجا قیام کرده‌اند ؟

- قیام که ، بله ، کرده‌اند . ولی باید گفت خیلی هاشان هم قمود کرده‌اند .

- چه طور ؟

- منظورم اینه که کشته خیلی داریم .

- آهاه ! ... خانواده من ، پدرم ... همه زنده‌اند ؟

- همه . خوب ، شما از آن وردوئس می‌آئید ؟ تیخون مرا آنجا ندیده‌اید ؟

- چرا . از آن وردوئس می‌آئیم . تیخون برات سلام رسانده . راستی ،

بابا ، مواظب ماشین مان باش که بچه‌ها دست به‌اش نزنند . من می‌رم خانه ... بریم .

پیوتر بوگاتیریوف و مرد همراهش رفتند . مردم هم از باغها و انبارها و سرداب‌ها و هر سوراخ دیگری که از ترشان بدان پناه برده بودند بیرون آمدند .

جمعیت دور هواپیما که بوی گرما و بنزین و روغن میداد حلقه زدند . بالهای هواپیما که از پارچه کتان بود چندین جا از گلوله و تکه پاره‌های خمپاره سوراخ شده بود . ماشین عجیب مانند اسبی که از تاخت کسوفته شده باشد ، بی حرکت

و گرم بود .

پیرمردی که به پیشواز پیوتر بوگاتیریوف رفته بود بسوی کوچه تنگی که زن خود را در آن رها کرده بود شناخت تاموذه سلامت پسران تیخون را ، که در

ماه دسامبر با کارمندان اداری بخش در رفته بود ، به او برساند . ولی پیرزن دیگر آنجا نبود . به خانه بازگشته در پستویی با شتاب سرگرم عوض کردن پیراهن و

دامن خود بود . پیرمرد بزرگت بسیار پیداش کرد و فریاد زد :

- پیوتر بوگاتیریوف بود که آمده ، گفت که تیخون سلام میرسانه . ولی ، چون دید که زنش رخت‌های خود را عوض کرده است ، بیش از آنچه تصور رود برآشفته شد :

- آخر ، پیرجند ، تو دیگر برای چه خواسته‌ای خودت را قشنگ بکنی؟ آخ! مادر جنده! پیر جادو! چه کسی بهات نگاه میکنه؟ به خیالش رسیده که دختر جوان شده!

بزودی پیر مردان در خانه پدر پیوتر بوگاتیریوف گرد آمدند . هر کسی وارد میشد و از همان آستانه در کلاه از سر بر میگرفت و در برابر شمایل‌های مقدس خاج بر خود می‌کشید و موقرانه روی نیمکت می‌نشست و به عصا تکیه میداد . گفتگودر گرفت . پیوتر بوگاتیریوف ، همچنانکه یگالیوان شیر سرد را جرعه جرعه مینوشید ، گفت که از جانب حکومت دون مأمور شده است که با شورشیان دون علیا ارتباط برقرار کرده آنها را در نبردشان بر ضد سرخ‌ها یاری کند . او اعلام کرد که ارتش دون بزودی در سراسر جبهه دست‌به‌تعرض خواهد زد و به ارتش شورشیان ملحق خواهد شد . در ضمن سخن هم پیران قوم را از رفتاری که جوانان قزاق داشته بودند و جبهه را ترک گفته به سرخ‌ها امکان عبور از سر زمین‌شان داده بودند سرزنش کرد و در پایان گفت :

- ... اما چون سر عقل آمده‌اید و حکومت شوروی را از استانیترهای خودتان بیرون رانده‌اید ، حکومت دون شمارا خواهد بخشید .

- ولی ، پیوتر گریگوریچ ، ما الان هم حکومت شوروی داریم ، بدون شرکت کمونیست‌ها . حتی پرچم‌مان سدرنگه نیست ، بلکه سرخ‌است با سفید یکی دیگر افزود :

- جوان‌ها ما هم ، مادر جنده‌های بی‌سروپا ، همدیگر را در فیه صدا می‌کنند .

پیوتر بوگاتیریوف لای سبیل‌های بور آرایش یافته‌اش خندید و با چشمان آبی‌گردش زیر کانه چشمکی زد . گفت :

- حکومت شوروی تان مثل بیخ تو نزدیک‌های بهاره . کافی است خورشید کمی گرم پشه تا آتش بکند . و اما آن‌هایی که پیشقدم بوده‌اند ، کسانی که جبهه را در نزدیکی کالاج ترک کرده‌اند ، همین که ما از آن‌ها دوردوشی بر گردیم ، تنبیهشان می‌کنیم .

پیران‌ده بارضایت خاطر فریاد کشیدند :

- آنقدر که خون قی کنند ، بیسرف ها !
- بسیار بیجاست .
- شلاق ! شلاقشان بایدزد !
- جلوی همهٔ مردم ، شیرشان را باید گرفت .



غروب همان روز، کودینوف و رئیس ستاد وی ایلیاسافونوف ، که بوسیلهٔ بایک سوارخبر یافته بودند ، بایک درشکة سه‌اسبه که از سرعت تاخت کف آورده بودند به‌سینگین رسیدند . پس که از آمدن پیوتر بوگاتیر یوف خوشحال بودند ، بی آن که در پی پال کردن گل و شل چکمه ها و پالتو بارانی خود باشند ، تقریباً به دو واردخانه شدند .

LIV

بیست و پنج تن کمونیست که از طرف هنگ سردوبسک تسلیم شورشیان شده بودند بایک اسکورت نیرومند از اوست خو پرسکایا بیرون رفتند . حتی اندیشهٔ فرار بیهوده بود . ایوان آلکسی یویچ که لنگ لنگان در وسط ستون قدم بر میداشت چهرهٔ قزاقان نگهبان را که گوئی از سنگ بود با کینه و اضطراب مینگریست و باخود میگفت : « همیبرندمان که بکشند . اگر محاکمه ای نباشه ، کارمان ساخته است . »

افراد اسکورت بیشتر از قزاق های سالمند و ریشو بودند . فرماندهان استوار پیری بود از پیروان آئین قدیم ، که زمانی در هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکرد . همین که گروه اسیران از اوست خو پرسکایا بیرون رفت ، دستور داد که میان خودشان حرف نزنند ، سیگار نکشند و از افراد اسکورت چیزی نپرسند .

- آهای ، دارو دستهٔ دجال ، اشدتان را بکید ! دارید رو به مرگه میرید . سعی کنید تو این مهلت کمی که دارید گناهی ازتان سرنز نه . آهاه ! خدا را فراموش کرده‌اید . خودتان را به شیطان فروخته‌اید . نشان دشمن را

رو خودتان گذاشتید .

وا گاه هفت تیر خود را بالای سر تکان میداد و گاه بایندتاب داده هفت تیر که بدور گردن داشت و میرفت .

در میان اسیران تنها دو کمو نیست از درجه داران هنگ سردوبسک بود . دیگران ، به استثنای ایوان آلکسی بویچ ، از مردم غیر قزاق استانیترای الانسکایا بودند ، جوانانی بلندبالا و زورمند که هنگام ورود سپاهیان شوروی به استانیترایا به حزب پیوسته بودند و بعنوان چریک یار رئیس کمیته های انقلابی روستاها خدمت کرده بودند و پس از شورش قزاقان به اوست خو پرسکایا گریخته مأمور هنگ سردوبسک شده بودند .

تقریباً همه شان پیشه ور بودند : نجار ، چلیک ساز ، بنا ، بخاری ساز ، کفش دوز ، خیاط . میان شان آن که سنش از همه بیشتر بود نمیایست از سی و پنج سال بیشتر داشته باشد ، و اما جوانترین شان بیست ساله بود . آنان تنومند و تندرست بودند ، با دست هایی درشت و ورزیده از کار سخت بدنی و شانه و سینه های پهن ، و بانگهبانان پیرو خمیده خود تفاوت آشکاری داشتند . یکی از کمو نیست های الانسکایا که کنار ایوان آلکسی بویچ راه میسرفت زمزمه کرد :

- به نظر تو محاکمه مان می کنند ؟

- گمان نکنم ...

- می کشندمان ؟

- لابد .

- آن ها که رسمشان تیر باران نیست . قزاق ها این جور می گفتند . خاطر ت

عست ؟

ایوان آلکسی بویچ جوابی نداد . ولی امید ، بان جسر قه ای در باد ، پیش چشمش درخشید : « راسته ! نمیتونند تیر باران مان بکنند . این بیسرف ها شمار شان اینه : « نابود باد کمو نیسم و غارتگری و تیر باران ! » از قراری که میگند ، فقط به زندان با کار محکوم می کنند ... ما را به شلاق و زندان با کار محکوم خواهند کرد . خوب ، خیلی ترسناک نیست . تا زمستان زندانی خواهیم بود و زمستان ، همین که دون یخ بینده ، رفقمان خواهند آمد . اما امیدواری ، به همان گونه که درخشیده بود ، در او خاموش شد : « نه ، میکشندمان . مثل ابلیس هستند . باید زندگی را وداع گفت ... آخ اما

میبایست جور دیگری رفتار می کردیم! من با اشان جنگیدم و به اشان رحم کردم... رحم نمیبایست کرد. بلکه میبایست زد و همه را از ریشه کند.

ایوان آلکسی بویچ، از خمسی عاجزانه، مشت هارا گره کرد و شانها را بالا انداخت. ولی از پشت ضربتی بر سرش فرود آمد. سکندری رفت و چیزی نماند که بیفتد. استوار، در حالی که اسب خود را بسوی او میراند، غرید:

– مشت هارا برای چه گره میکنی، توله گرگ؟ ازت میپرسم، مشت هارا برای چه گره میکنی؟

و بار دیگر با شلاق خود ضربتی بر ایوان آلکسی بویچ فرود آورد و سورتش را از بالای ابرو تا چانه اش که چاله کوچکی در وسط داشت شکافت. یکی از جوانان الانسکایا با یخندی تضرع آمیز و صدائی لرزان فریاد زد:

– که راداری میزنی؟ پدر بزرگه، مرا بزن. مرا. اوزخمیه. برای چه میزنی؟

و از میان جمعیت بیرون آمد و به پشتیبانی ایوان آلکسی بویچ سینه پهنش را پیش آورد.

– برای تو هم شلاق هست. قزاق ها، بزیدشان. بزید کمونست هارا. شلاق پیراهن خاکی رنگ جوان را با چنان نیروئی پاره کرد که تکه های پارچه مثل برگ که آتش بدان در افتاده باشد لوله شد، و بلافاصله به خون سیاهی که از زخم بیرون زد آغشته گردید و شکاف زخم هم بید رنگه باد کرد.

استوار که از غضب خفه میشد، اسب خود را میان جمعیت راند و اسیران را گدما مال کرد و بیرحمانه شلاق را به کار انداخت.

ایوان آلکسی بویچ ضربه دیگری دریافت کرد. بزقی ارغوانی رنگه در برابر چشمانش درخشید، زمین زیر پایش لرزید و جنگل سبز روبرو، در حاشیه دیگر از کرانه چپدودن، گوئی به يك سو خم شد. او، بادست های استخوانی خود در رکاب استوار چنگ انداخت و میخواست او را از زمین بزیراندازد، ولی يك ضربه پهنای شمشیر او را نقش زمین کرد و گرد و خاک گیس و خفه کننده در دهانش رفت و خون گرمی از بینی و گوشهایش بیرون جست...

افراد اسکورت اسیران را که مانند گوسفند بهم فشرده شده بودند مدتی دراز بیرحمانه زدند. ایوان آلکسی بویچ، که به در افتاده بود، گوئی از میان رؤیا در اطراف خود فریاد های خفه ای با تق تق کوبنده قدمها و خرنا س خم – آلود اسب هامی شنید. مشت کف گرم از دهان آسبی بر سر برهنه اش ریخته شد و

تقریباً بلافاصله پس از آن ، درست بالای سر خود ناله کوتاه و وحشت بارمردی را شنید و بدنبال آن این فریاد :

– بی شرف ها ! افرادی سلاح را میزنید ! ... او ای وی ! ...

اسبی پای زخمی ایوان آلکسی بویچ را لگد کرد و لبه پهن نمل در گوشت او فرورفت . ضربات خفه و تندى بالای سرش طنین انداخت . يك دقیقه گذشت ... جسمی سنگین و خیس که سخت بوی عرق تلخ و خون شور میداد. روی او افتاد و او، که هنوز کاملاً از هوش نرفته بود، غلغل خون را که از گلوی مرد بیرون میریخت شنید ، - درست مانند آبی که از بطری واژگون گشته ای بریزد ...

پس از آن همه شان را دستجمعی بسوی دواندند و مجبورشان کردند که زخم های خود را بشویند . ایوان آلکسی بویچ تازانو در آب ایستاده بود و زخم های دردناک خود و جاهائی را که از ضربات فرود آمده باد کرده بود آب میزد و آبی را که با خون خودش آمیخته بود با کف دست بر میداشت و ، از ترس آن که مبادا فرصت کافی برای رفع عطش سوزان خود نیابد ، حریصانه می آشامید .

در جاده ، يك قزاق سوار از ایشان در گذشت . اسب کهر تیره رنگش ، که پوست آن از عرق و تندرسی برق میزد ، بر تله تندی میرفت . سوار در دهی رفت و ناپدید شد و هنوز اسیران به نخستین خانه های ده نرسیده بودند که انبوه مردم ده بسوی شان روی آوردند .

ایوان آلکسی بویچ بدیدن زن ها و مردهائی که بسوی شان می شناختند فهمید که کار تمام است . دیگران هم فهمیدند . یکی از کمونیست های هنگ سردوبك داد زد :

– رفقا ! با هم وداع بکنیم !

مردم مسلح به جنگک و کلنگ و تیر و میله آهنی نزدیک میشدند ... آنچه پس از آن گذشت ، به کابوسی میمانست . اسیران سی و رست از میان دهکده هائی که بنامه کمی از یکدیگر واقع شده بودند راه پیمودند و هر بار جمعیت انبوهی از شکنجه دهندگان ایشان را پذیره میشدند . پیران و زنان و نوجوانان آنها را میزدند و بر چهره باد کرده شان که غرق خون و پوشیده از لکه های سیاه بود تف میریختند و سنگ و کلوخ برایشان می انداختند و گرد و خاک و خاکستر در چشم های باد کرده شان می افشاندند . خاصه زن ها اندازه نمی شناختند و بیرحمانه ترین شکنجه ها را میچسبند و بسکار میزدند . در پایان کار ، آن بیست و

پنج تن محکوم دیگر شناخته نمیشدند، و پس که پیکرشان و چهره‌شان از ریخت افتاده بود و پس که سیاه و کبود و باد کرده و ناقص و آلوده به خون و گل‌ولای شده بودند، دیگر شباهتی به آدمی نداشتند .

در آغاز هر کس میکوشید تا هر چه بیشتر از افراد اسکوروت دور باشد و ضربات کمتری دریافت کند ، هر کس میل داشت در وسط ستون باشد . به همین سبب بود که بصورت توده فشرده‌ای پیش میرفتند . ولی پیوسته ایشان را پراکنده می‌ساختند ، تا آن که دیگر امید آن که خود را اندکی از ضربات محفوظ دارند در دلشان مرد . از آن پس هر کسی بهوای خود میرفت و دیگر تنها یک آرزو شکنجه‌شان میداد ، و آن این که بر خود مسلط باشند و از پانینفتند ، زیرا آن که می‌افتاد دیگر نمیتوانست بر خیزد . آن ها دیگر به همه چیز بی‌اعتنا شده بودند . ابتدا هر کسی چهره و سر خود را باد دست میپوشاند و هنگامی که نوك های آبی رنگ چنگک سه شاخه یا نوك سفید تیر جویی را مقابل چشم خود میدید ، بیهوده کف دست را حایل چشم های خود میکرد . همچنین در ابتدا تضرع و ناله و دشنام و زوزه حیوانی که از درد تحمل ناپذیر بر میخاست از ایشان شنیده میشد . ولی هنگام ظهر دیگر همه خاموش بودند ، بجز آن يك که از همه جوان تر بود . و او جوانی از مردم الانسکایا بود که پیش از این شوخ ترین فرد گروهان بود و همه دوستش میداشتند . به هر ضربتی که بر سرش فرود می‌آمد ، فریاد میزد : « آئی ، گویی که روی آتش راه میرفت . جست و خیز میکرد ، همه بدنش میلرزید و ساق پایش را که به ضرب چماق شکسته بود تکان میداد .

پس از شست و شورد آب دون ، ایوان آلکسی بویج شهامت خود را بازیافته بود . بدین مردان و زنانی که بسویشان می‌شافتند ، باریقی که بدو نزدیکتر بود وداع کرد و آهسته به او گفت :

— برادرها ، چه میشه کرد ؟ ما میدانستیم چه جور بچنگیم ، حالا هم باید بدانیم چه جور با سرفرازی بمیریم ... يك چیز هست که تا نفس آخرمان باید به آن فکر بکنیم ، و آن تنها تسلای است که برایمان مانده . آن ها ما را میتونند بزنند ، ولی قدرت شوراها را نخواهند تونست به ضرب چماق از پا در آرند . کمونیست ها ! برادران ! محکم و ثابت قدم بمیریم ، تا دشمنان ما نتونند ریشخند ما بکنند .

یکی از کمونیست های الانسکایا دیگر نتوانست تاب بیاورد : در بو بروفسکی Bobrovski ، وقتی که پیر مرد ها اسنادانه و از روی بیرحمی شروع به زدش

کردند ، باصدائی بیجانانه فریاد کشیدن گرفت و یقئ پیراهنش را پاره کرد تا صلیب کوچکی را که از نخ سیاه و عرق آلود به گردنش آویخته بود به قزاق ها و زن ها نشان بدهد .

- رفقا ! چندان وقتی نیست که من وارد حزب شده ام . به من رحم کنید . من به خدا ایمان دارم ، صاحب دو تا بچه هستم . رحم کنید . شاهم آخر بچه دارید ...

- که گفت رفیق توهستم ! خفقان بگیر !

پیرمردی با بینی بیخج که گوشواره ای به گوش داشت و تا کنون دو بار او را زده بود ، نفس زنان گفت :

- یاد بچه ها افتاده ای ، بیسرف ! صابیت را نشان میدی ! حالا به صرافت افتاده ای ! ولی وقتی که مردم را تیر باران میکردی ، هیچ به یاد خدا بودی ؟ و بی آن که منتظر جواب باشد ، ضربه دیگری به سرش نواخت .

چشم و گوش و شعور ایوان آلکسی یویچ آنچه را که در اطرافش میگذشت تکه تکه درک میکرد ، اما توجهش به هیچ چیز متوقف نمیشد . قلبش در پوششی از سنگ فرورفته بود . ولی یک بار ، تنها یک بار به لرزه افتاد : ظهر بود ، وارد دهکده تیوکونوفسکی Tioukovnovski شده بودند ، در کوچه میرفتند و نفرین و ناسزا و ضربات برایشان میبارید . ناگهان ایوان آلکسی یویچ نگاهی از گوشه چشم افکند و پسر بچه هفت ساله ای را دید که به دامن مادرش چسبیده باصدائی گوشخراش فریاد میزد و اشک مانند سیل بر گونه های او روان بود :

- ماما ! زنش ! او ! دلم بر اش میسوزه . میترسم . خونی است .

زن که چوبی را به روی یکی از جوان های الانسکا یا بلند کرده بود ، فریادی ناگهانی برداشت و چوب را انداخت و بچه را در آغوش گرفت و شتابزده به داخل کوچه گریخت . اشکی نا منتظر از چشمان ایوان آلکسی یویچ که از گریه و دلسوزی بچه به رقت افتاده بود روان شد و بر لب های چاک خورده و خشکیده اش نمکایی زد . به یاد پسر و زن خود افتاد و هتّه حق کوتاهی از او شنیده شد ، و این خاطره که بسان برق گذشت آرزوی بی نه ای انگیخت : د خدا کنه که مر ایش چشمشان نکشند ... و کاش . د تر کک این کار را بکنند !

آنان به صدر حمت پاکشان میرفتند و از خستگی و درد تلوتلو میخوردند . مفاصل شان ورم کرده بود . در چمنی واقع در پشت دهکده ای چاهی دیدند و از فرمانده اسکورت تقاضا کردند که بگذارند آبی بخورند . استوار فریاد کشید :

لازم نیست . به اندازه کافی وقت تلف کرده ایم . پیش برید !

ولی یکی از مردان پیر اسکورت به پشتیبانی اسیران آمد :

آکیم سازونیتچ Akim Sazonitch ، رحم داشته باش . آخر

این ها هم آدم اند .

آدم اند ؟ کمونیست ها آدم نیستند . نمیخواه به من درس بدی . رئیس

منم یا تو ؟

از این رئیس ها مثل تو زیاد دیده ایم . بیایید بچه ها ، آب بخورید .

پیر مرد پیاده شد و سطل آبی از جاه بر کشید . اسیران او را در میان گرفتند

و بیست و پنج جفت دست در آن واحد بسوی سطل دراز شد ؛ چشمان سوخته و

خشک شده برافروخت ، زمزمه گرفته و بریده بریده ای در گرفت :

با با جان ، به من !

همه اش يك كمرو !

يك جرعه !

رفقا ، همه يك دفعه ، نه !

پیر مرد نمیدانست از که شروع کند . پس از چند ثانیه شکنجه آور آب سطل

را در آبشخور چار پایان که در زمین کنده شده بود ریخت و خود کنار رفت و

فریاد کشید :

مثل گاو به هم فشار نیارید . هر کدام به نوبت بخورید .

آب بر کف آبشخور که از خزه و کپک سبز گشته بود روان شد و در

گوشه ای که از آفتاب گرم شده بود و بوی تخته خیس خورده میداد جمع شد .

اسیران با همه نیروی خویش بسوی آبشخور شتافتند . پیر مرد باز یازده سطل

دیگر به دنبال هم آب کشید . اسیران را نگاه میکرد و دلش میسوخت و سروروی

غزده ای داشت . آبشخور پر شد .

ایوان آلکسی یویچ زانوزد و آب نوشید و هنگامی که سیراب گشته سرش را

بلند کرد ، با وضوحی رخشان و تقریباً قابل لمس پرده سفید گرد و غبار آهکی را

بر جاده کرانه دون و صخره های گچی را که از دور همچون رؤیائی آبی رنگ سر

بر افراشته بودند ، و نیز بر فراز آنها ، بر فراز آب پر چین و شکن دون ، در پهنه

بیکران آسمان آبی رنگ ، در ارتفاعی دور از دسترس ، تکه ای کوچک رادیو که

باد گرمی بالی بدوداده بود و تارک فروزانیش که به یاد بانی سفید میمانست سرعت

روبه شمال سر میخورد و سایه شیرگون آن در خم رود دون منعکس میشد .

LV

فرماندهی عالی نیروهای شورشی طی جلسه محرمانه‌ای تصمیم گرفت از حکومت دون و آتامان بوگایفسکی کمک بخواهد .

کودینف مأمور شد نامه‌ای بنویسد و در آن اعلام دارد که شورشیان دون علیا پشیمان شده اند و متأسفند که در پایان سال ۱۹۱۸ با سرخ‌ها وارد مذاکره گردیده جبهه را ترک گفته‌اند . کودینوف نیز نامه را نوشت و از جانب همه قزاقان شورشی دون علیا متعهد شد که از این پس با ثبات قدم تا پیروزی نهایی برضد بلشویک‌ها بجنگند و تقاضا کرد ، برای کمک به شورشیان ، افسران صف و فشنگک بوسیله هواپیما فرستاده شود .

پوتربوگاتیريوف چندی درسینگین ماند و سپس به ویوشنسک یارفت . خلبان هواپیما هم که حامل نامه کودینوف بود دوباره رهسپار نوو وچرکاسک شد . از آن پس ارتباط نزدیکی میان حکومت دون و فرماندهی عالی شورشیان برقرار گشت . تقریباً همه روزه هواپیماهایی که تازه از کارخانه های فرانسه بیرون آمده بودند ، از آن سوی دونتس میآمدند و افسر و فشنگک و مقدار کمی هم مهمات برای توپهای سه اینچی با خود می آوردند . خلبانان هم نامه های قزاقان دون علیا را که هنگام عقب نشینی همسراه ارتش دون رفته بودند ، برای کسانشان می آوردند و پاسخ خانواده ها را از ویوشنسکایا با خود میبردند .

ژنرال سیدورین Sidorine ، فرمانده کل تازه ارتش دون ، با اقتضای موقعیت جبهه و نقشه های استراتژیکی خاص خود ، اینک نقشه های عملیاتی را که در ستاد خود او طرح ریزی شده بود با دستورها و رهنمود ها و اطلاعات درباره واحدهای سرخی که در جبهه شورشیان وارد عمل بودند برای کودینوف می فرستاد . کودینوف تنها چند نفر دست چین را در جریان اسرار مکاتبات خود با سیدورین گذاشت و دیگران را اکیداً از ماجرا برکنار نگذاشت .

LVI

نزدیک ساعت پنج اسپران به تاتارسکی رسیدند . فروب که همواره در

بهار زود میگذرد نزدیک بود ، آفتاب رو به افول میرفت و صبحه گرد شله وورش به حاشیه ابری آبی رنگ و ویرش ریش که رو به جانب باختر کشیده میشد مماس بود . افراد اسواران پیاده تاتارسکی در کوجه ، در سایه انبار بسیار بزرگ عمومی ده ، منتظر بودند . آنان به ساحل راست دون منتقل شده بودند تا به کمک اسواران الانکایا که بزحمت بسیار در برابر فشار سوار نظام سرخ ایستادگی میکردند بروند . بدین سان بود که قزاقان تاتارسکی ، سر راه خود به جبهه ، درده خود اتراق کرده بودند تا هم خانواده های خود را ببینند و هم توشه راه خود را تجدید کنند .

آن ها همان روز میبایست رهسپار گردند ، ولی شنیده بودند که اسیران کمونیست . و از آن جمله میشکا کوشوی و ایوان آلکسی یویچ . در راه و بوشنکایا هستند و این دم آن دم است که به تاتارسکی برسند . ازین رو بر آن شده بودند که به انتظارشان بمانند . قزاقانی که کسی از خویشان شان همراه پیوتر ملخوف گشته شده بودند پیش از همه بی مبری مینمودند .

آنان تنگ های خود را به دیوار انبار تکیه داده بستی با هم درگفت و شنود بودند . برخی شان نشسته و برخی دیگر ایستاده بودند و سیگاری کشیدند یا تخم آفتابگردان می شکستند ؛ زنان و پیران و کودکان هم در اطرافشان بودند . مردم ده همه بیرون آمده بودند و پسر بچه ها بالای بامها دیده بانی میکردند . ناگهان صدای بچگانه ای فریاد بر آورد :

— آن ها ! دارند میآند !

قزاق ها با شتاب برخاستند ؛ جمعیت متلاطم و گفتگوها گرم تر شد . صدای پای بچه ها که رو بسوی اسیران میدویدند به گوش رسید . بیوه آلکسی شامیل که هنوز از ماتم تازه خود آرام نگرفته بود مانند زنان حمله ای شیون سرداد . یکی از پیران به صدای بم گفت :

— دشمنان مان را میآرند .

— پیشرفها را باید گشت . قزاق ها ، منتظر چه هستید ؟

— باید محاکمه شان کرد .

— قزاق های ما را تیر باران کردند .

— مرگ بر کوشوی و رفیقش !

داریا ملخوف ، که کنار زن آنیکوشکا بود ، پیش از همه ایوان آلکسی یویچ را میان انبوه اسیران شکنجه دیده شناخت .

استوار با صدائی دور که ، که همهٔ فزایندهٔ مردم و شیون و گریهٔ زن‌ها را فر و پوشاند ، گفت :

— این یکی اهل‌ده‌شماست . نگاهش کنید ، مادر سگ ، چه فشنگه بااش رو بوسی کنید !

و دست دراز کرد و از بالای اسب ایوان آلكسی بویج را نشان داد .

— آن یکی کجاست ؟ میشکا گوشه‌وی کجاست ؟

آنتیپ ، پسر آوده ایچ ملقب به «چاخان» ، درحالی که تفنگ خود را از دوش بر می‌گرفت ، از میان جمعیت گذشت و فنداق تفنگ و سر نیزه‌اش سر راه به هر کسی بر می‌خورد . استوار عرق فراوان پیشانی خود را با دستمال سرخی پاک کرد ، و درحالی که پای خود را بزحمت از فراز قاش زین می‌گذراند ، گفت :

— ازده شما ققط یک نفر هست . ولی هر کدام تان اگر یک تکه ازش بگیرید ، به همه خواهد رسید ...

فریاد و زوزهٔ زنان به حد اعلای خود رسیده بود . داریاراهی بسوی گروه اسکورت باز کرد و چهرهٔ ایوان آلكسی بویج را که از ضربات مانند چدن سیاه شده بود در چند قدمی خود در پس کفل خیس یک اسب شناخت . سر ایوان که بطرز حیرت‌آوری باد کرده بود ، با موهائی که میان لخته‌های خون خشکیده بهم چسبیده بود ، به بلندی سطلی که راست نشانده باشند بود . پوست پیشانی ورم کرده و شکافته ، گونه‌ها ارغوانی و براق بود و روی فرق سرش که از خونابهٔ دلمه‌بسته پوشیده بود یک جفت دستکش پشمی نهاده بود . پیدا بود که آنها را برای آن گذاشته بود که زخم بزرگ سرش را از نیش آفتاب و مگس و پشه که در هوا وول می‌خورد محفوظ دارد . دستکش‌ها دیگر به زخم چسبیده بود و ازین رو از بالای سرش نمی‌افتاد ...

اومانندشکاری درمانده به اطراف خود نگاه میکرد و از آن می‌ترسید که زن و پسر کوچک خود را ببیند و می‌خواست از کسی خواهش کند تا اگر میان جمعیت باشند آن‌ها را از آنجا ببرد . مدتی بود که دریافته بود از تا تا رسانی دورتر نخواهد رفت و همانجا کشته خواهد شد و نمی‌خواست که زن و فرزندش ناظر مرگ او باشند . با این همه خود مرگ را با بی‌سبری فزاینده‌ای انتظار می‌کشید . او با پشتی خمیده سرش را آهسته و پادرد فراوان می‌چرخاند و چهره‌های آشنا را از مدنظر می‌گذراند ، اما هیچ رحم و همدردی نمی‌یافت : نگاه مرد و زن بدخواه و

بیرحم بود .

پیراهن خاکی رنگ رفته اش باد کرده بود و به هر حرکتی خش خش میکرد . پیراهن و شلوار پنبه آجین ارتش سرخ و همچنین پاهای بزرگش که کف پهن وانگشت های باز داشت همه سراسر آلوده به خون بود .

داریا در برابر او بود . کینه گلوش را میفشرد و خفته اش میکرد . چیز وحشتناکی که او بنحوی دردناک به انتظار آن بود ، در کار وقوع بود و هم اینک ، بی هیچ تأخیر ، وقوع مییافت . داریا در چهره ایوان آلکسی بویج مینگریست ، امانی فهمید که او هم آیامی بیند و می شناسدش یا نه .

ایوان آلکسی بویج با چشمی که فروغی و حشیانه در آن بود - چشم دیگرش باد کرده و بسته بود - همچنان با همان نگرانی جمعیت را ورناندازمیکرد و ناگهان نگاهش روی چهره داریا که در چند قدمی او ایستاده بود متوقف شد . مانند کسی که پاك مست باشد ، قدمی لرزان بسوی او برداشت . پس که خون از او رفته بود سرش گیج میرفت ، شعورش اورا ترك میکرد ، ولی این حالت بینا بینی ، که در آن جهان خارج غیر واقعی بنظر میرسد و سستی تلخی سرا به دوا می افکند و روشنائی چشم را تیره میسازد ، وی را مضطرب میداشت و او تلاش عظیمی میکرد تا خود را روی پاها نگهدارد .

ایوان آلکسی بویج به دیدن داریا و شناختن او تلوتلو خوران يك قدم به جلو برداشت ، چیزی که شباهت دوری به لیخند داشت لباسش را که زمانی عبوس بود و اینک از ریخت افتاده بود به حرکت در آورد . این لیخند که به شكلك میمانست قلب داریا را با ضرباتی تند و پر صدا به طپش در آورد . شاید هم حس میکرد که دل در گلوش می طبد . در حالی که بلند نفس میکشید و دم بدم رنگش میپیرید ، درست نزدیک ایوان آلکسی بویج آمد .

- خوب ، سلام ، سرخاله !

طنین زنگه دار و پر هیجان صدا و لحن ناچور سخنش جمعیت را وادار به خاموشی کرد . جواب هم در آن خاموشی با صدائی خفه اما محکم به گوش رسید .

- سلام ، دختر خاله داریا !

- سرخاله مهربان ، برام بگو چه طور تو ... چه طور سرخاله ات را ،

شوهرم را ...

داریا داشت خفه میشد . دستها را بر سینه برد . صدایش در نمی آمد . خاموشی مطلق بود و در این خاموشی جانکاه قسمت آخر پرسش داریا که

بس آهسته ادامه میداد حتی در صوف آخر شنیده شد :
 ... چه طور شوهرم ، پیوتر پاتلیویچ را تو کشتی .
 - نه ، دختر خاله ، من نکشتمش .
 - چه طور تو نکشتیش ؟ شما ، تو و میشکا گوشه‌وی ، دو تائی تان قزاق‌ها مان
 را نکشتید ؟

صدایش زیر تر شده بود و به ناله میمانست .
 - نه ، دختر خاله ... ما ... من او را نکشتم .
 - پس که او را روانه آن دنیا کرد ؟ ها ، که ؟ بگو .
 - هنگه ماورای امور ...

- تو - تو بودی . مردها گفتند که تو را روی تپه دیدند . سوار یک اسب
 سفید بودی . حالا ، لمنتی ، خلافتش رامیکی ؟
 - من تو آن جنگه شرکت داشتم ...
 دست چپ ایوان آلکسی یویچ بنحوی دردناک تا مجازات سرش بالا آمد
 و دستکش‌ها را که به زخمش چسبیده بود مرتب کرد . با صدائی فاستوار
 ادامه داد :

- من تو آن جنگه شرکت داشتم ، ولی آن که شوهرت را کشت من
 نبودم ، میشکا گوشه‌وی بود . او تیر در کرد . من مسئول نیستم .
 بیوه‌یا کف «نعل اسبی» با صدائی گوشخراش از میان جمعیت فریاد زد :
 - و تو بد کردار چه کسی را از ده مان کشته‌ای ؟ بچه‌های که را بقتیم کرده‌ای ؟
 و بار دیگر حق‌گریه و شیون وزاری زنان در گرفت و محیط را که سخت
 داغ بود داغ‌تر کرد .

داریا بعدها نقل کرد که به یاد نمی‌آورد از کجا و به چه ترتیب یک تفنگه
 سوار نظام به دستش رسید و چه کسی آن را در دست او گذاشت . بهر حال ، همین
 که زن‌ها شیون وزاری آغاز کردند ، داریا در دست خود چیزی ناآشنائی حس کرد
 و از لمس آن حدس زد که باید تفنگه باشد . ابتدا آن را از لوله‌اش گرفت تا با
 قندان آن ضربه‌ای برایوان آلکسی یویچ فرود آورد ، ولی درجه تفنگه کف
 دستش را بدرد آورد و او قندان آن را میان انگشتان خود گرفت و تفنگه را
 برگرداند و بر شانه تکیه داد و سمت چپ سینه ایوان آلکسی یویچ را نشان گرفت .
 داریا میدید که قزاق‌ها از پشت سر ایوان آلکسی یویچ کنار می‌روند و جلو
 دیوار اتبار را باز می‌گذارند ، و او فریاد‌های وحشت‌زده‌شان را می‌شنید : « مواظب

باش؛ زنگ دیوانه شده. آهای. داری رو ماتبرد میکنی. صبر کن، آتش نکن! انتظار حیوانی جمعیت و نگاهائی که به وی دوخته شده بود، میل گرفتن انتقام شوهر خویش و نیز حس خودنمائی از این که پی میبرد مردان باشگفتی و حتی هراس نگاهش می کنند و منتظر پایان کارند و در نتیجه اومیایدکاری خارق - العاده و بیسابقه انجام دهد و همه شان را بترساند، همه این احساسات گوناگون او را با سرعتی وحشت بار به پییزی که در ژرفای وجود خود بدان مسمم گشت بر - اما در این دم نمیخواست و نمیتوانست بدان بیندیشد نزدیک میکرد. داریا لحظه ای منتظر ماند و ماشه تفنگ را با احتیاط لمس کرد و ناگهان، بی آن که خود پی ببرد، آنرا بقوت فشار داد.

داریا از لگد تفنگ تلو تلو خورد و صدای تیرگوشش را کرد، ولی از میان شکاف پارک جشان نیم بسته اش دید که چهره ایوان آلکسی بویج لرزید و در یک آن بنحوی هولناک و چاره ناپذیر دگرگون شد. ایوان آلکسی بویج دست هارا فاصله داد و دوباره به هم پیوست و گوئی از ارتفاع بسیار بلند میخواست در آب بجهد. پس از آن به پشت افتاد و سرش با تشنج لرزید و انگشت های پازش جنیندن گرفت و مجدانه زمین را چنگلزد.

داریا تفنگ را انداخت و همچنان درست نمی فهمید چه از وی سر زده است؛ پشت به ایوان آلکسی بویج نمود و با حرکتی که سادگی آن طبیعی نبود چارقدش را راست و موهای پریشان خود را مرتب کرد. یکی از قزاقان، در حالی که با خوش خدمتی بیش از اندازه به داریا کوچه میداد، گفت:

- هنوز نفس میکشه.

داریا بر گشت، امانی فهمید درباره که حرف میزنند و چه میگویند، و ناله ای بیهوده بلند و یکنواختی را که از حنجره نه، بلکه از درون شکم میآمد و سسکه مرگه آن را متعلق میگردانید شنید. تنها آن وقت پی برد که آن که ناله میکند ایوان آلکسی بویج است که به دست خود او کشته شده. داریا با قدم های سبک سرعت از برابر انبار گذشت و بسوی میدان رفت و تنها چند نگاه معذور بدرقه اش کرد.

توجه جمعیت بسوی آنتیپ جلب شده بود که روی نوک پا، همان گونه که در مشق نظامی میکنند، بسوی ایوان آلکسی بویج میدوید و بیک سر نیزه ژاپونی را به غلتی پس پشت خود پنهان میکرد. حرکاتش حساب شده و مطمئن بود. کنار

ایوان آلکسی بویچ چمباتمزد ونوک سرنیزه را متوجه سینه او کرد و آهسته گفت :

- حالا، کوتلیاروف ، بمیر !

و با همه سنگینی خود روی دسته سرنیزه فشار آورد .

احتضار ایوان آلکسی بویچ طولانی و دردناک بود . زندگی نمی خواست پیکر تند دست و ستبر او را ترک کند . پس از سومین ضربه سرنیزه هنوز دهانش را باز میکرد و خرخر کشدار و زمختی از لای دندان های غرقه به خوش بیرون میجست .

- ...

استوار گفت :

- آخ ! قصاب ! برو کم شو .

آنتیپ را کنار زد و هفت تیر خود را بیرون آورد و مانند تیر اندازان کار کشته پلک چشم چپ خود را چین داد و نشان رفت .

پس از شلیک تیر ، قزاقان ، چنان که گوئی تنها منتظر همین علامت بودند ، به جان اسیران افتادند و زدند و آن هانیزه هر سو دویده پراکنده میشدند و در میان فریاد هاسدای تیر ، خشک و کوتاه ، به گوش میرسید .



ساعتی پس از آن ، گریگوری ملخوف چهار نعل به تاتارسکی رسید . اسب زیر او از پا در آمده بود و در نیمه راه دود هکنده در جاده افتاده بود . گریگوری زمین را بر پشت گرفت و تا نزدیکترین ده برد و آنجا اسب دیگری گرفت که رهوار نبود . ناچار دیر رسیده بود ... اسواران پیاده تاتارسکی عازم دهکنه های مرزی استانیتزای الانسکایا شده بود ، که در آن نبرد با واحد های لشکر سوار نظام سرخ جریان داشت . تاتارسکی آرام و خلوت بود . شب تپه های اطراف آبادی و ساحل مقابل رود و درختان زمزمه ساز سپیدار و زبان گنجشک را با چادری تیره پوشانده بود .

گریگوری وارد حیاط شد و سپس به درون خانه رفت . چراغی نمی سوخت . پشه ها در تارپکی غلیظ و زوز می کردند و در صد رطابق آب طلای شمایلها با فروغی

تیره سوسومیزد . گریگوری بوی دل انگیز و آشنای خانۀ زاد بومی را نفس کشید
و صدازد :

- که هست ، اینجا ؟ ماما ! دونیاشکا !

صدای دونیاشکا از اطاق به گوش رسید :

- گریشا ! تویی ؟

پاهای برهنه‌ای بر کف اطاق کشیده شد . نیمرخ سفید دونیاشکا از لای در
دیدم شد که با شتاب کمرباچین خود را می بست .

- برای چه به این زودی رفته اید بخوابید ؟ مادر کجاست ؟

- اینجا چیزی ...

دونیاشکا حرف خود را خورد . گریگوری نفس تند و منقلبش را می شنید .

- چه اتفاقی افتاده ؟ اسیرها خیلی وقته از این جا گذشته اند ؟

- کشتندشان .

- چی می ؟ ...

- قزاقها کشتندشان ... اوه ! گریشا ! این داربامان ، سگه لعنتی ، ،

اشک خشم در صدای دونیاشکا طنین می انداخت ... به دست خودش ایوان آلکسی-

پویج را کشت ، بایک تفنگه ...

گریگوری وحشت زده یقه گلدوزی شده پیراهن خواهرش را گرفت و

فریاد زد :

- چه میگی ؟

چشمان دونیاشکا از اشک می درخشید و وحشتی که در مردمک چشمش

ماسیده بود به گریگوری فهماند که درست شنیده است .

- پس میشکا کوشه‌وی ؟ استوکمان ؟

- با اسیرها نبودند .

دونیاشکا کشتار اسیران و کاری را که داربامان مرتکب شده بود تند و دردم

نقل کرد .

- ... ماما من رسید شب را پاش تنها تویی یک خانه بگذرانه ، رفت پیش

همسایه ها . داربامان به خانه برگشت ، نمیدانم کجا بود ... مثل خوک مست

بود . حالا خوابیده ...

- کجا ؟

- توی انبار .

گریگوری به انبار رفت و در تمام باز کرد. داریاروی زمین خوابیده بود و دامنش بطرزی بیشرمانه بالا آمده بود. بازوان ظریفش از هم باز و گونه راستش که از آب دهان یکسره خیس گشته بود برق میزد و از دهان پازش بوی تند عرق برمیخاست. سرش ناراحت مانده و گونه چپش بر زمین بود؛ سخت و بلند نفس میکشید.

تا آن زمان هیچگاه گریگوری چنین میل دیوانه‌واری برای شمشیر کشیدن در خود احساس نکرده بود. ناله کتان و تلوتلو خوران، چند ثانیه‌ای با دندان‌های بهم فشرده مقابل داریا ایستاد و اندام پهن شده‌اش را با احساس غلبه ناپذیر نفرت و بی‌زاری نگریست. سپس پاشنه میخکوب چکمه‌اش را بر چهره داریا که ابروان کم‌انیش بر آن سایه افکنده بود تکیه داد و با صدائی شکسته گفت:

- افسی!

داریا نالید و در میان مستی چیزی زمزمه کرد. گریگوری سر خود را میان دودست گرفت و به حیاط دوید. غلاف شمشیرش روی پله هاسدا می‌کرد. همان شب، بی آن که مادر خود را ببیند، رهسپار جبهه شد.

LVII

ارتش‌های هشتم و نهم سرخ که موفق به درهم شکستن مقاومت واحدهای ارتش دون و عبور از دوتس پیش از طغیان‌های بهاره نشده بودند، باز می‌کوشیدند که در برخی بخش‌های جبهه دست به تعرض بزنند. این تشبثات عموماً با شکست رو بر می‌مشد و آنوقت ابتکار عملیات به دست فرماندهی ارتش دون می‌افتاد.

تانیمة ماه مه همچنان تغییر مهمی در جبهه جنوب پدید نیامده بود. ولی دیگر هم نمی‌بایست چندان به تاخیر افتد. طبق نقشه‌ای که از طرف ژنرال دنیسوف، فرمانده کل سابق ارتش دون و رئیس ستاد او، ژنرال پولیاکوف، طرح‌ریزی شده بود، تمرکز واحدهای گروه «ضربتی» در منطقه استانیترهای کامنسکایا و اوست بلوکالیتونسکایا Oust-Bélokallitvenskaïa به پایان میرسد. بهترین نیروهای تعلیمات دیده‌ارتش جوان و هنگ‌های جنگ آزموده دون سفلی-هنگ‌های گوندوروفسکی، گنور گیفسکی و غیره - به این بخش از جبهه انتقال یافتند. رویم گروه ضربتی شانزده هزار پیاده و سوار و بیست و چهار توپ و

صد و پنجاه مسلسل را شامل میشد. در نظر ژنرال پولیاکوف گروه نامبرده مینابست به موازات واحد های ژنرال فیتز خلااووف Fitzkhalaourov در جهت قصبه ما که Makélevkaka حمله کند و لشکر ۱۲ سرخ رادرهم شکسته وارد سرزمین دون علیا شود و در دو جناح و نیز در پشت جبهه لشکر ۱۳ و لشکر او را دست به عملیات بزند و پس از پیوستن به ارتش شورشیان بسوی بخش خو پریش برود و قزاق های را که دچار بیماری بلشویسم شده اند درمان کند .

تهیه مقدمات این تعرض موجب فعالیت شدیدی در جبهه دوتس گردید. فرماندهی گروه ضربتی برعهده ژنرال سکر توف Sékretev گذاشته شد . کفه موفقیت آشکارا به جانب ارتش دون متمایل میشد . ژنرال سیدورین که پس از استعفای ژنرال دنیسوف ، آلت دست کراسنوف ، به مقام فرماندهی کل رسیده بود ، و همچنین ژنرال بوگایفسکی که بتازگی بعنوان آتامان ارتش انتخاب شده بود ، هر دو متمایل به متفقین داشتند . هم اینک آنان با همکاری نمایندگان هیئت های نظامی انگلستان و فرانسه نقشه های تعرضی وسیعی برای تصرف مسکو و قلع ماده بلشویسم در سراسر خاک روسیه طرح ریزی میکردند .

محموله های اسلحه به بندرهای دریای سیاه میرسید . کشتی های بزرگ نه تنها هواپیما و تانک و توپ و مسلسل و تفنگ انگلیسی و فرانسوی ، بلکه همچنین فاطر و خواربار و او نیفورم نظامی که بر اثر پایان جنگ با آلمان دیگر بیفایده گشته بود با خود می آوردند . بسته های شلوار و نیم تنه او نیفورم انگلیسی که بر دکمه های آن شیر انگلستان نقش شده بود باراندازهای نووروسیسک Novorossiisk را پر کرده بود . انبارها پر از آرد آمریکائی و شکر و شکلات و شراب بود . اروپای سرمایه داری که از سخت جانی بلشویک ها به وحشت افتاده بود سخاوتمندانه خمپاره و فشنگی را که ارتش های متفقین بر ضد آلمان بکار نبرده بودند در اختیار روسیه جنوبی میگذاشت . ارتجاع بین المللی خود را آماده میکرد که روسیه شوروی را که آن همه خون از آن رفته بود خفه سازد . افسران مریمی انگلیسی و فرانسوی که به منطقه دون با کوبان آمده بودند طرز راه بردن تانک و نحوه بکار بردن توپ های انگلیسی را به افسران قزاق و افسران ارتش داوطلب می آموختند و لذت ورود پیروزمندان خود را به مسکو از پیش مز مزه میکردند .

در خلال این احوال در جبهه دوتس حوادثی به وقوع می پیوست که مینابست موفقیت تعرض ارتش سرخ رادر ۱۹۱۹ تأمین کند .

تا آن زمان علت اصلی شکست تعرض ارتش سرخ بی هیچ شکلی شورش دون علیا بود. طی سه ماه این شورش پشت جبهه ارتش سرخ را مانند خوره خورده بود، بخشی از سپاهیان را به خود اختصاص داده بود، تدارک مرتب خواربار و مهمات جبهه را مانع گشته و تخلیه زخمی ها و بیماران را دچار اشکال کرده بود. تنها از ارتش های هشتم و نهم سرخ در حدود بیست هزار سرباز برای سرکوب شورش برگرفته شده بود.

شورای نظامی انقلابی که از دامنه واقعی شورش اطلاع کافی نداشت، تدابیر شدید لازمه برای درهم کوبیدن آن بموقع اتخاذ نکرده بود. ابتدا واحدهای اعزامی مجزائی با نیروئی کم و بیش قابل توجه وارد عمل کرد، مثلا دانشکده وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه يك واحد اعزامی مرکب از دو بیست نفر تجهیز کرد، و این همه واحدهای ناقصی بود، واحد های ضعیف با زدارنده بود. گوئی با چند لیوان آب میخواستند آتشی را فرو بنشانند. واحد های سرخ در اطراف منطقه شورش که سرزمینی به قطر یکصد و نود کیلومتر را شامل میشد پراکنده بودند و هر کدام جدا گانه، بی هیچ نقشه عملیاتی مشترک، عمل میکردند و با آن که شماره نفراتی که درگیر بودند به بیست و پنج هزار تن میرسید هیچ گونه نتیجه مؤثری بدست نمیآمد.

چهارده گروهان پیاده و ده ها واحد با زدارنده، یکی پس از دیگری، به میدان نبرد فرستاده شدند؛ واحدهائی از دانشجویان دانشکده های نظامی تامبوف و ورونژ و ریازان به کمک آمدند. و تنها هنگامی که شورش توسعه یافت، هنگامی که شورشیان با مسلسل ها و توپهائی که از سرخ ها به غنیمت گرفته بودند مسلح شدند، آنوقت ارتش های هشتم و نهم هر کدام يك لشکر اعزامی با توپخانه و گروه های مسلسل تشکیل دادند. شورشیان متحمل تلفات سنگین شدند، ولی درهم نشکستند.

شورهائی از آتش سوزی دون علیا به بخش مجاور خو پرافتاد. گروه های کوچک قزاق بفرماندهی افسران دستبردهائی زدند. در استانیتزای او ریو پینسکایا *Ourioupinskaja*، سرهنگ دوم آلیموف تعداد نسبتاً مهمی از قزاق ها و افسرانی را که پنهان شده بودند دور خود جمع کرد. شورش آن ها میبایست شب سی ام آوریل درگیرد، ولی توطئه بموقع کشف شد. آلیموف و گروهی از همدستانش در یکی از روستاهای استانیتزای پره او بر اژنسکایا *Préobrajenskaia* یکجا دستگیر شدند و به حکم داد گاه انقلابی تیر باران گردیدند و شورش که، بموقع بیسر

گفته بود، دیگر وقوع نیافت و عناصر ضد انقلابی بخش خویر نتوانستند به شورشیان دون علیا پیوندند .

در نخستین روزهای مامه، يك واحد اعزامی دانشکده وابسته به کمیته اجرائی مرکزی سراسر روسیه در ایستگاه چرتکوو Tchertkovo که هم اینک چند هنگ پیاده سرخ در آن حضور داشتند از قطار پیاده شد . چرتکوو یکی از آخرین ایستگاههای راه آهن جنوب خاوری در جوار بخش باختری جبهه شورشیان بود . قزاقان استانیتهای میگولینسکایا و مشکوفسکایا کازانسکایا در خلال این احوال نیروهای عمده سوار نظام در مرز استانیتهای کازانسکایا متمرکز میساختند و با نیروهای سرخ که دست به حمله زده بودند نبردهای سختی میکردند .

ناگهان شایع شد که قزاقها چرتکوو را در محاصره گرفته اند و این دم آن دم است که حمله کنند. با آن که جبهه تا آنجا پنجاه ورست فاصله داشت و واحدهای سرخی که در فاصله جبهه تا چرتکوو مستقر بودند میبایست خبر شگافته شدن خطوط خود را بدست قزاقها خبر بدهند ، باز در ایستگاه سراسیمگی در گرفت. سربازان صف بسته میلرزیدند. از پشت کلیسا فریاد فرماندهی به گوش میرسید: «ملح شوید!» مردم در کوچها میدویدند و دستپاچه بودند .

این آشوب بی اساس بود. يك اسواران سرخ را که از قصبه مانکوو Mankovo میآمد و به چرتکوو نزدیک میشد بجای قزاقان گرفته بودند . دانشجویان افسری و دو هنگ پیاده در جهت کازانسکایا رهسپار شدند .

روز بعد، قزاقان هنگ کرونشاد را که بنازگی آمده بود تقریباً بتمامی کشتار کردند . و این امر، پس از نخستین نبرد، در جریان يك شبیخون صورت گرفت . هنگ کرونشاد از اشنال ده مجاور که بوسیله شورشیان ترك شده بود پروا داشت، از پلر و شپرا در استپ میگذراند و پاسداران بسیار هم در اطراف گماشته بود. نیمه شب چندین اسواران قزاق هنگ را محاصره کردند و آتش بسیار سختی بر آن باریدن گرفتند و از يك وسیله ایجاد ترس یعنی به صدادر آوردن جنجفههای چوبی نیز بعداكثر استفاده کردند. این جنجفها شب کار مسلسل میکرد و صدای آن تقریباً با تفتق مسلسلهای واقعی یکمان بود.

بدین سان، سربازان هنگ کرونشاد، هنگامی که در تاریکی نفوذناپذیر تفتق و مسلسل ، های بیشمار و صدای تیراندازی نگهبانان و فریاد و زوزه قزاقان و غرش حمله سوار نظام را که نزدیک میشد شنیدند ، روبه سوی دون

دویدند تا خود را از محاصره برهانند، ولی حمله سوار نظام آنها را به عقب‌پزد. از همه هنگ تنها چند تن موفق شدند از رودخانه دون که در فصل طغیان بهاری بود شنا کفان بگذرند .

در ماه مه، سرخ‌ها در جبهه شورشیان نیروهای کمکی از دونتس دریافت داشتند . خاصه لشکر ۳۳ کوبان ، و گریگوری ملخوف برای نخستین بار ناگزیر از ایستادگی در مقابل يك تعرض واقعی شد . لشکر کوبان فشار مداومی بر لشکر او وارد کرد. گریگوری ناچار شد يك ده را پس از ده دیگر تخلیه کند و بسوی شمال، بسوی دون عقب بنشیند. در مرز چیر Tchir، درست در نزدیکی کارگینسکایا ، تنها توانست يك روز ایستادگی کند و سپس ، بر اثر فشار نیروهای دشمن که بر او برتری داشت، نه تنها مجبور به تخلیه کارگینسکایا شد بلکه به فوریت نیروهای کمکی طلب کرد .

کوندرات مدودیف عشت اسواران از لشکر خود را برای او فرستاد . آنها فشنگ بقدر کافی ورخت و کفش خوب داشتند - و این همه را از اسیران سرخ گرفته بودند. بسیاری از قزاقان کازانسکایا ، با وجود گرمای هوا، با نیم-تنه چرمی جولان میدادند و هر کدام يك هفت تیر یا يك دوربین داشتند. آنها اندک زمانی جلوتر عرض لشکر ۳۳ کوبان را که راست بسویشان می‌ناخت گرفتند. گریگوری از این مهلت استفاده کرد و به ویوشنسکایا رفت ، زیرا کودینوف مصراغه از او خواسته بود که بیاید تا مشورت کنند .

• LVIII

گریگوری صبح بسیار زود به ویوشنسکایا رسید .

طغیان آب دون رو به کاهش میرفت . هوا به بوی نرم و لزج سپیدارها آغشته بود. برگ‌های انبوه و تیره بلوط در کنار رود زمزمه میکرد. از باریکه های زمین از زیر آب درآمدن بخار بر می‌خاست. همینک سبزه در آن جوانه زده بود، ولی در گودال‌های آن هنوز آب ساکن سوسو میزد. بوتیمارها با صدای بم فریاد می‌کشیدند و با آنکه آفتاب دیگر برآمده بود، پشه‌های خاکی در هوای نمناک که بوی لجن میداد وول می‌خوردند .

درستاد يك ماشین تحریر کهنه تق‌تق میکرد ، جمعیت بسیاری در آنجا

بود و همه جا را دود گرفته بود .

گریگوری کودینوف را سرگرم کار غریبی یافت : او باقیافه‌ای جدی و اندیشمند، بی آنکه گریگوری را که آهسته وارد شده بود ببیند، پاهای يك مگس درشت سبزمردگون را می‌کند. به هر پائی که کنده میشد ، مگس را در مشت خود پنهان میکرد و آن را به گوش خود میبرد و سررا با توجه و دقت خم میکرد و وزوز مگس را که گاه زیر و گاه بهم بود گوش میکرد .

کودینوف، بدیدن گریگوری، مگس را با نفرت و تنفر به زیر میز انداخت و کف دسترا با شلوار خود پاک کرد و خسته به پشت نیمکت که روبه فرسوده‌ای داشت تکیه داد .

- بنشین، گریگوری پانتلیویچ .

- حالت که خوب هست، رئیس؟

- خوبه، خوبه، ولی به قول گفتنی تنها همین که نیست. خوب. طرف‌های

توجه خیر؟ دشمن فشار می‌آره ؟

- فشار از همه طرف .

- روخط چیر که محکم ایستاده‌ای؟

- اما باز تا کی؟ قزاق‌های کازانکایا مرا از منحصه در آوردند .

- مطلب از این فراده، ملخوف...

کودینوف کمربند قفقازی خود را دورانگشت پیچید و نقره سیاه قلابش را با دقت عمدی نگاه کرد. آهی کشید و ادامه داد:

- ظاهراً کارها مان باز بدتر خواهد شد . طرف‌های دوتس چیزهائی

در جریانه . یا دوستان مان آنجا سرخ‌ها را عقب می‌زنند و جبهه‌رامی شگافند ،

یا این که سرخ‌ها فهمیده‌اند که همه دردسرشان از ناحیه ماست و خودشان را آماده

می‌کنند که مارا میان دوسر گازانبر بگیرند .

- از کادتها چه خیر؟ هوا پیمای آخری چه میگفت ؟

- چیز خاصی نبود. آنها، برادر جان، استراتژی خودشان را که با من

و تو در میان نمی‌گذارند. سیدورین، جانم، برای خودش کله‌ای هست . به این

آسانی نمیشه ازش حرف بیرون کشید . نقشه‌شان اینه که جبهه سرخ‌ها را

بشگافند و نیروی کمکی برامان بفرستند . به ما وعده کمک داده‌اند . ولی

وعده‌ها همیشه که وفانمیشه . شگافتن جبهه هم کار کوچکی نیست. من این را میدانم،

با بروسیلوف Broussilov بوده‌ام . از کجا میتونیم بدانیم سرخ‌ها چه

نیروهای توجیهی دوتس دارند؛ امکان دارد که چندتا سپاه را از مقابل کلچاک Koltchak عقب کشیده‌اند و آورده‌اندشان اینجا. ماتوی مه هستیم و دورتر از نوک دماغ مان نمینونیم ببینیم .

گریگوری از سرملال خمیازه‌ای کشید و پرسید :

– پس، دربارهٔ چه میخواستی با من حرف بزنی؟ جلسه، چه شد؟

او کمتر در غم پایان کار شورش بود. روزها و روزها، مانند اسبی که در خرمنگاه سنگ غلتک را میگرداند، در اندیشهٔ خودگرد این مسئله، همین يك مسئله، گشته و سرانجام آنرا دیگر دور انداخته بود؛ و دیگر با حکومت شوراها آشتی نمیتونه باشه. میان مان پیش از حد خون ریخته شده. و اما کادت ها، الآن نوازشمان می‌کنند که بعد بهتر بتونند ما را بزینند. گور پدرشان ا بگذار کار هر جور میخواد تمام بشه !»

کودینف نقشه‌ای را باز کرد، و بی آنکه در چشمان گریگوری نگاه کند،

گفت :

– جلسه‌را بدون حضور تو تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که ...

گریگوری به یاد جلسه‌ای که زمستان در همان اطاق تشکیل شده بود

و به یاد سرهنگ دوم قفقازی افتاد و درسخن او دوید :

– جلسه‌را با که تشکیل دادی؟ با آن شاهزاده، ها؟

کودینف ابروها را بهم کشید و افسرده شد:

– او که دیگر زنده نیست

گریگوری با علاقمندی پرسید :

– چه طور؟

– مگر برات نگفتم؟ رفیق گئور گیدزه کشته شد .

– او چه رفتی برای من و تو بود؟ ... تازمانی که پوستین نیم تفه

میپوشید، رفیق ما بود، ولی اگر خدای نکرده به کادت‌ها می‌پیوستیم و او هنوز زنده بود، فردای همان روز سبیلش را با پوماد چرب میکرد و عرض اندام میکرد و دیگر به ما دست نمیداد، بلکه انگشت کوچکش را این جور پیش می‌آورد .

گریگوری انگشت کوچک چرکین خود را جلو آورد و با دندان‌های رخشان

قاه قاه خندید .

کودینف باز عیوس‌تر شد. هم نگاه وهم لحنش پراز نارضائی و بر –

افروختگی و خشم فروخورده بود .

- جای خنده نیست. درمرگ کسی که خنده نمی کنند. مثل آدم‌های احمق حرف میزنی. مردی را کشته‌اند و تو میگی داین که غصه‌ای نداره. ،
گریگوری رنجش خود را از گفته کودینوف نشان نداد. در جواب با خنده گفت :

- درسته . برای اشخاصی از این قماش و غصه‌ای نداره. ، من برای این جور آدم‌ها که دست و روی سفیدی دارند، رحم زیادی ندارم .
- بهر حال، او را کشتند...
- توجنگه ؟

- چه جور بگم ؟ ... داستان پیچیده‌ای است . به این زودی‌ها نمیشه اصل قضیه را دانست. او، طبق دستور من، دربنه هنگ بود و از قرار معلوم نتوانست با قزاق‌ها بسازه . نبردی در نزدیکی دودارفا Doudarevka روی داد . بنه در دو ورستی خط آتش بود. او، گنور گپدزه ، روی مال بند يك ارا به نشسته بود، قزاق‌ها این را برام گفتند، و يك گلوله از قضا آمد به اش خورد. همین ... ولی، به عقیده من، قزاق‌ها بودند که، ناکس‌ها، کشتندش...
- خوب کردند .

- پس کن. جفنگ میگی .

- عصبانی نشو. شوخی می‌کنم .

- شوخی‌ها ت گاه احمقانه است. مثل گا ورو همان علنی که میخوری کثافت می‌کنی. پس به عقیده تو افسرها را باید کشت. باید دوباره شمارداد: «مردم باد سردوشی!، خیال نمیکنی، گریگوری، که دیگر وقت آن شده که عاقل بشی ؟ يك بار برای همیشه تصمیم بگیر کدام خدا را بنده باشی .
- غر نزن. داستانت را بگو.

- داستانی درمیان نیست. فهمیدم که قزاق‌ها او را کشته‌اند . رفتم آنجا و با اشان بی‌رو دروسی حرف زدم. به اشان گفتم: « مادر سگ‌ها، باز آن بازی های سابق تان را از سر گرفته‌اید ؟ خیال نمی کنید هنوز زوده که به افسرها تیر در کنید؟ پار سال پائیز همین کار را کردید، ولی وقتی که سرخ‌ها بیخ گلوتان زا گرفتند، احتیاج به افسرها پیدا کردید. خودتان آمدید و به زانو افتادید و تمنا کردید: «فرماندهی را به دست بگیر. ما را راهنمایی مان کن. ، و حالا باز شروع کرده‌اید؟ » آبروشان را ریختم . فحششان دادم . آنها انکار کردند . و خدا

همچو روزی را پیش نیاره ، ما نکشتمش . ولی من از چشم های حرام زاده شان فهمیدم کار خودشانه . چه میشه با آن ها کرد ؟ تودهنشان بشاش ، میگند شبنمی است که خدا فرستاده .. کودینوف کمر بند خود را گلوله کرد . سرخ شد .. آن هایک افسر با سواد را کشتند و حالا من بدون او ، انکار که دست هام را بریده اند . دیگر چه کسی نقشه ها را طرح خواهد کرد ؟ چه کسی راهنمایم خواهد کرد ؟ باتو ، خوب ، بحث میکنم . ولی آنجا که پای استراتژی و تاکتیک به میان میآد ، دیگر ما به هیچ دردی نمی خوریم . خوشبختانه ، پیوتر بوگاتیریوف این جاست ، و گر نه دیگر هیچکس نبود که بتو من باش حرف بزوم ... خوب ، کافی است . موضوع از این قراره : اگر دوستان ما جنبه دوتس را نشکافتند ، ما دیگر نمیتونیم این جا بمانیم . همان طور که قبلا گفته بودیم ، تصمیم داریم با این سی هزار نفرات ما ن بریم آن طرف . تو اگر مجبور به عقب نشینی هستی ، تادون عقب بنشین . ما ساحل راست رود را از اوست خو پرسکایا تا کازانسکایا تخلیه می کنیم و بالای دون سنگر هائی میکنیم و از خودمان دفاع می کنیم .

کسی در را بشدت کوفت . کودینوف فریاد زد :

- بیایید تو . کیه ؟

گریگوری بوگاتیریوف ، فرمانده تیپ ششم بود . چهره درشت سرخ رنگش از عرق مندر خشید . ابروهای بور رنگ پریده اش را درهم کرده بود ، سر روی بر آشفته ای داشت . بی آن که کاسکت خود را که ته آن خیس عرق بود از سر بر گیرد ، کنار میز نشست .

- چه شد که آمدی ؟

- به من فشنگ بده .

- بهات که داده اند . چه قدر می خواهی ؟ اینجا من کارخانه فشنگ سازی

که ندارم .

- مگر چه قدر به من داده اند؟ نفری یک دانه فشنگ . آن ها با مسلسل

گلوله باران می کنند و من ناچار باید سرم را بیارم پامین و خودم را پنهان بکنم . این هم شد جنگ ؟ گریه آورده .

- صبر کن ، بوگاتیریوف . ما گفتگوی مهمی داریم ...

و چون دید که بوگاتیریوف بر خاست که برود ، کودینوف افزود :

- باش ، نرو ، چیزی که از تو پوشیده باش نداریم ... باری ، ملخوف ،

اگر ما نتونیم این طرف مقاومت بکنیم ، جبهه را می شکافیم . همه کسانی را که

جزو ارتش نیستند، ولسان می‌کنیم؛ ارا به‌های بنه هنگ‌ها همه را جامیگذاریم و سه تا آتشبارمان را بر میداریم و راهی به طرف دوتس به روی خودمان باز می‌کنیم. قصد داریم فرماندهی نیروی جلو دار را به تو بدهیم. ایرادی که نیست؟

- تفاوتی برام نمی‌کنه. خانواده‌ها مان چه طور؟ دخترها، زن‌ها، پیر مردها از دست میرند.

- همینه. بهتر که آن‌ها از دست برند، تا ما هم با اشان. کودینوف گوشه‌های لبش را پائین آورد و مدتی خاموش ماند. سپس روزنامه‌ای را از روی میز برداشت.

- يك خبر دیگر. فرمانده کل‌شان آمده که عملیات را رهبری بکنه. ظاهر آل‌آن در میلروو Millerovo است یا در کانتمیرووکا Kantémirovka. می‌بینید که به فکر ما هستند.

گریگوری، دیر باور، گفت:

- راستی؟

- بله. بله. بگیر بخوان. قزاق‌های کازانسکایا این را برام آورده‌اند. دیروز صبح يك دسته گشتی‌مان در نزدیکی‌های شومی‌لنيسکایا دوتا از سوارهاشان را غافلگیر کرد. دوتا دانشجوی افسری سرخ بودند. قزاق‌ها باشمشیر کشتندشان و توی جیب یکی از آن‌ها - که از قراری که می‌گفتند چندان هم جوان نبود و شاید هم چیزی از قماش کمیسر بود- این روزنامه را پیدا کردند. اسمش «در راه» هست و تاریخ ۱۲ همین‌ماه را داره. عجیبه چه جور در باره‌مان حرف می‌زنند.

کودینوف روزنامه را که گوشه‌ای از آن برای پیچیدن سیگار پاره شده بود، به طرف گریگوری دراز کرد. گریگوری نگاه سرینی به عنوان مقاله، که دورش را با همداد کپیبه خط کشیده بودند، افکند و شروع به خواندن کرد.

شورش در عقب جبهه

شورش قسمتی از قزاقان دون اینک چند هفته است که ادامه دارد. این شورش بتحریک عمال دنیکین، يك مشت افسر ضدانقلابی، در گرفت و در میان کولاک‌های قزاق پایگاهی پیدا کرد. کولاک‌ها نیز قسمت مهمی از قزاقان میانه

حالا بدنبال خود کشیده اند . کاملاً امکان دارد که در پاره‌ای موارد قزاق‌ها منحل بيمدالتی‌هایی از جانب برخی از نمایندگان حکومت‌شوراها شده باشند ، همین بود که عمال دنیکین توانستند ماهرانه از آن استفاده کنند و آتش شورش را دامن بزنند . اوپاشان گارد سفید ، در منطقه شورش ، برای آن که اعتماد قزاقان میانه حال را آسان‌تر به خود جلب کنند ، خود را طرفدار حکومت‌شوراها وانمود می‌کنند . بدین ترتیب ، دسیسه چینی‌های ضدانقلابی و منافع کولاک‌ها و نادانی توده مردم قزاق موقتاً در يك شورش غیرمنطقی و تبهکارانه پشت سراتش‌های جبهه جنوب ما با هم دست به یکی کرده‌اند . شورش در عقب جبهه مثل دملی است برکنف زحمتکشان . برای جنگیدن و برای دفاع و حمایت از کشورشوراها باید دارو دسته دنیکین و زمین داران خرد شوند ، باید پشت جبهه کارگران آرام و دوستانه باشد . ازینرو ، وظیفه اساسی در حال حاضر پاك کردن سرزمین دون از وجود شورش و شورشیان است . حکومت مرکزی شوروی دستور داده است که این مسئله در کوتاه‌ترین مدت حل شود . نیروهای کمکی بسیار خوب برای یاری سربازان اعزامی که بر ضد شورش مبارزه می‌کنند رسیده است و باز خواهد رسید . بهترین سازمان دهندگان به اینجا فرستاده شده‌اند تا این وظیفه تأخیر ناپذیر را به انجام برسانند .

کارشورش باید یکسره شود . سربازان سرخ باید این نکته را بروشنی درک کنند که شورشیان و یوشنسکایا و الانسکایا و بوکانوفسکایا دستیاران مستقیم ژنرال‌های گارد سفید ، دنیکین و کولچاک ، هستند . هر چه شورش بیشتر به درازا بینجامد ، شماره قربانیان دوطرف بیشتر خواهد بود . دامنه خونریزی جز به يك وسیله نمیتواند کاهش یابد ، و آن این که ضربتی سریع و قدرتمند فرود آید .

کارشورش باید یکسره شود . دملی که بر شانه زحمتکشان سر بر آورده است باید فشرده و پیاهن داغ شود . آن وقت است که بازوی سپاهیان درجبهه جنوب آزاد خواهد شد و خواهد توانست ضربتی کشنده بردشمن فرود آورد .

گریگوری لبخند افسرده‌ای زد . خواندن مقاله موجب خشم و سر خوردگی در او شده بود . «بایک گردش قلم ما را به دنیکین می‌چسبانند و جزو دستیاران اومی‌کنند...»

— خوب ، قشنگه ، ها ؟ میخواهند با آهن داغمان بکنند . باید دید

چه کسی دیگری را داغ خواهد کرد. این طور نیست، ملخوف؟
کودینوف بیهوده به انتظار پاسخ ماند، سپس بسوی بوگاتیریوف
برگشت:

- فشنگ می‌خواهی؟ بهات میدهم! هر سواری سی عدد فشنگ، برای تمام
تیب. کافی است؟ سری به انبار بزن، بهت میدهند. رگس دایره خواربار و
ملزومات حواله بهات خواهد داد. برو پیشش. ولی، بوگاتیریوف، شمشیرت
حیله‌ات را به کار بینداز، مطمئن تره.

بوگاتیریوف که یکسر خشنود بود، لبخند زنان گفت:

- از خرس موئی هم غنیمته!

خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

گریگوری هم به نوبه خود، پس از آن که درباره عقب نشینی بسوی دون
توافق حاصل کرد، برخاست که برود. پیش از آن که به راه افتد، پرسید:

- فرض کنیم که من همه لشکر خودم را به بازکی Bazki آوردم، آیا

وسيله هست که از دون بگذریم؟

- چه چیزها از خودت درمیاری؟ سواره نظام باشنا از دون خواهد
گذشت. کجا دیده‌ای که سوارها را با وسیله نقلیه حمل بکنند؟

- میان افراد من آن‌هایی که از ساحل نشینان دون باشند کم‌اند. قزاق
های چیر شناگر خوبی نیستند. تمام عمرشان تو استپ بسر برده‌اند، کجا
میتوانستند شنا بکنند؟

- با اسبشان شنا خواهند کرد. هم در مانورهای نظامی و هم در جبهه
آلمان شنا کرده‌اند.

- من از پیاده‌ها حرف می‌زنم.

- يك گذاره آنجا هست. چند تاکرجی هم تهیه خواهند کرد، نگران
نباش.

- اهالی هم خواهند خواست که برند.

- میدانم.

- وسیله عبور همه را فراهم کن، وگرنه جانم را میگیرم. کار شوخی
نیست که مردم را بگذاریم باشند.

- خوب، کاریش میکنم. میکنم.

- در مورد توپ‌ها، چه‌طور؟

... خمپاره اندازها را منفجر کن، اما توپ‌های سه اینچی را بیار اینجا.
 کرجی‌های بزرگ فراهم میکنیم و آتشبارها را عبور میدهیم .
 گریگوری از استاد بیرون آمد و همچنان زیر تاثیر مقاله روزنامه بود .

«ما را دستیار دینکین میدانند ... ولی ، پس چه هستیم ؟ معلومه که دستیار اوستیم و بر خوردن هم نداره . مثل روز روشنه ... » گریگوری آنچه را که روزی پاکوف «نعل اسبی» خداپیامرز گفته بود به یاد آورد . یک بار در کار کینسکایا ، شب که دیر وقت به مسکن خود بر میگشت ، گریگوری سری به توپچی‌ها که در یکی از خانه‌های میدان جا گرفته بودند زد . در اثنای که با جارو گل‌وشل چکمه‌های خود را پاک میکرد ، شنید که پاکوف «نعل اسبی» به توپچی دیگری میگوید : «هیگی که ما مستقل هستیم ؟ دیگر به فرمان هیچ قدرتی نیستیم ؟ او هو ، هو ! این که روشانه‌ها ت داری سرنیست ، هندوانه ! بوجهله .

میخواهی بدانی ما چه هستیم ؟ سگ گمشده هستیم . سگی که فرمان صاحبش را نمی‌بره یا کارهای احمقانه ازش سرمیزنه ، خانه را که ترک بکنه ، کجا میره ؟ پیش گرگ‌ها که نمیره ، برای این که میترسه ، برای این که آنها از نژاد وحشی هستند . پیش صاحبش هم که نمیتونه برگردن ، برای این که کتک میخوره . می‌بینی ، ما این طور هستیم . این را که بهات میگم ، به خاطر بسپار : بزودی ما دهمان را لای پاهامان میگذاریم و پیش کادتا میخزیم و به‌اشان میگوییم : « برادرها ، رحم کنید ، ما را پیش خودتان راه بندید . » پله . همین‌طور خواهد بود !

گریگوری ، پس از نبرد کلیموفکا که در آن ملوانان را از دم شمشیر گذرانده بود ، در یقیدی و خونسردی کاملی بسر میبرد . سرش به زیر بود و لبخندی نمی‌زد و نشاطی نداشت . درد و دل‌سوزی برای ایوان آلکسی یویچ یک روز منقلبش کرد ، سپس آن‌هم گذشت . تنها چیزی که در زندگی برایش مانده بود - و با خود می‌پنداشت - همان عشق سوداگیش به آکسینیا بود که پانزدهمی تازه و سرکش از نو در اوسر بر میداشت . تنها آکسینیا او را به خود می‌گفید ، درست بدانگونه که در استپ روشنائی دور دست ولرزان آتش مسافرا در شب های سرد پائیز بسوی خود میکشد .

هم‌اینک در بازگشت از استاد ، به یاد آکسینیا افتاد و با خود اندیشید :
 « ما خودمان را از محاصره بیرون می‌بریم ، ولی او چه به سرش می‌آید ؟ »
 و بی آن که تردیدی روا دارد یامدتی دراز فکر کند ، تصمیم گرفت : « ناتالیا

با بچه‌ها و مادرم میمانند و من آکسینیا را با خودم میبرم. يك اسب به‌اش خواهم داد و او همراه ستادم خواهد بود. »

در بازگشتی Bazki از دون عبور کرد و به مسکن خود سری زد و آنجا یلچورق از دفتر یادداشت خود کند و نوشت : « کسپوشا Ksioucha ، امکان دارد که ما به ساحل چپ دون عقب بنشینیم. هر چه داری و نداری همه را بگذار و برو و بوشنسکایا. آنجا مرا پیدا میکنی و باهم خواهیم بود. »
 نام‌ها را با صمغ درخت آلبانو مهر کرد و به دست پروخور زیگف داد ، و با چهره‌ای سرخ و عبوس ، در حالی که آشوب درونی خود را در زیر پرده تند-خوئی ساختگی پنهان میکرد ، به او گفت :

– به تاتارسکی برو و این نام‌ها را به آکسینیا آستاخوف بده . ولی طوری به‌اش بده که ... که مثلا هیچ کس از خانواده من تو را نبیند . فهمیدی ؟ شبانه باشه ، بهتره . لازم نیست جواب بیاری. يك چیز دیگر ، دو روز به ات مرخصی میدهم. خوب ، برو.

پروخور بسوی اسب خود رفت. گریگوری از نو صدایش زد :
 – سری به خانه‌مان بزن ، به مادرم یا به ناتالیا بگو که رخت‌هاشان و هر چیز قیمتی که دارند به این طرف آب بفرستند. گندم‌ها را هم چال بکنند . و اما چارپاها را با شتا از دون بگذرانند .

LIX

عقب نشینی شورشیان در سراسر کرانه راست دون در ۲۲ مه آغاز شد . واحدها نبرد کتان عقب می‌نشستند و در هر بخش جبهه میکوشیدند تا هر چه بیشتر ایستادگی کنند. مردم روستاهای ناحیه استپ که دچار وحشت و سراسیمگی شده بودند بسوی دون می‌شتافتند. پیرمردان و زنان همه چارپایان خود را به اراپه‌ها بسته ، صندوق‌ها و افزارهای خانگی و کیسه‌های گندم و بچه‌ها را در اراپه‌ها انباشته بودند. هر کس گاو و گوسفند خود را از گله بیرون آورده بود و در طول جاده‌ها به راه انداخته بود . قطارهای عظیم اراپه‌ها ، پیشاپیش ارتش ، بسوی دهکده‌های ساحل رود میرفتند .
 طبق دستور ستاد ، پیاده نظام عقب نشینی خود را يك روز زودتر آغاز

کرده بود. پیاده‌های تاتارسکی و فوج غیرقزاق ویوشنسکایا روز ۲۱ مه دهکده چبوتاریوف Tchëbotariov از توابع استانیترای اوست خوپرسکایا را ترک گفته اندکی بیش از چهل ورست راه پیموند و برای گذراندن شب در دهکده ریبنی Rybny از توابع استانیترای ویوشنسکایا اتراق کردند .

سپیده دم ۲۲ مه بخار پریده رنگی آسمان را میپوشاند . در سراسر پهنة آسمان حتی يك ابر هم به چشم نمی آمد ، جز آن که پیش از برآمدن آفتاب در سمت جنوب ، بر فراز پیچ رودخانه ، تکه ابر کوچک منفردی ظاهر شد که رنگ گلی خیره کننده ای داشت. در سمت خاور روشنائی ارغوانی رنگی مانند خون جاری شد. خورشید از پس تپه های شنی کرانه چپرود که از شبم سرد گشته بود برخاست و ابر ناپدید گردید. در چمنزارها آبچلیکها فریاد خود را بلندتر کردند، کاکائییها با بالهای نوک تیز خود مانند کپه های آبی رنگ پنبه روی دون میافتادند و چون بر میخاستند ماهی های نقره قام در منقار داشتند .

ظهر ، گرما از آنچه در ماه مه انتظار میرود بسی بیشتر بود. هواسنگین و گوئی که باران در پیش بود. از پیش از سپیده دم قطارهای فراریانی که از سمت خاور می آمدند، در طول کرانه راست دون، بسوی ویوشنسکایا رهسپار بودند. چرخهای ارا بهها مدام در جاده آتامانها خشن خشن میکرد . شیئه اسبها و نمره گاوها و صدای مردم از بالای صخره ها تا چمنزارهای ساحلی به گوش میرسید .

فوج غیرقزاق ویوشنسکایا ، که شماره آن نزدیک به دوست تن بود ، همچنان در ریبنی بود. در حدود ساعت سه صبح از ویوشنسکایا دستوری دریافت کرد که به دهکده بالشوی گروموک Bolchoi - Gromok برود و در جاده آتامانها و در کوجه ها موانعی ایجاد کند و همه قزاقانی را که قادر به حمل اسلحه هستند و بسوی ویوشنسکایا میروند متوقف سازد .

سپل فراریانی که بسوی ویوشنسکایا میرفتند به بالشوی گروموک نزدیک میشد. زنهای از گرد و خاک و تابش آفتاب رنگشان تیره شده بود چارپایان را جلومیراندند. سواران کناره های جاده را اشغال میکردند. خشن خشن چرخها ، خرناس اسبها و گوسفندها ، نمره گاوها و گریه بچه ها و ناله بیماران مبتلا به تیفوس که مردم آنها را نیز یا خود می آوردند ، خاموشی دهکده را که میان باغهای آلبالو پنهان بود درهم می شکست. این بانگ و هیاهوی درهم و گوناگون چنان نامعمود بود که سگان ده بس که پارس کردند از صدا افتادند و دیگر از

این که مانند پیش به پیاده‌ها حمله کنند و از بیکاری تایک ورست دنبال ارا به‌ها بروند سر باز زدند .

پروخور زیگف دو روز در خانه خود بسر برد و نامه گریگوری را به آکسیناداد و پیغام را هم به ایلی نیچنا و ناتالیا رساند و روز ۲۲ مه رهسپار ویوشنسکایا شد. انتظار داشت که اسواران خود را در بازگویی پیدا کند . غرش خفه نوپ‌ها که حتی در ساحل دون شنیده میشد، بنظر میرسید که از سمت چیر Tchir می‌آید. پروخور میل نداشت جائی برود که آتش نبرد در آن شعله‌ور باشد. ازینرو تصمیم گرفت که به بازگویی برود و آنجا به انتظار آمدن گریگوری و لشکر یکم بماند .

در سراسر جاده تا بالشوی گروموک، ارا به‌های فراریان از پروخور در می‌گذشتند. چه او بی شتاب میرفت و تقریباً پیوسته اسب خود را با قدم عادی میبرد. هیچ انگیزه‌ای برای شتاب نداشت. از روبژین Roubéjine به بعد به ستاد هنگ اوست خو پرسکایا که بتازگی تشکیل شده بود پیوست .

ستاد در چند درشکه فزری و دوارابه چهارچرخه جا گرفته بود. در یکی از ارا به‌ها پروونده‌ها و دستگاه‌های تلفن نهاده بود. در یکی از درشکه‌های فزری نیز یک قزاق پیرزخمی نشسته بود با مردی بسیار لاغر که بینی عقابی داشت و سرش را که کلاه پوست خاکستری رنگ هشرخان، خاص افسران ، میپوشاند نمیتوانست از روی پستی نشیمن بلند کند. پیدا بود که تازه از تیفوس برخاسته است. او دراز کشیده بود و پالتو تا چانه اش را می پوشاند. گرد و خاک روی پیشانی رنگ بریده و بینی لاغر و غضروفیش که از عرق برق میزدنشسته بود، و او پیوسته طلب میکرد که پاهایش را با چیز گرمی بپوشاند؛ در حالی که بادست استخوانی و گره خورده اش پیشانی خود را پاک میکرد، تشر میزد :

— ناکس‌ها ! بيشرف‌ها ! پاهام باد میخوره ، می شنوید ؟ پولیکارپ Polikarp میشنوی ؟ چیزی روم بکش . وقتی که سالم بودم، به‌من احتیاج داشتند. ولی، حالا...

مانند همه کسانی که از بیماری سختی برخاسته‌اند، نگاهی دور و عبوس به اطراف خود می‌افکند .

آن که او پولیکارپ صداش میکرد ، مرد بلند بالائی از پیروان آمین قدیم، پیاده شد و نزدیک درشکه آمد .

— سامویلو Samoilو ابوانویچ، این جور بیشتر امکان داره که سرما

بخورید .

- بهات میگویم ، چیزی روی من بکش .
پولیکارپ دستور او را با فرمانبرداری اجرا کرد و دور شد . پروخور با
اشاره چشم بیمارانشان داد واز او پرسید :

- کی هست ؟

- یکی از افسرهای اوست خوهرسکایا . چند تابووند که وابسته ستادمان
بودند .

گروهی از فراریان تیوکونوئی Tioukovnoi و بوروفمکی و
کروتوفمکی و زیموونی Zimovny و دیگر روستاهای استانیتزای اوست
خوهرسکایا همراه ستاد در عقب نشینی شرکت حسته بودند . پروخور از پیر
مردی که در ارا بهای لبریز از همه نوع خرت و پرت نشسته بود پرسید :

- خوب ، شماها را دیگر شیطان کجا دنبالش می‌کشد ؟

- می‌خواهیم بریم به ویوشنسکایا .

- دنبال تان فرستاده بودند که به ویوشنسکایا برید ؟

- نه ، جانم ، دنبال مان نفرستادند ، ولی کی از مرگ خوش می‌آید ؟
وقتی که آدم چشمش ترسیده باشه ، خوب ، درمیره .

- ازت می‌پرسم ، برای چه به ویوشنسکایا میرید ؟ در الانسکایا هم
میتونید از رود بگذرید ، خیلی هم طول نمی‌کشد .

- با کدام وسیله؟ می‌گند که آنجا گذاره نیست .

- در ویوشنسکایا با کدام وسیله؟ خیال میکنی برای این خرت و پرت
هات يك گذاره بهات میدهند؟ سربازها را تو ساحل می‌گذارند که اول شماها
را با ارا بهاتان آن‌ور آب ببرند؟- پروخور بسته‌ها را با شلاق خود نشان داد
و پاکج خلقی گفت:- شماها ، با با جان ، آدم‌های احمق‌هستید! راه افتاده‌اید ،
معلوم نیست کجا و برای چه؟ خوب . این همه آشغال‌ها را برای چه توارا بهات
چپانده‌ای ؟

- مگر کم چیزهست؟ لباس‌ها مان ، زین برگ اسب ، آرد و همه جور
چیزهایی که برای خانه لازمه . نمیتونستیم که جا بگذاریمش . و گرنه ،
وقتی که بر میگشتیم ، تو خانه دیگر هیچ چی نبود . برای همین هم دوتا اسب
و سه حفت گاو به ارا به بستم و هر چه میتونستم توش ریختم و زنها را روشن نشاندم
و راه افتادم . آخر ، جانم ، برای بدست آوردن همه این چیزها زحمت کشیدیم ،
اشک و عرق ریختیم . حیف نبود این‌ها را جا بگذاریم ؟ من اگر میتونستم ،

خانه را هم بار می‌کردم و می‌آوردم که دست سرخ‌ها - الهی و با بگیرند! - نیفتند.
 - خوب، مثلاً این‌الک بزرگ را برای چه داری می‌بری؟ یا مثلاً آن
 سفدلی‌ها را، آنجا، چه می‌خواهی بکنی؟ سرخ‌ها که احتیاجی به‌اش ندارند.
 - اوه! آخر، نمی‌بایست جا بگذارمش! توهم آدم‌فریبی هستی! اگر
 می‌گذاشتمش، می‌شکستندش و می‌سوزانندش. نه، توخانه من چیزی گیرشان
 نخواهد آمد. همه را برداشتم و آوردم.

پیر مرد شلاق خود را بسوی اسب‌های فریبی که بستنی پیش می‌رفتند
 دراز کرد، روبرو گرداند و در حالی که پشت سر خود سومین ارابه‌ای را که
 گاو بدان بسته بودند نشان میداد، گفت:

- آن دختر رامی‌بینی که خودش را خوب پوشانده و گاوهارا راه می‌برد؟
 آن دختر منه. توی ارابه یک‌ماده خوک هست با بچه‌هاش. آبتن بود. لابد وقتی
 که می‌خواستیم سوارش کنیم، به‌اش زیاد فشار آمد. شبش تو همان ارابه زائید.
 صداشان رامی‌شنوی؟ نه، سرخ‌ها، مرده شور بیردشان، توخانه من چیزی
 گیرشان نخواهد آمد.

پروخور با چشمانی پرافروخته به دك و پوز پهن و عرق‌کرده پیر مرد
 خیره شد و گفت:

- کاری کن، بابا، که من تو را دم‌گذازه نبینم. کاری کن که نبینمت، و گر
 نه خوک بچه‌هاست و همه داروندارت را تودون میریزم.

پیر مرد با تعجب و وحشت پرسید:

- آخر، برای چه؟

پروخور که معمولاً مرد آرام و نرم‌خوئی بود، فریاد کشید:
 - برای این که مردم می‌بینند و هست و نیستشان را از دست میدهند و
 توشیطان پیر مثل عنکبوت‌داری همه چیز را دنبال میکشی. من از چس خوردن
 مثل تو بدم می‌آید. دلم بهم می‌خوره.

پیر مرد خشمگین گفت:

- راحت را بگیر برو، راحت را بگیر برو. - و در حالی که بینی خود
 را بالا می‌کشید، روبرو گرداند. - چه حکومتی داریم! می‌خواهند مال مردم
 را تو آب دون بیندازند!... من دارم با‌اش مثل آدم حرف می‌زنم... خوب،
 پسر من هم استواره و الآن با اسوارانش داره جلوی سرخ‌ها را می‌گیره...
 خواهش دارم، راحت را بگیر برو. بهتره که به‌مال دیگری حسودی نکنی.

اگر تو هم چیز جمع کرده بودی، چشمت این جور دو دو نمیزد .
 پروخور اسب خود را بر تهراند. پشت سراو یکی از خوک بچه‌ها به صدای
 زیر زوزه کشید. خوک ماده فریاد اضطراب سرداد. زوزه بچه خوک مانند مته
 در گوش فرو میرفت. افسری که در درشکه فنی دراز کشیده بود، فریاد زد:
 - این دیگر چیه، لعنت بر شیطان. این طرف‌ها مگر بچه خوک هست ؟

پولیکارپ !

چهره‌اش از درد بهم برآمده بود و کم مانده بود که بگرید .
 پولیکارپ گفت :

- يك بچه خوک از ارا به افتاده پاهاش زیر چرخ مانده .
 - به‌اشان بگو ... برو به صاحبش بگو که بچه خوکش را سربیره .
 به‌اش بگو که اینجا ناخوش هست ... تازه، همین جوریش به اندازه کافی سخت
 میگفرد، تاجه رسد به این فریادها ... زودر به تاخت برو .

پروخور که دیگر به محاذات درشکه رسیده بود، افسر را دید که چهره‌اش
 منقبض گشته، باچشمان خیره گوش به زوزه بچه خوک دارد و بیهوده میکوشد
 تا گوش خود را با کلاه افسریش ببوشاند. پولیکارپ به تاخت باز آمد :
 - سامویلو! یوانویچ ، نمیخواه سرش را بیره . می‌گه که بچه خوک
 خوب میشه ، واگر تاشب خوب نشد، آنوقت میکشدش .

رنگ افسر یکسر پرید ، بزحمت بسیار از جا بلند شده نشست، پاهایش
 آویزان بود .

- هفت تیرم کجاست ؟ اسب‌ها را نگهدار . صاحب بچه خوک کو ؟ به‌اش
 نشان خواهم داد . تو کدام ارا به ؟

سرانجام پیرمرد را مجبور کردند که بچه خوکش را بکشد .
 پروخور خنده کنان به راه افتاد و به يك قطار ارا به‌های اوست خو پرسکایا
 رسید . يك ورست دورتر ، باز ارا به‌های دیگر ، سواران دیگر بودند . شماره
 ارا به‌ها کمتر از دوست نبود و سواران هم نزدیک به چهل تن بودند و پراکنده
 میرفتند . پروخور با خود گفت :

« به‌اسکله که برسیم ، دیگر غلغلۀ روز محشر میشه . »

به محاذات ارا به‌ها رسید . از سر قطار زنی سوار براسبی بسیار خوب
 برنگه کهر تیره تاخت زنان بسوی او می‌آمد. وقتی که نزدیک او رسید ، مهار
 اسب را کشید. اسب زین برگ نقره کوب گرانبهای داشت. خود زین هم به

هیچ وجه فرسوده نبود و چرم شکم بند و گوشه‌های دو طرف زین از جنس خوب بود و برق میزد. زن بر احنی و بامهارت روی زین نشسته بود و مهاراسب را در دست‌های گندم‌گون خود گرفته بود. ولی مرکوب او، که از اسب‌های بلند قامت ارتشی بود، پیدا بود که سوار خود را به چیزی نمیگیرد. چشم خون گرفته‌اش را میچرخاند و گردن خم می‌کند و دندان‌های زرد خود را نمایان می‌ساخت و میکوشید تا زانوی گرد زن را که از دامنش بیرون زده بود گاز بکشد.

چهره زن تا نزدیک چشم در چارقد تازه شسته‌ای که از پاکیزگی رنگش به آبی میزد پیچیده بود. آنرا از مقابل لب‌های خود کنار زد و پرسید:

— تواز ارا بهائی که توش زخمی‌ها بوده باشند نگذشته‌ای؟

— من از خیلی ارا بها گذشته‌ام. برای چه می‌پرسی؟

زن با صدائی کسدار گفت:

— دچار دردسر شده‌ام. شوهرم را پیدا نمی‌کنم. با آمبولانس اوست. خو پرسکایاست. پاش زخم برداشته. ولی ظاهراً حالا زخمش چرک می‌کند. بوسیله چندتا از مردهای ده‌مان خواست که یک اسب برایش بیارم. — با شلاق آهسته به سر سینه اسب که قطره‌های عرق بر آن دیده میشد زد و گفت: — این اسبش. زینش کردم و بردمش به اوست خو پرسکایا. ولی آمبولانس دیگر نبود. از آنجا رفته بود. هر چه می‌کردم، نمیتونم پیداش کنم.

پروخور چهره گرد و زیبایی زن قزاق را تحسین میکرد و بالنت به‌طینن فرم صنایش گوش میداد. بشوخی گفت:

— او، مادر جان! چه احتیاجی داری دنبال شوهرت بگردی؟ ولش کن، بگذار با آمبولانش بره. هر کسی حاضر هست تو را بگیره: زن به این خوشگلی، بایک همجواسب قشنگ بتوان جهیز! خود من حاضرم قدم پیش بگذارم.

زن بناخواه خود لبخند زد: کمر فر به خود را دوتا کرد و خم شد و دامنش را روی زانوی برهنه‌اش کشید.

— بی شوخی، بگو ببینم، توازیک آمبولانس رنده‌ای؟

پروخور آهی کشید و گفت:

— تو آن قطار، آنجا، چندتا بیمار وزخمی هست.

زن شلاقش را بلند کرد. اسب با خشونت روی پاهای عقبش چرخید و کفی که میان دوساقش جمع شده بود مانند برق سفیدی درخشید. یرتمه به راه

افتاد و سپس چهارنعل تاختن گرفت .

ارابه‌ها آهسته پیش میرفتند. ورزوها برای راندن خرمنگسرها دم خود را بستی حرکت میدادند. هواچنان گرم بود که برگهای تازه گل‌های کوچک آفتابگردان کنار جاده پژمرده و مچاله میشد .

پروخور باردیگر در کنار يك قطار بود. ازدیدن آن همه مردان جوان در میان فراریان به تعجب افتاد. این امر به یکی از این دو دلیل بود: یا واحد های خود را گم کرده بودند، یا این که ساف و ساده فرار کرده به خانواده‌های خود پیوسته بودند تا همراه آنان از رود بگذرند. برخی از ایشان اسب خود را به ارابه‌ها بسته خود در ارابه دراز کشیده بودند و بازنها گفتگو میکردند و از بچه‌ها مراقبت می نمودند. برخی دیگر سوار بر اسب بودند و تفنگ و شمشیر با خود داشتند. پروخور اندیشید: «واحدشان را ترك کرده در رفته اند.»

بوی عرق اسب و گاو، بوی تخته گرم شده و افزارهای خانگی و روغن محور چرخ شنیده میشد. ورزوها سر بزیر داشتند، رشته‌ای آبدهان از زبان آویخته‌شان تا گرد و خاک جاده کشیده میشد. قطار ارابه‌ها با سرعت چهار و پنج و دست در ساعت پیش میرفت. ارابه‌های اسبی از آن‌ها که گاو بدان بسته بود جلو نمیزد. ناگهان از جانب جنوب، ازجائی بسیار دور شلیک توپ بستی طنین افکند و همه به جنب و جوش افتادند: ارابه‌های اسبی. نظم قطار را بهم زده رشته دراز قطار را ترك کردند. اسب‌ها به بر ترمه افتادند. از گوشه و کنار شلاق‌ها بر می‌جست. فریادهای «هین! صاحب مرده، هین!» به گوش میرسید. ترکه و شلاق با سرو صدا بر پشت و ورزوها فرود می‌آمد، غرش چرخ‌ها تندتر میشد. ترس هر حرکتی را سرعت می‌بخشید. گرد و خاک سوزان همچون کلافی خاک‌تری رنگ از جاده بر می‌خاست و در هوا چرخ می‌زد و پشت سر قطار روی ساقه‌های گندم و گیاه فرو میریخت .

اسب کوچک پروخور ضمن رفتن لب‌های خود را بسوی سبزه‌ها دراز می‌کرد و گاه يك مشت شیدر یا شکوفه زرد منداب با يك بنه خردل می‌کند، و درحالی که گوش‌های خود را می‌جنبانند، آندرا می‌خورد و میکوشید تا با زبان آهن دهنه را که لته اش را زخم می‌کرد کنار بزند. پس از صدای شلیک توپ، پروخور با پاشنه چکمه اسب را زد و اسب کوچک اندام نیز چنانکه گوئی می‌فهمد که دیگر هنگام چریدن نیست با بر ترمه پرتگانی به راه افتاد.

شلیک توپ افزایش یافت. صدای سنگین و کر کننده آن در هم میرفت

و دیگر چیزی جز يك غرش رعد آسا نبود که در هوای خفه کننده میلرزید .
- خدای من، عیسی !

زن جوانی در آرا بهای بر خود خاج کشید و نوك قهوه‌ای مایل به سرخ
پستانش را که شیر بر آن میدرخشید از دهان بیچاش در آورد و پستان سفت و
سفید خود را که به زردی میزد در پیراهن خود فرو برد .

پیرمردی که کنار ورزوهای خود میرفت، بلند از پر و خور پرسید :

- آهای، نظامی! سربازهای ماهستند که توپ درمی کنند، نه ؟

- نه، بابا. سرخ‌ها هستند. سربازها مان گلوله ندارند .

- ملکه آسمان پشت و پناهشان باشه !

پیرمرد تسمه دهنه گاوها را ازدست انداخت، کاسکت قزاقی کهنه اش را
برداشت و ضمن رفتن، درحالی که چهره اش بسوی خاور بود ، بر خود خاج
کشید .

روبه جنوب، در پس تپه‌ای که از جوانه‌های نوك تیزدنت پوشیده بود،
ابری سیاه و لزج ظاهر شد و بان پرده‌ای که روی آسمان کشیده باشند نیمی از
افق را پوشاند. یکی از درون آرا بهای فریاد زد :

- آتش سوزی بزرگ است. نگاه کنید !

- چه ممکنه باشه ؟

از میان غرغر چرخ‌ها، فریادهائی شنیده میشد:

- کجاست که داره میسوزه ؟

- باید طرف‌های چیر Tchir باشه .

- سرخ‌ها دهکده‌های چیر را آتش میزنند .

- هوای به این خشکی، خدا کنه که ...

- آن ابر سیاه را که بلند شده نگاهش کن .

- تنها يك ده نیست که داره میسوزه .

- آتش سوزی طرف‌های چیره، پائین تر از کار گینسکایا. آنجا که دارند

میجنگند .

- شایدم در ساحل چرناپا Tchornaya . ایوان ، تندتر برو .

- او! چه جور داره میسوزه !

پرده سیاه گسترده شد و فضائی بیش از پیش بزرگتر را فرامیگرفت. غرش

توپ بیش از پیش شدت مییافت. پس از نیم ساعتی باد جنوب بوی تلخ و اضطراب

انگیز آتش سوزی را که سی و پنج ورست دورتر در دهکده‌های چپر در گرفته بود تاجاده آتامان‌ها با خود آورد .

LX

جاده، هنگام عبور از بالشوی گروموک، از کنار يك ديوار سنگی خاکستری رنگ میگذشت و سپس ناگهان بسوی دون می پیچید و دريك دره كوچك بی آب که پلی چوبی روی آن بسته بودند سرازیر میشد .

در هوای خنك، ماسه زرد و قلوه سنگ درته دره میدرخشید؛ ولی پس از رگبارهای تابستانی، سیلابهای گل آلود از فراز تپه روبه نشیب می نهاد و جمع میشد و مانند دیواری پیش میآمد و سنگها را می شست و با خود میبرد و هیا هو- کنان بدون میریخت .

در این گونه مواقع، پل، گرچه نه برای مدتی دراز، زیر آب بود. آب خشمناك که اندکی پیش از آن جالیزهارا ویران میکرد و تیرهای چوبی را از زمین میکند و پرچین‌ها را می انداخت، پس از يك یا دو ساعت آرام میشد و قلوه سنگ‌های شسته با فروغی تازه میدرخشید، بوی گچ و رطوبت بر میخاست و لای قهوه‌ای رنگی در کناره‌ها برق میزد .

در دوسوی دره درختان تبریزی و بید فراوان بود. سایه‌شان در شدت گرمای تابستان خنك بود .

يك پست نگهبانی از فوج غیر قزاق و پوششكایا شیفته این خنکی شده در کنار پل مستقر گشته بود . افراد آن دوازده تن بودند و به انتظار رسیدن ارا به‌های فراریان زیر پل دراز کشیده بازی وزق میکردند و سیگار می کشیدند. برخی‌شان هم لباس‌های خود را در آورده شپش‌های خونخوار سیری ناپذیر را لای درزهای پیراهن و زیر شلوار خود می جستند. دو نفر هم با اجازه فرمانده پست برای آب تنی بدون رفته بودند .

ولی استراحت‌شان دیری نپایید . بزودی ارا به‌ها به پل نزدیک شدند . آن‌ها بصورت موجی پیاپی پیش میآمدند، و كوچه سایه‌دار خوابزده پراز مردم و هیا هو شد و خفه‌کننده گردید، چنانکه گویی هوای سنگین و گس استپ همراه ارا به‌ها بده آمده است .

رئیس پست که در عین حال فرمانده جوخه سوم فوج بود، سر جوخه دراز و لاغری باریش بزی سیاه و کوتاه و گوش‌های بزرگ و رآمده مانند کودکان، کنار پل ایستاده بود و کف دست را روی غلاف هفت‌تیر خود نهاده بود. در حدود ده ارابه را بی‌درد سر گذاشت که بروند، ولی وقتی که جوان بیست و پنج‌شش ساله‌ای را روی یک ارابه دید، فرمان کوتاهی داد:

— ایست!

قزاق مهاراسب را کشید و ابروها را درهم کرد. سر جوخه به ارابه نزدیک شد و با سروروی عبوس پرسید:

— کدام واحد هستی؟

— میخواهید چه کنید؟

— ازت میپرسم کدام واحد هستی؟ ها؟

— اسواران روبزین. Roubézine خودتان چطور؟

— بیا پائین.

— مگر شما که هستید؟

— بیا پائین، میگم.

گوش‌های گرد سر جوخه گوئی آتش گرفته بود. غلاف هفت تیرش را باز کرد و آن را بیرون آورد و در دست چپ گرفت. قزاق مهاراسب را به زنجیر داد و خود پائین جست. سر جوخه پرسید:

— برای چه تو واحد خودت نیستی؟ کجا میری؟

— مریض بودم. میرم بازکی Bazki ... با خانواده ام.

— گواهی نامه بیماریت؟

— از کجا میتونستم گواهی بگیرم؟ تو اسواران مان پزشک نداشتیم ...

— آه! پزشک نداشتید؟ ... آهای، کارپنکو! Karpenko بپوش.

تو مدرسه.

— خود شما مگر که هستید؟

— حالا بهات نشان میدهم.

— من باید به واحد من برگردم. تو حق نداری مرا تنگ دری.

— خودمان تو را میفرستیم به واحدت. اسلحه با خودت داری؟

— تنها یک تفنگ.

— برو بردارش وزود برگرد، وگرنه کارت را میسازم. حو ن مثل تو،

مادر سگ، خودش را تودامن زنش پنهان میکند؟ پس این مائیم که باید از تو دفاع بکنیم ؟

سرجوخه، پشت سر جوان که دور میشد، دشنام داد:

... کثافت !

قزاق تفنگ خود را از زیر پتوئی بیرون کشید و دست زن خود را گرفت، اما جرأت نکرد او را پیش همه ببوسد. به همین اکتفا کرد که دست زبرش را يك دقيقه دردست بگیرد و چیزی زمزمه کند. آنگاه بدنial يك سرباز بسوی مدرسه ده روان شد.

ارابهائی که در آن کوجه تنگ معطل شده بودند، غرش کنان از روی پل گذشتند.

بفاصله يك ساعت، پست نگهبانی نزدیک به پنجاه تن فراری را بازداشت کرد. برخی از ایشان کوشیدند تا مقاومت کنند، خاصه یکی که سالمندتر از دیگران بود. ... مردی زورمند با سبیل‌های دراز، اهل دهکدهٔ نیژنه کریوسکوی Nijné-Krivskoi از توابع استانیتزای الانسکایا. همین که رئیس نگهبانان به او دستور داد که پائین بیاید، او به اسبهای خود شلاق زد. دوتن از سربازان دهنهٔ اسبها را گرفتند و تنها آن سوی پل موفق شدند که نگاهشان دارند. قزاق اندیشهٔ چندانی نکرد. تفنگ وینچستر Winchester آمریکائی خود را گرفت و به شانه تکیه داد:

... راه بدهید، بیسرف‌ها، و گرنه میکشم.

... بیا پائین، بیا پائین. ماروی هر کس که سرپیچی بکند، دستور تیر - اندازی داریم. مازودتر میتونیم تورا سینهٔ دیوار بگذاریم.

... دهاتی‌ها! ... تا دیروز با سرخ‌ها بودید و امروز به قزاق‌ها دستور میدهبید؟ کم‌شید، و گرنه آتش میکنم.

یکی از سربازها که مچ‌پیچ تازه داشت بالای چرخ جلوگاری رفت و پس از کشمکش کوتاهی تفنگ را از دست قزاق بیرون کشید. قزاق مانند گربه دولاشد و دستش را زیر تاش نشیمن برد و شمشیرش را از غلاف درآورد، زانو زد و از فراز لبهٔ گاری خم‌شد و کم‌مانده بود که شمشیرش به سرباز برسد. این يك بزحمت فرصت یافت که عقب بپرد. زن بسیار لاغر زشت چهره‌ای دست‌ها را بهم می‌پیچاند و با گریه وزاری میگفت:

... تیموشا Timocha، ول‌کن، تیموشا! او، تیموشا! ... نکن ...

با این ها درنیفت. تورا می‌کشند...

ولی تیموشا تمام قد به پا ایستاده بود و همچنان شمشیر را که تیغه‌اش برق نیلگونی میزد، بالای سرش تکان میداد و سربازان را از نزدیک شدن به کاری باز میداشت. در همان حال چشم‌های غضب‌آلود خود را در حلقه میگرداند و با صدائی گرفته فریاد میزد: «گم‌شید!... باشمشیر میکشمتان!» و تشنجی چهره آفتاب سوخته‌اش را می‌پیچاند و آب‌دهان و کف زیر سیل‌های دراز زرد رنگش می‌جوشید و سفید آبی‌گون چشمانش خون گرفته بود.

بزحمت بسیار سلاح از کفش بیرون آوردند و بر زمینش انداختند و با ریمان بستند. علت سئیزه جوئی قزاق به آسانی معلوم شد: پراز جستجوی کاری، سربازها یک‌سطل و دکای بسیار تند پیدا کردند که مقدار زیادی از آن بکار رفته بود.

ارابه‌ها در آن کوچه تنگ گیر کرده بودند. چنان بهم چسبیده بودند که ناچار اسب‌ها و ورزوها را باز کردند و ارابه‌ها را بادست‌ازپل گذراندند. مال‌بندها و بازوهای ارابه‌ها صدا میکرد و می‌شکست، اسب‌ها از خشم شیبه می‌کشیدند، ورزوها که نشان پراز خرمکس بود و از فشار ازدحام دیوانه شده بودند دیگر گوش به فریاد صاحبان خود نداشتند و بسوی پرچین‌ها میدویدند. دشنام و فریاد، صغیر شلاق‌ها و شیون زن‌ها باز تا مدت درازی در نزدیکی پل طنین انداخت. ارابه‌های آخر صف، درجائی که هنوز امکان برگشتن بود، دوباره شاهراه را در پیش گرفتند تا در بازکی به ساحل دون برسند.

قزاقان فراری دستگیر شده همراه چند نگهبان بسوی بازکی گسیل شدند، ولی چون همه‌شان مسلح بودند، نگهبانان نتوانستند آنها را ضبط کنند. همین‌که از پل گذشتند، زد و خوردی میان بازداشت‌شدگان و نگهبانان نشان در گرفت. اندکی بعد سربازان نگهبان از همان راه رفته بازگشتند و قزاقان فراری نیز به میل خود صف بسته رهسپار ویوشن‌سکایا شدند.

پروخور زیکف نیز در بالشوی گروموک مورد بازخواست قرار گرفت. برگی مرخصی را که گریگوری به‌وی داده بود نشان داد و توانست بی‌دردسر بگذرد.

پیش از غروب به بازکی رسید. هزاران ارابه که از روستاهای چیر آمده بودند کوجه‌ها و پس‌کوحه‌ها را پر کرده بودند. وضع در کرانه دون به وصف در نمی‌آمد. فراریان با ارابه‌های خود در طول نزدیک به دو ورست تمام ساحل

رود را اشغال کرده بودند. پنجاه هزار نفر در جنگل پراکنده شده منتظر گذار از آب بودند.

در مقابل ویوشنکایا، آتشبارها و ستادها و اموال ارتش بوسیله گذاره به ساحل دیگر برده میشدند. پیاده نظام بوسیله ده‌ها کرجی که در هر کدام سه یا چهار نفر جا گرفته و مدام در آمدورفت بودند از آب عبور می‌کردند. در اسکله مردم زیر دست و پا له میشدند. ولی سوار نظام که بتوان نیروی عقبار مانده بود همچنان دیر میکرد. در حوالی چیرغرش توپ‌ها ادامه داشت و بوی گس و تلخ آتش‌سوزی بیش از پیش شنیده میشد.

عبور از رودخانه تا سپیده دم طول کشید. نخستین گروهان‌های سوار میبایست نزدیک نیمه شب برسند و منتظر سپیده باشند تا با شنا بگذرند.

پروخور زیکف، چون اطلاع یافت که واحدهای سوار لشکر یکم هنوز نیامده‌اند، تصمیم گرفت که در بازکی به انتظار اسواران خود بماند. دهنه‌اسب خود را گرفت و بزحمت بسیار از میان ارا به‌هایی که کنار محوطه بیمارستان بازکی به‌هم چسبیده بودند گذشت، و بی آن که زین از پشت‌اسب بردارد، او را به لبه یک ارا به بست و دهنه‌را از سرش برگرفت و خود از میان ارا به‌ها رفت تا بلکه کسی را از آشنایان پیدا کند.

نزدیک سد، از دور آکسینیا آستاخووا را دید که بلوز گرمی بر شانه‌ها نهاده بسوی دون می‌رود و بسته کوچکی را بر سینه می‌فشارد. زیبایی خیره‌کننده‌اش که به چشم می‌زد توجه پیاده‌ها را که در ساحل ازدحام کرده بودند به خود جلب میکرد. متلک‌های وقیحانه بود که می‌گفتند، و دندان‌های سفیدشان در چهره عرق‌آلود و خاك گرفته‌شان میدرخشید. صدای خنده‌های پرطنین یا فروخورده به گوش میرسید. قزاق بلندبالائی باموهای صاف بسیار روشن، که کمر بند نداشت و کلاه پوستش پس‌گردن افتاده بود، از پشت او را در آغوش گرفت و لبان خود را برگردن گندم‌گون و خوش‌تراشش نهاد. پروخور دید که آکسینیا او را باتشدد از خود دور میکند و با دندان‌های از غیظ بیرون زده آهسته چیزی می‌گوید. جمعیت قاه‌قاه خندید. قزاق کلاه پوست خود را از سر برگرفت و با صدای بهم‌شکسته‌ای گفت: «خوب، قشنگ، فقط یک بار!»

آکسینیا قدم تندتر برداشت و از برابر پروخور گذشت. لب‌خند تحقیرآمیزی بر لبان پر گوشش میلرزید. پروخور صدایش نزد. میان جمعیت چشم میگرداند و میخواست کسانی را از تاتارسکی بیابد. همچنان که آهسته از میان

ارابه‌ها، که مال‌بندشان مانند بازوان مرده به آسمان بلند بود، میرفت، گفتگو و خندهٔ مستانه‌ای شنید. سه پیرمرد در سایهٔ يك ارا به روی کرباسی که بر زمین گسترده شده بود نشسته بودند. یکی از ایشان يك سطل ودکا میان دوپای خود نهاده بود. هر کدام با يك جام می که از غلاف خمپاره درست شده بود بنوبت ودکا بر میداشتند و مینوشیدند و همراه آن ماهی خشک می‌خوردند. بوی تند ودکا و ماهی شور پر و خور را که گرسنه بود متوقف ساخت. یکی از پیر مردان گفت:

— آهای، نظامی! بیا با ما پیاله‌ای بزن!

پروخور تارف را جایز ندانست. نشست و خاج بر خود کشید و لبخند زنان از دست پیرمرد مهمان نواز يك جام ودکای خوشبو گرفت. پیرمرد دیگری، که بینی نداشت و لب بالاایش تالته خورده شده بود، با صدای تودماغی گفت:

— تازمانی که زنده هستی، بنوش. يك ماهی سیم‌م بردار بخور. پسر جان، پیرها را نباید تحقیرشان کرد، پیرها عقل دارند. شما جوان‌ها هنوز لازمه که از ما یاد بگیرید چه جور زندگی بکنید... و چه جور ودکا بنوشید. پروخور نگاه‌های ترسانی به پیرمردی که بینی نداشت افکند و ودکا را سر کشید. در فاصلهٔ دور دوم و سوم، دیگر خودداری نتوانست. پرسید:

— پدر، دماغ‌ترا تو کار هر زگی از دست دادی؟

— نه، جانم! از سر ما بوده. از بچگی همیشه گرفتار سر ما خوردگی بوده‌ام، و برای همین دماغم از ریخت افتاد.

پروخور صادقانه اعتراف کرد:

— مرا ببین که داشتم خیال بد در باره‌ات می‌کردم! می‌گفتم: نکنه که دماغش از کوفت از بین رفته باشه؟ نمی‌خواستم دچار همچو بلائی بشم.

پروخور، که از گفتهٔ پیرمرد از تشویش بدرآمده بود، حریصانه لبان خود را به لب جام نهاد و با خاطر آسوده، بی آن که نفس تازه کند، تا به آخر سر کشید.

ساحب سطل ودکا، پیرمردی تنومند و خوش بنیه، عربده می‌کشید:

— زندگی زیر و زبر شده! مگر همیشه ودکا نخورد؟ مثلاً من دو بست‌پود گندم با خودم آوردم و نزدیک هزار پود هم تو خانه‌ام گذاشتم. پنج جفت ورزو را جلوانداختم و حالا باید همه را اینجا ول کنم، نمیتونم دنبال خودم این‌ها

را از دون عبور بدهم. هر چه جمع کردم از دستم رفت. میخوام آواز بخوانیم.
خوش باشید، قزاق‌ها!

پیرمرد سرخ‌شده بود و چشمانش از اشک تر بود. پیرمرد دیگر با صدای
ثودماغی برای دل‌داری رفیق خود گفت:

— تروفیم ایوانیچ، داد‌زن، مسکو اشک و زاری سرش نمیشه. اگر
زنده بمانیم، دوباره همه‌چی بدست می‌آریم.

آن يك که چهره‌اش از اشک درهم پیچیده بود، صدای خود را باز بلندتر
کرد:

— اگر داد‌زنم، چه بکنم؟ گندم‌هام از دستم رفتنی است. ورزوهام
خواهند مرد. سرخ‌ها خانه‌ام را آتش خواهند زد. پسرم پائیز کشته شد.
چه طور میتونم فریاد نکشم؟ این همه را برای که جمع کرده بودم؟ تا پستان، من
ده تا پیراهن تنم پاره کردم و امروز برهنه مانده‌ام و کفش به پا ندارم...
بخورید، ودکا بخورید.

دراستانی که این گفتگوها جزیران داشت، پروخور يك ماهی سیم‌به‌بزرگی
يك سرپوش تنور خورد و هفت جام ودکا نوشید. ازینرو ناچار شد تلاش فوق‌العاده‌ای
بکند تا بتواند روی پاها بایستد.

— نظامی! تو که مدافع ماهستی! میخوای برای اسبت جو بهات بدهم؟
چه قدر میخوای؟

پروخور، که به هر چه در اطرافش بودی اعتنا گشته بود، زیر لب غرزد:
— يك کیسه.

پیرمرد يك کیسه پراز جو خوب به او داد و کمکش کرد تا آن را بردوش
بگیرد. و در حالی که پروخور را میبوسید و اشک مستی میریخت، از او
خواهش کرد:

— کیسه را برام بیار. فراموش نکن. محض رضای مسیح!

اما پروخور، خدامیداند به چه علت، لجاج میورزید و میگفت:

— نه. برات پس نمی‌آرم. بهات که میگم پس نمی‌آرم، یعنی که پس نمی‌آرم.

پروخور تلوتلو خوردن رفت. کیسه جو پشتش را دوتا میکرد و او را
به این سو آن سو میکشاند. بنظرش میرسید که روی زمین بیخچه نشسته راه می‌رود.
مانند آسبی که نعل نداشته باشد و میباید از روی یخ بگذرد، ساقهایش میلرزید و
در میرفت. پس از چند قدم نااستوار که برداشت، ایستاد. دیگر به یادداشت

که آبا کلاهی هم داشته است یا نه. اسب کهر اخته‌ای که پیشانی سفید داشت و به یک گاری بسته بود، به شنیدن بوی جو کردن کشید و گوشه کيسه را گاز گرفت. جویا همه‌ی نازکی از سواخ ریختن گرفت. پروخور خود را سبکتر یافت و باز به راه افتاد.

شاید باز توفیق مییافت که باقیمانده جو را برای اسب خود ببرد، ولی گذارش از کنار گاو نر بسیار درشتی افتاد که، چنان که عادت گاو نر است، لگدی از پهلو به او زد. پشه‌ها و خرمگس‌ها حیوان را آزار میدادند و گرما و ازدحام دیوانه‌اش کرده بود و کسی را نزدیک خود نمی گذاشت. پروخور که، از آغاز روز، نخستین قربانی خشم او نبود، با سر به محور چرخ ارا به‌ای برخورد و بزودی به خواب رفت.

پس از نیمه شب به هوش آمد، ابرهای سری رنگ در آسمان خاکستری مایل به نیلی شب بر فرازشش دیوانه‌وار بسوی باختر میتاختند. ماه یک هفته گاه یکدم از خلل ابرها پدیدار میشد، و سپس باریگر ابر آسمان را میپوشاند و باد شدید و سرد گوئی در تاریکی سخت‌تر میوزید.

سوار نظام از نزدیک ارا به‌ای که پروخور کنارش افتاده بود میگذشت. زمین زیر ضربات انبوه ناله‌ها میگرد. اسب‌ها که حس میکردند باران در پیش است، خرناس میکشیدند. از پر خورد شمشیرها به رکاب‌ها طنین بر میخواست، از سبک‌گاراها شراره‌های سرخ بر میجست. بوی عرق اسب و بوی تند و تیز چرم در هوای اطراف اسواران که از آنجا میگذشت شناور بود.

پروخور، مانند هر قزاقی که خدمت نظام کرده باشد، در سالهای جنگ با این بو که خاص سوار نظام است خو گرفته بود. قزاق‌ها در همه جاده‌ها، از پروس و بوکوفین گرفته تا استپ‌های دون، این بورا با خود برده بودند و برایشان به اندازه بوی خانه زاد بومی خود آشنا بود. پروخور پره‌های کوتاه بینی خود را پر باد کرد و سر سنگین خود را بلند کرد:

— برادرها، این کدام واحد هست؟

صدای بمی بشوخی در تاریکی جواب داد:

— سوار نظام ...

— ولی میپرسم کدام واحد؟

همان صدای بم باز گفت:

— هنگ پتلیورا. Pétlioura

- اوه! پیوز!

پروخور لحظه‌ای صبر کرد و باز پرسید :

- رفقا، کدام هنگ ؟

- بوکوفسکایا .

پروخور خواست بزخیزد، ولی خون دسرش مانند چکش ضربه میزد
ر حال نهوعی بد دست میداد. دوباره دراز کشید و به خواب رفت. سپیده دم،
رطوبت سردی از دون برخاست. پروخور، در خواب، بالای سر خود صدایی
شنید :

- مرده است، نه؟

صدای دیگری درست دم گوشش جواب داد :

- تنش گرمه... منته.

- بگیر ، بیندازش کنار ، مثل تپاله این جا افتاده . يك ضربت خوب
حواله اش کن .

سوار پروخور را ، که هنوز به خود نیامده بود ، با چوب نیزه اش
بیرحمانه هل داد و دیگری هم پاهایش را گرفت و او را کنار کشید. یکی با صدای
آمرانه داد میزد :

- ارا به‌ها را کنار بزنید. مرده‌اید؟ چه موقعی برای خواب پیدا کرده‌اند!
سرخ‌ها به دم‌مان چسبیده‌اند و دارند میرسند و این‌ها انگار تو خانه خودشان
خوابیده‌اند. ارا به‌ها را کنار بزنید. آتشبار باید از اینجا بگذرد. زود ! ...
نگاه کنید، راه را بند آورده‌اند... چه مردم هائی!

فراریانی که در گاری‌ها یا زیر آن خوابیده بودند به جنب و جوش افتادند.
پروخور روی دوپای خود جست. دیگر نه شمشیر و نه تفنگ داشت. حتی چکمه
پای راستش هم نبود: همه را پس از میخوارگی دیشبش گم کرده بود. به اطراف
خود مینگریست و سردر نمی‌آورد. خواست زیر ارا به جستجو کند، ولی توپچی‌ها
و کارکنان آتشبار در این میان سر رسیدند و بی هیچ ترحمی ارا به را با آنچه
در آن بود واژگون کردند و در يك آن راه را برای عبور توپ‌ها باز کردند .

- پیش !

رانندگان دوباره سوار اسب شدند. تسمه‌های پهن کشیده شد و لرزید .
چرخهای بزرگ توپ، که لوله اش روپوش برزنت داشت ، زوزه کشان روی
جاده گلی سر خورد. برآمدگی محور ارا به مهمات به مال بنديك گاری گرفت

و آن را شکست .

پیرمردی که بینی نداشت و پر و خور دیشب با او مست کرده بود از درون گاری فریاد زد :

– دارید جیهه راترك می‌کنید؟ چه جنگاورهایی، مرده‌شورتان بیره!
تو بچی‌ها، بی‌آن که چیزی بگویند، می‌گذشتند و بسوی اسکله می‌شتافتند.
پر و خور در آن سر صبح مدتی دراز بدنبال تفنگ خود و اسب خود گشت .
پیداشان نکرد. نزدیک کرجی‌ها لنگه دیگر چکمه‌اش را کند و در آب انداخت،
وسرش را که گوئی حلقه‌ای آهنی می‌فشرده و بنحوی تحمل ناپذیر درد میکرد
تا چندی آب زد .

سوار نظام تنها هنگام برآمدن آفتاب آغاز عبور از رود کرد. یکصد و پنجاه اسب اسواران یکم را که زین از پشتشان برگرفته بودند، اندکی بالاتر از پیچی که پس از آن دون بازایه قائمه بسوی شرق می‌پیچد، آوردند . فرمانده اسواران، مردی با سر و روی ترسناک و بینی عقابی که ریش ژولیده سرخ رنگی همه صورتش را تا نزدیک چشم‌ها پوشانده بود، شباهت عجیبی به گراز داشت. دست چپش در دستمالی چرک و خونین به گردش آویخته بود و دست راستش بنحوی خستگی ناپذیر شلاقی را تکان میداد. در حالی که دندان‌های سفید درنده وارش زیر سبیل سرخ میدرخشید، بسر قزاقان که اسب‌ها را در آب هل میدادند فریاد می‌کشید :

– نگذارید اسب‌ها آب بخورند. هی کنید، هی کنید آن‌ها را! آهای ،
مادر جنده ، چه داری میکنی؟ ها، مادر جنده؟ از آب میترسی؟ بزنی به آب ،
اسبت که شکر نیست ، آب بشه ...

اسب‌ها به یکدیگر فشار می‌آوردند و با بی میلی به آب یخ‌زده وارد میشدند.
قزاق‌ها فریاد می‌کشیدند و آنها را باشلاق میزدند . نخستین اسبی که آغاز شنا کرد اسب سیاهی بود با پاره‌های بینی سفید و یک ستاره بزرگ گلرنگ روی پیشانی . پیدا بود که عادت به شنا دارد. موج آب کفل فرو افتاده‌اش را فرا میگرفت و دم ریش‌ریش او را میکشاند، ولی سرسینه و پشتش بیرون آب بود . دیگر اسبان خرناس‌کشان بدنبال او به آب خروشان زدند و جریان را شکافتند.
قزاق‌ها درش کرجی از پی ایشان میرفتند . یک نفر در جلو یکی از کرجی‌ها ایستاده کمندی به دست داشت و آماده هراتفاقی بود .

– از آن‌ها جلو نزنید. اریب بپریدشان. نگذارید آب بپریشان .

شلاق در دست فرمانده اسواران به جنبش درآمد و کمانی در هوا رسم کرد و روی چکمه گل آلودش صدا کرد .

جریان تندآب اسبها را میبرد . اسب سیاه به آسانی شنا میبرد و به اندازه دونیزه از دیگران جلوتر بود . پیش از همه به یک باریکه شنی در ساحل چپ رود رسید . در این دم در پس شاخه های پر برگ یک درخت تبریزی آفتاب نمایان شد و پرتو گلرنگ آن روی اسب سیاه افتاد و پوست خیس و رخشان او گویی در آتش سیاه خاموشی ناپذیری شعله کشید .

فرمانده اسواران که به گراز میمانست ، از ته گلو فریاد می کشید :
 - مادیان مریخین Mrykhine را بیایید . کمکش کنید . باید دهنه اش زد . پارو بزینید ، آخر ، پارو بزینید ...
 اسبها می در دسر از رود گذشتند . آن سوی آب قزاقان منتظرشان بودند . هر کسی اسب خود را گرفت و دهنه زد . سپس زینها را نیز از ساحل راست آوردند .

پروخور از قزاقی که زینها را به گرجی می آورد پرسید :

- دیروز کجا بود که می سوخت ؟

- طرف های چیر .

- گلوله توپ آتش زد ؟

قزاق بالحنی عبوس جواب داد :

- کدام گلوله توپ ؟ سرخها آتش میزند .

پروخور تعجب نمود :

- همه جا را ؟

- نه ، خانه های ثروتمندها را ، آنهایی که شیروانی آهنی دارند یا این که توش اثاث فراوانه .

- دهانه های که سوخته کدامه ؟

- از ویسلوگوزف Vislogouzov بگیر تا گراچوف .

- ستاد لشکر یکم را نمیدانی الآن کجاست ؟

- در چوکارینسکی .

پروخور بسوی ازابه های فراریان باز گشت . دود تلخ چوب خشک و پرچین کننده شده و تپاله خشک بر فراز اردوگاه بی پایان در هوا معلق بود : زنها برای چاشت چیزی می پختند .

آن شب بازچندین هزار فراری از آبادیهای منطقه استپ بدانجا آمده بودند .

در اطراف آتشها و روی ارا بهها و داخل گاریها همهء انبوهی مانند وزوز يك دسته زنبور عسل به گوش میرسید .

– نوبت ما کی میرسه که از آب بگذریم؟ سر تمام شدن نداره .

– خدا از گناهم بگذره ، میخوام گندم را توی دون بریزم که دست سرخها نیفته .

– دم گذاره نمیدانی چه جمعیتیته ، مثل مور و ملخ .

– آخر ، جانم ، صندوق هامان را چه طور لبرود بگذاریم ؟

– هی پس انداز کردیم ... پس انداز کردیم ... خدایا ، روزی دهنده

توئی !

– همان جلو ده مان میتونستیم از آب بگذریم .

– شیطان مارا به وبوشنسکایا کشاند ، آخ !

– میگند کالینوف او گول Kalinov Ougol را بکلی سوزانده اند .

– میخواستیم با گذاره بریم ...

– پس تو خیال میکردی دست به اش نمیزند ؟

– دستور دارند همه قزاقها رازشش ساله به بالا بکشند ، حتی پیرها را .

– مارا اینجا جامیگذارند ، خوب بدش ؟

– قیمه قیمه مان میکنند .

زرد يك يك گاری که بارنگ های سیر رنگ آمیزی شده بود ، پسر مرد بلند قامتی با ابروهای سفید که قیافه و حرکات آمرانه اش نشان میداد که آتامان دهی است و عصای مسین ریاست ده را از مدت های پیش در اختیار دارد برای جمعیت سخنرانی میکرد :

– ... از شما میبرسم : آیا مردم باید دم این رودخانه عـلاک بشند ؟ پس کی

خواهیم تونست بارخت و اثاث مان به آن ور آب بریم ؟ سرخ ها نا بودمان خواهند

کرد . اما جناب سروان به ام میگه : « باباجان ، نگران نباش . ما مواضع لازم

را اشغال می کنیم و تا وقتی که همگی از آب بگذرند دفاع می کنیم . برای این که

زن ها و بچه ها و پیرها را به حال خودشان ول کنیم ، اول باید از روی نشـمان

بگذرند . »

پسر مردان و زنان گرد آتامان حلقه زده بودند و با دقت بسیار به سخنانش گوش

میدادند . سپس هیاهو و جنجال در گرفت :
 - پس برای چه آتشبار موضعش را ترک کرد ؟
 - معطل مردم بیچاره نشدند . خیلی عجله داشتند که خودشان را به اسکله برسانند .

- سوار نظام هم اینجاست ...
 - از قراری که میکند ، گریگوری ملخوف جبهه را ترک کرده .
 - این چه وضعی است ؟ مردم را اول می‌کنند و خودشان ...
 - سر یازها زودتر از همه راه می‌افتند .
 - چه کسی از ماد دفاع خواهد کرد ؟
 - هر کسی به فکر جان خودش هست .
 - درسته .
 - از همه طرف به امان خیانت کرده‌اند .
 - کلک‌شان کنده‌است ، همین .
 - باید پیرها را بانان و نمک به پیشواز سرخ‌ها فرستاد . شاید به مارحیم بکنند و زنده‌مان بگذارند .

رمدخلیک کوچۀ تنگ ، نزدیک ساختمان بزرگ و سنگی بیمارستان ،
 سواری ظاهر شد . تفنگش به قاش زین آویخته بود و دسته سبزرنگ نیزه‌اش در
 کنار او تلو تلو میخورد . زن سالخورده‌ای ، سر برهنه ، بشادی فریاد زد :
 - خدا ، این میکیشکای منه !

زن بسوی سوار دوید ، و در حالی که از روی مال بندها میجست ، از میان
 ارابه‌ها و اسب‌ها راهی بروی خود باز کرد . مردم رکاب سوار را گرفتند و نگهش
 داشتند . سوار پاکت خاکستری رنگ لاک و مهر شده‌ای را بالای سرش برد و
 فریاد زد :

- گزارش برای ستاد کل . راه بدهید برم .

پیرزن فریاد زد :

- میکیشکا ! پسر !

موهای ژولیده سیاه و سفیدش دسته دسته بر چهره رخسندۀ ازشادیش
 ریخته بود . پالمبندی لوزان ، خود را یکباره به رکاب و به پهلوی عرق‌آلود
 اسب تکیه داد و پرسید :
 - از ده‌مان گذشتی ؟

- بله . ولی حالا سرخ هاتوش هستند . . .

- خانه مان ؟ ...

- خانه مان همت . ولی خانه فدوت Fedot را آتش زده اند . انبارمان

داشت آتش میگرفت ، ولی آن ها خودشان خاموشش کردند . فنیسکا Fétiska

که از آنجا فرار کرده میگفت که فرمانده سرخ ها گفته : « یک خانه فقیر هم نیاد

بسوزه ، ولی خانه بورژواها را آتش بزنید . »

پیرزن خاج بر خود کشید و گفت :

- خوب ، خدا را شکر ! مسیح نگهدارشان باش !

پیر مردی عبوس بر آشفته :

- هه ، جانم ، چه داری میگویی ! خانه همسایهات را آتش میزنند و تو

میگویی : « خدا را شکر ! »

پیرزن تند و بر آشفته جواب داد :

- خوب ، بجهنم ! میده یک خانه دیگر برایش میسازند . اما من ، اگر

خانه ام سوخته بود ، چه میبایست بکنم ؟ فدوت یک کوزه پر طلا تو خاک کرده ،

ولی من ... تمام عمرم برای این و آن کار کرده ام و همیشه فقر و بینوائی را جلو

روی خودم داشتم .

سوار که روی زمین خم شده بود خواهش کرد :

- بگذارید برم ، اما من . باید این پاکت را با عجله برسانم .

مادر کنار اسب بر اه افتاد و دست پسرش را که از آفتاب و باد تیره شده بود

غرق بوسه کرد و دوان دوان بسوی ارا به خود باز آمد . سوار هم با صدای زیر و

جوان خود فریاد میزد :

- کنار بريد ! نامه برای فرمانده کل ! کنار بريد !

اسبش کج کج میرفت و جفتک می انداخت . مردم غرولند کنان کنار رفتند

و سوار گویی بکندی پیش میرفت ، ولی بزودی در پس ارا به ها و پشت اسب ها و گاو

ها ناپدید شد ، و همچنانکه به دون نزدیک میگردد ، تنها نیزه اش بالای سر

جمعیت انبوه تلوتلو می خورد .

چپ دون رفتند . اسواران های هنگ و یوشنسکایا ، که جز ولشکر یکم بفرماندهی گریگوری ملخوف بودند ، دیرتر از همه عبور کردند .

تاغروب ، گریگوری بادوازه اسواران زبده در مقابل فشار لشکر ۳۳ کوبان اینستادگی کرد . تنها پس از آن که نزدیک ساعت پنج از جانب کودینوف به وی اطلاع رسید که سربازان و فراریان همه به آن سوی آب رفته اند ، دستور عقب نشینی داد .

طبق نقشه ، اسواران های شورشی میبایست پس از عبور از دون هر یک در مقابل دهکده خود موضع بگیرند . نزدیک ظهر بتدریج به سناد خیر رسید که هم اینک بیشتر آن ها در جای خود مستقر شده اند . فاصله بین دهکده هاراستاد بوسیله قزاقان منطقه استپ پر کرد . اسواران های کروژیلنسکیا Kroujilinskaia و ماکسایف - سینگین و کارگنیکسکایا (اسواران پیاده) ولاتیشف Vlatychev و لیخویدوف و گراچوف فاصله های بین پکارفکا Pégarevka و یوشنسکایا و لیبیاژینسکی Lebiajinski و کراسنویارسکی را اشنال کردند ؛ دیگر اسواران به دهکده های پشت جبهه - دودارفکا و چورنی و گوروخوفکا رفتند تا در آنجا بنا به عقیده سافونوف در صورت شکافته شدن جبهه نیروی ذخیره ای برای ستاد باشند .

خط جبهه شورشیان در طول یکصد و پنجاه ورست در کرانه چپ دون ، از روستاهای استانیتزای کازانسکایا ، واقع در سمت باختر ، تا اوست خوپرسکایا ، امتداد داشت .

قزاق ها ، همین که از رود گذشتند ، خود را برای جنگ موضعی آماده کردند ؛ سنگر هایی می کنند و درختان تیریزی و بید و بلوط را می انداختند و به قطعات می بریدند و استحکامات و آشیانه های مسلسل بوجود می آوردند . هر چه کیسه خالی که نزد فراریان یافتند گرفته پرازشن کردند و با آن در مقابل خط ممتد سنگرها جان پناه درست کردند .

نزدیک غروب کار کنند سنگر همه جا پایان یافته بود . آنتبار های اول و سوم شورشیان در پس و یوشنسکایا میان یک جنگل تازه کاج پنهنجا شدند . برای هشت توپ فقط و فقط پنج خمپاره بود . فشنگ برای تفنگ هم رو به کاهش میرفت . کودینوف همه جا بوسیله پیک دستوری ابلاغ کرد که نباید به آتش دشمن پاسخ داد . در این دستور توصیه میشد که در هر اسواران یک یا حداکثر دو تیر انداز بسیار ماهر انتخاب شوند و فشنگ به اندازه کافی در اختیارشان گذاشته شود تا

مسلط چپی‌ها و سرپازان سرخ‌را که در کوچه‌های دهکده‌های ساحل‌راست رود بینند از پادپرانند. دیگران هم جز هنگامی که سرخ‌ها در صدد عبور از آب برآیند نمیایست تیراندازی کنند.

هنگام غروب همان روز گریگوری از واحد‌های لشکر خود که در طول کرانه‌ی دون مستقر بودند سرکشی کرد و برای گذراندن شب به ویوشنکایا آمد. در چمنزارهای ساحلی آفر و ختن آتش ممنوع بود. در ویوشنکایا نیز چراغی نمی‌سوخت. سراسر ساحل رود در تاریکی قفائی رنگی فرورفته بود. سر صبح، نخستین گشتی‌های سرخ بر فراز تپه‌ی بازکی Bazki نمایان شدند. بزودی آن‌ها روی همه‌ی پشته‌های ساحل راست، از اوست خو پرسکایا تا کازانکایا، بودند. جبهه‌ی سرخ بصورت نیل نیرومندی از مواد گداخته بسوی دون می‌غلطید. سپس گشتی‌ها ناپدید شدند و تپه‌ها تا ظهر در خاموشی سنگین بیابان بی‌حرکت ماندند.

باد ستون‌های گردوغبار سفیدرنگ را روی جاده‌ی آتامان‌ها به گردش می‌آورد. در سمت جنوب مه سیاه و سرخ آتش‌سوزی همچنان بر جا بود. ابرها که بادپراکنده‌شان کرده بود، بار دیگر فراهم می‌آمدند. سایه‌ی بالداریک ابر روی تپه‌ی گسترده شد. برق سفیدی در روشنائی روز درخشید. يك لحظه ابری نیلگون راپه حاشیه‌ای پرپیچ و خم نقره‌فام آراست و سپس مانند تیفه‌ی آتش‌فرو افتاد و بر سینه‌ی برجسته‌ی يك پشته دیده‌بانی ضربت زد. بنظر رسید که رعد توده‌ی عظیم ابر را دوپاره کرد: باران فواره زد. باد گوئی آن را می‌دروید و بصورت موج‌های سفیدرنگ رقصان بسوی سراسیمه‌ی گچی تپه‌ها، روی گلهای پژمرده از گرمای آفتابگردان و روی گندم‌هایی که سرفرو آورده بودند می‌برد.

باران بر گلهای تازه‌را که بخار خاکستری رنگ کهنه‌شان مینمود جلا بخشید. جوانه‌های نودمیده‌ی گندم بهاره با فروغی تازه درخشیدن گرفت، گلهای زرد آفتابگردان سرگرد خود را بالا آوردند، عطر صلی‌کدو از جالیزها بر می‌خاست. نامدتی از زمین سیراب گشته بخار بر می‌آمد.

بعد از ظهر گشتی‌های سرخ باز روی پشته‌های دیده‌بانی، که رشته‌مندی در کرانه‌ی دون تادریای آروف تشکیل میدهد، ظاهر شدند.

از فراز این تپه‌ها تاده‌ها ورست میتوان زمین زرد و هموار ساحل مقابل دون را که واحه‌های کوچک سرسبز، در فرورفتگی‌های آن وجود دارد زیر نظر داشت.

گشتی‌های سرخ با احتیاط وارد دهکده هاشدند . پیاده ها به ستون يك از تپه ها به زیر آمدند . آتشبارهای سرخ در پس رشته‌هایی که نگاهبانان پولووستی ۱ Polovtsi و برودنیکسی‌های ۲ Brodniki جنگجو در گذشته از آنجا مراقب دشمن بودند ، موضع گرفتند .

آتشباری که بر فراز تپه بلوگورسکایا Bélogorskaia مستقر شده بود بمباران و یوشنسکایا را آغاز کرد . خمپاره نخستین در میدان استانیترامنفر شد و پس از آن دود خاکستری رنگ انفجار گلوله ها و ابر شیرگون شراپنل‌ها که در باد محومبگشت ، استانیترارا فروپوشاند . سه آتشبار دیگر هم به بمباران و یوشنسکایا و سنگرهای قرآقان در طول کرانه دون پرداختند .

در بالاشوی گروموک مسلسل‌ها با خشم بسیار سخن می‌گفتند . دوهوچیکس Hotchkiss بار گبارهای کوتاه تیراندازی میکردند و يك ما کسیم باران بی-امان آهن روی صفوف پیاده شورش می‌ریخت . ارا به های بنهرا بسوی تپه ها می‌آوردند . در سراشیمی‌های پوشیده از درختان گوجه سنگر میکنندند . چرخهای ارا به های مهمات و ملزومات روی جاده آتامان هاطنین می‌انداخت و گردوغبار چرخ‌زنان بصورت دنباله‌ای از پس آن کشیده میشد .

غرش شلیک توپ سراسر جبهه را فرامیگرفت . آتشبارهای سرخ ، از بالای صخره های دون که بر سراسر آن ناحیه مسلط بود ، تا غروب دیر وقت تیراندازی کردند . چمنزارهای ساحلی که شورشیان در آن سنگر کرده بودند در سراسر طول جبهه ، از کازانسکایا تا اوست خوپرسکایا ، خاموش ماندند . . نگاهبانان اسب ها در فرورفتگی‌های پوشیده از نی و سعد کوفی و بوریا با اسب هاپنهان شده بودند . آنجا پشه اسب ها را آزار نمیداد و هـ وادرسایه رازک وحشی خنک بود . درختان ، خاصه بید های بلند ، پناهگاه خوبی بودند .

در چمنزارهای سبز ساحل رود هیچکس نبود . در او دور نیمرخ کوچک فراریانی که از ترس دولا گشته از دون دور میشدند پدیدار میگشت . يك مسلسل سرخ چندر گبار روی آن‌ها می‌ریخت و صفیر کشیده گلوله ها فراریان را بر

- ۱ - شاخه‌ای از ترکان که از آغاز قرن ششم هجری تاهجوم مغول استپ های جنوب روسیه را در اشغال داشتند .
- ۲ - قوم چادر نشین که در قرن های ششم و هفتم هجری در استپ های واقع در شمال دریای سیاه سکونت داشتند .

زمین میدوخت. آن ها تا غروب در علف های انبوه میماندند و تنها آنوقت بود که دوان دوان ، بی آن که پشت سر خود نگاه کنند ، بسوی جنگل میرفتند ، بسوی شمال ، در دره های مهمان نواز پوشیده از انبوه گیاهان و درختان غان .



ویوشنسکایا دوروز زیر آتش شدید توپخانه بود . اهالی از زیر زمین ها و سردابها بیرون نمی آمدند. در کوجه ها ، که گلوله گوئی شخمش میکرد ، تنها هنگام شب رفت و آمدی میشد .

درستاد برخی چنین حدس میزدند که بمبارانی بدین شدت جز این که مقدمه حمله ای باشد چیزی دیگر نیست . آن ها چنین فکر میکردند که سرخ ها درست در مقابل ویوشنسکایا اقدام به عبور از رود خواهند کرد تا آن را متصرف شوند و گوه ای در خط مستقیم جبهه وارد کرده آن راه دویوشنسکایا را تقسیم کنند و سپس بایک تعرض جناحی از مبداء کالاج و اوست مدودیتسکایا جبهه را کاملا از میان بردارند .

بدستور کودینوف پیش از بیست مسلسل بانوارهای فشنگ کافی در ویوشنسکایا متمرکز گردید ، فرماندهان آتشبارها دستور داشتند که خمپاره های باقیمانده را ، جز در صورتی که سرخ ها برای عبور از رود قدم پیش گذارند ، آتش نکنند . گذاره و کلیه کرجی ها ، در بالای دست ویوشنسکایا ، در یک خم رود جمع آوری شد و بسختی زیر مراقبت نگهبانان قرار گرفت .

گریگوری ترس و تشویش ستاد را بی اساس میدانست . در جلسه ای که روز ۲۴ مه ۱۹۱۹ تشکیل شد ، فرضیات ایلیاسافونوف و طرفدارانش را بیاد ریشخند گرفت و گفت :

— باچه وسیله ای در مقابل ویوشنسکایا از رود میگذرند ؟ آیا این جایی هست که عبور برایشان ممکن باشد ؟ نگاه کنید : از این طرف ساحل مثل کف دسته ؛ یک باریکه شنی هموار ، بدون هیچ پیشه یا پشته درخت . کدام احمق خودش را به خطر می اندازد که اینجا از رود عبور بکند ؟ من جز ایلیاسافونوف ، با آن استعداد درخشانی که درش هست ، کسی را نمی بینم که خودش را در همچو تله ای بیندازد ... در یک همچو ساحل همواری ، مسلسل جی های ما تا آخرشان را درومی کنند . کودینوف ، خیال نکن که فرمانده های سرخ از ما احمق ترند .

میانسان کسانی هم هستند که ازما زرننگ ترند . آنها از روبرو به ویوشنکایا حمله نخواهند کرد و اینجا نیست که باید منتظر بود پیاده بشند ، بلکه درجائی که آب عمقی نداره و باریکه های شنی گذارهایی درست میکنه ، یادربخشی که آبکند و جنگل فراوانه و میشه پنهان شد ، این جور جاها را باید مراقب بود ، خاصه شب ها . باید به قزاق ها هشدار داد که حماقت نکنند و به خواب نزنند . ضمناً باید به جاهائی که بیشتر در معرض خطر هست بموقع نیروی ذخیره فرستاد ، تا اگر کار روبه خرابی گذاشت چیزی دم دست باشه .

معاون سافونوف پرسید :

— میگی که به ویوشنکایا حمله نمی کنند؟ پس برای چه استانیتر اراتاغروب دیر وقت بمباران می کنند ؟

— برواز خودشان پیرس . مگر تنهاروی ویوشنکایا تیر اندازی می کنند؟ کازانسکایا را ارینسکایا Erinskaää راه می کویند . از کوه سمیونوف گرفته به بعد ، همه جا توپ در میکنند . لابد کمی بیشتر از ما مهمات دارند ، این توپخانه که ما ست که پنج تا خمپاره داره که تازه آن هم تهش چوبی است .

کودینوف قائم خندید :

— ها ، درست به نشانه زد !

فرمانده آتشبار سوم رنجید و گفت :

— حالا که وقت انتقاد کردن نیست . باید جدی حرف زد .

کودینوف ابرودرهم کشید :

— حرف بزن ، که جلوت را گرفته؟ — و به بازی با کمر بند خود پرداخت .

به شما ححق ها بارها گفته شد : دخمپاره ها تان را ببخود مصرف نکنید ، برای مواقع سخت نگهش دارید . ، ولی ، نه . روی هر چیزی که دم دستشان بود ، حتی روی ارا به ها تیر در کردند . و حالا که دشمن نوک شمشیرش را به پهلو مان فشار میدهد ، دیگر چیزی نیست که آتش کنیم . از انتقاد برای چه باید رنجید ؟ ملخوف حق داره که به ریش توپخانه چوبی تان بخنده . مهمات تان راستی که ارزش مسخره کردن داره .

کودینوف نظر گریگوری را پذیرفت و از پیشنهاد او ، مبنی بر تنوید نیروهای محافظ درنطالی که بیشتر برای عبور از آب مساعد است و تمرکز نیروهای ذخیره در نزدیکی نواحی مورد تهدید ، پشتیبانی کرد . تصمیم گرفته شد که چند مسلسل را از ویوشنکایا برگیرند و به اسواران های بلوگورسکایا و مرکولوف و

گروموک، در بخش هائی که امکان عبور از دون در آن از همه بیشتر است، بدهند. حدس گریبوری مشرب بر آن که سرخ‌ها کوشی برای گذشتن از آب در مقابل ویوشنسکا نخواهند کرد، بلکه برای این کار محل مساعدتری را خواهند جست، فردای همان روز تأیید گردید. پیش از ظهر، فرمانده اسواران گروموک خبر داد که سرخ‌ها خود را برای عبور از دون آماده می‌کنند. سراسر شب پیش همه و هیاهوئی همراه با تق‌تق چکش‌ها و غوغای چرخ‌ارابه‌ها از آن سوی دون به گوش رسید. ارابه‌های بیشمار تخته‌به‌گروموک می‌آوردند و تخلیه می‌کردند، و بیدرتک اره‌ها به‌زوزه در می‌آمد و صدای ضربات تبر و چکش شنیده میشد. همه قزاقین نشان میداد که سرخ‌ها در کار ساختن چیزی هستند. قزاق‌ها ابتدا گمان کردند که پل شناور است. دو قزاق پر دل نیم‌ورست بالاتر از محلی که صدای کارهای درودگری از آن بر می‌خاست رفتند و لباس از تن درآوردند، و در حالی که سر خود را با شاخ و برگ درخت استتار کرده بودند، بنر می‌خوردند و دست جریان آب سپردند. کمی دورتر از آشیانهٔ مسلسل، واقع در پناه درختان پید، به ساحل رسیدند و گفتگوهای سرخ‌ها و صدای ضربات تبرها را در دهکده به روشنی شنیدند. اماروی خود آب خبری نبود. بی‌شک سرخ‌ها در کار ساختن چیزی بودند، ولی بهر حال آن چیز پل نبود.

فرمانده اسواران گروموک مراقبت ساحل روبرو را که در دست دشمن بود تشدید کرد. سپیده‌دم دیده بانان که دورین راهیچ از دست نمی‌نهادند تا چندی چیزی ندیدند. ناگهان یکی از ایشان که از هنگام جنگ در جبههٔ آلمان بعنوان ماهرترین تیرانداز هنگ شناخته شده بود، در نیمه تاریکی آغاز صبح يك سرباز سرخ را دید که با دو اسب زین‌کرده بسوی دون می‌آید. قزاق روبه رفتی که کنار وی بود زمزمه کرد:

– يك سرخ‌داره میره تو آب.

و دورین را از دست نهاد.

اسب‌ها تا از دون آب رفتند و به آشامیدن پرداختند.

قزاق قسمهٔ شل‌تفنگ خود را روی آرنج چپش انداخت و درجه را میزان کرد و مدتی دراز بدقت نشان رفت. پس از شلیک، یکی از اسب‌ها بستی به پهلوان افتاد و دیگری بناخت از صخره بالا رفت. سرباز سرخ خم شد تا زین اسب مرده را بردارد. قزاق تیر دیگری در کرد و آهسته خندید، سرباز سرخ تند قدر است کرده خواسته بود بدود و از دون دور شود، ولی ناگهان بهرود در افتاد و دیگر بر نخاست.

گریگوری ، همین که خبر یافت که سرخ‌ها آماده عبور از رود میشوند ، اسب‌را زین کرد و رهسپار بخش اسواران گروموک شد . پس از آن که استانیتر را پشت سر گذاشت ، از یکی از شاخه های باریک دون که تا انتهای استانیتر ادامه مییافت با گذار گذشت و در جنگل چهارنعل تاخت .

جاده از چمنزار میگذشت ، ولی خطرناک بود و گریگوری راهی را که اندکی دورتر بود در پیش گرفت : تا انتهای دریاچه راسوخوف Rassokhov در میان جنگل بود و از طریق باتلاق ها و بیشه های بید خود را به گذار کالموک ها رود کوچکی بابترا با تاقی و نیز از که یکی از مرداب های دشت را به دریاچه پودستوی لیتزا Podstoylitsa می پیوندد - رساند ، و تنها پس از آن که از گذار عبور کرد ، اسب خود را متوقف ساخت و گذاشت چند دقیقه ای استراحت کند .

از آنجا تا دون نزدیک به دو ورست به خط مستقیم فاصله بود . رفتن به سنگرها از میان چمنزار خود را در خطر آتش دشمن داشتن بود . این امکان برای گریگوری بود که منتظر غروب آفتاب باشد ، ولی او دوست نداشت انتظار بکشد و همواره میگفت : « بدترین چیز درد نیا این است که انسان منتظر بنشیند و بعد خواسته باشد وقت هدر رفته را جبران کند ، ازین رو تصمیم گرفت بیدرتگه به راه بیفتد . با خود گفت : « اگر با همه سرعت اسبم بروم ، به من دست نخواهند یافت ، و از بیشه بیرون آمد .

هدف خود را پشت سر سبزی از درختان بید در امتداد جنگل قرارداد و شلاق را بلند کرد . سراسر پیکر اسب از ضربه شلاق که کفکش را سوزاند و از فریاد و حسیانه گریگوری به لرزه درآمد . گوشه‌ها را خواباند ، و در حالی که پیوسته بر سرعت رفتار خود می افزود ، مانند پرنده ای بسوی دون شتافت . هنوز پنجاه سائز نرفته بود که از ساحل راست یک مسلسل رگبارهای طولی به پیشوازش فرستاد . گلوله ها مانند موش خرما سوت میکشیدند . گریگوری در دل گفت : « پر بالا گرفته ای ، داداش ! و پهلوی های اسب خود را فشرده مهار را شل کرد ، و خود گونه اش به یال اسب که از باد پریشان شده بود چسبیده بود .

آن بالا ، روی تپه سفید ، مسلسل چپ سرخ ، که در پشت سپر سبزرنگه مسلسل خود دراز کشیده بود ، گولی اندیشه گریگوری را دریافت و پامین تر نشانه کرد . گلوله ها ، که بر اثر پرواز سرخ شده بودند و مانند مارسوت می کشیدند ، اینک می آمدند و جلوسم اسب صدامیکردند و در خاک که هنوز از طلیان آب خیس بود

فرومیرفتند ولای ولجن به اطراف میبیرا کنند .

گریگوری اندکی روی رکاب بلند شد و سپس روی گردن کشیده اسب تقریباً دراز کشید . حاشیه سبزپشته با سرعتی وحشتناک نزدیک میشد ، تازه به نیمه راه رسیده بود که از کوه سمیونوف توپ شلیک کرد . فش فش فلزی خمپاره هوارالرزاند . غریوانفجاری نزدیک گریگوری را روی زمین تکان داد . پیش از آن که در گوش او ناله وزوزه تکه های خمپاره فرو نشیند ، پیش از آن که نی های باتلاق نزدیک که از لطمه هوا خیم شده بودند همه کنان سراسر است کنند ، گلوله دیگر توپ از روی صخره شلیک شد وزوزه خمپاره که نزدیک می رسید باردیگر گریگوری را روی زمین خواباند .

دریک صدم ثانیه به نظرش رسید که غواغز هول انگیز به حد اعلاى خود رسیده است و اینک ابر سیاهی در برابر چشمش سر برداشته و زمین از ضرب شدیدى به لرزه در افتاده پاهای اسبش در خاک فرو میرود .

گریگوری در لحظه سقوط به خود آمد . چنان بضرب افتاد که دوسر زانوی شلوار خاکی رنگش پاره و بند های زیر کف پاکنده شد . موج نیرومند هوا که از انفجار به حرکت آمده بود او را دور از اسب افکند ، چنانکه چند ساژن روی سبزه هاسر خورد و کف دست و گونه هایش از سایش خاک سوخت .

گیج و منگ از جا بلند شد . باران سیاهی از کلوخ و ریزه خاک و ریخته گیاه میبارید ... اسب بیست قدم دورتر از گودالی که از سقوط خمپاره بوجود آمده بود افتاده بود . سرش بی حرکت بود ، ولی پاهای خاک آلود و سرین خیس عرق و دمش از تشنج میلرزید .

مسلسل خاموش گردید . پنج دقیقه ای خاموشی حکم فرما بود . ماهیخورد ها با اضطراب بر فراز باتلاق فریاد میکشیدند . گریگوری که با سر گیجه در کلنجار بود ، بسوی اسب خود رفت . ساقهایش میلرزید و بنحو شگرفی سنگین بود . احساسی که از نشستن طولانی و ناراحتی به انسان دست میدهد در او بود : ساقها که ازوقفه گردش خون ورم کرده اند گویی از آن دیگری است و هر قدم که بردارند در سراسر بدن طنین می اندازد .

گریگوری زمین را از روی اسب کشته بر گرفت . ولی تازه به نزار که از تکه پاره های خمپاره لطمه دیده بود وارد شده بود که مسلسل با فواصل مساوی آغاز تیراندازی کرد . گریگوری گلوله ها را در حال گذر نمی شنید : تیراندازی بسوی هدف دیگری بود .

يك ساعت پس از آن، گریگوری به پناهگاه فرمانده اسواران رسید .
این يك گفت :

– تازه نجاری‌شان را تمام کرده‌اند ، ولی یقین دارم که امشب از سر
میگیرند . شمامیایست برای مان فشنگ میفرستادید . چون که گریه آورده:
نفری دوتا خشاب بیشتر ندارند .

– امشب براتان فشنگ می‌آرند . چشمتان را از ساحل روبرو هیچ
برنگردانید .

– ما که کارمان همینه . امشب قصد دارم چندتا داوطلب بخوام که
شناکنان برند و ببینند آنجا چه دارند درست می‌کنند .

– چرا دیشب نفرستادی ؟

– گریگوری پانتلیویچ ، دونفر را فرستادم ، ولی جرأت نکردند وارده
باشند . در طول ساحل شنا کردند ، ولی توی ده ... امروزم چه کسی را میتوانم
تشویق به رفتن بکنم ؟ کار خطرناکی است . اگر گریگی از پست های نگهبانی‌شان
بیفتند ، کارشان ساخته است . قزاق هادر نزدیکی خانه‌هاشان چندان شجاعت از
خودشان نشان نمیدهند . توجیهه آلمان ، عجیب بود چه قدر داوطلب پیدا میشد
که ضلیبی بدست بیارند ... اما حالا ... شناسایی پشت جبهه دشمن ، که حرفش
راهم نزنیم ، ولی حتی برای نگهبانی کسی را نمیشه پیدا کرد . بدبختی‌مان از
بابت زنهاست : آمده‌اند پیش شوهرهاشان و تو سنگر میخواهند و نمیشه بیرونشان
کرد . دیروزمن سعی کردم ، ولی قزاق ها تهدیدم کردند : «آرام بگیره براش
بهره ، وگرنه کارش رامی‌سازیم .»

گریگوری از پناهگاه فرمانده اسواران به سرکشی سنگر هارفت . سنگر
هادریست ساژنی دون به خط شکسته از میان بیشه هامیگذشت . درختان بلوط و
بوته های جارو پشته های انبوه درختان جوان تبریزی خاکریز زردجان پناه‌ها
از چشم سر بازان روبرو پنهان میداشت . خندق هایی سنگرها را به پناهگاه های
مستحکم که قزاقان در آن بسر میبردند مربوط میساخت . زمین اطراف پناهگاه
ها از فسل های آبی رنگ ماهی خشک واستخوان گوسفند و پوست تخم آفتابگردان و
کونه سیگار و تکه های پارچه پوشیده بود ؛ رخت های شسته به شاخه ها آویزان
بود ؛ جوراب ، زیرشلواری متقال ، مچ پیچ ، پیراهن و دامن زنانه ...

زن جوانی سر خواب آلود و بی چارقدش را از مدخل پناهگاه نخستین بیرون
آورد . چشم های خود را پاک کرد و گریگوری را با سروروی بی اعتنائ نگاه کرد و

مانند موش خرما در سوراخ خود ناپدید شد . در پناهگاه پهلومی آهسته سرود میخواندند . صدای نازک و صاف زنانه‌ای میان صداهای مردان به گوش میرسید . زن نسبتاً سالمندی که رخت پاکیزه پوشیده بود در مدخل پناهگاه سوم نشسته بود . سرشورش ، باموهای فلفل نمکی و کاکل قزاقی ، روی زانویش نهاده بود . مرد چرت میزد و آسوده به پهلو دراز کشیده بود وزن شپش های سیاه را بر دستش . بان موهایش بیست و نوزده شانه چوبی له میکرد و مگس‌هایی را که بر چهره عشق دیرینش می‌نشستند دور میکرد . اگر می‌خواست خشم آلود مسلسل‌ها در آن سوی دون و غرش خفه توپها که از بالادست رودخانه از میگولینسکایا و کازانسکایا میآمدند نبود ، انسان به یاد اردوی دروگران می‌افتاد ، پس که تصویری که اسواران گروموک در خط جبهه از خود نشان میداد مسالمت‌آمیز مینمود .

در طی پنج‌سال جنگ ، این نخستین بار بود که گریگوری سنگرهایی با چنین ظاهر ناجور میدید . بی آن که بتواند لبخند خود را فرو خورد ، از برابر پناهگاه‌ها میگذشت و همه جا نگاهش به زنهایی می‌افتاد که از شوهرانشان پرستاری می‌کردند و او نیفورم قزاقی شاق را وصله میزدند ، زیر جامه‌شان را می‌شستند و خوراک می‌بختند و پس از غذای مختصر ظرف هارامی‌شستند .

گریگوری ، پس از آن که به پناهگاه فرمانده اسواران بازگشت ، گفت :

— جاتان اینجا بد نیست ، وسایل راحتی دارید ...

فرمانده اسواران لبخند فراخی زد :

— این که درسته . بهتر از این نمیشه بود .

گریگوری با چهره‌ای عبوس گفت :

— حتی بیش از حد . زوم جاتان خوبه . زنهار باید فوراً بیرون کرد .

جنگه . چهار شنبه بازار که نیست . چه معنی داره ؟ سرخ‌ها از دون میگذرنند و شما حتی نمیشنوید : برای این که دارید خودتان را روی زن هاتان خسته می‌کنید ... همین که شب شد ، این هارا بیرون کن . فردا بر میگرم و اگر باز يك پاچین اینجادیدم ، پیش از همه کله‌تورا میکنم .

فرمانده اسواران بر غیت تصدیق کرد :

— کاملاً درسته .. خود من هم با بودن زن‌ها مخالفم ، ولی با قزاق‌ها چه

میشه کرد ؟ دیگر انضباط در میان نیست . تو این سه ماهه که داریم می‌جنگیم ، زن هادلشان برای شوهر هاشان تنگ شده ..

و خود او ، درحالی که سرخ میشود، روی سکوی خاکی پناهگاه نشست تا پشدامن قرمز زفانه ای را که روی آن پهن شده بود پنهان دارد . او از گریگوری و بر میگردد و دوبه یک گوشه پناهگاه که با کرباسی پیش آن پرده کشیده بودند و از پشت آن چشمان قهوه ای رنگ زن خودش مراقبش بود ، نگاه های تهدید آمیزی می افکنند . . .

LXII

آکسینیا آستاخوا در ویوشنسکایا نزد خاله ای که آن سراسناتشیزادر نزدیکی کلیسای نومزل داشت جا گرفت. بمحض ورود، به جستجوی گریگوری پرداخت ، ولی او هنوز به ویوشنسکایا نیامده بود . فردای آن روز تا غروب گلوله ها صغیر می کشیدند و خمپاره هادر کوچه و پس کوچه منفجر میشدند و اوجرات نکرد از خانه بدر آید .

آکسینیا روی صندوق اطاق دراز کشیده لبهای خوش رنگ و هم اینک پزمرده خود را گاز می گرفت و با خشم و سر خوردگی فکر میکرد: «مرا به ویوشنسکایا کساند و وعده داد که باهم خواهیم بود ، و حالا خدا میداند کجاها میگرد.»

خاله پسر دم پنجره نشسته بود و جوراب میبافت و به هر شلیک توپ خاج برخورد میکشید .

«اوه ای عیسی مسیح! این چه دیوانگی است! آخر ، چرا باهم می جنگند ؟ آخر ، چرا یکدیگر را می کشند ؟

خمپاره ای در کوچه ، در بنجاه سازی خانه ترکید . شیشه های پنجره با صدای رقت انگیز شکست . آکسینیا گفت :

– خاله جان ! کنار پنجره نمایند ، ممکنه تیر به شما بخوره

پسر زن از پس عینک خود او را با تمسخر نگرست و برآشت :

– چه احمقی ، تو ، آکسینیا ! که چه ؟ من که دشمن شان نیستم . برای چه با

من تیر بیندازند ؟

– ممکنه بدون آن که خودشان خواسته باشند ، شمارا بکشند . خیال می کنید

آن ها می بینند گلوله کجا می افند ؟

– که همین جور می کشند ! که مثلانی بینند ! آنها روی قزاقها تیر در

می کنند و قزاقها روی آن ها ، روی سرخ ها که دشمنشان هستند . ولی من

که يك پيرزن ، يك بيوه هستم ، بامن چه كار دارند ؟ خاطررت جمع باشه ، آن‌ها ميدانند روى چه كسى با تفنگكشان و باتوبشان نشانه ميرند .

هنگام ظهر ، گريگورى ، درحالى كه روى كردن اسب خود خم شده بود ، بناخت از كوجه روبه بازوى پائين دسترودخانه گذشت . آكسينيا از پنجره اورا ديد . روى پلكان ورودى كه با پيچك آراسته بود دويد و فرياد زد : « گريشا ! ... »
ولى گريگورى ديگر در پيچ كوجه ناپديد شده بود و گسردو خاكي كه سم اسبش برانگيخته بود آهسته روى زمين مى نشست . بدنسال او دويدن بينايده بود .
آكسينيا روى پاگرد پلكان ماند و از خشم اشك ريخت . خاله اش پرسيد :

- استپان بود كه از اينجا گذشت ؟ چرا مثل ديوانه ها بيرون دويدى ؟

آكسينيا ، ميان گريه ، جواب داد :

- نه ، يك قزاق ده مان بود .

و پيرزن بكنجكاوى جوياشد :

- پس ، براى چه گريه ميكنى ؟

- براتان چه اهميتى داره ، خاله ؟ به شما مربوط نيست .

- آه ! به من مربوط نيست ! ... پس ، يقين ، عاشق تو بود . و گرنه ، براى

چه ؟ تو كه بى جهت گريه نميكردى ... من هم جوان بوده ام ، سرم تو حسابيه .

نزديك غروب پروخور زيگف دم درخانه آمد .

- سلام ، صاحب خانه . شما از اهالى تاتارسكى كسى را اينجا نداريد ؟

آكسينيا شنابان از اطاق بيرون آمد و شادمانه فرياد زد :

- پروخور !

- واخ ! دختر ، پدم را در آوردى ؛ بس كه برات گشتم ، پاهام له شد .

خودت ميدانى كه او چه جور آدمى هست . درست مثل پدرش ، جوشى . تيراندازى

يك لحظه آرام نمى گيره و هر آدم زنده اى تو پناهگاهى رفته ، اما او اصلا چيزى

سرش نميشه : « برام پيداش كن ، و گرنه تو گور ميكنمت ! »

آكسينيا استين پيراهن پروخور را گرفت و او را بالاي پلكان ورودى

كشيد .

- كجاست ، اين لعنتى ؟

- هوم ... كجا ميخواهى باشه ؟ پياده از مواضع جنگى برگشته اسبش

زير رانش كشته شد . مثل سگ پاس ، غضبناك آمد و از من پرسيد : « پيداش

كردى ؟ » گفتم : « كجا ميخواهى پيداش بكنم ؟ من كه نميتونم او را بزام . »

آنوقت گفت: «زن سوزن نیست که گم بشه.» و شروع کرد به بدو بیراه گفتن...
راسنی، گرگیه تولباس آدمیزاد.

- دیگر چه گفت؟

- خودت را آماده کن، بریم. همین.

آکسینیا دریک دقیقه بقیچه‌اش را بست و با شتاب با خاله‌اش خداحافظی

کرد.

- استپان بود که بی‌ات فرستاده؟

- بله، استپان، خاله‌جان.

- خوب، از طرف من به‌اش سلام برسان. ولی، برای چه خودت نیامدی؟

یک لیوان شیر اینجامیخورد. کلوچه پنیری هم چندتائی مانده...

آکسینیا، بی‌آن‌که بیش از این به سخنان او گوش دهد، به‌دو برآه

افتاد. تا مسکن گریگوری چنان تندرقت که نفس گرفت و رنگش پرید.

پروخور سرانجام به‌او گفت:

- گوش کن. من هم، وقتی که جوان بودم، بی دخترها رفته‌ام، ولی

هر گز مثل تو این قدر عجله نکرده‌ام. آخر، هیچ صبرنداری؟ مگر آتش‌سوزی

است؟ من دیگر نفس نمیتونم بکشم. این جور هم مگر میشه توشن‌ها دوید؟

شماها هیچ چیزتان مثل دیگران نیست.

و دردل میگفت: «باز باهم جفت‌شده‌اند... دیگر حتی شیطان نخواهد

تونست از هم جداشان کنه. آن‌ها به فکر خودشان هستند، اما من می‌بایست

زیر باران گلوله دنبال این یکی برم. خداکنه که ناتالیا از این کار بوئی نیره.

و گرنه سرتا پام را با ناخن میکنه. طبیعت کورسوف‌ها را همه میدانند

چه جور هست. نه. اگر من اسب و تفنگم را تو آن بدمستی گم نکرده بودم

هر گز تمام استانی‌تزا را برای جستن این زیرپا نمیگذاشتم! آنها هستند که با

هم میخوانند و گرفتاری‌هاشان راهم باید خودشان از سر راهشان بردارند.»

پنجره‌های تخته‌ای بیرون بسته بود و اطاق با یک چراغ نفتی که دود

میزد روشن میشد. گریگوری کنار میز نشسته بود. تفنگش را پاک کرده بود و

هنوز لوله‌اش را درست کهنه نکشیده بود که درناله کرد. آکسینیا در آستانه در

بود. پیشانی سفید تنگش خیس عرق بود و چشمان وحشی فراخش در چهره‌رنگ

پریده با چنان سودای سرکشی میدرخشید که قلب گریگوری از شادی در سینه‌اش

طپید.

آکسینیا، که بزحمت نفس میکشید، گفت :

- دنبال میفرستی که پیام ، اما خودت... روپنهان میکنی...

مانند گذشته ، مانند نخستین روزهای ارتباطشان ، دیگر هیچ چیز جز گریگوری برایش وجود نداشت. وقتی که گریگوری نبود، دنیا برایش مرده بود و همین که درکنارش بود دوباره زنده میشد. بی آن که از حضور پر و خور پرزاکند، خود را روی گریگوری انداخت و مانند رازک وحشی به دور او پیچید، اشک میریخت و گونه‌های پرموی دلدارش را میبوسید و بر بینی و پیشانی و چشم و لبانش بوسه‌های کوچک و تند میزد و با صدائی نامشخص و بغض گرفته زمزمه میکرد :

- چه زجر کشیدم... بیمار شدم... گریشنا... جان من...

گریگوری شرمنده میگفت :

- خوب... خوب، می بینی که... آکسینیا، آرام بگیر...

و رو بر میگرداند تا چشمش به پر و خور نیفتد .

گریگوری آکسینیا را روی نیمکت نشاند و شالش را که روی پس گردنش

لغزیده بود بر گرفت و موهای آشفته‌اش را نوازش کرد .

- تویک جوروی هستی ...

- من همانم که بودم، ولی تو...

- نه، راستی که تو- دیوانه‌ای !

آکسینیا دست‌های خود را روی شانه‌های گریگوری نهاد و در میان اشک

خندید و تندتند زمزمه کرد :

- آخر ، چه طور ممکنه ؟ دنبال من میفرستی ... پیاده راه می‌افتم و

و همه چیز را ول میکنم، ولی او پیداش نیست... بتاخرت از مقابل من میگنده

و من بندوبیر و ن می‌آم و صداش میزنم، ولی او تو پیچ کوچی خیده و رفته... ممکن

بود مرا بکشند و من حتی نتونسته باشم برای آخرین بار ببینمت...

آکسینیا همچنان سخنانی بس مهربان و نوازشگر، سخنانی زنا نه و پوچ

به او میگفت و شانه‌های خمیده گریگوری را نوازش میداد و نگاه خود را که

برای همیشه رام او بود از چشمان وی بر نمی‌گرفت .

در نگاه او، مانند شکاری درمانده، در عین حال چیزی چنان رقت‌انگیز

و وحشی وجود داشت که گریگوری دلش سوخت و ناراحت شد. مژگان آفتاب-

سوخته‌اش را پائین آورد و بزور لبخندی زد و چیزی نگفت . ولی گونه‌های

آکسینیا بیش از پیش سرخ میشد و مه آبی رنگی بر مردك چشماش پرده میکشید .

پروخور، بی آن که اجازه بخواند، بیرون رفت و در سرسرا تف کرد و لگد بر آن کشید. و در حالی که از پله‌ها پائین میرفت، گفت :

- جادوگره، این زن، همین!

و به عمد دروازه خانرا بهمم کوفت .

LXIII

دو روز تمام آن دو گوئی در رؤیائی بسر بردند و شب و روز را بهم پیوستند و همه چیز دنیا را به دست فراموشی سپردند. گاهگاه گریگوری، پس از خواب کوتاه سر گیجه مانند، بیدار میشد و در سایه روشن میدید که نگاه آکسینیا دقیق و مصراانه به وی دوخته است. معمولاً او به آرنج تکیه داده گونه اش را روی کف دست می نهاد و تقریباً بی آن که مژه برهم زند نگاهش میکرد .

گریگوری میپرسید :

- برای چه نگاه میکنی ؟

- میخوام تا هر چه قدر بتونم نگاهت کنم... تو را خواهند کشت . قلبم

گواهی میدهد .

گریگوری لبخند زنان میگفت :

- خوب، اگر قلبت گواهی میدهد ، نگاه کن .

روز سوم گریگوری بیرون رفت. کودینوف از صبح چندین پیک دنبالش فرستاده بود و او را به جلسه ای دعوت کرده بود. گریگوری جواب داده بود: «نمی آم . جلسه را بدون حضور من تشکیل بدهند.»

پروخور اسب تازه ای را که از استاد تحویل گرفته بود برایش آورد . او شبانه به مواضع اسواران گروموک رفته زمین را که آنجا مانده بود با خود آورده بود. آکسینیا، بدیدن آن که گریگوری آماده میشود، با ترس و لرز پرسید :

- کجا میری ؟

- باید سری به تاتارسکی بزنم و ببینم چه جور از دهان دفاع می کنند.

در ضمن فرصتی هست که تحقیق بکنم خانواده ام کی جاست ؟

آکسینیا شالارا بر شانه‌های فرافزاده و کندم گون خود نهاد و گفت :
 - دلت برای پیچ‌ها تنگ شده ؟
 - بله .
 - آنجا بهتره نری، میشنوی ؟
 - میرم .

آکسینیا تمنا کرد :

- نرو! و چشمات در چشمخانه سیاه درخشیدن گرفت... پس تو خانواده ات را بیشتر از من میخواهی ؟ بیشتر از من ؟ هم خدا را میخواهی و هم خرما را ؟ پس مرا با خودت ببر، من و ناتالیا با هم خواهیم ساخت... خوب ، پس برو ! ولی دیگر پیش من برنگرد . دیگر تو را نمی‌خوام . این جسور نمی‌خوام ... نمی‌خوام ...
 گریگوری بخاموشی به حیاط رفت و سواراسب شد.



اسواران پیاده تاتارسکی زحمت سنگر کردن به خود نداده بود .
 خریستونیا با صدای رعد آسایش گفته بود :
 - این مزخرف‌ها چه ؟ انکار توجیهه آلمان هستیم ! برادرها، همان خندق‌های معمولی تاسرزانو بکنید . به عقل جور می‌آد که همچو زمین لفتی را به اندازه دو آرشین بکنیم ؟ کلنگ کار گرش نیست ، تاجه رسه به ییل...
 دیگران هم گفته او را پذیرفته بودند و روی صخره‌های پرشیب ساحل چپ خندق‌های کم عمقی کنده پناهگاه‌هایی هم در جنگل درست کرده بودند .
 آنیکوشاک که هرگز لودگی خود را از دست نمیداد ، بشوخی میگفت :
 - خوب ، حالا دیگر شده ایم موش خرما . تو سوراخ‌ها زندگی می‌کنیم و تو علف‌ها می‌چریم . شما که همیشه نان‌لواش با خامه و گوشت و ماهی و ما کارونی میخواستید... حالا شبدر میل دارید ؟
 سرخ‌ها افراد تاتارسکی را کمتر زیر فشار می‌گذاشتند . در مقابل دهکده آتشباری کار نگذاشته بودند . گاهگاه از ساحل چپ يك مسلسل رگبارهای کوتاهی روی يك دیده بان سرخ که سرش را از سنگر بیرون می‌آورد شلیک میکرد و سپس برای مدت درازی آرامش برقرار میشد .

سرخ‌ها سنک‌های خود را روی تپه‌کنده بودند. کمتر هم تیر در می‌کردند و تنها هنگام شب به دهکده می‌رفتند. هر گز هم زیاد نمی‌ماندند.

گریگوری پیش از غروب به‌تقابل تاتارسکی رسید. همه چیز برایش آشنا بود و هر درختچه‌ای خاطراتی را در او بیدار می‌کرد. جاده از محوطهٔ بیدرخت جوان دختر، می‌گذشت، — جائی که هر سال قزاق‌ها در روز جشن پطرس مقدس، پس از تقسیم چمنزار همگانی‌ده، در آن ودکا مینوشیدند. «بیشهٔ آلکسی» بصورت دماغه‌ای در چمنزار پیش می‌آمد. مدت‌ها پیش از این، هنگامی که این جنگل کوچک هنوز نامی نداشت، گرگ‌ها گاوی را از آن آلکسی نامی از مردم تاتارسکی دریده بودند. آلکسی مرده و خاطره‌اش مانند نوشتهٔ سنگ قبر پاک‌شده است و همسایگان و خویشاوندانش حتی نام خانوادگی‌اش را از یاد برده‌اند، ولی جنگل کوچک همچنان زنده است و تارک سبزی‌تیرهٔ درختان بلوط و نارون خود را بسوی آسمان می‌کشانند. مردم تاتارسکی درختان را می‌اندازند و برای زندگی روزانهٔ خود چیزهای مورد نیاز می‌سازند، ولی در بهار از کنده‌های ستبر پا‌جوش‌های جوان و زنده سر برمی‌آورد. یک‌با دوسال، بی‌آن که کسی توجه کند، حیوانها می‌بالد و بار دیگر «بیشهٔ آلکسی» در تابستان از شاخه‌های گستردهٔ سبز پوشیده می‌شود و هنگام پائیز پوششی زردین به خود می‌گیرد و برگ‌های کنگره‌دار بلوط که از بهخندان سحر-گاهان سوخته است با فروغی سرخ می‌درخشد.

در تابستان بوته‌های پر خار و لش زمین نمناک را تنگ در بر می‌گیرد و زاغها و زاغچه‌های پاکیزه پوش برقلهٔ نارون‌های پیرآشایه می‌سازند. در پائیز پرندگان مهاجر که از آن‌سو می‌گذرند در جنگل سرشار از بوی تلخ و جان‌بخش میوه و برگ فسرد ریختهٔ بلوط توقف کوتاهی میکنند. در زمستان تنها نشانه‌های مدور پایهای روباه همچون رشتهٔ مروارید بر نمند سفید برف کشیده می‌شود. گریگوری بارها در جوانی به «بیشهٔ آلکسی» رفته بود و برای شکار روباه دام تهیه کرده بود.

گریگوری، زیر طاقنمای خنک شاخه‌ها، از میان رد پارسالهٔ چرخ ارابه‌ها که اینک سبزه آن را فرا گرفته بود گذشت. پس از محوطهٔ بیدرخت

«جوان دختر» به «آبکند سیاه» رسید و خاطرهای مستکننده به سرش دوید. نزدیک همین سه درخت سپیدار بود که در کودکی چند بچه اردک وحشی را که هنوز پرواز نمیتوانستند در باتلاق دنبال کرده بود؛ در آن مرداب بود که صبح تا شام با قلاب ماهی میگرفت... کمی دورتر از آنجا درخت زغال اخته‌ای بود، پیروتنها، که به شکل چادر بود و از حیاط خانه ملخوف دیده میشد. گریگوری هر پائیز آن را از بالای پلکان ورودی خانه‌شان تحسین میکرد، چه از دور گوئی با شمله‌های سرخ نوك تیزی میسوخت. پیوتر، بیچاره، کوفته‌های کوچکی را که بازغال اخته‌گس و تلخ‌مزه درست میشد چه قدر دوست داشت...

گریگوری با اندوهی آرام جاهائی را که کودکی در آن سپری شده بود مینگریست. اسبش با قدم عادی میرفت و پشه‌های خاکی را که در هوا میلولیدند و نیز پشه‌های قهوه‌ای رنگ موزی را بستی بادم خود میراند. علف و بارهنگ بزمی در برابر بادرخم میکردند و موج‌های سبز رنگی روی چمنزار میگذشت.

گریگوری، پس از آن که به سنگ‌های پیاده‌های تاتارسکی رسید، بدنبال پدرش فرستاد. از جای دوری درست چپ شنید که خریستونیا فریاد میزند:

- پانتلی! زود بیا، گریگوری آمده.

گریگوری از اسب پیاده شد و مهار را به دست آنیکوشکا، که نزدیک آمده بود، داد و از دور پدر خود را دید که لنگ‌لنگان بیوش می‌شتابد.

- سلام، فرمانده!

- سلام، پدر.

- خوب، آمدی.

- بزحمت تونستم پیام. اهل خانه چه طورند؟ ما مان، ناتالیا که جهاستند؟

پانتلی پروکوفیویچ با دست حرکت نومیدانه‌ای کرد و افسرده شد.

اشکی بر گونه سیاهش لغزید... گریگوری با تشدد واضطراب پرسید:

- خوب، چه شده؟ چه به سرشان آمده؟

- این‌ور آب نیامده‌اند...

- مگر چه طور شد؟

- ناتالیا دو روزه که بستری است. لابد تیفوسه... پیر زن هم

نخواست تنهاش بگذارد... ولی، نگران نباش، پسر، وضع خانه‌مان خوبه.

- بچه‌ها، چه‌طور؟ میشاتکا؟ پولیوشکا؟
 - آن‌ها هم آنجا مانده‌اند، ولی دویاشکا این‌ور آب آمده. ترسیده‌بمانه.
 خوب، میغهمی، دختر جوانه... فعلا هم بازن آنیکوشکا رفته ولخوف.
 Volkhov تاکنون من دو بار سری به‌خانه زده‌ام. شب آهسته با کرجی از آب
 می‌گندم، میرم ببینم چه خبره. ناتالیا حالتش هیچ خوب نیست، ولی بچه‌ها
 خدا را شکر، سالم‌اند... ناتالیا بیهوش افتاده، تمهاده ولبهاش از خون باد
 کرده.

گریگوری، برافروخته، فریاد زد:

- برای چه نیارودی‌شان این‌ور آب؟

پیرمرد برآشفت و صدای لرزانش سرشار از سرزنش بود:

- تو خودت، مگر چه کردی؟ نمیتونستی خودت را به‌موقع برسانی
 و از آب بگذرانی‌شان؟

گریگوری با تندخویی جواب داد:

- من يك لشکر رو دستم دارم. میبایست لشکر مرا از آب عبور بدم

- خبرش را داریم چه مشغولیات در ویوشنسکایا داری... خیال میکنی که
 خانواده‌ات به‌تو احتیاج ندارند؟ آخ! گریگوری؛ به‌فکر مردم! اگر نیستی،
 به‌فکر خدا باش... من اینجا از آب نگذشتم، وگرنه خیال میکنی آن‌ها را
 با خودم نمی‌آوردم؟ واحدمان در الانسکایا بود و تا ما خودمان را به‌اینجا برسانیم
 سرخ‌ها ده‌را اشغال کرده بودند.

- من در ویوشنسکایا... این کار به‌تو مربوط نیست... لازم نیست که

به من...

صدای گریگوری شکسته و خفه بود. پیرمرد با ناخرسندی نقراتی را که

به‌فاصله کمی از ایشان جمع شده بودند نگرست و وحشت‌زده گفت:

- من که چیزی نگفتم. راجع به آن حرفی نمی‌زدم... تو هم یواش‌تر

حرف بزن، گفتگومان را می‌شنوند...

نجوی کنان ادامه داد:

- تو دیگر بچه نیستی، باید بدانی چه‌بکنی. از بابت خانواده خیلی

نگران نباش. ناتالیا، اگر خدا بخواد، حالتش خوب خواهد شد. سرخ‌ها هم
 کاری به‌اشان نخواهند داشت. گرچه، در واقع، گوساله يك ساله‌مان را کشتند،
 ولی چیزی نیست. مؤدب بوده‌اند، به چیزی دست نمی‌زنند... چهل کیل گندم

گرفته‌اند، ولی جنگه بی گرفت و گیر که نبیسه!...

- شاید بشه حالا از آب عبورشان داد.

- این کار ممکن نیست. با این ناخوشی‌اش، چه کارش میشه کرد؟ تازه، کار خطرناکی هست. از آن گذشته، وضعتان آنجا بد نیست. مادرت به‌خانه رسیدگی می‌کنه، و این جور خیالم راحت تره. توده خیلی جاها را سوزانده‌اند.

- خانه‌که سوخته؟

- همه خانه‌های میدان، بخصوص مال تاجرها. از خانه کورشونوف دیگر هیچ چیز نمانده. لوزکی نیچنا الان در آندروپوف Andropov هست. اما بابا بزرگه گریشاکا... برای نگهداری‌خانه مانده بود. مادرت میگفت که او گفته بوده: «من از خانه‌ام بیرون نمی‌رم. دشمنهای مسیح به‌خانه‌ام نخواهند آمد، از خجاج خواهند ترسید.» عقلش رایکسر از دست داده بود. سرخ‌ها از خاج ترسیدند و خانه همه متعلق‌اتش دود شد و به آسمان رفت. و اما پدر بزرگه را کسی نماینده چه شده... گمانم برای آسایش روحش میشه دعا کرد. بیست سال بود که تا بوتش را داده بود برایش بسازند و باز زنده بود. آن که ده را آتش زد یک دوست توست، طاعون به‌جانش بیفته!

- که؟

- میشکا کوشه‌وی، خدا لعنتش کنه!

- نه، راستی؟

- خودش، بحق خدا! به‌خانه‌مان آمد و از تو پرسید. به‌مادر گفت:

«وقتی که از آب گذشتیم، پیش از همه گریگوری را دارمیز نیم. به یک درخت بلوط که از همه بلندتر باشه می‌آویزیمش. من حتی نمی‌خوام شمشیرم را به خونتش آلوده بکنم.» این‌طور گفت. از من هم پرسید و دندان‌هاش را از غیظ نشان داد: «آن پیرلنگه دیگر کجا رفت؟ میخواست تو خانه بمانه و روی بخاری دراز بکشه. اودا من اگر گیرش بیارم، نمی‌کشمش، ولی آنقدر شلاق میزنمش که جانش دربیاد.» ببین، این جوری است، بی‌شرف. ده را زیر پا میگذاره و خانه‌های تاجرها و کیش‌ها را آتش میزنه و میگه: «برای ایوان آلکسی پویچ و برای استوکمان سراسر ویوشنسکایا راه آتش میکشم.» خوب، تو در این باره چه میگی؟

گریگوری باز نیم‌ساعتی با پدرش گفتگو کرد و سپس بسوی اسب خود

رفت. پیرمرد دیگر هیچگونه اشاره‌ای به آکسینیا نکرده بود، ولی گریگوری افسرده بود. «حتماً همه‌شان مثل پددم باخیرند. ازچه کسی ممکنه این حرف درز کرده باشه؟ چه کسی بجز پر و خور ما را باهم دیده؟ استپان آیا میدانه؟» گریگوری از شرم و از خشم نسبت به خود دندان‌ها را بهم ساید ... پس از آن با قزاق‌ها گفتگوی مختصری کرد. آنیکوشکا همچنان سرشوخ داشت و خواهش میکرد چند سطل ودکا برای اسواران بفرستند. میگفت:

— همین قدر که ودکا داشته باشیم، دیگر فشنگ لازم نداریم.

وقام‌قاه میخندید و چشمک میزد و ناخنش را روی یقه چرکین پیراهنش به‌صدا در می‌آورد.

گریگوری توتون به‌همه تعارف کرد. درست پیش از آن که به‌راه بیفتند، استپان آستاخوف را دید. استپان نزدیک آمد و بی‌آن که شتایی کند، سلام گفت، اما دست خود را پیش‌نیآورد.

گریگوری از آغاز شورش دیگر او را ندیده بود. بانگرانی نگاهش کرد: «آیا میدانه؟» ولی چهره زیبا و لاغر استپان آرام و حتی شادمانه بود.

گریگوری نفس راحتی کشید: «نه، نمیدانه.»

LXIV

گریگوری، پس از دوازده روز، از سرکشی به‌مواضع لشکر خود بازگشت. ستاد فرمانده کل به‌ده چورنسی منتقل گشته بود. گریگوری، در نزدیکی ویوشنسکایا، فرصت نیم‌ساعت استراحت به‌اسب خود داد، و بی‌آنکه در استانیتزا توقف کند، رهسپار چورنی شد.

کودینوف بالبخندی پرانتظار او را پذیره شد.

— خوب، گریگوری پانتلیویچ، چه دیدی؟ بگو ببینیم.

— قزاق‌ها را دیدم و سرخ‌ها راه‌روی تبه‌ها دیدم.

— پس خیلی چیزها دیده‌ای. ماهم، سه‌تا هواپیما برای مان‌فشنگ و نامه آوردند ...

— خوب، دوستت ژنرال سیدورین چه برات نوشت؟

کودینوف که بنحوشگرفی سر حال بود، بی‌آن که لحن شوخی را ترک

کند، گفته او را تصحیح کرد :

- رفیق هنکم . بله ، برام مینویسه که با همه نیروم پایداری کنم و نگذارم سرخ‌ها ازدون بگذرند . از آن گذشته ، مینویسه امروزو فرداست که ارتش دون تعرض قطعیش را شروع کنه .

- خیرخوشی است .

کودینوف جدی شد :

- جبهه را میشکافند. تنها باتواست که من دراین باره حرف میزنم ، خیلی سری است . تا یک هفته دیگر جبهه ارتش هشتم سرخ‌را خواهند شکافت . باید پایداری کرد .

- ماهم همین کار را می‌کنیم .

- در گروموک سرخ‌ها آماده عبور از دون میشوند .

گریگوری با تعجب پرسید :

- بازهم صدای تبر شنیده میشه ؟

- بازهم ... ولی ، خوب ، تو چه میدی ؟ کجا بودی ؟ نکته که تو وبوشنکایا بوده‌ای و استراحت میکردی ؟ شایدم هیچ‌جا نرفته باشی ؟ پرروز تو تمام استانی‌ت را دادم دنبالت بگردند. یکی از ما مورهام آمد، گفت: « ملخوف تو خانه‌اش نیست... ولی یک زن خیلی قشنگه در را بهروم باز کرد و گفت : « گریگوری پاتلویوچ رفته، و چشم‌هاش باد کرده بود . » آنوقت با خودم گفتم : « شاید فرمانده لشکرمان سرگرم خوشی بایک زن خوشگله و از ما روپنهان میکنه . »

گریگوری ابرویم کشید. شوخی کودینوف خوشایندش نبود .

- بهتره که تو هرچه را بهات میکنند گوش نکنی و گماشته‌هایی که کمتر پرچانه باشند انتخاب بکنی. اگر با یکی را دنیاالم فرستادی که زبانش پر دراز باشه، باشمشیرم زبانش را میبرم که دیگر بیخود چرند نکه .

کودینوف قاه‌قاه خندید و روی شانه گریگوری زد .

- مثل همیشه ، شوخی سرت نمیشه. خوب ، دیگر شوخی بس . بات حرفهای جدی دارم. بهتر ترقیبی هست باید یکی را پیدا کنیم که ازش اطلاعاتی بدست بیاریم ، این یکیش ؛ بعدم باید شبانه دوتا اسواران بفرستیم طرف‌های کازانسکایا که سرخ‌ها را کسی ناراحت بکنند . این کار را تو خود گروموک هم میسه کرد، که سراسیمگی ایجاد بکنند، ها ؟ چه فکر میکنی ؟

گریگوری پس از کمی سکوت جواب داد:

- فکری نیست .

- تو خودت قبول میکنی که اسواران ما را بپیری ؟

و کودینوف روی کلمه «تو» تکیه کرد .

- برای چه من ؟

- برای این که یک فرمانده جنگجو لازمه ، همین . فرماندهی که خیلی جنگجو باشد . باید گفت که کار شوخی نیست . امکان دارد که یک نفر هم برنگرد .

گریگوری که خوشش آمده بود ، بی آن که چندان فکر کند ، پاسخ داد:

- قبول می کنم ، البته .

کودینوف بگرمی شروع به سخن کرد و در همان حال از روی چارپایه برخاست و در اطاق به قدم زدن پرداخت و تخته های کف آن را به ناله در آورد:

- مادر این باره فکر کرده ایم و موضوع را این جور در نظر گرفته ایم : نباید پشت جبهه شان پر دور رفت ، بلکه باید نزدیک های دونه ماند و تو دوسه تا دهکده آشوب انداخت ، بطوری که خودشان را بیازند ، مقداری هم فشنگ و خمپاره به غنیمت گرفت و با چند تا اسیر از همان راه رفته برگشت . همه این کارها باید شبانه باشد ، تا آن که سپیده دم بتو نیدم گذار باشید . درست؟ خوب ، پس فکر کن و افرادت را دست چین کن و به پیش ما با خودمان گفتیم : « این کار از کمی جز مملخوف ساخته نیست . » اگر موفق بشی ، ارتش دونه تو را فراموش نمیکنه . همین که ما به هم ملحق شدیم ، من گزارشی به آتامان انتصای میفرستم و همه خدمات شایسته ات را شرح میدهم و برات ترفیع درجه ...

کودینوف چشمش به گریگوری افتاد و در وسط جمله اش متوقف شد .
چهره گریگوری ، که تا آن دم آرام بود ، تیره شده و خشم دگرگونش ساخته بود .

- مرا جای چه کسی گرفته ای ؟

گریگوری دستها را بستند پس پشت برد و از جا برخاست .

- خیال میکنی که من برای گرفتن درجه خواهم رفت ؟ ... میخواهی

مرا بخری ؟ ... وعده ترفیع بمن میدهی ؟ ... ولی من ...

- صبر کن .

- ... روان درجه هات تف میکنم .

- صبر کن. ملتفت حرفم نشدی .
- ... تفهیمکنم !
- ملخوف، متوجه نشدی .
- همرا فهمیدم! - گریگوری آهی کشید و دوباره روی چارپایه نشست..
- یکی دیگر را پیدا کن. من فزاقها را آنور دون نمی برم .
- برای هیچ و پوچ جوشی میشی .
- حاضر نیستم برم . دیگر هم حرفش را نزنیم .
- خوب، مجبورتم نمی کنم، به دست و پات هم نمی اقمم. خواسته باشی، -
- میری و نخواست باشی، - هر جور میل تو است . وضع مان خیلی وخیمه ، به همین جهت تصمیم گرفتیم چوبلای چرخشان بگذاریم و عبورشان را از آب مانع بشیم . و اما ترفیع . شوخی میکردم . چه طوره که توشوخی سرت نمیشه ؟
- در مورد آن زن هم، من برای خنده چیزی میگفتم و دیدم که بهات برخورد .
- به خودم گفتم : هاه، باز رنجاندمش. ، من خوب میدانم که تو نیمچه بلشویک هستی و درجه هارا بدداری، و تو خیال میکردی که من جدی حرف میزنم ؟
- کودینوف برای آن که از مخمصه نجات یابد از این گونه میگفت و چنان صادقانه میخندید که گریگوری يك لحظه به فکرش رسیده که شاید واقماً قصد شوخی داشته است .
- نه، توهم، برادر... هو، هو، هو... اوقات تلخ شد ا راستی ، برای خنده میگفتم ا میخواستم سر به سرت بگذارم .
- فرقی نمی کنه، من آنور دون نمیرم ، رأیم برگشت .
- کودینوف با قلاب کمر بند خود بازی میکرد . یکچند خاموش ماند و سپس گفت :
- خوب، خواه رأیت برگشته باشه و خواه ترسیده باشی، اهمیت نداره . مهم اینه که نقشه ها مان را بهم میزنی ا البته، مایکی دیگر را میفرستیم . تنها تو که تودنیایستی ... و اما در مورد وخیم بودن وضع مان ، خودت میتونی در این باره قضاوت بکنی . کنندرات مدودیف امروز از شومی لینگسکایا آخرین دستور فرماندهی سرخ را فرستاد . باز واحدهائی برضد ما میفرستند ... بگیر، خودت بخوان . وگرنه حرفم را باور نمیکنی .
- کودینوف از کیف خود یک برگ کاغذ زرد رنگ که لکه های خون بر آن خفک شده بود در آورد و به گریگوری داد .

- این را، توجیب کمیسر يك گروهان بین المللی پیدا کردند . ازاهاالی
لئونی بود. این تا کس تا فشنگه آخر دفاع کرد و بعد هم با سرنیزه به يك جوخه
قزاق حمله برد... میان آن ها هم مرد پیدا میشه ، آن ها ای که ایمان دارند...
کندرات خودش یارو کمیسر را از پا در آورد و این را توجیبش پیدا کرد .
روی کاغذ زرد آلوده به خون با حروف ریز چنین نوشته بود:

دستور

به واحدهای اعزامی

شماره ۱۰۰-۸

بوگوچار ، ۲۵ مه ۱۹۱۹

در کلیه گروهان ها و اسواران ها و آتشبارها و واحدها خوانده شود.
« شورش رذیلا نه دون باید پایان یابد.
ساعت آخر فرارسیده است .

تدارکات لازم همه انجام گرفته است. نیروهای کافی برای درهم کوبیدن
پیمان شکنان و خیانتکاران متمرکز شده اند. اینک هنگامی است که با قاپیل ها می
که بیش از دو ماه است از پشت به ارتش های جبهه جنوب ما خنجر زده اند تصفیه
حساب بعمل آید . روسیه کلگری و دهقانی سراسر این دستهای راهزنان
میگولینسکایا و ویوشنسکایا و الانسکایا و شومی لینسکایا را که با تزویر زیر پرچم
سرخ به زمین داران و دنیکیین و کولچاک کمک می کنند بدیده نرفت و بیزاری
مینگرد .

سربازان، فرماندهان، کمیسرهای واحدهای ماسور سر کوبی !
کار تهیه مقدمات به پایان رسیده، همه نیروها و همه وسایل لازم متمرکز
یافته اند. صفوفتان متشکل شده است .

اینک، به محض دریافت دستور، به پیش !
آشیا نه های پیمان شکنان و خائنان فرومایه باید ویران گردد . قاپیل ها
باید نابود شوند .

به استانیتر اهاالی که از در مقاومت در آیند هیچ رحمی نباید کرد . تنها
استانیتر اهاالی در امان خواهند بود که داوطلبانه سلاح خود را تحویل دهند و
به طرف ما بیایند. برای دستیاران کولچاک و دنیکیین سرب و پولاد و آتش است
و پس !

رفقای سرباز ، روسیه شوروی چشم به شما دارد. دوطرف چند روز باید

سرزمین دون را از لکه سیاه خیانت پاک کنیم. ساعت سرنوشت فرارسیده است. همه، مانند يك تن واحد، به پیش!

LXV

روز ۱۹ مه، میشکا کوشه‌وی از طرف گومانوفسکی - رئیس ستاد تیپ اعزامی ارتش نهم - با يك نامه فوری به ستاد هنگ ۳۲، که طبق اطلاعات گومانوفسکی در ده گورباتوفسکی مستقر بود، فرستاده شد.

میشکا غروب همان روز به گورباتوفسکی رسید، ولی ستاد هنگ ۳۲ در آنجا نبود. دهکده پرازانووه ازابه‌های بنه لشکر ۲۳ بود که ازدوتس میآمدند و زیر حمایت دو گروهان پیاده. بسوی اوست مدودیتسکایا میرفتند.

میشکا چندین ساعت در ده سرگردان بود و میکوشید تا بداند ستاد کجاست. سرانجام يك سوار سرخ به او گفت که ستاد هنگ ۳۲ شب پیش در دهکده اولانتیفسکی *Evlantievski* نزدیک استانیترزای بوکوفسکایا بوده است.

میشکا، پس از آن که به اسب خود علق داد، رهسپار اولانتیفسکی شد. شب بدانجا رسید، ولی ستاد در آنجا هم نبود. نیمه شب گذشته بود که هنگام بازگشت به گورباتوفسکی، در استپ به يك دسته گشتی سرخ برخورد. از دور فریاد کشیدند:

- کیست؟

- آشنا.

رئیس گشت که کلاه پوست سفید و لباده چرمی آبی رنگ پوشیده بود، همچنانکه نزدیک میشد، آهسته با صدائی بم گفت:

- خوب، ببینیم... کدام واحد؟

- تیپ اعزامی ارتش نهم.

- مدارکی از واحدت همراه داری؟

میشکا پروانه عبور خود را نشان داد. رئیس گشت در روشنائی مه‌آلود آن را

بررسی کرد و بالحنی بدگمان پرسید:

- فرمانده تیپ کیه؟

– رفیق لوزوفسکی. Lozovski.

– حال تپ کجاست ؟

– آن ور دون . خود شما ، رفیق ، از کدام واحد هستید ؟ هنگ ۳۲

نستید ؟

– نه . ما از لشکر ۳۳ کوبان Kouban هستیم . از کجا می آئی ؟

– از اولانتی یفسکی .

– و کجا میری ؟

– به گورباتوفسکی .

– ولی ، حالا که فراق هاتو گورباتوفسکی هستند .

میشکا با تمجب گفت :

– نه ، بابا !

– بهات میگویم که فراق های شورشی تو گورباتوفسکی هستند . خودمان

از آنجا می آئیم .

میشکا که خود را با خنه بود ، پرسید :

– پس ، برای رفتن به بویروفسکی چه باید بکنم ؟

– این دیگر با خودته .

رئیس گشت با اسب کفل درشت و سنگین خود براه افتاد و اندکی دور شد .

پس روی زمین بر گشت و توصیه کرد :

– بیا باما ، و گر نه خطر این هست که سرت را بپزند .

میشکا به رغبت به دستة گشتی پیوست . شب ، همراه آنان به دهکده

کروژیلین Kroujiline که هنگ ۲۹۴ تاگانرگ Taganrog در آنجا

مستقر بود رسید و نامه را به فرمانده هنگ داد و به وی گفت به چه علتی نمیتواند

آن را به مقصد برساند و اجازه خواست که به عنوان گشتی سوار به هنگ وی

ملحق گردد .

لشکر ۳۳ کوبان که اندکی پیش از واحدهای ارتش تامان Taman و

داوطلبان کوبان تشکیل شده بود ، از هشرخان به بخش ورونژ- لیسکی

Voronèje-Liski منتقل گشته بود . یکی از تپ های آن که شامل هنگ های

تاگانرگ و در بندو واسیلکوف Vassilkov بود برای سر کوب شورشیان

اعزام شده بود . همین تپ بود که به لشکر یکم شورشیان بفرماندهی گریگوری

ملخوف مساعد گشته و آن را به آن سوی دون تارانده بود .

این تپ با رفتاری سریع ، جنگه کفان ، ساحل راست دون را ، از استانیتزای کازانسکایا تا غربی ترین دهکده های استانیتزای اوست خوپرسکایا ، پیموده بود و جناح راست آن روستاهای چیر را اشغال کرده و تنها پس از پانزده روز راه پیمائی در طول دون ، از راه رفته برگشته بود .

میشکا در نبرد برای تصرف کارگینسکایا و چندین دهکده چیسر شرکت کرد . صبح روز ۲۷ مه در استپ ، در نزدیکی دهکده نیرنه - گروشینسکی Nijnõ-Grouchinski ، فرمانده گروهان سوم هنگ ۲۹۴ تاگانروگ دستور داد که تازه دریافت داشته بود برای سر بازان که در کنار جاده صف کشیده بودند خواند . کلمات دستور در حافظه میشکا بقوت نقش بست : «آشیانه های پیمان شکنان و خائنان باید ویران گردد . قایلها باید نابود شوند . . . » و نیز : « برای دستیاران کولچاک و دیکین ، سرب و پولاد و آتش است و بس ! » پس از کشتار استوکمان و ایوان آلکسی یویچ و کمونیست های الانسکایا ، کینه سوزانی نسبت به قزاق هاسینه میشکارا فرا گرفته بود . هر گاه که بریک قزاق شورش دست می یافت ، دیگر نمی اندیشید و به صدای بیهم ترحم گوش نمیداد . دیگر کمترین گذشتی درباره هیچکس نداشت . اسیر را با چشمان آبی و سرد همچون یخ مینگریست و می پرسید : « تو بر ضد حکومت شوراها می جنگیدی ؟ » و بی آن که منتظر جواب باشد ، بی آن که چهره اسیر را که رنگ مرده به خود گرفته بود بنگرد ، بیرحمانه او را اذم شمشیر میگذراند . نه تنها می کشت ، بلکه خانه های دهکده های را که شورشیان ترك کرده بودند طعمه آتش می ساخت . هنگامی که گاوها و وزوها از وحشت دیوانه شده پرچین های خانه های آتش گرفته را واژگون میکردند و نمره کشان به کوچ میگریختند ، میشکا از نزدیک برویشان شلیک میکرد .

او با قزاق های مرفه و خدعه کار و بازانگی را کد و تمییر ناپذیرشان که قرن ها بود در خانه های زیبا ادامه داشت ، جنگی بیرحمانه در پیش گرفته بود . مرگ استوکمان و ایوان آلکسی یویچ آتش کینه اش را روشن نگه میداشت و کلمات « دستور به واحدهای اعزامی ، با روشنی بیش از حدی احساسات گنگ خود او را بیان میکرد . آن روز او ، بهمراه سه تن از رفقای خود ، صد و پنجاه خانه را در استانیتزای کارگینسکایا آتش زد . یک پست نفت ازدکانی گرفته بود ، و بایک قوطی کبریت در دست سیاه خود ، میدان را زیر پا می گذاشت . و پشت سرا و خانه های تخته ای رنگ کرده و زیبای بازرگانان و کشیشان و خانه های روستائی قزاقان

مرفه و منازل همه کسانی که دبادسیه چینی های خود توده نادان قزاق را به شورش کشانده بودند، طعمه آتش و دود تلخ میشوند .

در دهکده هائی که دشمن ترك میکرد ، گشتی های سوارپیش از همه وارد میشوند . تا فرار سیدن پیاده نظام ، میسکافرست داشت که ثروتمندترین خانه های روستائی را آتش بزند . او به هر قیمتی میخواست به تاتارسکی برود و به انتقام خون ایوان آلکسی یویچ و کمونیست های الانسکایا نیمی از ده را به آتش بکشد . فهرست کسانی را که خانه هاشان میبایست بسوزد در ذهن خود آماده داشت و تصمیم گرفته بود که هر گاه واحدش پس از ترك ناحیه چیر راه سمت چپ و یوشنکایا را در پیش بگیرد ، رأساً شبانه برود و بهر ترتیب که باشد خود را به دم زاد بومی برساند .

اوبرای رفتن به تاتارسکی انگیزه دیگری هم داشت ... در دو ساله اخیر دونیاشکا ملخووا را در وارد دیده بود ، و احساسی که هنوز به زبان در نیامده بود آن دورا به هم می پیوست . این دونیاشکا بود که با انگشتان گندم گون خود کیسه توتون میسکارا بافته بود . همو بود که زمستان ، پنهان از چشم خانواده خویش ، دستکش هائی از كرك بز ماده برایش آورده بود . میسکا دستمال گلدوزی شده ای را که به دونیاشکا تعلق داشت همچون گنجینه گرانبهای روی سینه خود گذاشته بود ، و این دستمال که از سه ماه پیش بوی تن دوشیزه وارد دونیاشکارا که مانند عطر یونجه بوی صدف در نمی گنجید در خود حفظ کرده بود بیش از آنچه بتوان گفت برای میسکا گرامی بود . هر وقت که تنها بود دستمال را بیرون می آورد و هر بار همان خاطره پیش چشمش سر بر میداشت : يك درخت سپیدار پزه بسته کنار چاه ، بوران برفی که از آسمان سیاه کنده میشد ، و لبان سفید و لرزان دونیاشکا و درخشش بلور آسای خورده برفی که روی مژگان بر گشته اش آب میشد .

میسکا برای این یازدید از ده خود را بدقت آماده کرد . در خانه يك بازرگان کار گینسکایا قالیچه ای را از دیوار کندو از آن زین پوش براننده ای برای خود ساخت که نقش ها و رنگهای شاداب آن از دور چشم را نوازش میداد . از صندوق يك قزاق هم شلوار تقریباً تازه نوارداری با نیم دو جین شال زنانه بر گرفت که با آن سه میج پیچ درست کرد ، و همچنین دستکش های نخی که آن را در خر جین خود گذاشته ، چه نمی خواست هم اینك آن را برای تمامی راه ، بلکه تنها روی تپه معرف بر تاتارسکی ، پیش از ورود به ده ، در دست کند

از روز گاران دور دست رسم بر این بود که قزاقان هنگام ورود به ده بهترین

رخت‌های خود را می‌پوشیدند. میشکا، با آنکه در ارتش سرخ بود، هنوز خود را از آداب و عادات قزاقی آزاد نساخته بود و خود را آماده میکرد که این رسم کهنه را بدقت رعایت کند.

او اسب کهرتیره رنگ قشنگی داشت با پره‌های بینی سفید، و صاحب قبلی آن قزاقی از مردم اوست خوهرسکایا بود که میشکا طی حمله‌ای باشمشیر کشته بود. این اسب يك غنیمت جنگی بود و شخص میتوانست از داشتن آن برخوردار باشد؛ خوش قامت و سرکش و تیز تک و خوش رفتار بود. اما از این آن کوچک و بدریخت بود با پشتی‌های فرسوده و وصله زده، تنگ از چرم دباغی نشده، و رکاب زنگ خورده که به هیچ صیقلی پاک نمیشد. دهنه اش نیز بر همان گونه حقیرانه بود و کمترین زیوری نداشت. دست کم برای آراستن دهنه میبایست تدبیری اندیشید. میشکا مدتی دراز برای حل این مشکل به مغز خود فشار آورد، سرانجام فکر بدیعی در ضمیرش درخشید. سر میدان، در مقابل خانه سوخته يك بازرگان، تخت‌خوابی بارو کش نیکی دید که خدمتگاران بازرگان از خانه که در حال سوختن بود بیرون کشیده بدانجا آورده بودند. در چهار گوشه تخت خواب گلوله‌های سفیدی که آفتاب در آن منعکس میشد با فروغ خیره کننده‌ای میدرخشید. کافی بود آنها را بردارد یا بکند و سپس به دو طرف آهن دهنه آویزان کنند تا دهنه بید رنگ شکل کاملاً دیگری به خود بگیرد. میشکا نیز چنین کرد. بیچ گلوله‌ها را که از فلز توپر بود باز کرد و با قیطان ابریشمی به دهنه آویزان کرد؛ دو تا به آهن دهنه و دو تا دیگر از دو طرف به تسمه‌های آن. و گلوله‌ها روی سراسب مانند آفتاب سفید هنگام ظهر درخشیدن گرفتند. وقتی که پر تو خورشید را منعکس میکردند فروغ تحمل ناپذیری داشتند و چنان میدرخشیدند که اسب چشم‌ها را می‌بست و خرناس میکشید و رفتارش نامطمئن میشد. ولی، با آن که چشم اسب از آن در زحمت بود و پرازشک میکردید، میشکا حتی یکی از آن گلوله‌ها را بر نداشت.

بزودی میبایست کار گینسکایا نیم سوخته را که بوی آجر گرم و خاکستر میداد ترک گفت. هنگام میبایست خود را در بخش و بوشنسکایا به ساحل دون برساند. میشکایا هیچ اشکالی از رئیس جوخه گشتی اجازه گرفت که برود و يك روز را با خانواده خود بگذراند.

رئیس نه تنها این مرخصی کوتاه مدت را به او اعطا کرد، بلکه لطف دیگری هم نمود. از میشکا پرسید:

— زن داری ؟

— نه .

— يك نشمه كه داری ؟

ميشكا با تمجب پرسيد :

— يك چي ؟ اين ديگر چه باشه ؟

— خوب ، يك زن خاطر خواه .

— آهاه ! نه ، ندارم . ولي يك دختر نجيب رادوست دارم .

— خوب ، يك ساعت بازنجيرش كه داری ؟

— نه ، رفيق .

— ها ! ديدی !

رئيس ، مردی از اهالی استاوروپول Stavropol ، كه پیش از انقلاب سر جوخه بود و بعداً داوطلب خدمت در ارتش سرخ شده بود ، ميدانست به مرخصی رفتن چيست و مانند گداها به خانه خود وارد شدن چه قدر تلخ است . از اين روسايعی بازنجير بسيار سنگين از روی سينه خود برداشت و گفت :

— تومر بازشجاعی هستی . بيا اين را پير به خانه ات و پيش دخترها پز بده ، وقتی كه به جای حساس رسيدی ، به پادم باش . من هم جوان بودم و دخترها را به تورزدم و باز نهای بسياری آشنا بودم ! ميدانم كار از چه قراره ... اين زننجير از طلاي آمريكائی تازه است . اگر کسی ازت پرسيد ، اين جور جوابش بده . و اما اگر يك آدم پررو ازت خواست كه انگش را نشانش بنهسی ، يا مشت بزني به دك و پوزش . بعضی ها ما به شان خيالی سفته و بايد می تعارف كويدشان . گاه من تو ميخانه يا در جاهای عمومی ، و يا صاف و پوست كنده توجنده . خانه ، برام اتفاق افتاده كه يك ميرزا بنويس ياك دكاندار خواسته مرا پيش ديگران كنفت بكنه : و زنجيرش را رو شكمش به نمايش گذاشته ، انگار كه طلاي واقعی است . خواهش دارم انگش را نشان بده ببينم . من هر گز جوابش را نميدهم ، مجال نفس كشيدن هم به اش نميدهم . و انگش ؟ اين ها ، و سر جوخه نيكدل مشت گندم گون خود را كه به بزرگی سريك بچه بود گره كرد و بانيرومی خشمگين و وحشتناك به جلو پرتاب كرد .

ميشكا ساعت را گرفت ، و در روئشائي آتش اردو گاه ريش خود را تراشيد و اسبش را زين كرد و چهار نعل به راه افتاد . سپيددم به تاتارسکی رسيد . دهكده عوض نشده بود : كليسای آجسری صليب مطلاي رنگر فنه برج

ناقوش راهمچنان بسوی آسمان آبی بلند میکرد ؛ خانه های گل گنده کیش ها و بازارگان هاهمچنان میدان درهاتنگه درمیان گرفته بودند ؛ بر فرازخانه کوچک ونیمه ویران خانواده کوشه وی ، درخت تبریزی همچنان بازبان آشنای خود زمزمه میکرد ...

تنها چیزی که میشکرا به شگفتی و امید داشت ، خاموشی بزرگ و ناممهودی بود که همچون تار عنکبوت کوچه ها را در بر میگرفت . در کوچه ها پرند هار نیز درخت های چوبی بسته و برخی از درها قفل بود ، ولی بیشترشان فسراخ باز بود . گوئی که طاعون با گام های بلند سیاه خود از دهکده گذشته بود و مردم را از حیاط ها و کوچه ها رانده و خانه ها را خالی کرده بود .

نه صدای آدمی شنیده میشد ، نه نعره چهار پایان و نه بانگ رسای خروس . تنها گنجشک ها زیر دامنه انبارها و روی پشته شاخه های خشک ، مانند هنگامی که باران در پیش است ، همچنان جیک جیک میکردند .

میشکا وارد حیاط خانه خودش شد . هیچکس از اهل خانه به پیشوازش نیامد . در سرسرا فسراخ باز بود . یک میج بیج پاره ارتش سرخ ، یک پارچه تنظیف مجاله شده و سیاه از خون ، چند سر بریده مرغ که دیگر پوسیده و پوشیده از مگس بود با مقداری پردر آستانه در ریخته بود . بی شک چند روز پیش عده ای سر باز سرخ در خانه غذا خورده بودند ؛ تکه های کوزه شکسته ، استخوان مرغ ، ته سیگار و پاره های روزنامه لگد خورده بر کف اطاق افتاده بود ... میشکا که آهی در سینه حبس میکرد ، وارد اطاق شد . همه چیز آنجا دست نخورده بود ، ولی دریچه آفتی زیر زمین که معمولا در پاییز هندوانه در آن نگهداری میشود کمی بالا زده بود .

مادرمیشکا حادثه داشت که سبب های خشک شده را آنجا دور از دسترس بچه ها بچیند .

میشکا به دریچه نزدیک شد . با خود گفت : « آیا ممکنه که مامان منتظر من نبوده باشه ؟ شاید آن توجیزی پنهان کرده باشه ؟ » دریچه را بانوک شمیر خود بلند کرد . در ناله کنان بالا آمد . بوی نم و کپک زدگی از زیر زمین برخاست . میشکا از نوزد . تا مدتی نتوانست در تاریکی چیزی را تشخیص دهد . پس از آن چشمانش عادت کرد و روی یک سفره کهنه یک بطری بود کادید ، بایک تابه خاکینه کپک زده ، یک تکه نان که موشه انیمی از آن راجویده بودند و یک کوزه که بادر گرد چوبی خوب بسته شده بود ... پیرزن ، مانند مهمان هزیزی ،

انتظار پسرش را کشیده بود. میشکا، وقتی که به زیرزمین رفت، قلبش از محبت و شادی طپید. هم‌این چیزها را که روی سفرهٔ کهنه مرتب چیده شده بود چند روز پیش دست های مادرش لمس کرده بود. یک خرچین کزباس که به تیرسقف آویخته بود لکهٔ سفیدی درست میکرد. میشکا به چابکی آنرا برداشت و یک زیرشلواری بسیار کهنهٔ خود را در آن یافت که هنرمندانه وصله زده و شسته و اتو شده بود.

موهاروی غذا فضل‌ه ریخته بودند. تنها شیر و ودکا دست نخورده مانده بود. میشکا ودکا و شیر را که در زیرزمین خوب خنک مانده بود نوشید و زیر جامه را برداشت و بالا آمد.

احتمال میرفت که مادرش در ساحل چپ رود بوده باشد. میشکا با خود گفت: «تو رسید که بمانه. همین‌طور بهتره. قزاق هامی کشتندش. لاپه به خاطر من مثل درخت گوجه تکانش داده اند.» و آهسته بیرون آمد. اسب خود را باز کرد، اما جرأت نکرد نزد خانوادهٔ ملخوف برود؛ خانه‌شان درست بر فراز دون بود و یک تیرانداز ماهربخوبی میتوانست از ساحل روبرو و بایکی از آن گلوله‌های بی‌روپوش که شورشیان خود می‌ساختند کار او را بسازد. ازینرو میشکا تصمیم گرفت که به خانهٔ کوروشونوف ها برود و پس از غروب به میدان بر گردد تا در تاریکی خانهٔ موخوف و دیگر خانه های بازرگانان و کشیشان را آتش بزنند. چهارنعل از پشت خانه ها گذشت و به حیاط وسیع خانهٔ کوروشونوف رسید. از دروازهٔ بازوار شد و اسب خود را به نردهٔ پلکان ورودی بست. میخواست وارد ساختمان شود که با بابزرگه گریشاکا روی پاگرد پلکان ظاهر شد. سرهمچون برف سفیدش میلرزید و چشمان نیمه کورش را که از پیری رنگه باخته بود چیز میداد. دکمه های او نیفورم خاکستری رنگه قزاقیش که همیشه به تن داشت، با آن تکه نوارهای سرخ روی یقهٔ چربی گرفته، بدقت بسته بود، اما شلواریش پس که گشاد بود پامین می‌آمد و با بابزرگه پیوسته با دست خود آنرا بالا می‌آورد. میشکا کنار پلکان ایستاده بود و با شلاق خود بازی میکرد:

— سلام، پدر بزرگه!

با بابزرگه گریشاکا چیزی نمی‌گفت. در نگاه عبوس کینه و نفرت به هم می‌آمیخت. میشکا صدارا بلند کرد و گفت:

— سلام، بهات میگم!

با بابزرگه به اکراه پاسخ داد:

- روزبخیر .

او همچنان یادقنی بدخواهانه میشکا را براندازمیکرد . میشکا ، ساقها را با بی‌احتیاطی از هم باز کرده در مقابل او ایستاده بود . با شلاق خود بازی میکرد ، سر روی صیوس داشت و لبان خود را که همچون لب دختران نوریسیده باد کرده بود بهم می‌فشرد .

- با بابزرگه گریگوری ، تو چرا آن‌وردون نرفتی ؟

- اسم مرا از کجا میدانی ؟

- اهل همین جا هستم . برای همین هم هست که میدانم .

- اسمت چیه ؟

- گوشه‌وی .

- پس آکیم Akim ؟ آن‌که پیش ما کار میکرد ؟

- خودش .

- خوب ، پس توئی ، جناب آقا ؟ توئی که در وقت تمعید نام مقدس

میخاطب‌لرا بهات داده‌اند ؟ خوب ، همه چیزت به پندرت رفته ، او هم در مقابل

خوبی که به‌اش میکردند به‌آدم‌گه میداد . ظاهر آ‌توهم مثل او هستی ؟

میشکایک دستکش خود را بیرون آورد و با زاخمش بیشتر تورفت .

- این‌که اسم چیه و چه چیزی هستم ، به‌تو مربوط نیست . ازت

هیچ‌رسم برای چه آن‌وردون نرفتی ؟

- دلم نخواست ، برای همین هم نرفتم . خوب ، توجه کار میکنسی ؟ به

خدمت دشمنان مسیح‌درآمده‌ای ؟ ستاره سرخ‌را به کلاهت چسبانده‌ای ؟ خوب ،

مادر سگه کافر ، پس تو با قزاق‌ها مان دشمنی ؟ با مردم ده خودت دشمنی ؟

با بابزرگه گریشکا با قدم‌های سست از پله‌ها بزیر آمد . از هنگامی که

خانواده‌اش رفته بودند غذای درستی نمی‌خورد . کسانش او را ترک گفته بودند .

از بنیه افتاده و از هر پیرمرد کثیفی چرکین‌تر بود . در مقابل میشکا ایستاد و او را

با شگفتی و خشم نگاه کرد .

- بله . من دشمن‌شان هستم و این‌طور که کارها پیش میره ، بزودی

کارشان را میسازیم .

- پس کتاب مقدس چه میگه ؟ با همان کیلی که برای دیگران می

پیمایید ، با همان برای شما خواهند پیمود . میدانی معنیش چیه ؟

میشکا با خفوت گفت :

- ... با بابزرگ ، با کتاب مقدست نمیخواد خرم بکنی . من برای این نیامده‌ام . فوراً از خانه دور شو .
- چه طور ؟
- همین که گفتم .
- منظورت چیه ؟
- هیچ ، دور شو ، بهات میگم .
- من از خانه خودم بیرون نمی‌رم . میدانم مطلب از چه قراره ...
- تونو کر دجال هستی ، علامتش رو کلاحت هست . در باره شماهاست که یرمیای نبی گفته : «به آنان افسنطین خواهم خوراند و زردآب خواهم نوشاند ... و آنان سراسر زمین را آلوده خواهند ساخت .» همین هم واقع شده : پسر برضد پدرش قذعلم کرده ، برادر برضد برادرش ...
- پدر بزرگ ، سعی نکن خرم بکنی . صرف سر برادر برضد برادر نیست ، حسابش خیلی ساده‌است : پدرم تارو زمرگش برای شما کار کرد و من هم قبل از جنگ گندم‌تان را آورد کرده‌ام ، پس که کیسه های گندم‌تان را به کول کشیدم سلامت‌تر از دست دادم ، حالا حساب‌مان را با هم تصفیه می‌کنیم . برو بیرون از خانه ، میخوام آتش بزیم ، شما توخانه های خوب زندگی میکردید ، حالا مثل ما تو کلبه های کاه‌گلی زندگی خواهید کرد . فهمیدی ، با بابزرگ ؟
- بله ، بله ، این همان چیزیه که تو کتاب اشعیای نبی گفته شده : «وقتی که مردم بیرون بیایند ، نش کسانی را که از فرمان من سرپیچی کرده‌اند خواهند دید . زیرا که دشمنان نخواهد مرد ، آتش‌شان خاموش نخواهد شد و آنان برای هر آفریده‌ای مایهٔ نفرت خواهند بود .»
- میشکا باخشی خون‌سرد گفت :
- وقت بحث با تورا ندارم . از خانه بیرون امیری ، یانه .
- نه ، گمشو ، دشمن .
- به خاطر پیر خرف هائی مثل تو است که ما گرفتار جنگیم . شما هستید که مردم را تحریک می‌کنید و برضد انقلاب به شورش وامیدارید .
- میشکا تفنگ خود را به دست گرفت ...
- پس از آن که تیر در رفت ، با بابزرگ از پشت افتاد و با صدائی روشن گفت :
- زیرا ... این به‌ارادهٔ خود من نبوده است ... بلکه به‌ارادهٔ خداست

که آمده‌ام ... خدایا ، بنده‌ات را... درامان خودت بگیر...

خن خسی از گلویش شنیده شد. خون از زیر سبیلش تراویدن گرفت .
- تو را درامان خودش خواهد گرفت . مدت‌ها بود که توشیطان پیر را
می‌بایست پیش فرستاد .

میشکا با بیزاری جسد پیر مرد را که کنار پله ها افتاده بود دور زد و روی
پاگرد پلکان رفت .

تراشه های خشکی که باد در سرسرا آورده بود با شعله گل‌سرنکی آتش
گرفت . تینه تخته‌ای میان سرسرا و آبدارخانه بسیار زود شعله‌ور شد . دود تا
سقف بالا رفت و با کمک جریان هوا اطاق هارا فرا گرفت .

میشکا بیرون آمد ، و در آثانی که انبار گندم و انبار افزارهای کشاورزی
را آتش میزد ، شعله از خانه بیرون می‌جست و با همه سبکی چارچوبه های
پنجره هارا که از چوب کاج بود حریصانه می‌لیسید و بازوان بلند خود را بسوی
سقف می‌کشانند .

میشکا تا غروب در آن نزدیکی در باغی در سایه یک پشته درخت گوجه که
را از ک وحشی بدان در پیچیده بود خوابید . اسبش، که زین از پشتش برداشته و
بر پایش پابند زده بود ، کنار او می‌چرید و ساقه های خوشمزه بارهنگ را بستنی
می‌کند . هنگام غروب ، دیگر تشنه شد و شیه کشید و صاحب خود را بی‌دار کرد .
میشکا برخاست و پالتواش را در خرچین گذاشت و از چاهی که در باغ بود به اسب
خود آب داد و سپس آن را زین کرد و به کوجه رفت .

در خانه ، تیرهای سیاه زغال شده هنوز دود می‌کرد . دود تلخی در هوا
معلق بود. از آن خانه وسیع اینک تنها پایه های بلند سنگی باقی مانده بود و بخاری،
که نیمی از آن فرو افتاده بود ، لوله سیاه شده‌اش را بسوی آسمان بلند می‌کرد .
میشکا راست بسوی خانه ملخوف برآه افتاد .

ایلی نیچنا در انبار بود و سرشاخه های خشک را در پیشدامن خود میریخت
که میشکا ، بی آن که از اسب فرود آید ، دروازه حیاط را باز کرد و بدرون
آمد . به مهربانی گفت :

- سلام ، مادر جان .

ایلی نیچنا وحشت زده ، بی آن که کلمه‌ای بگوید ، دست هارا از هم گشاد
و سرشاخه های خشک روی زمین پراکنده شد .

- روزتان بخیر ، مادر جان .

پیرزن باصدائی لرزان گفت :

- روز... روز... روز بهخیر .

- خوب، زنده‌ای و سالم‌هم که هستی ؟

- زنده هستم ، ولی ازسلامتی بهتره حرف نزنیم .

- مردهاتان کجا هستند ؟

میشکا ازاسب پیاده شد و بسوی انبار رفت .

- آن‌وردون رفته‌اند ...

- چشم به راه کادت هاهستند ؟

- من زنم ... ازاین چیزها هیچ سردر نمی‌آرم .

- دونیاشکا توخانه‌است ؟

- اوهم رفته آن‌ور آب .

- شیطان راهنماشان بوده ...

صدای میشکالرزیدن گرفت ، ولی خشم بلندترش کرد :

- مادر جان ، یک چیز باید به اتان بگم . گریگوری ، پسر تان ، نشان

داد که بدترین دشمن حکومت شوراهاست . وقتی که به ساحل چپ دون بریم ،

اول کسی که طناب به گردش بیندازیم او خواهد بود . و اما پانتلی پروکوفیویچ ،

ببخود رفته . آدم پیرولنگی مثل او ، خوب میتونست توخانه‌اش بمانه .

ایلی نیچنا با تندی گفت :

- بمانه و منتظر مرگ باشه؟

و دوباره به جمع کردن هیزم‌ها پرداخت .

- هنوز از عمرش خیلی باقیه . شاید کمی به اش شلاق بزنند ، ولی نمی-

کشندش . اما من برای این چیزها نیستم که به دیدنتان آمده‌ام .

میشکا زنجیر ساعت رازوی سینه‌اش مرتب کرد و سر بریز آورد :

- آمده‌ام دونیاشکارا ببینم . حیف که اوهم رفته . ولی من ، مادر جان ،

حرفم رابه شما که مادرش هستید میزنم و این رابه شما می‌گم : مدت‌هاست که

من خاطر خواهش هستم ، ولی تو این روز و روزگار وقت زیادی نداریم که دنبال

دخترها آه بکشیم ، باضدانقلاب می‌جنگیم و بیرحمانه باش مبارزه می‌کنیم .

ولی همین که کلک آن رابطه قطع کردیم ، حکومت صلح و آشتی شوراهای در تمام

دنیا مستقر میشه و من ، مادر جان ، خواستگارهام را میفرستم پیش تان ،

برای دونیاشکا .

- حالا وقت این حرفها نیست .

میشکا گفت :

- چرا ، وقتش هست ، و چنین لجوجانه‌ای میان دو ابرویش ظاهر شد .
حالا وقت نامزد شدن نیست ، بله ، ولی حرفش رامیشه زد . و من فرصت ندارم
وقت دیگری را برای این کار انتخاب بکنم . امروز اینجاستم و فردا شاید مرا به
آن وردوتس بفرستند . برای همینکه من این را به شما اخطار میکنم :
دو نیاشکا را به هیچکس ندهید ، و گرنه بدمی بینید . اگر از هنکم نامه‌ای براتان
رسید و توش نوشته بود که من کشته شده‌ام ، در آن صورت میتونید با دیگری
نامزدش بکنید ، ولی حالانه ، برای این که مادو تا عاشق هم هستیم . من بر اش
هدیه‌ای ندارم ، چون نمیدانم کجا هدیه‌ای پیدا بکنم . ولی اگر احتیاج به
چیزی از خانه بورژواها و تاجرها داشته باشید ، بگید ، می‌رم براتان
می‌آرم .

- خدا آن روز را پیش نیاره ! ماهر گز چشم به مال دیگری نداشته‌ایم .
- خوب ، هر چه که دلان می‌خواه . اگر دو نیاشکارا پیش از من دیدید ،
از طرف من خیلی به اش سلام برسانید . دیگر ، خدا نگهدار ، و مادر جان ،
خواهش دارم حرفهایم را فراموش نکنید .
اولی نیچنا ، بی آن که پاسخی دهد ، به درون خانه رفت . میشکا با دیگری
سوارا سپ شد و رهسپار میدان ده گردید .

سربازان سرخ ، برای گذراندن شب ، به دهکده آمده بودند . صدای
گرمشان در کوچه هاطنین می‌افکند . سه تن از ایشان ، که بایک تفنگ خودکار
بسوی پست نگهبانی خود در ساحل دون میرفتند ، اورا نگاهداشتند و مدارک
اورا بررسی کردند . در مقابل خانه کوچک سمیون ملقب به «دیگه» به چهار
سرباز دیگر برخورد . دو تن از ایشان مقداری جو با ارا به کوچکی حمل
سپ کردند و دو تن دیگر ، که زن سلول «دیگه» همراهشان بود ، یک چرخ خیاطی
و یک کیسه آرد پا خود میبردند .

زن میشکا و آشناخت و سلامش کرد . میشکا پرسید :

- مادر جان ، این ها چیه که داری میبری ؟

یکی از سربازان سرخ بالحنی پر شور جواب داد :

- داریم وسایل زندگی این زن بی چیز را بر اش فراهم میکنیم . یک چرخ

خیاطی بورژواها را با مقداری آرد بر اش میبریم .

میشکاهفت خانه را، یکی پس از دیگری، آتش زد؛ خانه های دوباؤرگان - موخوف و آتیوپین تساتسا، دوکشیش - ویساریون و پانکراتی ، وسه قزاق مرفه که هر سه به آن سوی دوتس گریخته بودند . پس از آن دهکده راترک گفت .

هنگامی که بالای تپه رسید ، سراسب خود را بر گرداند . آن پائین در تاتارسکی، در متن سیاه آسمان شعله سرخ رنگ و شراره انگیزی مانند دهبو پاه گسترده میشد . آتش گاه زبانه می کشید و در آب دون منعکس میگشت و گاه پائین می آمد و بسوی باختر خم میشد و حریر صافه خانه هارامی بلعید . نسیم سبک استپ از جانب خاور میوزید و آتش را تیز تر میکرد و دود سیاه را که درونش همچون اخگر فروزان بود تادور جایی میبرد .